

اینیس، روح من

ایزابیل آلد

زهرا رهبانی

ترجمه از متن اسپانیولی



مؤسسه انتشارات نگاه

ایزابیل آئنده

اینس روح من

مترجم:

زهرا رهبانی

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران ۱۳۸۱

آلنده، ایزابل، ۱۹۴۲ م.

Allende, Isabel

اینس روح من / ایزابل آلنده؛ مترجم زهرا رهبانی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۴۳۴ ص.

ISBN: 964-351-387-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Ines del almarnia

چاپ قبلی: مروارید، ۱۳۸۶.

سوارث، اینس، ۱۵۰۷-۱۵۸۰ م.

Suarez, Ines

۱. داستان های شیلیایی - قرن ۲۰ م. الف. رهبانی، زهرا، ۱۳۴۱ - مترجم.

۹الف/۱/ PQ۸۰۹۸/۶۴ ۸۶۴/۶۴ ب ۱۳۸۶

کتابخانه ملی ایران ۱۰۶۷۳۹۸

ایزابیل آئنده
اینیس روح من

مترجم: زهرا رهبانی

چاپ اول: ۱۳۸۶

لینتوگرافی: طیف نگار

چاپ: طیف نگار

شمارگان: ۲۰۰۰

قیمت: ۵۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۳۵۱-۳۸۷-۴

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین فخر رازی و دانشگاه

پلاک ۱۳۹، طبقه ۵، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۴۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

ایزابل آلنده، نویسنده‌ی شیلیایی، در ۱۹۴۲ در لیما به دنیا آمد. او از هفده سالگی به طور خستگی‌ناپذیر به عنوان خبرنگار و نویسنده فعالیت کرده.

کتاب‌خانه‌ی ارواح (۱۹۸۲)، او را میان نویسندگان برجسته‌ی آمریکای لاتین قرار داد و راهی درخشان را برای وی در عرصه‌ی ادبیات داستانی گشود و طی سالیان، بر وجهه‌ی او افزود. از جمله آثار او می‌توان از عشق و سایه، اوالونا، داستان‌های اوالونا، طرح بی‌پایان، پائولا، خانه‌ی ارواح، آفرودیت، دختر بخت، تصویر بر سپیداج، کشور اختراع شده‌ی من، روباه و تراژدی (در سه پرده) "خاطرات عقاب و پلنگ"، سازگار با شهر حیوانات، قلمرو اژدهای طلایی و جنگل شاه بلوط، نام برد که انتشارات پلاسا و جینز^۱ به چاپ رسانده است.

تکته‌ی لازم

اینس سوارِس (۱۵۸۰-۱۵۰۷) زنی اسپانیایی و متولد پلاسَنسیا بود. به سال ۱۵۳۷ به قاره‌ی جدید سفر کرد و در فتح شیلی نقش داشت و از بنیانگذاران شهر سانتیاگو بوده. وی نفوذ سیاسی و قدرت اقتصادی بسیار داشت.

موفقیت اینس سوارِس از سوی تاریخ نگاران آن عهد به ثبت رسید، گرچه تقریباً بیش از چهار صد سال از سوی مورخان به فراموشی سپرده شد.

نگارنده در این صفحات به شرح احوال و اعمال این زن — همان‌گونه که در اسناد تاریخی آمده — اکتفا کرده و فقط با کمی تخیل بر آن تار و پودی تنیده است.

این اثر، مبتنی بر درک حقیقت به طور مستقیم است. از این رو هرگونه تشابه آن با اعمال و رفتار شخصیت‌های فاتح شیلی اتفاقی نیست. هم از این رو، نگارنده‌ی این سطور برای احتراز از سردرگمی خوانندگان احتمالی خود، برای خود این آزادی را قائل شده که زبان اسپانیایی کاستیانی قرن شانزدهم را به زبان اسپانیایی کاستیانی امروزی تغییر دهد.

فصل اول

اروپا

۱۵۱۰ - ۱۵۳۷

من، اینس سوارس^۱ همسایه‌ی وفادار و اهل شهرکی نزدیک شهر سانتیاگو^۲ی اکسترامادورا^۳ی جدید، در کشور پادشاهی شیلی هستم که در سال ۱۵۸۰ خاطراتم را می‌نویسم. از تاریخ دقیق تولد خود مطمئن نیستم. اما به گفته‌ی مادرم، بعد از قحطی و شیوع طاعونی به دنیا آمدم که اسپانیا را نابود کرد و سبب مرگ پادشاه، فیلیپ ارموسو^۴ شد. فکر نمی‌کنم که مرگ پادشاه سبب شیوع طاعون شده باشد، هر چند که این شایعه بر سر زبان‌ها بود. آن‌هایی که تشییع جنازه را از نزدیک دیده بودند، می‌گفتند که جسد وی تخم طاعون را پراکند؛ چرا که روزها بوی بادام تلخ در همه جا پیچیده بود. اما هرگز نمی‌توان به راست و دروغ این حرف اطمینان داشت. ملکه خوانا^۵، هنوز جوان و زیبا، طی بیش از دو سال پای پیاده همه‌ی گستره‌ی کاستیا^۶ را با تابوت همسرش پشت سر گذاشت و گه‌گاه برای پوسیدن

1. Inés Suárez

2. Santiago

3. Extramadura

4. Felipe Hermoso

۵. Juana: مشهور به خوانای دیوانه (۱۵۵۵-۱۴۷۹)، دختر ایزابل اول و فرناندو پنجم بود و با فیلیپ ارموسو، پادشاه وقت ازدواج کرد و با مرگ او دیوانه شد.

Larousse: Dictionario Manual Ilustrado (Dictionario Enciclopédico) México: Larousse, 1999, pág. 470.

۶. Castilla: فلات مرکزی اسپانیا.

لب‌های او، به امید زنده شدن وی، دَرِ آن را می‌گشود. با وجود پمادهای خوشبوکننده، فلیپ ارموسو بوی تعفن می‌داد. وقتی من به دنیا آمدم، ملکه، دیوانه‌ای زنجیری بود که در قصر تورِ دیسیاس^۱ همراه جنازه‌ی همسرش در گوشه‌ی انزوا می‌زیست. این بدین معناست که دست‌کم هفتاد زمستان در میان سینه‌ام تپیده و تقدیر چنین است که پیش از سال نو مسیحی خواهم مُرد. باید اعتراف کنم که در کرانه‌های رود خِرته^۲، یک کولی تاریخ مرگ مرا پیشگویی کرد. اما این می‌توانست فقط یکی از دروغ‌هایی باشد که معمولاً در کتاب‌ها به هم می‌بافند و به خاطر مکتوب بودن، راست به نظر می‌رسد. کولی تنها یک عمر طولانی برای من پیشگویی کرد، البته زن‌های کولی همیشه این حرف‌ها را برای گرفتن چند سکه می‌گویند. اما این تیش ناموزون قلب، نزدیک شدن مرگ را به من گوشزد می‌کند. همیشه می‌دانستم مثل همدی پیرزن‌های فامیل در آرامش کامل و روی تخت می‌میرم. به همین دلیل، چندان خود را به خطر نینداختم، زیرا هیچ کس پیش از موعد مقرر به آن دنیا نخواهد رفت. "خانم جون، تو فقط داری از پیری می‌میری، همین." کاتالینا^۳ با لهجه‌ی اسپانیایی پرویی خود مرا دلدار می‌داد. البته، من سالیان سال بود که به این نکته پی برده بودم، بخصوص وقتی که توی حیاط خانه ضربه‌های سم اسب را در سینه‌ام حس کردم و به زمین افتادم، اما به راستی و درستی حرف‌های او ایمان داشتم. من معنای نام کاتالینا را در زبان کچوا^۴ از یاد برده‌ام و حالا برای پرسیدن از او دیر شده است. کاتالینا از اهالی شهر قدیمی کوسکو^۵، نگین شهرهای اینکا^۶ در زمان فرانسیسکو پیسارو^۷ به خدمت من درآمده، همان

1. Tordesillas

2. Jerte

3. Catalina

4. Quechua

5. Cuzco

6. Inca

7. Francisco Pizarro

حرامزاده‌ی آتشین مزاجی که معرف حضور همگان است و پیش‌تر در اسپانیا خوک‌چران بوده. و البته، بعد او به جناب فرماندار مارکیز پرو تغییر نام داد. پرویی که از حرص و آرزو صاحبان قدرت و خیانت‌های متعدد ایشان درمانده شده بود. این خود می‌تواند یکی از شوخی‌های زمانه در عالم سرخپوستی تلقی شود. جایی که قوانین از هیچ سنتی پیروی نمی‌کند و همه چیز وارونه است: قدیسین، گناهکاران، سفیدها، سیاهان، حرامزاده‌ها، سرخپوستان، دورگه‌ها، نجیب‌زادگان و رعایا. هر کس می‌تواند یک روز به زنجیر کشیده شود و روزی دیگر، بر عکس، ثروتمند شود و به مقامات عالی دست یابد. من بیش از چهل سال از عمر خود را در این دنیای جدید سپری کرده‌ام و هنوز به این وضع خو نگرفته‌ام، گرچه از آن بهره‌ها برده‌ام. اگر من در همان دهکده‌ی محل تولد خود می‌ماندم، امروز فقط پیرزنی فقیر بودم و از آن همه سوزن‌دوزی و قلاب‌بافی زیر نور شمع کور و گوشه‌نشین شنیده بودم. آنجا، من همان اینس بودم که در خیابان آکوئه دوکتو^۱ خیاطی می‌کرد. اینجا، من، دُنیا اینس سوارِس^۲ هستم، خانمی بسیار متشخص و بیوه‌ی فرمانروا دون رودریگود کیروگا^۳، فاتح و بنیانگذار پادشاهی شیلی.

من، همانطور که گفتم، دست‌کم هفتاد سال دارم، خوب زندگی کرده‌ام، اما دل و جان من هنوز اسیر گذشته‌هاست. با نگاه به خود در آینه‌ی نقره -اولین هدیه‌ی رودریگو به من پس از ازدواج- از خود می‌پرسم چه بر سراندام من آمده است؟، این مادر یزرگ سفیدموی را که در برابرم ایستاده و به من چشم دوخته، نمی‌شناسم. اصلاً این زن کیست که

1. Acueducto

2. Doña Inés Suárez

3. Don Rodrigo de Quiroga

اینس واقعی را مسخره می‌کند؟ او را از نزدیک زیر نظر دارم، به این امید که در ژرفای آینه آن دختر را ببینم که گیس بافته‌اش تا زانو می‌رسید. دختری که از کشتزارها می‌گریخت تا پسر مورد علاقه‌اش او را پنهانی در آغوش بکشد، یعنی همان زن بالفی که همسر رودریگو^۱ دِ کیروگا شد؛ آنجاست، فوز کرده، اما نمی‌توانم او را به وضوح ببینم. دیگر نه مادیان خود را سوار می‌شوم، نه تیم تنه‌ی خود را به تن می‌کنم و نه حمایل خویش را می‌بندم. اما نه برای این که حوصله ندارم، که این یکی را همیشه به وفور داشته‌ام، بلکه به این خاطر که این تن خیانتکار شده است. قدرت لازم را در خود نمی‌بینم. مفصل‌هایم درد می‌کند، استخوانهایم یخ زده و چشمانم کم سو شده است. بدون عینک مطالعه‌ای که در پرو به من دادند، نمی‌توانستم این صفحه‌ها را بنویسم. خواستم همراه مرحوم رودریگو به آخرین نبرد علیه سرخیوستان مایوچه^۲ بروم، اما او اجازه نداد. "اینس، تو برای این کار خیلی پیری"، خندید. "گفتم: "مثل تو" هرچند این صحت نداشت، او چند سال از من کوچکتر بود. باور داشتیم که همدیگر را دوباره نخواهیم دید، اما بدون ریختن اشک از هم جداحافظی کردیم، با این اعتقاد که به طور حتم در دنیای دیگر به هم باز خواهیم رسید. مدتی بود که می‌دانستم رودریگو چند صبحی پیش زنده نخواهد ماند، هرچند او تمامی سعی‌اش را می‌کرد تا وانمود کند که چنین نیست. هیچ وقت، نشنیده که از چیزی شکایت کند، همه چیز را با فشردن دندان تحمل می‌کرد و فقط نشستن عرق سرد بر پیشانی او از درد حکایت داشت. جنوب را ترک کرد: تب‌دار، رنگ پریده و با زخمی چرکین در ساق پا که همدی مداوا و دعاهای من در درمان آن بی‌اثر بود. او می‌رفت تا به آرزوی خود که همانا مُردن مثل یک سرباز در میدان نبرد بود، جامه‌ی عمل بپوشاند، نه مثل پیرمردی در میان ملحفه‌ی

۱. Mapuche

بسترش. من آرزو داشتم که فقط برای نگاه داشتن سرش در آخرین لحظه‌ها آنجا باشم، برای سپاس از عشقی که در این عمر دراز به من ارزانی داشت. "اینس، بین به من گفت، در حالی که به کشتزارهای ما که تا دامنه‌ی کوه گسترده بود، اشاره می‌کرد. به من گفت: — اینس بین، همه‌ی این‌ها، به اضافهی روح سرخپوستان که پروردگار حفاظت از آن‌ها را به ما سپرده، و همانگونه که نبرد با وحشی‌های آراکوانیا^۱ وظیفه‌ی من است، حراست املاک و دارایی‌های ما نیز از جمله وظایف توست."

تنها دلیل واقعی رفتن او این بود که نمی‌خواست من غصه‌ی بیماری‌اش را بخورم. او ترجیح می‌داد که وی را سوار بر اسب و در حال فرمان دادن به سرخپوستانی ببینم که در ناحیه‌ی مقدس واقع در جنوب رودخانه‌ی بیو-بیو^۲ متعلق به مایوچه‌های خشن و بیرحم، می‌جنگیدند. این حق یک فرمانده بود و به همین خاطر هم من مثل یک همسر وفادار، که هیچ وقت نبودم، همه‌ی دستوراتش را مو به مو اجرا کردم. وی را بر یک آماکا^۳ به میدان جنگ بردند و آنجا دامادش، مارتین روئیس^۴ و گامبوا^۵ او را بر اسب بست همانگونه که السید^۵ قهرمان را بستند، فقط برای ترساندن دشمن در

۱. Araucanía: ناحیه‌ای واقع در استان Arauca شیلی. سرخپوستان آمریکای جنوبی مایوچه هم نامیده می‌شوند. آن‌ها حاکمیت خود را از آرژانتین (Neuquen) گرفتند و تا بخش مرکزی شیلی — جایی که سکنا گزیدند — گسترش دادند. از زبان بومی آن‌ها هنوز برخی هجاها و صداها که واژه زبان اسپانیایی شده‌بود، کاربرد خود را حفظ کرده‌است؛ از جمله می‌توان به واژه‌های زیر اشاره کرد:

Chamal, Coipu, malón, chíñe, Ulpo, laucha huata.

Larousse: Diccionario Manual Ilustrado, Ibid., pág. 59.

2. Bío-Bío

۳. Hamaca: تختی که از الیاف گیاهی بافته می‌شود - م.

4. Martín Ruiz de Gamboa

۵. El Cid: قهرمانی در ادبیات حماسی اسپانیا. او ظاهراً در حوالی ناحیه‌ی بورگس

میدان نبرد. در برابر دیدگان مردانش مثل دلاوری که خطر را به مبارزه طلبیده، ظاهر شد و نامش بر سر زبان‌ها افتاد، اما مرگی را که به استقبالش رفته بود، نیافت.

او را نزد من باز آوردند، اما بسیار بیمار و روی چند تکه چوب به هم وصل شده؛ عفونت به همه جای بدنش نفوذ کرده بود. هر مرد دیگری جای او بود، خیلی پیش از این، از بیماری و خستگی مفرط جنگ از پای درمی‌آمد، اما رودریگو قوی بود. به من گفتم: "از همان لحظه‌ی اول که تو را دیدم، عاشقات شدم، اینس" و افزود که آرزو دارد بی هیچ تشریفات و بی سر و صدا به خاک سپرده شود و برای آرامش روح‌اش سی مراسم عشاء ربانی بجا آورند. آن وقت، مرگ را کمی محو اما محتوم دیدم، همانطور که الآن حروف روی این کاغذ را می‌بینم. پس، تو را صدا زدم ایزابل، برای این که به من کمک کنی تا بر تن او لباس بیوشانیم؛ چرا که رودریگو پیش از حد مغرور بود که ناتوان و بیمار در برابر مستخدمان ظاهر شود. تنها به تو، یعنی دخترش، و به من اجازه داد که زره کامل را بر تن و چکمه‌های محکم‌اش را به پایش کنیم. بعد، کلاه‌خود در دست و شمشیر بر زانو روی میل بزرگ مورد علاقه‌اش نشاندیم‌اش تا تقدیس کلیسا را پذیرا شود و با احترام تمام، همانگونه که زیسته بود، از دنیا برود. مرگ، در کنار او محتاطانه و بی حرکت نشسته بود تا ما او را آماده‌ی رفتن کنیم. وی را

→

[Burgos] در نزدیکی‌های والنسیا (Valencia) می‌زیسته و در دربار فرناندوی اول، سانچوی دوم و آلفونسوی ششم خدمت می‌کرده است. در دوران نبرد مسیحیان با عرب‌های مغربی، شجاعانه جنگید و از این پس، به نام "السید" مشهور شد، نامی که اعراب مغربی بر او نهادند. او در پایان عمر، از شهر والنسیا که از سوی اعراب مورد تهاجم واقع شده بود، دفاع کرد.

Larousse: Diccionario Manual Ilustrado, Ibid., pág. 271.

مادرانه در آغوش گرفتم و او به من اشاره کرد که بیشتر نزدیک شوم تا آخرین بازدم همسر خود را استنشاق کنم. روی او خم شدم و دهانش را بوسیدم. بوسه‌ای عاشقانه، و او در یک بعد از ظهر گرم تابستان در میان بازوانم در این خانه مُرد.

نتوانستم به خواسته‌ی رودریگو برای تدفین‌اش بدون حضور جمعیت عمل کنم؛ چون او مردی بود مورد احترام همگان؛ مردم شیلی همه دوست‌اش داشتند. شهر سانتیاگو یکپارچه عزادار شد و همه در سوگ او گریستند. مردم پیشمار عزاداری از شهرهای دیگر هم سر رسیدند. در سال‌های گذشته، جمعیت به خیابان می‌آمد تا سالگرد انتصاب او را به عنوان فرمانروا با گل، شلیک توپ و آتشبازی جشن بگیرد. او را به نحو شایسته‌ای — همانگونه که سزاوارش بود — در کلیسای باکره‌ی مرسدس^۱ به خاک سپردیم؛ جایی که خیلی زود استخوان‌های من هم در آن دفن خواهد شد. من پول کافی به ارث برده‌ام تا به مقامات کلیسای مادرید پرداخت کنم تا به مدت سیصد سال هر هفته برای آرامش روح نجیب‌زاده‌ی دُون رودریگو دِ کیروگا، سرباز دلیر اسپانیایی، مراسم عشای ربانی برگزار کنند.

نباید از این حد فراتر روم و به نقل زندگی و اعمال خود بیردازم؛ چون می‌دانم بدون انسجام فکری در ذکر وقایع از مسیر اصلی منحرف خواهم شد. لازمه‌ی تاریخ‌نگاری تبعیت از نظم طبیعی رویدادهاست؛ هر چند حافظه مغشوش و بی‌منطق باشد. شب‌ها می‌نویسم، آن هم بر میز کار رودریگو و پوشیده در پتوی نرم او. بالتاسار^۲، از نوادگان سگی که با خود به شیلی بردم و طی چهارده سال مونس من بود، از اتاق حفاظت می‌کند.

اولین بالتاسار در سال ۱۵۵۳ مُرد، همان سالی که والدیویا^۱ را کشتند. اما او توله سگ‌های خود را برای من گذاشته بود، همه بزرگ، با پاهای زشت و پشم زبر. این خانه سرد است، هر چند از قالی و قالیچه و پرده پوشیده شده و آتشدانهایش را مستخدمان پُر از زغال می‌کنند و همیشه روشن نگاه می‌دارند. به ندرت شکایت می‌کنی، ایزابل، از این که اینجا نمی‌شود هوای گرم استنشاق کرد؛ شاید این سرما نه از هوا، که از شخص من باشد. به لطف کشیش گونسالس^۲ دِ مارمولخو^۳ می‌توانم خاطرات خود را با مرکب روی کاغذ بیاورم؛ چون او به من اجازه داد تا همزمان با کار تبشیر و حشیان برای پیوستن به دین مسیحیت و تبلیغ اتحاد مسیحیان، خواندن و نوشتن بیاموزم. در آن زمان، او فقط یک کشیش بود. اما بعد به منصب اسقف اعظمی شیلی رسید و مردی بسیار ثروتمند شد، این را در ادامه نقل خواهم کرد. او مُرد، بی آن که چیزی با خود به گور ببرد، اما آثار اعمال وی بر جای ماند و مردم با عشقی که به او داشتند، آن را همچنان حفظ کرده‌اند. بدین ترتیب، هر آنچه داشت، در طبق اخلاص قرار داد؛ و همانطور که رودریگو می‌گفت، از سخاوتمندترین مردان بود.

ابتدا، از اولین خاطرات خود شروع می‌کنم. من در پلاسنسیا^۴ واقع در شمال اکسترامادورای اسپانیا، شهری مرزی، جنگجو و مذهبی، به دنیا آمدم. خانه‌ی پدر بزرگم، جایی که من در آن پرورش یافتم، به اندازه‌ی یک تیر سنگ از کلیسای جامع قدیمی شهر، که متعلق به قرن چهاردهم بود، فاصله داشت؛ زیر سایه‌ی عظیم برج پوشیده از سنگ‌های بریده‌اش، بزرگ شدم. دیگر به آنجا باز نگشتم تا حصار گشوده‌ی آن را که از شهر

1. Valdivia

2. González de Marmolejo

3. Plascencia

محافظت می‌کرد، میدان بزرگ شهر، خیابانهای سایه دار، میدانچه‌های سنگی و طاق‌نماها و حتی خانه‌ی کوچک سنگی پدر بزرگ را بینم، جایی که هنوز نوه‌های خواهر بزرگترم در آن سکونت دارند. حرفه‌ی پدر بزرگم ساختن صنایع دستی بود. او آبنوس‌کار بود و عضو انجمن صنفی وراکروز^۱، و عضویت در آن را برای خود افتخاری بس بزرگتر از هر مقام اجتماعی می‌شمرد. انجمنی بنیانگذاری شده در قدیمی‌ترین صومعه‌ی شهر که سرده‌ی برگزار کنندگان مراسم هفته‌ی مقدس بود. پدر بزرگم، به عادت همیشه در لباس بنفش رنگ خود که قیطان‌های زرد و دستکش‌های سفید داشت، یکی از کسانی بود که مجسمه‌ی سانتا کروس^۲ را بر دوش می‌کشید. بر ردای مجسمه لکه‌های خون دیده می‌شد که نماد همدردی یا عیسی مسیح در راه رفتن به جلجتا بود و تحمل ضربه‌های تازیانه‌ای که بر او وارد می‌آمد. در هفته‌ی مقدس، همه‌ی دریچه‌ها و روزنه‌های خانه‌ها بسته می‌شد تا نور بر آن‌ها نتابد. مردم در این روزها روزه می‌گرفتند و بسیار آهسته سخن می‌گفتند؛ زندگی تنها به دعا و نیایش، آه و زاری، اعتراف و قربانی کردن منحصر می‌شد. صبح یکی از جمعه‌های مقدس، خواهرم، آسونسیون^۳، که آن زمان یازده ساله بود، با نشانه‌های تصلیب مسیح بیدار شد؛ حفره‌های وحشتناکی روی کف دست‌هایش بود و چشمانش به جانب آسمان می‌رفت. مادرم یا چند سیلی محکم او را به دنیا باز گرداند و با گذاشتن تار عنکبوت روی دست‌هایش و خوراندن جوشانده‌ی بابونه او را شفا داد. آسونسیون خانه نشین شد تا جای زخم‌هایش بهبود یابد. مادر، ما را از حرف زدن در این باره بر حذر داشت؛ چون نمی‌خواست که دخترش

1. Vera Cruz

2. Santa Cruz

3. Asunción

را از کلیسایی به کلیسای دیگر ببرند و او را در معرض نمایش قرار دهند. آسونسیون تنها دختر منطقه نبود که این نشانه‌ها را در خود ظاهر می‌ساخت، همه ساله در هفته‌ی مقدس، یک دختر نشانه‌های تصلیب را داشت، اشیای سنگین را از جای خود بلند می‌کرد، بوی گل سرخ از او می‌تراوید، پا بال در می‌آورد و بالاخره شور و شغف و صف‌ناپذیری در میان مؤمنین برمی‌انگیخت. خوب به یاد دارم که همه‌ی این دخترها سرانجام به یک صومعه راه پیدا می‌کردند و راهبه می‌شدند. البته، به‌جز آسونسیون، که به لطف مادر و سکوت خانواده، بی‌هیچ عقوبتی، بر این اعجاز چیره شد. او ازدواج کرد و بچه‌دار شد، از جمله خواهرزاده‌های من، کونستانسا^۱ را می‌توان نام برد که شرح زندگی او در ادامه خواهد آمد.

هنوز راهپیمایی مذهبی و دار و دسته‌ی زنجیرزن و دعاخوان را به یاد دارم؛ چون در یکی از آن‌ها خوان^۲ را شناختم، مردی که نخستین همسر من شد. سال ۱۵۲۶ بود، سال ازدواج پدر تاجدار ما، امپراتور کارلوس پنجم با دخترخاله‌ی زیباروی‌اش، ایزابل اهل پرتغال، کسی که همه‌ی عشق و زندگی خود را به پای او ریخت. در همان سالی که سلطان سلیمان با سپاه ترک خود تا مرکز اروپا پیش رفت و مسیحیان را مورد تهدید قرار داد. شایعه‌ی بیرحمی مسلمانان مردم را به وحشت می‌انداخت و حتی حضور این لشکر وحشی شیطان صفت را در برابر حصارهای پالاسنسیا مجسم می‌کردیم. در این سال خشم مذهبی پرانگیخته از ترس، به حد بی‌سابقه‌ی خود رسید. من به راهپیمایی می‌رفتم، برافروخته از روزه، دود شمع، عود و بوی خون، زاری و فریاد کسانی که به خود تازیانه می‌زدند. خواب‌آلوده در پس خانواده به راه می‌اقدام. در میان معصیت‌کاران و تقابداران بلافاصله

خوان اهل مالاکا^۱ را تشخیص دادم. غیر ممکن بود که او را ندیده باشد، مثل درخت تخیلی بود از دیگر نخل‌ها بلندتر و سری بین سرها داشت. شمشیر جنگجویان، موی مجعد، بینی فراخ و چشمی گربه‌سان داشت و نگاهش کنجکاوانه به‌سوی من می‌گشت. "این کیست؟"، او را به مادرم نشان دادم، اما سقلمه‌ای به من زد و امر داد که فوراً سر خود را پایین بیندازم. من نامزد نداشتم، چون پدر بزرگم تصمیم گرفته بود که نوه‌ی عزیزش به‌خاطر تحمل بار عقوبتی که به خاطر دختر شدن بر دوش می‌کشید، مراقبت از او را در سال‌های آخر عمر بر عهده گیرد. همچنین امکانات مالی چندانی برای پرداخت دو جهیزیه نداشتم. پس، نتیجه آن شد که آسونسیون، در مقایسه با من، شانس بیشتری برای ازدواج دارد؛ چون زیبایی و رنگ‌پریدگی‌ای داشت که مردان ترجیح‌اش می‌دهند و کاملاً مطیع و فرمانبردار بود. در مقابل، هیکل من عضلانی و استخوانی بود. به‌علاوه، مثل یک قاطر چموش بودم. من به مادر و مادر بزرگ مرحوم‌ام رفته بودم که هیچ بهره‌ای از شیرینی و لطافت زنانه نبرده بودند. در آن زمان، گفته می‌شد که بهترین صفت من داشتن چشمان خمار و گیسوی انبوه است، اما این را می‌شد درباره‌ی نیمی از دخترهای اسپانیا گفت. البته، این هم درست بود که دست‌های ماهری داشتم. در پلاسنسیا و حومه‌ی آن کسی نبود که مثل من برای مدت طولانی دوخت و دوز و برودری‌دوزی و قلاب‌بافی کند. از هشت سالگی با این حرفه خانواده را سر پا نگاه داشته و در ضمن برای جهیزیه‌ای که پدر بزرگ قصد نداشت به من بدهد، پس‌انداز می‌کردم. من قصد داشتم شوهر کنم؛ چون ترجیح می‌دادم که در آینده با بچه‌ها سر و کله بزنم تا با پدر بزرگ بداخلاق خود. آن روز در هفته‌ی مقدس، دور از امر و نهی مادرم، شال خود را عقب بردم و به مرد ناشناس لب‌خند زدم. بدین

ترتیب، قصه‌ی عشق و عاشقی من و خوان شروع شد. پدر بزرگم اول مخالفت کرد و کانون گرم خانواده‌ی ما به یک دارالمجانین تبدیل شد، فحش و ناسزا و بشقاب بود که پرتاب می‌شد، از کوبیدن محکم درها، یک دیوار شکافت و اگر به خاطر مادرم نبود که واسطه می‌شد، من و پدر بزرگ همدیگر را کشته بودیم. آنقدر با او جنگ و دعوا کردم که سرانجام از خستگی تسلیم شد. نمی‌دانم خوان در من چه دیده بود، اما مهم نیست، اصل قضیه آن بود که کمی بعد از آشنایی تصمیم گرفتیم یک سال بعد ازدواج کنیم، یعنی زمان لازم برای این که کاری پیدا کند و من هم بتوانم بر جهیزیه‌ی اندک خود بیفزایم.

خوان یکی از آن مردان خوش قیافه و شادی بود که ابتدا هیچ زنی در برابرش مقاومت نمی‌کرد، ولی بعد تأسف می‌خورد که کاش نصیب زنی دیگر می‌شد؛ چون باید رنج زیادی را می‌کشید. او نه به خاطر جذابیت خود، که به هیچ زنی آزار نمی‌رساند؛ بلکه فقط حضورش به عنوان خوان دلبر برای دست یافتن بر هر زنی کافی بود. از چهارده سالگی، یعنی از سنی که دلربایی خود را آغاز کرد، از برکت سر زنان روزگار گذرانده بود. با خنده می‌گفت که دیگر حساب تعداد مردانی که به خاطر او یا زنان خود جنگ و دعوا راه انداخته‌اند و حتی در برخی موارد از ترس شوهری حسود با سر و صورت کف صابونی پا به فرار گذاشته از دستش دررفته است. "اما این دیگر تمام شده، حال که با تو هستم، عمر من"، این را فقط برای آرام کردن من می‌گفت، در حالی که با چشمان حریص خود خواهرم را زیر نظر داشت. قد و قامت و خوش مشربیش حتی مردان را هم به سوی او جلب می‌کرد. شرابخواری قهار و قمار بازی چیره دست بود، و یک فهرست بی‌سروته هم از داستان‌های گستاخانه و وقیحانه و طرح‌های عجیب و

غریبی برای پول در آوردن آسان داشت. به زودی دریافتم که فکرش بر افق‌های دست نیافتنی و فردایی خیالی متوقف مانده و همیشه ناراضی است. مثل عده‌ی دیگری در آن زمان، دل به داستان و افسانه‌های مربوط به دنیای جدید بسته بود، جایی که مردان شجاع آماده‌ی خطر کردن، بیشترین گنجینه و افتخار را به دست می‌آوردند. باور داشت که موفقیت‌های بزرگی در انتظار اوست، مثل کریستوف کلمب، کسی که تنها شهادت خود را دستمایه‌ی سفر دریایی کرد و نیمی از جهان را یافت، یا مثل ارنان کورتس^۱، که به ارزشمندترین مروارید امپراتوری اسپانیا، یعنی مکزیک، دست یافت.

برای متقاعد کردن او دلیل می‌آوردم:

— می‌گویند که همه چیز در آن بخش از جهان کشف شده.

— تو چه نادانی، زن! هنوز خیلی بیشتر از آنچه که فتح شده، باقی مانده است. از پاناما به سمت جنوب زمین هنوز دست نخورده؛ آنجا قاره‌ای است پس ثروتمندتر از ملک سلیمان.

طرح‌های او مرا به وحشت می‌انداخت؛ چون بدین معنا بود که باید از هم جدا می‌شدیم. از آن گذشته، من حرف‌های پدر بزرگ را شنیده بودم که به توبه‌ی خود با رفتن به کافه‌ها اطلاعاتی کسب کرده بود. مثلاً می‌گفت که قوم آزتک^۲ در مکزیک انسان‌ها را قربانی می‌کنند. هزاران هزار اسیر بخت برگشته در صف‌های طویل نوبت خود را برای بالا رفتن از اهرام انتظار می‌کشند و چهار دست و پا از پله‌های بیشمار معابد بالا می‌روند، جایی که مردان روحانی مترسک‌های ژولیده، پوشیده در قشری از خون خشکیده و تازه با یک چاقو از جنس اُسیدیان قلب آنان را از سینه بیرون می‌کشیدند. پیکری جان روی هم انباشته‌ی قربانیان، پلکان را

می پوشانند. رفته رفته توده های گوشت فاسد می شود. شهر در دریاچه ای از خون می نشست؛ پرندگان شکاری، بیزار از گوشت انسان، آنقدر سنگین شده بودند که دیگر نمی توانستند پرواز کنند، و موش های گوشتخوار به بزرگی سگ چوپان می شدند. هیچ اسپانیایی از این وقایع بی اطلاع نبود، اما این هم خوان را نمی ترساند.

در حالی که من از صبح سحر تا نیمه های شب قلاب بافی و خیاطی می کردم و برای ازدواج مان پس انداز می کردم، خوان روزها را در میکده ها و میدان ها و دلبری برای خانم ها و فاحشه ها به شب می رساند. اهالی محل را سرگرم می کرد و در آرزوی سوار کردن سرخیوستان بر کشتی بود، تنها سرنوشت ممکن برای یک مرد در سطح او همین بود. گه گاه، هفته ها و حتی ماه ها ناپدید می شد، و بعد بی هیچ توضیحی بر می گشت. کجا می رفت؟ هیچ وقت نگفت؛ اما، چون مرتب حرف از دریا گذاشتن را می زد، مردم او را مسخره می کردند و مرا "عروس سرخیوستان" می نامیدند. رفتار نادرست او را با حوصله ی زیاد تحمل کردم؛ چون ذهنی مغشوش داشتم و پیکری نحیف، مثل هر وقت که عاشق می شدم. خوان مرا می خنداند، با آوازا و شعرهای مبتذل اش سرگرم می شدم، مرا با چند بوسه خام می کرد. فقط کافی بود مرا لمس کند تا گریه ی من به آه و عصبانیت به آرزو تبدیل شود، اما عشق چه رضایت خاطری در انسان ایجاد می کند تا همه چیز را ببخشد! اولین عشق بازی، پنهان میان درختچه های جنگل را فراموش نکرده ام. تابستان بود و خاک می تپید، ولرم، حاصلخیز با رایحه ی برگ بو. هر یک جداگانه از پلاسنسیا خارج شدیم تا به شایعات دامن نزنیم. از قبه پایین آمدیم و حصار شهر را پشت سر گذاشتیم. همدیگر را در کنار رود یافتیم و دست در دست هم به طرف بیشه زار انبوه دویدیم، جایی دور از راه یافتیم.

با زبانش به اکتشافات خود ادامه داد تا این که باورم شد که از عشق خواهم مُرد. به یاد می آورم که روی برگ ها دراز کشید و خیس از عرق و آرزو بود؛ چون او می خواست که من ضرباهنگ رقص مان را بسازم. بدین ترتیب، کمی بعد، با کُرگی خود را از دست دادم. در یک حالت خلسه، چشم هایم را به گنبد سبز جنگل دوختم و بالاتر، سوی آسمان سوزان تابستان را نگرستم و از سر شوق فریادی بلند کشیدم.

در غیاب خوان، عشق من به سردی می گرایید، و میل رفتن در جانم افزایش می یافت و تصمیم به ترک او می گرفتیم؛ اما خیلی زود سر و کله اش پیدا می شد و یک عذر کوچک می آورد و با دستان توانای یک معشوق خوب، بار دیگر از او تمکین می کردم. و اینچنین یک دور واقعی دیگر شروع می شد، دلبری، قول و قرار، تسلیم و تمکین، همان عشق کذایی و رنج و درد جدایی. اولین سال گذشت، آن هم بدون تعیین تاریخ عروسی، دومی و سومی هم همینطور. در آن زمان، من دیگر شهره ی آفاق شده بودم و مردم پشت درهای بسته می گفتند که ما کارهای خلاف عفت می کنیم. حقیقت داشت، اما هیچ وقت، هیچ کس نتوانست آن را ثابت کند، خیلی محتاط بودیم. همان کولی که برای من عمری دراز پیشگویی کرده بود، یک راه حل ضد بارداری هم به من فروخت: استفاده از یک اسفنج خیس از سرکه. با نصیحت های خواهرم، آسونسیون، و دیگر دوستان، دریافتم که بهترین شیوه ی تسلط بر یک مرد، دست رد زدن به سینه ی اوست، اما حتی یک قدیس شهید هم نمی توانست این کار را با خوان مالاگایی بکند. زیرا این من بودم که دنبال فرصتی می گشتم تا با او تنها باشم، در هر جایی که

می شد پشت درهای بسته و به دور از چشم نامحرم عاشقانه زندگی کرد. او توانایی خارق العاده ای داشت که هرگز در مرد دیگری ندیدم. او در هر شرایطی می توانست برای مدت کوتاهی مرا شاد کند. لذت من حتی از خودش هم مهمتر بود. طرح پیکر مرا به خاطر سپرده بود و حتی به من هم نشان می داد تا به تنهایی از آن لذت ببرم. تکرار می کرد: "زن، ببین چه زیبایی". من این تملق او را دوست نداشتم، اما از این که در خوش قیافه ترین مرد اکسترا مادورا چنین تمایلی را بر می انگیزم، احساس غرور می کردم. اگر پدر بزرگ می دانست که ما چه کارها که نمی کردیم، مثل خرگوش ها، در تاریکترین گوشه های کلیسا، هر دوی ما را می کشت؛ خیلی به آبروی خود اهمیت می داد. البته، این آبرو تا اندازه ی زیادی به عفت زنان خانواده بستگی داشت، به همین خاطر، وقتی اولین شایعات مردم به گوش های پشمالوی او رسید، بسیار غضبناک شد و تهدید کرد که مرا با یک ضربه ی چماق به دَرَك واصل خواهد کرد. گفت: "لکه ی تنگ را فقط باید با خون شست". مادرم محکم و دست به کمر در برابرش ایستاد. مادرم به او از آن نگاه هایی انداخت که حتی گاو را در میدان گاوبازی باز می ایستاند، برای این که به او بفهماند که برای من بهترین موقعیت ازدواج پیش آمده، فقط باید خوان را راضی کرد. بنابراین، پدر بزرگم، مرد پُرنفوذ پلاسنسیا، به میان دوستان خود در جمع اصناف و راکروس برگشت، تا بازوی نامزد مرا دو تا کند، کسی که بیش از حد خواهش و تمنا می کرد.

در یک سه شنبه ی درخشان ماه سپتامبر، روز سه شنبه بازار در

میدان بزرگ شهر ازدواج کردیم، وقتی بوی عطر گل‌ها، میوه‌ها و سبزی‌های تازه در شهر یراکنده می‌شد. بعد از عروسی، خوان مرا به مالاگا برد تا در یک اتاق اجاره‌ای مستقر شویم که پنجره‌های روبه خیابان داشت. البته، سعی کردم آن‌ها را با پرده‌های منگوله‌دار و ائانیه‌ای تزیین کنم که پدر بزرگم در کارگاه‌اش ساخته بود. خوان در نقش شوهر ظاهر شد، بدون هیچ سرمایه‌ای جز خواب و خیال و رؤیا، اما با شوق پدر شدن، با این‌که ما خود را زوجی قدیمی می‌شناختیم. روزها از پی هم می‌گذشت و ما تمام مدت را در حال استراحت بودیم. با این‌که از بد حادثه، به‌زودی متوجه شدم که این ازدواج به لحاظ انتخاب نادرست همسر یک اشتباه بود. از خوان دور از انتظار نبود، او سال‌ها قبل از ازدواج، خصوصیات خود را به من نشان داده بود، اما دیدن اشتباهات او از نزدیک یک چیز و زندگی مشترک چیزی دیگر بود. تنها مهارت همسر من، این بود که در همسرداری تحسین مرا برمی‌انگیخت.

یک روز که مادرم به دیدن ما آمد، به من هشدار داد:

— این مرد چندان بدرد بخوری نیست. و چه کسی می‌خواهد خرج بچه‌ها را بدهد؟

با خشونت پاسخش را دادم:

— من خودم، و برای این کار هم نخ و سوزن دارم.

من عادت کرده بودم که از صبح تا شب و از شب تا صبح کار کنم و مشتری هم برای کارهای خیاطی و قلاب‌بافی خود کم نداشتم. به علاوه، خمیر شیرینی و پیراشکی گوشت و پیاز آماده می‌کردم و آن‌ها را در تنورهای

عمومی، آسیایه بادی می‌پختم و صبح سحر آن‌ها را در میدان بزرگ شهر می‌فروختم. به تجربه مقدار لازم آرد و روغن برای بدست آوردن خمیری سفت، قابل اعطاف و نازک دستم آمده بود. همه‌ی مردم از کیک‌های من — یا پیراشکی‌ها — تعریف می‌کردند و ظرف مدت کوتاهی حتی درآمد آشنیزی‌ام بیشتر از دوخت و دوز شد.

مادرم یک مجسمه‌ی کوچک حضرت سوکورو را که از چوب تراشیده شده بود و کرامات زیاد و معجزات بسیار داشت به من هدیه کرد، تا شاید رَحم من بارور شود، اما آن قدیسه به طور حتم باید به امور مهم‌تری مشغول می‌بود، چون به هیچ‌یک از خواهش‌های من اعتنا نکرد. حدود دو سالی می‌شد که من دیگر از اسفنج و سرکه استفاده نمی‌کردم، اما از بچه‌خبری نبود. عشقی که نسبت به خوان حس می‌کردم، به بیزاری دوطرفه انجامید. هر قدر که من از خوان بیشتر انتظار داشتم و کمتر او را می‌بخشیدم، او هم از من بیشتر فاصله می‌گرفت. این اواخر تقریباً حرف نمی‌زدیم و او فقط فریاد می‌کشید، اما جرأت نمی‌کرد مرا بزند، چون در تنها موردی که روی من دست بلند کرد، با ماهی‌تابه‌ی آهنی بر سرش کوبیدم، همانطور که مادر بزرگ بر سر پدر بزرگ و مادرم بر سر پدرم کوبیده بود. می‌گویند که به خاطر همین ضربه‌ی ماهی‌تابه پدرم از کنار ما رفت و دیگر هم نیامد. دست‌کم در این یک مورد خانواده‌ی من متفاوت بود: مردان، زنان خود را نمی‌زدند، فقط بچه‌ها را می‌زدند. به خوان فقط یک تلنگر زدم، همین. اما آهن داغ بود و یک نشانه بر پیشانی‌اش بر جای گذاشت. این سوختگی برای مردی چنان از خودراضی مثل او یعنی یک مصیبت، اما باعث شد تا احترام مرا نگاه دارد. آن ضربه‌ی ماهی‌تابه به تهدیدهایش پایان داد، اما سبب بهتر شدن روابط ما نشد؛ هر دفعه که جای زخم را لمس می‌کرد، برق

جنایتی در مردمک چشمانش می‌درخشید. برای تنبیه، مرا از لذت عشقی که قبلاً ماهرانه به من ارزانی می‌داشت، محروم کرد. زندگی من تغییر یافت، هفته‌ها و ماه‌ها خود را تحمیل می‌کردند، گویی دوره‌ی محکومیت خود را در زندان زنان می‌گذراندم، فقط کار و بیشتر کار، همیشه غمزده به خاطر نازایی و فقر خویش. هوس‌رانی و قرض‌های همسرم نیز باری سنگین بر دوش‌ام می‌گذاشت که من فقط از ترس طلبکاران پرداخت‌شان را تقبل کرده بودم. دیگر شب‌های دراز بوسه و بی‌حالی‌ فردایش در بستر به آخر رسیده بود؛ هم‌آغوشی‌ ما به کمترین حد خود و به سطح کاری وحشیانه، بیشتر شبیه تجاوز، تنزل کرد. همه چیز را فقط به این امید که بچه‌دار شوم، تحمل می‌کردم. حال، وقتی به طور کامل از جوانی تا پیری خود را مرور می‌کنم، درمی‌یابم که مادر نشدن من تنها رحمت حضرت باکره‌ی مقدس بود و بدین ترتیب، بوی من سرنوشتی متمایز از دیگر زنان مقدر ساخت. با داشتن فرزند، من هم پای بند می‌شدم و خوانِ مالاگایی، مرا هم مثل دیگر زن‌هایش، ترک می‌کرد و من با بچه‌ها باید آشپزی می‌کردم و پیراشکی می‌پختم. با بچه من هرگز نمی‌توانستم قلمرو شیلی را فتح کنم.

همسر من همچنان دل‌بری می‌کرد و دوست داشت همه با او مثل یک نجیب‌زاده رفتار کنند، و مطمئن بود که من به هرکاری، حتی غیر ممکن، دست می‌زدم تا قرض‌هایش را بدهم. بیش از اندازه می‌نوشتید و فاحشه‌ها را در خیابان ملاقات می‌کرد و معمولاً چند روزی گم و گور می‌شد تا این که من برای پیدا کردنش به چند مزدور پول می‌دادم. همیشه او را شرمنده نزد من باز می‌آوردند، در حالی که شپش از سر و کله‌اش بالا می‌رفت. من شپش‌ها را می‌کشتم و او را تحقیر می‌کردم. از تحسین قد و بالا و نیم‌رخ او دست کشیده بودم و به خواهرم حسادت می‌کردم. او

یا مردی ازدواج کرد که صورتی شبیه گراز داشت، ولی برای بچه‌هایش پدر خوبی هم بود. خوان بی‌حوصله و من ناامید شده بودم؛ به همین خاطر هم وقتی بالاخره تصمیم گرفت آنجا را به قصد سفر به سرزمین‌های هند و جستجو در الدورادو^۱ ترک کند، سعی کردم منصرفش کنم. الدورادو شهری بود پُر از طلای ناب که بچه‌هایش با سنگ توپاز و زُمرّد بازی می‌کردند. چند هفته بعد، نیمه‌های شب، در بین مرغ و خروس‌ها و بدون خداحافظی با یک تا پیراهن و آخرین سکه‌های من که در شب آتشبازی کِش رفته بود، از آنجا رفت.

خوان توانسته بود در من هم آرزوهای خود را القا کند، با این‌که هرگز هیچ ماجراجویی را ندیده بودم که از سرزمین‌های هند ثروتمند بازگشته باشد. بر عکس، همیشه مفلوک و بیمار و دیوانه بر می‌گشتند. آن‌ها که ثروتی به‌دست آورده بودند، آن را از دست می‌دادند و صاحبان عمارت‌های بسیار که می‌گفتند آنجا هست، نمی‌توانستند اموال‌شان را با خود بیاورند. با این وجود، این دلیل و دلایل دیگر در برابر جاذبه‌ی دنیای جدید محو می‌شد. مگر ارابه‌های پُر از طلای سرزمین‌های هند از خیابان مادرید گذشته بود؟ من، مثل خوان، باور نداشتم که شهر طلا یا آب گوارایی هست که اکسیر جوانی را در خود دارد، یا زنان سوارکاری هستند که با مردان خوش می‌گذرانند و بعد با خورجینی پُر از طلا آن‌ها را ترک می‌کنند. اما شک نداشتم که در آنجا چیزی گرانبهاتر از این‌ها وجود دارد: آزادی! در سرزمین‌های هند، هر کس بنده‌ی خود بود، به‌رغم اشتباه در کار، هیچ‌کس نباید در مقابل دیگری سر تعظیم فرود می‌آورد، و می‌توانست دوباره از نو شروع کند. انسان دیگری شود و زندگی دیگری را آغاز کند. آنجا، بی‌آبرویی هیچ‌کس مدت زیادی طول نمی‌کشید و حتی

فرو دست‌ترین آدم‌ها، می‌توانست خود را به بالاترین مرتبه رساند. خوان می‌گفت: "فقط می‌توانی مرا به خاطر کلاه پَر دارم سرزنش کنی. چطور می‌توانم همسر ماجراجویم را سرزنش کنم، اگر من هم مرد بودم، همین کار را می‌کردم؟"

همین که خوان رفت، من هم به پلاسنسیا برگشتم تا با خانواده‌ی خواهر و مادرم زندگی کنم؛ چون آن زمان دیگر پدر بزرگم فوت کرده بود. من هم، مثل چند نفر دیگر در اکسترامادورا، "نوعروس سرخپوستان" شدم. مطابق سنت، باید لباس عزا می‌پوشیدم و توری سیاه به سر می‌گذاشتم که صورتم را بپوشانده از زندگی اجتماعی خود دست می‌شستم و تسلیم مقرراتی می‌شدم که خانواده، کشیش اعتراف گیرنده و مقامات برای من تعیین می‌کردند. آینده‌ی من فقط دعا و نیایش، کار و تنهایی بود، همین و بس. اما من صفات یک شهید را نداشتم. اگر فاتحان سرزمین هند همچنان در وضعیت بدی بسر می‌بردند، بدتر از آن را همسران‌شان در اسپانیا تجربه می‌کردند. خود را آماده کردم تا از زیر بار مراقبت‌های خواهرم و شوهرش که تقریباً به همان اندازه که از مادرم حساب می‌پردند، از من می‌ترسیدند - شانه خالی کنم. رو در رو با آن‌ها صحبت کردم. همین که افتضاحی به‌بار نیاورم، کافی است تا آن‌ها نیز از مداخله در امور شخصی من پرهیز کنند. به مشتری‌های خیاطی خود نیز توجه می‌کردم و برای فروش پیراشکی‌ها به میدان بزرگ شهر می‌رفتم، و حتی دوست داشتم در جشن‌های مردمی شرکت کنم. همین طور به بیمارستان رفتم و داوطلب کمک به راهبه‌ها برای پرستاری از بیماران و قربانیان طاعون و چاقوکشی‌ها شدم؛ از جوانی به امر درمان علاقه داشتم، و نمی‌دانستم که بعدها، همان گونه که استعداد آشپزی و یافتن آب به‌دردم می‌خورد، دانستن این حرفه هم ضروری بود. من، مثل مادرم، از

بدو تولد استعدادی غریزی برای تعیین محل سفره‌ی آب زیرزمینی داشتم. اغلب، رعیت یا ارباب به من و مادرم مراجعه می‌کرد تا برای تعیین محل حفر چاه با او به کشتزار رویم. ساده است، یک ترکه‌ی سالم را از درختی به دست می‌گیری و آهسته در مزرعه راه می‌روی، تا این‌که با احساس وجود آب در یک نقطه، آن را در همانجا فرو کنی. اینجا باید چاه را حفر کرد. مردم حتی می‌گفتند که من و مادرم با داشتن این استعداد می‌توانستیم ثروتمند شویم؛ چون آن زمان، داشتن یک چاه در اکسترامادورا یک گنج بشمار می‌آمد. اما ما همیشه این کار را رایگان می‌کردیم؛ زیرا اگر به خاطر این لطف پول می‌گرفتیم، این توانایی را از دست می‌دادیم. روزی، از این استعداد برای نجات یک لشکر استفاده کردم.

در طول چند سال خبرهای کمی از همسرم دریافت کردم. بجز سه پیغام کوتاه ارسالی از ونزوئلا که کشیش کلیسا برای من خواند و کمک کرد تا جواب آن‌ها را بنویسم. خوان می‌گفت که خیلی خطرها را پشت سر گذاشته است، چرا که مردان شرور در آنجا زیاد توقف می‌کنند و برای همین همیشه باید با اسلحه‌ی پُر و آماده حرکت کرد و همیشه از روی شانه مراقب پشت سر بود؛ چون طلا به مقدار زیاد وجود داشت هر چند او خود ندیده بود — و می‌گفت ثروتمند باز خواهد گشت و کاخی برای من خواهد ساخت و زندگی شاهانه‌ای خواهیم داشت. با این همه، روزهای من به‌کندی، همراه با افسردگی و تنگدستی سبزی می‌شد؛ چون پول‌اندکی برای مخارج کنار می‌گذاشتم و باقی را در یک سوراخ بر کف زمین چال می‌کردم بدون این‌که به کسی چیزی بگویم. برای این‌که مورد تمسخر واقع نشوم، تصمیم گرفتم در این ماجراجوییِ خوان را همراهی کنم، البته نه به خاطر وفاداری، که لیاقت آن را نداشت، بلکه از

شوق آزادی خود. آنجا، به دور از چشم کسانی که مرا می‌پاییدند، می‌توانستم به تنهایی سفر کنم.

شعله‌ی بیقراری مثل اجاقی در تن من می‌سوخت. شب‌هایم یک جهنم بود، روی تخت غلت می‌زدم و هماغوشی‌های خوان و یاد ایام خوش گذشته برایم زنده می‌شد، زمانی که همدیگر را دوست داشتیم. با این خیال، حتی در سرمای زمستان نیز گرم می‌شدم. از دست خودم عصبانی بودم که چرا زن به دنیا آمده‌ام و محکوم به زندگی در زندان سنت‌ها هستم. به توصیه‌ی راهبه‌های بیمارستان، جوشانده‌های خواب‌آور می‌خوردم، اما در من اثر نمی‌کرد. سعی می‌کردم دعا بخوانم، همان‌طور که کشیش به من توصیه کرده بود، اما حتی از خواندن دعای "ای پدر ما که..."، بدون رها کردن فکر و خیال‌های باطل عاجز بودم؛ چون شیطان که در همه جا حَی و حاضر است، از من درس می‌گرفت. "یک مرد لازم داری، اینس. همه کار می‌توان کرد، اما با بصیرت..."، مادرم به عادت همیشه‌آه کشید. این، برای زنی در شرایط من راحت بود. حتی کشیش اعتراف‌گیرنده‌ام، آن مرد بدبو و هرزه، پیشنهاد داد که برای بخشش معصیت‌هایم در یرزخ، با من، در همان جایگاه خاک‌آلوده‌اش، گناهی مرتکب شود. هیچ وقت نرفتم؛ پیرمرد ملعون! اگر مرد می‌خواستم، برای من کم نبود؛ گداه با کسی بوده‌ام، وقتی شیطان در جلد من می‌رفت، اما فقط در حد در آغوش گرفتن از سر نیاز، آن هم بی‌هیچ آینده‌ای. اسیر شبحِ خوان و تنهاییِ خویش بودم. بیوه‌ی واقعی نبودم، نمی‌توانستم دوباره ازدواج کنم، سهم من انتظار بود، فقط انتظار. حال، سفر دریایی پر مخاطره و رفتن به سرزمین بربرها پیش از پیری و مُردن، به این بلا تکلیفی ترجیح نداشت؟

بالاخره، پس از سال‌ها درخواست مکرر، اجازه‌ی رسمی برای سوار شدن بر کشتی عازم سرزمین‌های هند را گرفتم. نظام سلطنتی از پیوستن زوج‌ها به یکدیگر حمایت می‌کرد و می‌کوشید خانواده‌های واقعی مسیحی را برای اسکان در سرزمین‌های جدید دور هم جمع کند، اما برای تصمیم‌گیری‌های خود چندان عجله‌ای به خرج نمی‌داد. همان طور که همه خوب می‌دانیم، در اسپانیا تمام کارها با تأخیر انجام می‌شود. فقط به زنانی اجازه‌ی رفتن و پیوستن به همسر می‌دادند که متأهل باشند و یکی از اعضای خانواده یا فرد محترمی او را در این سفر همراهی کند. در مورد من، قرار شد کونستانسا، خواهرزاده‌ی پانزده ساله‌ام مرا همراهی کند، که دختری بسیار خجالتی و مذهبی بود و من او را سالم‌ترین عضو خانواده می‌شناختم. دنیای جدید برای مردم بسیار حساس خوب نیست. نظر او را نپرسیدیم، اما حدس می‌زنم به خاطر بیماری صرعی که داشت، چندان از این سفر راضی نبود. والدین‌اش تنها به این شرط موافقت کردند که پیش‌سر دفتر اسناد رسمی بروم و به طور کتبی تعهد کنم که پس از پیوستن به همسر، تسهیلات لازم را برای بازگشت او به اسپانیا، و به خدمت صومعه در آمدنش فراهم سازم. البته نتوانستم به این قول وفا کنم، نه به خاطر عهدشکنی از جانب من، بلکه همان طور که بعدها خواهیم دید، خواست خودش بود. برای به دست آوردن مجوزهای لازم، دو نفر باید شهادت می‌دادند که من از اشخاص ممنوعه، عرب یا یهودی نیستم، بلکه فردی مسیحی و معتقد هستم. پس، صبح اول وقت به سراغ همان کشیش معلوم‌الحال رفتم و تهدیدش کردم که در برابر دادگاه روحانیت پرده از فساد اخلاقی او بر خواهم داشت. بدین ترتیب، یک شهادت مکتوب درباره‌ی کیفیت اخلاقی خود دست و پا کردم. و با پس‌اندازم وسایل لازم را برای سفر خریدم. فهرست بلندبالایی تهیه کرده بودم که در اینجا برای

پرهیز از اطالهی کلام از جزئیات آن سخن نمی‌گویم، گرچه همه چیز را کاملاً به یاد دارم. فقط کافی است که بگویم غذا برای سه ماه، حتی قفسی با مرغ‌های زنده، جزو این فهرست بود، به‌علاوه‌ی لباس و وسایل خانگی برای مستقر شدنم در آنجا.

پدرو دِ والدیویا^۱ در یک خانه‌ی بزرگ سنگی در کاستوئرا^۲، جایگاه نجیب‌زادگان فقیر، در فاصله‌ی سه فرسخی جنوب پلاسنسیا، بزرگ شد. متأسفم که ما در جوانی یکدیگر را نشناختیم، وقتی که او در مقام ستوان دومی، در راه بازگشت از یک مأموریت نظامی، از شهر ما گذشت. شاید همان روز می‌توانستیم در خیابان پُریچ و خم قدم بزنیم. او حالا یک مرد کامل است، با شمشیر و حمایل و در لباس سواره‌نظام امپراتور، و من هنوز دختری بودم با گیسوی روشن بافته، مثل بقیه‌ی دخترهای آن زمان، هر چند موی من بعدها تیره رنگ شد. نه این سرباز ثروتمند، با همه‌ی آرزوهای دنیا، و نه من خیاط، نمی‌توانستیم حدس بزنیم که سرنوشت برای ما چه مقدر کرده است.

پدرو از یک خانواده‌ی نظامی آبرومند و نه‌چندان متمول بود، سابقه‌ی رشادت آن خانواده از نبرد با لشکریان روم باستان، قبل از میلاد مسیح، تا هفتاد سال جنگ با اعراب مسلمان می‌رسید و همچنان اولاد ذکور آن‌ها با شجاعت بسیار برای جنگ‌های بی‌شمار بین پادشاهان مسیحی در این خانواده پرورش می‌یافتند. اجدادش از کوه‌ها به این نقطه آمده بودند تا در اکسترامادورا مستقر شوند. به هنگام کودکی، افسانه‌ی

1. Pedro de Valdivia

2. Castuera

پیروزی هفت برادر دژوی ایبیا^۱، والدیویاها را در نبرد خونین با اژدهای هولناک از مادر شنیده بود. به گفته‌ی مادر، اژدها یک اژدهای معمولی نبود، بدن مارمولک، بال‌های خفاش و دو یا سه سر مار داشت، مثل سن‌خورخه^۲، بلکه یک دژنده‌ی ده‌برابر بزرگتر و مخوف‌تر. در قرن‌های گذشته، این اژدها مظهر دژنده‌خویی همه‌ی دشمنان بد طینت اسپانیا به‌شمار می‌آمد، از رومی‌های عهد باستان و عرب‌ها گرفته تا فرانسوی‌های بد ذاتی که در زمان‌های اخیر جرأت تجاوز به حقوق پادشاه ما را پیدا کرده‌اند. "تصور کن، پسر، ما به زبان فرانسه صحبت می‌کنیم!" همیشه در افسانه‌ها زنی دخالت داشت. یک‌به‌یک برادران والدیویا می‌افتادند، از شعله‌های آتشی که از دهان اژدها زبانه می‌کشید، می‌سوختند و یا به پنجه‌های بیر مافندش گرفتار می‌آمدند و دریده می‌شدند، وقتی شش برادر جان خود را از دست دادند و جنگ مغلوبه شد، کوچکترین برادر که هنوز مقاومت می‌کرد، شاخه‌ی کلفت درختی را برید و آن را از هر دو طرف تیز کرد و بعد در گلوی اژدها فرو برد. اژدها از درد به‌خود می‌پیچید و از ضربه‌های دُم بزرگ او گرد و غباری به هوا برخاست که تا آفریقا رسید. بنابراین، قهرمان شمشیر خود را دو دستی بالا برد و آن را در قلب اژدها فرو کرد، پس اسپانیا آزاد شد. از این جوان، شجاع‌ترین شجاعان، پدر و با دو میراث زاده شد: شمشیری که در خانواده موروثی بود، و سپری که بر زمینه‌ی طلایی آن دو مار تنه‌ی درختی را می‌گزیدند. شعار خانواده این بود: "مرگ، کمتر از زندگی ترسناک است." با چنین نیاکانی، طبیعی است که پدر و از سنین نوجوانی سلاح برگیرد. مادرش از اموالی که هنوز داشت برای او وسایل لازم را برای اعزام به خدمت خریداری کرد: نیم‌تنه، زره کامل، سلاح، یک

سپر و دو شمشیر. شمشیر مورثی والدیویاها یک تکه آهن زنگ زده بود، شبیه یک سیخ سنگین، که تنها ارزش تاریخی و تزئینی داشت. به همین دلیل، شمشیری دیگر، ساخته از فولاد تولدو^۱، خرید، هم قابل انعطاف و هم سبک. با چنین سلاحی، پدر و باید در ارتش اسپانیا و زیر پرچم پادشاه کارلوس پنجم، فاتح سرزمین‌های دوردستِ دنیای جدید، می‌جنگید و در کنار شمشیرش، زخمی و خون‌آلود جان می‌سپرد.

پدرو دِ والدیویای جوان، پرورش یافته در میان کتاب‌ها و تحت مراقبت جدی مادر، عازم میدان نبرد شد، آنهم با شور و شوق کسی که فقط سلاخیِ خوک‌ها را در میدان یک کشتارگاه دیده بود که به خاطر یک بازی وحشیانه همه‌ی مردم دهکده را برای تماشا در خود جای می‌داد. معصومیت او طولی نکشید، مثل پرچم درخشان با سپر خانوادگی‌اش، که در همان اولین نبرد تکه پاره شد.

در یک‌سوم دیگر اسپانیا، نجیب زاده‌ای دیگر به نام فرانسیسکو دِ آگیره^۲ می‌زیست که خیلی زود بهترین دوست پدرو شد. فرانسیسکو، بر خلاف پدروی بسیار جدی، لاف‌زن و شوخ طبع بود؛ گرچه هر دو به یک اندازه رشید و دلاور بودند. خانواده‌ی آگیره اهل باسک^۳ اسپانیا بودند اما در تالاورا دِ لارینا^۴ نزدیک تولدو سکونت داشتند. فرانسیسکو نیز در نوجوانی نشانه‌هایی از جسارت یک داوطلب مرگ را نشان داده بود؛ همواره در کمین خطر؛ چون باور داشت که صلیب طلایی مادرش که او به گردن داشت، وی را در برابر هر خطری محافظت می‌کند. بر همان زنجیر صلیب، یک جعبه‌ی مقدس با طره مویی بلوطی آویخته بود که به دختری

۱. Toledo: شهری در اسپانیا که در زمان‌های گذشته فولادش بسیار معروف بود - م.

2. Francisco de Aguirre

3. Vasco

4. Talavera de la Reina

زیباروی تعلق داشت که وی عاشق‌اش بود، اما به دلیل داشتن نسبت خانوادگی با هم، او را از کودکی از این عشق ممنوعه برحذر داشته بودند. فرانسیسکو هم چون نمی‌توانست با دختر عموی خود ازدواج کند، سوگند خورده بود که تمام عمر مجرد باقی بماند. البته، این سوگند مانع نشد که وی در پی زنان دیگری نباشد که بر سر راهش قرار می‌گرفتند. بخصوص که با رفتار متین خود همه را به سوی خود جلب می‌کرد. ایست، مرد خوش‌قیافه! با خنده‌ی صمیمی و صدای آهنگین، دقیقاً همان آدم مناسب برای گرم کردن محفل و میکده و عاشق کردن زن‌ها؛ چون هیچ زنی در مقابل او تاب مقاومت نداشت. پدر و به او گوشزد می‌کرد مراقب باشد، چون با آن لهجه‌ی بد فرانسوی که داشت، هیچ کس، نه عرب، نه یهودی و نه مسیحی او را نمی‌بخشید. اما او همچنان به کارایی صلیب مادرش ایمان داشت؛ چون در همه‌ی جنگ‌ها او را حفظ کرده بود، به طور حتم او را از جنون هم مصون می‌داشت. آگیره‌ی مهربان و خوش‌مشرب در سطح جامعه، در میدان نبرد به حیوانی وحشی مبدل می‌شد، برخلاف والدیویا که متانت و جوانمردی خود را حتی در بدترین شرایط از دست نمی‌داد. هر دو جوان تحصیل‌کرده بودند و از نظر سطح فرهنگی با دیگر نجیب‌زادگان تفاوت داشتند. پدر و تحت آموزش‌های مدبرانه‌ی کشیشی که عموی مادرش بود، قرار گرفت — همو که دوران جوانی خود را با وی گذراند و حتی شایع بود که او پدر واقعی پدروست. اما پدر و هرگز جرأت نکرد این را شخصاً بپرسد؛ چون توهینی نسبت به مادرش بود. به‌علاوه، آگیره و والدیویا هر دو در سال ۱۵۰۰ متولد شدند، یعنی همان سالی که کارلوس پنجم پادشاه اسپانیا، آلمان، اتریش، فنلاند و سرزمین‌های هند غربی، بخشی از آفریقا و غیره و غیره، به دنیا آمد. این دو جوان خرافی نبودند، اما به اتحاد خود با پادشاه

زیر یک ستاره مباحات می‌کردند، به‌ویژه که سرنوشت و اهداف نظامی مشابهی نیز داشتند. آن‌ها باور داشتند که در این زندگی چیزی بهتر از سرباز بودن تحت رهبری داهیانه‌ی فرماندهی شجاع، یعنی پادشاه، وجود ندارد، کسی که قامت رشید، جسارت، مهارت سوارکاری و شمشیربازی و هوش سرشارش در انتخاب استراتژی در زمان جنگ و اهل مطالعه بودنش در زمان صلح تحسین‌برانگیز بود. پدرو و فرانسیسکو از این‌که مسیحی بودند، خدا را شکر می‌کردند چرا که نجات روح همه‌ی اسپانیایی‌های معتقد، یعنی والاترین فناپذیران را تضمین می‌کرد. نجیب‌زادگان اسپانیای مقتدر جهان، سترگ و استوار، پس قدرتمند که به حکم الهی مأموریت یافتند به کشف و فتح، تبشیر و تبلیغ مسیحیت و اسکان مهاجران در این گوشه از دنیا مبادرت ورزید. آن‌ها را در بیست سالگی به جنگ با فنلاند اعزام کردند. بعد به خدمت در ایتالیا فراخوانده شدند، جایی که آموختند در جنگ بیرحمی یک مزیت است، و این‌که مرگ همیشه یک رفیق همراه است، و شایسته‌تر آن‌که آمادگی روحی مواجهه با آن را داشت.

هر دو نظامی تحت فرمان یک سرباز خارق‌العاده، مارکز دِ پِسکارا^۱، خدمت می‌کردند که با ظاهر زن‌نمائی خود می‌توانست فریبکار باشد، هرچند زیر زره طلایی و لباس‌های ابریشمی مرواریددوزی او — که با آن در میدان نبرد حاضر می‌شد — یک نابغه‌ی نظامی وجود داشت؛ همانگونه که برای یک هزارمین بار نیز ظاهر شد. در سال ۱۵۲۴، در میانه‌ی نبرد بین فرانسه و اسپانیا، که حمله به ایتالیا و اشغال آن هدف بود، مارکز و دو هزار تن از بهترین سربازان اسپانیایی به شکل اسرارآمیزی در یک زمستان مه‌آلود ناپدید شدند. پس مسأله‌ی تمرد آنان طرح شد و حتی آوازه‌های

مسخره‌ای بر سر زبان‌ها افتاد که حکایت از پستی و خیانت آنان داشت. در حالی که آنان در یک قصر مخفی شده و به گونه‌ای اسرارآمیز برای حمله‌ای بزرگ آماده می‌شدند. ماه نوامبر بود و روح سربازان بیچاره‌ی مستقر توی حیاط از سرما، یخ می‌پست. آن‌ها، بی‌حس و مضطرب، نمی‌فهمیدند که چرا به جای رفتن به جنگ با فرانسویان، آنجا آمده‌اند. مارکز و پسکارا هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌داد و با شکیبایی یک شکارچی منتظر زمان مناسب بود. سرانجام، وقتی هفته‌ها گذشت، به افسران خود علامت داد که وارد عمل شوند. پدرو و والدیویا به مردان خود فرمان داد که زره را روی دامن کوتاه پشمی خویش بپوشند، کاری بسیار دشوار، چون با تماس فلز سرد، انگشتان‌شان به آن می‌چسبید، بعد هم بین آن‌ها ملحفه توزیع کرد تا زیر آن مخفی شوند. بدین ترتیب، در هیئت اشباح سفید در کمال آرامش و در حالی که تمام شب از سرما می‌لرزیدند، به راه افتادند و صبح سحر به نزدیکی‌های قلعه‌ی دشمن رسیدند. پر باروها، دیده بان‌ها حرکتی روی برف مشاهده کردند، اما حدس زدند که از لرزش سایه‌ی درختان در باد است. آن‌ها تا آخرین لحظه اسپانیایی‌ها را ندیدند که در سفیدی برف روی زمین می‌خزیدند؛ فقط زمانی که به ناگهان زره سربازان درخشید و حمله آغاز شد، خطر را تشخیص دادند. با این پیروزی، مارکز و پسکارا به یکی از برجسته‌ترین نظامیان عصر خود بدل شد.

یک سال بعد، والدیویا و آگیره در نبرد پاوایا^۱، شهر زیبای صد بارو، شرکت کردند، که آنجا هم فرانسویان را شکست دادند و به عقب‌نشینی واداشتند. شاه فرانسه را که فرمان مقاومت می‌داد، یک سرباز از گروهان والدیویا و آگیره از اسب به زمین انداخت و بی‌آن‌که بداند او کیست،

می‌خواست گردن‌اش بزند، شاه دستگیر و زندانی شد. مداخله‌ی به هنگام والدیویا باعث مهار سرباز شد، و بدین ترتیب، تاریخ به گونه‌ای دیگر رقم خورد. در میدان این نبرد بیش از ده هزار کشته بر جای ماند؛ طی هفته‌ها آسمان و زمین مملو از حشرات و موش‌ها بود. می‌گویند که هنوز بین برگ‌های کلم و گل کلم این ناحیه ممکن است تکه استخوانی یافت شود. والدیویا متوجه شد که برای اولین بار سواره‌نظام عامل اساسی پیروزی در جنگ نبوده است، بلکه دو سلاح جدید نقش تعیین‌کننده داشته‌اند: شمشال‌ها، که حمل‌شان دشوار، اما بردشان زیاد بود، و دیگر توپ‌های برنزی، که بسیار سبک‌تر از نوع آهنی آن بودند. عامل دیگری که به طور قطع نقش مهمی ایفا کرد، حضور هزاران مزدور سوئیزی و نیزه‌دار آلمانی بود که به وحشی‌گری و خشونت شهرت داشتند، و به همین خاطر نیز والدیویا آنان را تحقیر می‌کرد؛ چرا که برای او در جنگ نیز، مثل همه‌ی امور، مسئله‌ی آبرو و حیثیت در میان بود. نبرد پاویا، وی را واداشت تا بر اهمیت استراتژی و سلاح‌های جدید بیندیشد؛ شجاعت بیش از حد مردانی چون فرانسیسکو دِ آگیره کافی نیست، جنگ علمی است نیازمند مطالعه و منطق. پس از نبرد پاویا، پدر و والدیویا، خسته و با زخمی از یک نیزه در ران — که آن را با روغن داغ معالجه کردند، اما با کمترین تحرکی بار دیگر سر باز می‌کرد — به خانه‌اش در کاستونیرا بازگشت. به سن ازدواج رسیده بود، باید نام خانوادگی خود را حفظ می‌کرد و به زمین‌هایش می‌رسید که در غیاب او بدون کشت و زرع رها شده بود، حرفی که مادرش مرتب تکرار می‌کرد. بهترین راه، یافتن زنی بود که پس ازدواج ثروت قابل توجهی به او می‌رسید، چیزی که ملک فقیر والدیویا به آن خیلی نیاز داشت. خانواده و کشیش چند نفر را انتخاب کرده بودند، همه سرشناس و ثروتمند، کسانی که طی دوران نقاهت خود و بهبود زخم‌اش

همگی را شناخت. اما نقشه‌ها همانگونه که انتظار می‌رفت، به نتیجه نرسید. پدرو با مارینا اورتیس دِ گائته^۱ آشنا شد، آن هم در تنها جایی که می‌شد او را در جمع دید: به هنگام خروج از مراسم عشاء ربانی. مارینا سیزده سال داشت و هنوز دامن‌های بچگانه‌ی آهار زده می‌پوشید. او را کنیزی همراهی می‌کرد که چتری آفتابی را بر سرش می‌گرفت، هرچند روز ابری بود. هرگز نور مستقیم خورشید به پوست درخشان آن دختر پریده رنگ نتابیده بود. صورت یک فرشته را داشت، موی طلایی و درخشان، در راه رفتن مردد نشان می‌داد، شبیه کسی که زیر دامن‌های زیادی را با خود بکشد. اما آن معصومیتِ نگاهش باعث شد پدرو هدف اصلی خود را برای بهبود وضع ملک خود فراموش کند. چندان مرد حساس‌گری نبود؛ زیبایی و پرهیزگاری دختر او را کاملاً شیفته‌ی خود کرد. هر چند دختر پول زیادی نداشت و آنچه به او تعلق می‌گرفت خیلی کمتر از آن چیزی بود که استحقاقش را داشت. تنها برای خواستگاری از او شروع به تحقیق کرد تا نامزد نداشته باشد. خانواده‌ی اورتیس دِ گائته نیز برای دختر خود چشم به ازدواجی همراه با منافع اقتصادی داشتند، اما نمی‌توانستند به یک مرد متشخص و صاحب‌نام، مثل پدرو دِ والدیویا جواب رد بدهند. برای همین، تنها یک شرط قائل شدند و آن این‌که ازدواج پس از تمام شدن سیزده سالگی دختر انجام شود. در عین حال، مارینا از بازی با خواستگار خود دست برداشت. هر چند که متوجه شد او برای ازدواج روزشماری می‌کند. پدرو در اوج نیروی مردانگی قامتی بلند، سینه‌ای فراخ و قوی، هیکلی متناسب، ظاهری نجیب‌زاده، پیتی‌ای برجسته، چانه‌ای مقتدر، چشمانی آبی و بسیار نافذ داشت. آن زمان موهای خود را پشت سر جمع می‌کرد، گونه‌های صاف و تراشیده، سبیل چسبناک و شکل داده و ریش کوتاه و باریک، وجه

مشخصه‌ی همدی دوران زندگی‌اش شد. او خوش‌لباس بود، رفتاری درخور طبقه‌ی اجتماعی خود داشت، آهسته و شمرده سخن می‌گفت و احترام همگان را به‌خود جلب می‌کرد، اما در عین حال، بسیار خوش‌پرورد و با نزاکت بود. مارینا از خود سؤال می‌کرد که چنین مردی پس مغرور و دلیر چطور به او توجه کرده است. سال بعد با هم ازدواج کردند، وقتی دوره‌ی قاعدگی دختر آغاز شد، آن‌ها در خانه‌ی کوچک و بی‌آلایش والدیویا مستقر شدند.

مارینا در بهترین شرایط زندگی زناشویی خود را آغاز کرد، اما دختر جوان از این همسر موقر و اهل مطالعه و اهمه داشت. حرفی برای گفتن به او نداشت. او مطالعه‌ی کتاب‌هایی را که همسرش پیشنهاد می‌کرد، می‌پذیرفت، بی‌آن‌که جرأت کند بگوید که کم سواد است و به‌سختی می‌تواند چند جمله‌ی اصلی را بخواند و نام خود را امضا کند. او تحت مراقبت شدید و به‌دور از هر گونه تماس با دنیای خارج بزرگ شده بود و می‌خواست همانگونه نیز روزگار بگذراند؛ سخنان پُر طمطراق همسرش درباره‌ی سیاست یا جغرافیا او را به وحشت می‌انداخت. آنچه که به او مربوط می‌شد، دعا و حاشیه‌دوزی ردای کشیش بود. در امر اداره‌ی منزل تجربه‌ای نداشت، و مستخدمان دستورات‌اش را اجرا نمی‌کردند و کسی به صدای کودکانه‌اش اعتنا نمی‌کرد و مادر شوهرش همچنان امور منزل را بر عهده داشت و دستور می‌داد، در حالی که با او مثل یک کودک رفتار می‌شد. زنان بزرگتر فامیل به او توصیه کردند که کار توانفرسای خانه را بیاموزد، اما کسی نبود که در زندگی زناشویی کمک‌اش کند، که بسیار مهم‌تر از آماده کردن غذا و نگهداشتن دخل و خرج بود.

تا هنگامی که رابطه با پدر و تحت مراقبت مادر و شامل نامه‌نگاری‌های

مؤدبانه می‌شد، مارینا راضی بود، اما وقتی روابط با شوهرش به تخت‌خواب منتهی می‌شد، وی کاملاً بی‌اطلاع بود. او نمی‌دانست در شب زفاف چه اتفاقی خواهد افتاد. بین لباس‌هایی که آورده بود چند پیراهن یقه بسته و بلند تا مچ پاهای آستین‌هایی نواردوزی شده و یک سوراخ به شکل صلیب در جلوی آن نیز وجود داشت. اما اصلاً به ذهنش خطور نکرده بود که مورد استفاده‌ی آن را بپرسد، و هیچ‌کس هم به او نگفته بود که پس از ازدواج چه نوع تماسی با همسرش خواهد داشت. هرگز یک مرد را برهنه ندیده بود و فکر می‌کرد تنها تفاوت زن و مرد در موهای صورت و نوع صداست. وقتی در تاریکی نفس‌پدرو و دست‌های بزرگش را بر چاک پیراهن خود حس کرد، مثل قاطری چموش یک لگد انداخت و توی راهروهای خانه جیغ کشید. پدرو با همه‌ی حسن رفتاری که داشت یک معشوق محتاط نبود، تجربه‌ی او منحصر به در آغوش کشیدن زنانی می‌شد که چندان پایبند عفت خود نبودند، اما در این مورد خاص فهمید که باید صبر و حوصله‌ی زیادی بخرج دهد. زن وی هنوز یک دختر بچه بود که هیکلش تازه داشت رشد می‌کرد، پس نباید او را تحت فشار قرار می‌داد. پس کوشید که کم‌کم پیشروی کند، اما به‌زودی معصومیت مارینا که ابتدا پدرو را مجذوب خود کرده بود، به یک مانع غیر قابل نفوذ بدل شد. شب‌ها برای وی فرصت مناسبی بود و برای مارینا یک توفان سهمناک، و هیچ‌یک از آن دو جرأت نمی‌کرد که در روشنائی روز درباره‌ی آن حرف بزنند. پدرو به مطالعات خود و مراقبت از زمین و کشت‌وکار می‌پرداخت، در حالی که همه‌ی نیروی خود را صرف تمرین شمشیربازی و فعالیت ورزشی می‌کرد. در حقیقت او داشت برای رفتن آماده می‌شد. وقتی وسوسه‌ی ماجراجویی مقاومت‌ناپذیر شد، بار دیگر با آرزوی کسب افتخار نظامی برای مارکز د پسکارا، زیر پرچم امپراتور کارلوس پنجم درآمد.

در فوریه‌ی سال ۱۵۲۷، ارتش اسپانیا، تحت اوامر اعلیحضرت بوربون^۱ در برابر حصار رُم قرار گرفت. اسپانیایی‌ها، با پشتیبانی پانزده لشکر از مزدوران سوئسی و آلمانی منتظر فرصتی برای ورود به شهر سزارها شدند تا چندین ماه کاری جیره و مواجب خود را جبران کنند. گروه بیشماری از سربازان گرسنه و یاغی آماده‌ی غارت خزانه‌ی رم و واتیکان بودند. اما همه‌شان رذل و پست و مزدور نبودند؛ بین آن‌ها، چندین افسر دلاور اسپانیایی از جمله پدرود والدیویا و فرانسیسکو د آگیره حضور داشتند، کسانی که پس از دو سال جدایی یکدیگر را باز یافته بودند. پس از این که دو برادر همدیگر را در آغوش گرفتند، از رویدادهای جدید زندگی خود حرف زدند. والدیویا پلاکی را نشان داد که یک مینیاتور است پر تغالی، یک یهودی از دین برگشته که موفق شده بود مأموران تفتیش عقاید را نیز دست بیندازد چهره‌ی مارینا را بر آن نقش کرده بود.

— هنوز بچه‌دار نشده‌ایم، چون مارینا خیلی جوان است، اما اگر خدا بخواهد برای این هم فرصت خواهیم داشت.
دوستش با تعجب گفت:
— یعنی قبل از آن که ما را بکشند!

فرانسیسکو نیز به نوبه‌ی خود اعتراف کرد که همچنان به دنبال عشق افلاطونی و پنهانی دختر عموی خویش است، کسی که تهدید کرده بود اگر پدرش بر ازدواج او با مرد دیگری اصرار ورزد، راهبه خواهد شد. والدیویا اعتقاد داشت این که بسیاری از زنان نجیب‌زاده با خدمه و یا دارایی خود وارد صومعه شوند، فکر درستی نیست و یک ازدواج، ولو اجباری، به این کار ترجیح دارد.

— در مورد دختر عموی من کاری بیهوده است، دوست من، یک دختر جوان و زیبا و در سلامت کامل، سرشار از عشق مادری نباید زندگی خود را وقف این سنت کند. اما حق داری، ترجیح می‌دهم که او را در لباس راهبه‌ها ببینم، تا زنی شوهردار. نمی‌توانم اجازه دهم، باید هر دو در کنار هم از زندگی خود چشم پوشی کنیم.

فرانسیسکو با اطمینان حرف می‌زد:

والدیو یا گفت:

— و هر دوی به قعر جهنم بروید، ها؟ مطمئنم که دختر عموی تو صومعه را به این ترجیح می‌دهد و تو، چه نقشه‌هایی برای آینده داری؟

— به مبارزه و جنگ ادامه دادن، تا وقتی که بتوانم دختر عمویم را در دل شب درون سلول مخصوص راهبه‌ها ملاقات کنم.

فرانسیسکو خندید و بر صلیب و جعبه‌ی مقدس حاوی طره‌ی موی آویخته برگردنش دست کشید.

در زمان پاپ کلمنت هفتم^۱، مردی قدرتمند در عرصه‌ی سیاسی که در تعیین استراتژی جنگ تأثیری به‌سزا داشت، رم بسیار بد محافظت می‌شد. در میان مه غلیظ، دشمنان تازه‌اندکی به پل‌های شهر نزدیک شده بودند که اسقف اعظم از یک دهلیز مخفی واتیکان گریخت و به قصر سن آنخلو^۲ پناه برد، که لوله‌های توپ در باروهای آن تعبیه شده بود. او را سه‌هزار نفر همراهی می‌کردند، از جمله پیکر تراش و زرگر برجسته، پنونوتو چلینی^۳، معروف به خاطر ذوق هنری و خصوصیات وحشتناک اخلاقی، که پاپ او را در تصمیم‌گیری‌های نظامی دخالت می‌داد؛ با این استنتاج که این هنرمند لرزه بر اندام وی می‌اندازد، سپس دلیلی نداشت که ارتش اعلیحضرت بوربون به لرزه در نیاید.

1. Clemente VII

2. San Angelo

3. Benvenuto Cellini

در اولین حمله به رُم، تیری مرگبار به چشم اعلیحضرت اصابت کرد. بعدها پِنونو تو چلینی ادعا کرد که پرتاب‌کننده‌ی تیری بوده است که بعدها باعث مرگ شاه شد. گرچه وی حتی در آن نزدیکی‌ها هم نبود. اما چه کسی جرأت داشت خلاف آن را به عرض برساند. لشکریان، خودسرانه، شلیک گلوله و مواد منفجره را به سوی شهر بی دفاع آغاز کردند و ظرف چند ساعت آن را به اشغال خود در آوردند. در طول هشت ساعت اول روز، کشتار چنان سهمگین بود که در خیابان‌ها جوی خون راه افتاد و در میان سنگ‌های هزار ساله، خون لخته شد. بیش از چهل و پنج هزار نفر از شهرگریختند و بقیه‌ی سکنه، وحش‌زده جهنم را تجربه کردند. اشغالگران حریص کلیساها، صومعه‌ها، بیمارستان‌ها، کاخ‌ها و خانه‌های شخصی را به آتش کشیدند. بلافاصله کشتار آغاز شد، حتی دیوانه‌ها و بیماران بستری و حیوانات خانگی جان سالم به‌در نبردند؛ مردان را شکنجه کردند. تا وادار شوند هر آنچه را که ممکن بود در خانه پنهان کرده باشند به آن‌ها دهند؛ به هر زن و دختری تجاوز می‌کردند، از نوزاد گرفته تا افراد سالمند را به قتل می‌رساندند. غارت، گویی یک جشن و سرور ابدی بود که هفته‌ها ادامه یافت. سربازان، سرمست از خون و الکل، از خیابان‌های مملو از آثار هنری و نشان‌های مذهبیِ نابود شده و پیکره‌ها و جنازه‌های بدون سر می‌گذشتند و هر آنچه را که می‌توانستند در جیب‌های خود جای می‌دادند و بقیه را از بین می‌بردند. فقط نقاشی‌های دیواری معروف نمازخانه‌ی سیکستین^۱ از خطر انهدام مصون ماند، جایی که پیکر بی‌جان اعلیحضرت یوزبون قرار داشت. به دلیل هزاران جنازه‌ی غوطه‌ور در رودخانه‌ی تیبر^۲، بوی تعفن هوا را آلوده کرده بود. سگ‌ها و کلاغ‌ها اجساد متلاشی را یاره

می کردند. چندی بعد، رفیقان همیشگی جنگ، یعنی گرسنگی و طاعون، نیز از راه رسیدند و به رُمی های بخت برگشته حمله بردند و قربانی گرفتند.

در طول این روزهای شوم، پدر و والدیویا شمشیر به دست و خشمگین رُم را زیر پا گذاشت و بیهوده تلاش کرد تا جلوی قتل و غارت را بگیرد و بین سربازان نظمی برقرار سازد. اما، پانزده هزار سرباز مزدور نه فرمانده می شناختند و نه قانون و آماده بودند تا هر کس را که بر سر راهشان قرار می گیرد، از هستی ساقط کنند. از سر اتفاق، والدیویا بر در صومعه ای فرود آمد که از سوی یک دوجین سرباز مزدور آلمانی مورد حمله واقع شده بود. راهبه ها می دانستند که هیچ زنی از تجاوز جان سالم به در نخواهد برد. به همین دلیل، همه توی حیاط یک دایره تشکیل داده بودند. راهبه های جوان در وسط دایره قرار گرفته بودند و همه پی حرکت، دست در دست هم و با سرهای فرو افتاده، آهسته دعا می خواندند. آن ها از دور شبیه کبوتران بودند. از خدا می خواستند که از بدنامی نجات شان دهد و مرگی سریع را به آنان عطا فرماید.

پدر و والدیویا در حالی که شمشیر خود را به چپ و راست حرکت می داد، نعره زد:

— ایست! کسی که جرأت کند از آستانه ی این در بگذرد، باید با من بجنگد!

چند نفر از مزدوران باز ایستادند و پیش خود حساب کردند که اصلاً ارزش دارد که با یک افسر اسپانیایی به مقابله بپردازند یا بهتر است که از کنار صومعه بگذرند، اما چند نفر از سپاهیان به وی حمله ور شدند. والدیویا با یاری بخت خویش تنها سرباز وفاداری بود که در پی چهار

حمله‌ی بی‌امان با چند آلمانی از جنگ جان سالم بدر برد، اما بقیه‌ی گروهان در همان آشوب اولیه وادار به عقب‌نشینی شدند و حملاتی را نیز دفع کردند. برخی از آلمانی‌ها و مثل والدیویا بودند، در کنار او جمع شدند، هرچند به خاطر الکل گیج و منگ بودند. اگر از سر اتفاق فرانسیسکو دِ آگیره نیامده و در کنارش قرار نمی‌گرفت، شاید این آخرین روز افسر اکسترامادورایی بود، دوست پاسکی که از خشم برافروخته بود، فریادهای گوشخراشی می‌کشید و شمشیر خود را مثل یک چماق می‌چرخاند و نعره می‌زد:

— به من حمله می‌کنی، حرامزاده‌ی آلمانی!

نزاع توجه دیگر اسپانیایی‌هایی را که از آن محل می‌گذشتند، به خود جلب کرد و هموطنان خود را در معرض خطر جدی دیدند که کم از جنگ با عرب‌ها نداشت. بنابر این، در مقابل بنای صومعه جنگی در گرفت. نیم ساعت بعد مهاجمان عقب‌نشینی کردند و پشت سر مجروحانی غرق در خون را در خیابان بر جای گذاشتند و افسران توانستند کلون درهای صومعه را ببندازند. مادر روحانی از راهبه‌ها خواست تا به آن‌هایی برسند که غش کرده بودند، و در ضمن به دستورات فرانسیسکو دِ آگیره برای حفاظت از حصارهای صومعه توجه کنند.

آگیره هشدار داد:

— هیچ کس در رُم در امان نیست. در حال حاضر سربازان مزدور عقب نشینی کرده‌اند، اما به طور حتم باز خواهند گشت. بنابر این، بهتر است که شما را آماده ببینند. من چند شمشال برای شما فراهم خواهم کرد و فرانسیسکو نحوه‌ی استفاده از آن را به شما آموزش خواهد داد. والدیویا ظرف چند لحظه تصمیم خود را گرفت. البته، حضور مضحک دوستش را

در بین بیست راهبه، به عنوان نوجروسان مسیح، و یک عده خواهر روحانی سپاسگزار و مشتاق، از نظر دور نداشت.

هفتاد روز بعد، بالاخره غارت رُم به پایان رسید، که به یک دوره از تاریخ پایان داد و مصادف شد با ظهور دوران رنسانس در ایتالیا و برای تاریخ لکه‌ی تنگ و برای امپراتور ما، کارلوس پنجم بدنامی برجای گذاشت، هرچند بسیار دور از آنجا بود.

مقام مقدس پاپ توانست پناهگاه خود را در کاخ سن آنخلو ترک کند، اما دستگیر شد و زندانیان عادی با او بد رفتاری کردند، حتی انگشتر مقدس وی را قاپیدند و یک اردنگ هم به او حواله کردند که وی را در میان قهقهه‌ی سربازان بر زمین کوفت.

پِنُونُتو چِلینی می‌توانست او را به خیلی از جرایم متهم کند، اما از آن مردانی نبود که لطف را فراموش کند. برای همین هم وقتی مادر روحانی او را در صومعه ملاقات کرد و ماجرای نجات جامعه‌ی مذهبی خود را توسط یک افسر جوان اسپانیایی شرح داد، خواست آن مرد شجاع را بشناسد. چند ساعت بعد، فرانسیسکو دِ آگیره به همراه یک راهبه به قصر رفت. چِلینی او را در یکی از تالارهای واتیکان، در میان کلامخوها و مبلمان شکسته‌ی بر جای مانده از حمله‌ی لشکریان مزدور، پذیرفت. هر دو مرد چند جمله‌ی خیلی کوتاه و محترمانه رد و بدل کردند.

چِلینی با دهان گشوده و قاطعانه سؤال کرد:

— بگویید، شما در ازای این تهور خود چه می‌خواهید؟

آگیره، برافروخته از خشم، بی‌اختیار بر دسته‌ی شمشیر خود دست کشید و با تعجب پرسید:

— شما به من توهین می‌کنید؟

مادر روحانی بین آن‌ها قرار گرفت و با حالتی تحقیرآمیز آن دو را از

هم جدا کرد. او وقتی برای لاف زدن نداشت. مادر مقدس به خانواده‌ی یک سرکرده‌ی قشون اهل جنوا^۱ تعلق داشت، آندره آ دوریا^۲، زنی متمول بود که عادت داشت به همه دستور دهد.

— پس کنید! از شما استدعا دارم که به خاطر یک توهین ناخواسته عذر خواهی کنید. جناب فرانسسیسکو^۳ آگیره دوران سختی را پشت سر گذاشته‌ایم، خون زیادی ریخته شده، گناهان بزرگی مرتکب شده‌ایم، عجیب نیست که حتی برخی از معیارهای اخلاقی خود را کنار گذاشته یا در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داده باشیم. جناب چلینی می‌داند که شما نه برای اخذ پاداش، که از روی تبت خیر از صومعه‌ی ما دفاع کردید. آخرین آرزوی آقای چلینی و افتخاری برای ما خواهد بود که شما هدیه‌ای به سپاس و قدرشناسی ما بپذیرید...

مادر روحانی به نشانه‌ی احترام نزد خالق هستی مثل یک مجسمه بی حرکت ایستاد. سپس، آستین آگیره را گرفت و او را به طرف دیگر تالار برد. چلینی زمزمه‌ی آن دو را شنید. وقتی حرف‌های‌شان تمام شد، هر دو به سوی او بازگشتند و مادر روحانی تمایل افسر جوان را بیان کرد، در حالی که وی به چکمه‌های خود چشم دوخته بود و عرق می‌ریخت.

و بدین ترتیب، بنو نو تو چلینی پیش از تبعید پاپ کلمنت هفتم، اجازه را از او گرفت تا فرانسسیسکو^۴ آگیره با خواهر روحانی یعنی دختر عموی خود ازدواج کند. جوان باسکی خوشحال به سوی دوست خود پدر و والدیویا رفت تا ماجرا را تعریف کند. در حالی که چشمانی خیس داشت و صدای رسای او به شدت می‌لرزید. والدیویا گفت:

— نمی‌دانم این خبر خوشی هست یا نه، فرانسیسکو. تو فتوحات را ردیف می‌کنی، همانطور که امپراتور مجموعه‌ی ساعت‌های خود را. نمی‌توانم تو را در نقش همسر مجسم کنم.

— دختر عموی من تنها زنی است که همیشه دوستش داشتم! بقیه‌ی زنان موجوداتی بی‌صورت هستند که تنها برای چند دقیقه وجود دارند تا میلی را که شیطان در من نهاده، ارضا کنند.

— شیطان در خیلی از ما انواع متعددی از تمایلات را نهاده، اما پروردگار نیز اخلاقیات خاصی را در وجود ما به ودیعت گذاشته تا تمایلات خود را مهار کنیم. این همان وجه تمایز ما با جانوران است. آگیره به مسخره گفت:

— سال‌ها سرباز بوده‌ای، پدرو، هنوز باور داری که ما از جانوران متمایزیم...

— بدون شک. تقدیر انسان ارتقای خود نسبت به حیوانات است و زندگی خویش را به‌سوی اندیشه‌های متعالی سوق دادن و روح خویش را نجات بخشیدن.

— پدرو، مرا می‌ترسانی، مثل یک راهب مسیحی حرف می‌زنی. اگر تو را نمی‌شناختم، ممکن بود فکر کنم تو چندان هم از غرایز مردانگی بهره نبرده‌ای!

— این غرایز در من کم نیست، مطمئن باش، اما اجازه نمی‌دهم که هیچ کدام طرز رفتار مرا تعیین کند.

— من چندان به اندازه‌ی تو نجیب زاده نیستم، اما عشق ناب و پاکی که نسبت به دختر عمویم احساس می‌کنم، مرا از خود بین خود می‌کند. والدیو با لبخندی موقرانه زد:

— هنگام ازدواج با این دختر خیال‌انگیز خود مختصر مشکلاتی

خواهی داشت. چه طور می توانی این عشق ها و خنده های مرسوم خود را ترک کنی؟

آگیره در حالی که از زور خنده داشت می ترکید، پاسخ گفت:
— مشکلی نخواهد بود، پدرو. دختر عموی خود را با بوسه ای از محراب مقدس پایین می آورم و او را با شوقی وافر خواهم پرستید.
— وفاداری؟

— دختر عموی من برای این که در زندگی زناشویی ما کمبودی نباشد، تمام مسئولیت ها را بر عهده می گیرد، اما من نمی توانم از زن ها چشم ببوشم، همانگونه که نمی توانم شراب و شمشیر را فراموش کنم.
فرانسیسکو آگیره، پیش از آن که اسقف اعظم نظر خود را تغییر دهد برای ازدواج با عجله به اسپانیا سفر کرد. به طور حتم، دختر عموی احساساتی او نیز حس مشابهی داشت و بدون حجب و حیا فوراً پاسخ می داد، چرا که شور عشق آن دو دیگر افسانه شده بود. می گویند که همسایه ها در خیابان و در برابر خانه ی آگیره جمع می شدند تا خوش بگذرانند و شایعاتی درباره ی تعداد رسوایی هایی که در چنین شبی روی می داد پر سر زبان ها بود.

با پایان یافتن جنگ های بسیار، خون، باروت و گِل و لای، پدرو والدیویا، به سرزمین مادری خود بازگشت، مشهور و پُر آوازه به خاطر شجاعت نظامی اش، با تجربه ی فراوان و جیبی پُر از طلا که فکر می کرد برای زندگی محقر زناشویی اش استفاده کند. مارینا دیگر یک زن شده و کودکی و رفتارهای لوس و اخلاق های بد خود را کنار گذاشته بود؛ هفده سال داشت با زیبایی ای، لطیف، آسمانی و خیره کننده. حال و هوای

یک خوابگرد را داشت، گویی پیش‌بینی کرده بود که زندگی‌اش انتظاری ابدی است. در اولین شبی که با هم گذراندند، هر دو خود به‌خود همان سکوت و همان حرکات گذشته را تکرار کردند. در تاریکی اتاق، بدن‌شان بدون هیچ خرسندی به هم نزدیک شد. پدرو نگران بود که وی را بترساند و مارینا می‌ترسید که مرتکب گناه شود. او در آرزوی عشق ورزیدن به مارینا و مارینا در آرزوی آن که وی را هر چه زودتر تهدید کند. طی روز، هر یک در نقش خود ظاهر می‌شد، با هم در یک مکان و بدون هیچ تماسی زندگی می‌کردند. مارینا همسرش را با مهر فراوان پذیرا می‌شد، بدون چاپلوسی که او را آزار می‌داد. پدرو احتیاجی نداشت که به وی توجهی خاص مبذول شود، بلکه در آرزوی ارضای میل شدید خود بود، اما جرأت خواستن‌اش را از مارینا نداشت؛ چون همسرش می‌پنداشت که این کار شایسته‌ی زنی نجیب و عفیف، مثل او، نیست. حس می‌کرد که مارینا او را زیر نظر دارد، گرفتار در دام نامرئی احساسی که نمی‌دانست چگونه آن را ارضا کند. مارینا از نگاه ملتسمانه‌ای که وی را در خانه دنبال می‌کرد، اندوه‌گنگ هر وداع و تظاهر سرزنش بار او به هنگام استقبالش، پس از غیبتی کوتاه، تنفر داشت. مارینا دست‌نیافتنی به نظر می‌آمد، تنها از نگاه کردن به وی از فاصله‌ی دور راضی بود. وقتی مشغول قلاب‌بافی یا نیایش بود و در تفکر و دعا‌های خود غرق می‌شد، به قدیسه‌ای می‌مانست که در نور طلایی پنجره‌ی کلیسا می‌درخشد.

برای پدرو، دیگر هر تماسی در پس پرده‌های سنگین و غبارآلود بستر زناشویی — که قدمت آن به سه نسل پیش از والدیویا می‌رسید — جاذبه‌ی

خود را از دست داده بود، چون مارینا از تعویض آن پیراهن سوراخ‌دار به شکل صلیب با یک پیراهن سبک‌تر خودداری می‌کرد. پدر و به او پیشنهاد کرد که با دیگر زنان مشورت کند، اما مارینا نمی‌توانست در این باره با کسی سخن بگوید. بعد از هر هماغوشی به‌خاطر ناتوانی در ارضای همسرش ساعت‌ها بی‌حرکت بر سنگ‌فرش سرد زانو می‌زد، دعا می‌خواند و استغفار می‌کرد. با این وجود، در خفا از رنج همسر خرسند بود؛ چرا که او را از زنان معمولی مستثنا می‌ساخت و او را به عالم قدسی نزدیک می‌کرد. پدر و برایش توضیح داده بود که این کار برای همسران گناه نبوده و به معنای شهوت‌پرستی نیست؛ چرا که هدف از نزدیکی داشتن فرزند است، اما مارینا در هر تماس تا مغز استخوان یخ می‌زد. کشیش اعتراف‌نیوش، مغز و روح او را از لکه‌ی تنگ و ترس از آتش دوزخ و شرمناکیِ تن حسایی ترسانده بود. از وقتی که پدر و همسرش را شناخت، تنها صورت و دست‌ها و به‌ندرت پاهای او را دیده بود. لازم می‌دید که آن پیراهن لعنتی را پاره کند، اما ترسی که در نگاه مهربان وی در طول روز وقتی هر دو لباس می‌پوشیدند، ظاهر می‌شد، او را از این کار باز می‌داشت. مارینا هیچ آشنایی قبلی با عشق و با هیچ‌یک از امور زندگیِ زناشویی نداشت؛ هیچ وقت هم از نظر هیجان و احساس تغییری در او پدید نمی‌آمد، مثل یک گوسفند رام بود. با این که پدر و او را به‌عنوان یک زن می‌شناخت، ولی از او حرف‌شنوی بسیار داشت. اما از تسلیم محض او خشمگین می‌شد و حتی احساس خود را نیز درک نمی‌کرد. در اوایل ازدواج، وقتی مارینا هنوز بچه‌سال بود، او خواست که عروس‌اش را همانگونه که می‌نمود در پاکی و معصومیت نگاه دارد. اما حالا می‌خواست که وی خود را در اختیارش گذارد.

والدیویا به خاطر رشادت خارق‌العاده و توانایی نظامی به‌سرعت به

مقام فرماندهی رسید، اما با وجود داشتن چنین مقامی، به گذشته‌ی خود افتخار نمی‌کرد. پس از غارت رُم، دیدن کابوس‌هایی که در آن مادری جوان بچه‌هایش را در آغوش کشیده و آماده‌ی گذشتن از پلی بر رود خون بود، آشفته‌اش می‌کرد. او حد پستی انسان و اعماق سیاه روح آدمی را می‌شناخت و می‌دانست که مردان در جنگ از خود بیرحمی‌ها نشان می‌دهند و توانایی دست زدن به هر کار وحشتناکی را دارند، او خود را از بقیه جدا نمی‌دانست. البته، اعتراف می‌کرد و کشیش هم همیشه با کمترین صبر و شکیبایی گناهانش را آمرزیده، چون قصور و کوتاهی‌ها به نام اسپانیا و کلیسا نمی‌توانست گناه محسوب شود. مگر از فرمان مافوق خود سربیزی کرده بود؟ مگر نباید حق دشمن را همان طور که سزوارش بود، کف دستش می‌گذاشت؟ *Ego te absolvo ab omnibus censuris et*

.peccatis, in nomine Patris, et Filii, et Spiritus Sancti, Amen

پدرو می‌گفت: برای کسی که کشتن را تجربه کرده، راه‌گزینی نیست، مگر آموزش گناهانش. او طعم خشونت را چشیده، و این راز یلید همه‌ی سربازان است؛ چون جنگیدن به گونه‌ای دیگر، ممکن نیست. فقط روح رفاقت خشن در پناهگاه‌ها، سر و صدای هماهنگ دل و روده‌ی مردانی که با هم به جانب میدان نبرد پرتاب می‌شدند، بی‌اعتنایی همگانی در برابر درد و ترس، باعث می‌شد که حس کنند هنوز زنده‌اند. این لذتِ خوفناک فرو بردن شمشیر بر تن دیگری، این قدرت شیطانی به قطع زندگی یک مرد، این شیفتگی و جذایت خونریزی با کشتن به خاطر انجام وظیفه شروع می‌شد و به کشتن برای آموزش پایان می‌گرفت، و این حالت با هیچ چیز قابل قیاس نبود. حتی در پدرو — که از خدا می‌ترسید و به توانایی مهار هوا و هوس باور داشت، غریزه‌ی لگام گسیخته‌ی کشتن،

بسیار قوی‌تر از زندگی بود. به قول فرانسیسکو دِ آگیره کار مردان منحصر به خوردن، زنا کردن و کشتن بود. تنها راه نجات روح‌اش دوری از وسوسه‌ی شمشیر بود. او زانو زده در برابر محراب بزرگ کلیسای جامع سوگند یاد کرد که باقی عمر خود را صرف انجام کار خیر کند، در خدمت کلیسا و اسپانیا باشد، افراط و تفریط نکند و به‌شدت به اصول اخلاقی پایبند بماند. در چند مورد هم با مرگ چندین فاصله‌ای نداشت و پروردگار به او رخصت داده بود تا زندگی‌اش را حفظ کند تا از بار گناهان خود بکاهد. شمشیر تولدویی خود را در کنار شمشیر قدیمی نیاکانش آویزان کرد و سر تسلیم فرو آورد.

او به همسایه‌ای خوش مشرب مبدل شد که نگران امور عام‌المنفعه، احشام و محصول، خشکسالی و یخبندان، زنان بی‌سرپرست و متعه بود و رشک دیگران را برمی‌انگیخت. خواندن کتاب، ورق‌بازی، مراسم عشای ربانی و عشای ربانی بیشتر. چون اهل مطالعه‌ی قوانین مکتوب و حقوق بود، مردم در این امور با او مشورت می‌کردند و حتی مقامات قضایی پیشنهادهایش را می‌پذیرفتند. بیشترین لذت را از کتاب می‌برد، بخصوص از سفرنامه‌ها و نقشه‌ها، که همیشه آن‌ها را با دقت مطالعه می‌کرد. اشعار السید قهرمان را از حفظ می‌خواند، از وقایع‌نگاری جالب سولینو^۱ و سفرهای تخیلی خوان مائِدوئو^۲ لذت می‌برد، اما آنچه را که به‌عنوان اخبار دنیای جدید می‌خواندند و در اسپانیا به چاپ می‌رسید، مبالغه‌های کلمب، فرناندو دِ مازلان^۳، آمریکو و سپوس، ارنان کورتس^۴ و چند نفر دیگر بود که شب‌ها خواب از چشم او می‌ریود؛ یا نگاه ثابت و تکیه زده بر نرده‌های

1. Solino

2. Juan Mandevillo

۳. Fernando de Magallanes: ماگایانس (مازلان) دریانورد پرتغالی (۱۵۲۱-۱۴۸۰) که تنگه مازلان را در امریکای جنوبی کشف کرد.

۴. Hernán Cortés: فاتح مکزیک

تختخواب، در بیداری خواب می‌دید: کشف دیگر گوشه‌های پنهان دنیا، فتح آن‌ها، بنیانگذاری شهرها، بردن صلیب به سرزمین بربرها برای گستردن جاه و جلال پروردگار و حک کردن نامش با آتش و فولاد بر تاریخ، در حالی که همسرش ردای کشیش را با نخ طلا برودری‌دوزی می‌کرد و تسبیح پشت تسبیح ذکر می‌گفت و مکرر مناجات‌هایی به صورت سؤال و جواب می‌خواند. با این‌که پدر و به‌دفعات در هفته در زیر چاک آن پیراهن کذایی مارینا ماجراجویی کرده بود، فرزندان بسیاری که علاقه داشت به دنیا نیامدند. بدین ترتیب، سال‌ها، ملال‌آور و آهسته، در رخوت سوزان تابستان و انزوای سرد زمستان از پی هم گذشت. اکسترامادورا به‌نهایت سردی خود رسیده بود.

چند سال بعد، وقتی پدر و والدیویا، بدون موفقیتی در کنار همسرش در سکوت خانه‌ی کاستوئرا به سن پیری می‌رسید، مسافری در حال گذر رسید که نامه‌ای از فرانسیسکو^۱ آگیره برایش آورد. نامش خرونیمو^۲ آلدِرته^۱ بود و اهل اولمدا^۲، مردی خوش‌چهره، با یک دسته موی مجعد به رنگ عسل، سبیل ترکی تاب داده به سمت بالا و چشمان درخشان یک رؤیا پرور. والدیویا او را با همه‌ی میهمانوازی اسپانیایی پذیرفت و خانه‌اش را در اختیار او قرار داد که بدون تجمل، ولی بسیار راحت‌تر و امن‌تر از کاروانسراها بود. زمستان بود و مارینا دستور روشن کردن بخاری تالار اصلی را داده بود، اما هیزم نه تاب جریان هوا و نه حرکت سایه‌ها را داشت. در آن اتاق ساده و تقریباً خالی از مبلمان و تزئین، زن و شوهر روزگار می‌گذراندند، هر دو در دو جایگاه زانو زدن در برابر محراب و پشت به

1. Jeronimo de Alderete

2. Olmeda

دیوار مناجات می‌کردند. مارینا برای مردان شراب خانگی دُرْدآلود آورد و سوسیس، پنیر و نان، بعد به گوشه‌ی عزلت خود رفت تا در پرتو نور شمعدان پرودری دوزی کند، در حالی که مردان با هم صحبت می‌کردند.

خرونیمو مأموریت داشت تا برای بازگشت به سرزمین‌های هند نیرو جمع کند. برای همین هم در میکرده‌ها و میادین با گردنبندی از دانه‌های طلای ساخته شده، نشسته بر نخ محکمی از نقره، ظاهر می‌شد. نامه‌ی ارسالی فرانسیسکو دِ آگیره به دوستش پدرو درباره‌ی دنیای جدید بود. بخصوص، آلدِرته از امکانات این قاره سخن می‌گفت. او آشکارا گفت که در اروپا دیگر جایی برای کار شرافتمندانه نیست. اروپایی فاسد و فرسوده، درگیر توطئه‌های سیاسی، دسیسه‌ی درباریان و بیانات کفرآمیز، نظیر سخنان لوتر^۱، که در مسیحیت انشعاب ایجاد کرده بود. اطمینان داشت که آینده در آن سوی اقیانوس است. کارهای زیادی در سرزمین‌های هند یا آمریکا وجود داشت. نام آمریکا را یک نقشه‌کش آلمانی انتخاب کرده بود، به احترام آمریکو و سپوس، دریانورد فلورانسی که مثل کریستوف کلمب لیاقت کشف آن را نداشت. به گفته‌ی آلدِرته باید آن سرزمین را کریستوبالاس یا کلونیکاس می‌نامیدند، اضافه کرد بالاخره که آن سرزمین کشف شده است. آنچه بیش از هر چیز در دنیای جدید لازم است، حضور نجیب‌زادگانی است با قلبی سرکش، شمشیری در یک دست و صلیبی در دست دیگر، آماده‌ی کشف و فتوحات، تصور پهنه‌ی نواحی آن غیر ممکن است؛ سبزی بی‌انتهای جنگل‌های آن، انبوه رودهای بلورینش، عمق چاه‌های پُر آبش و وفور معدن‌های طلایش. نه در آرزوی گنج یا افتخار، بلکه زندگی، آن هم یک زندگی بی‌دغدغه، ستیز با وحشیان، گردن نهادن به

مشیت الهی، بنیانگذاری یک امپراتوری. او گفت: این و بیشتر از این در مرزهای جدید امپراتوری ممکن است؛ جایی که پرنندگان پَرهای جواهر نشان دارند و زنان به رنگ عسل، عریان و دست‌یافتنی هستند و اضافه کرد: "مرا به خاطر این نحوه‌ی بیان می‌بخشید، خاتم مارینا." کلمات در زبان کاستیانا^۱ قاصر از شرح انبوه نعماتی است که آن سرزمین ارزانی می‌دارد: مرواریدهایی به درشتی تخم‌های کبک، طلای ریخته از درختان و خاک حاصلخیز و بومیانی حاضر به خدمت، که از هر سرپازی می‌تواند ارباب مزرعه‌ای بزرگ به وسعت یک شهرستان اسپانیا بسازد. مهمتر این که — با اطمینان گفت — مردم بیشماری سخن پروردگار یکتا و سخاوت تمدن برتر کاستیانا را پاس خواهند داشت. سپس افزود که دوست مشترک‌شان، فرانسیسکو دِ آگیره، نیز چنان در آرزوی سفری دریایی و تشنه‌ی ماجراجویی است که حاضر شده همسر دوست‌داشتنی و پنج فرزندی را که طی این پنج سال برای او آورده، رها کند.

والدیویا پرسید:

— فکر می‌کنید که هنوز در سرزمین‌های جدید فرصتی برای مردانی مثل ما هست؟ چهل و سه سال از اکتشاف کلمب و پیست و شش سال از فتح مکزیک توسط کورتس گذشته...
آلدрте گفت:

— و پیست و شش هم از زمانی که فرناندو دِ ماگایانس سفر دور دنیای خود را آغاز کرد. همان طور که می‌بینید، زمین رو به گسترده‌گی است و فرصت‌ها بی‌نهایت. نه تنها درهای دنیای جدید رو به اکتشاف باز است، بلکه آفریقا، هند، جزایر فیلیپین و دیگر جاها هم هست. آنچه را که در

هرگوشه‌ی اسپانیا گفته می‌شد، تکرار کرد: فتح پرو و گنج‌های عظیم آن. چند سال بعد، دو سرباز ناشناس، فرانسیسکو پیسارو^۱ و دیه‌گو د'آلماگرو^۲، بر سر فتح پرو به توافق رسیدند. آن‌ها نظیر افسانه‌های هومر دو سفر پُر مخاطره را از دریا و خشکی آغاز کردند. پاناما را با ناوهای خود پشت سر نهادند و در سواحل دورافتاده‌ی اقیانوس آرام، بدون نقشه، در مسیر جنوب، و همیشه جنوب، پیش رفتند. به زمزمه‌ی بومیان سرخپوست از قبایل مختلف درباره‌ی جایی با وسایل آشنیزخانه و زراعت زمردنشان، و جویبارهایی از نقره‌ی مذاب و برگ درختان و پَر سوسک‌های سیاه ساخته شده از طلاگوش سپردند، و این تنها راهنمای آنان بود، چون نمی‌دانستند به کجا می‌روند و هیچگاه — جزیر خاک اروپا — پای بر خاک دیگری نگذاشته بودند. در راه خیلی از اسپانیایی‌ها مُردند و گروهی دیگر با تغذیه از مار و مارمولک، زنده ماندند. در سومین سفر، که دیه‌گو د'آلماگرو در آن شرکت نداشت — چون به امر سربازگیری و کسب منابع مالی لازم برای کشتی دیگر مشغول بود — سرانجام، پیسارو و مردانش توانستند به سرزمین اینکاه‌ها دست یابند. اسپانیایی‌ها خسته و خواب‌آلود و خیس از عرق و سرگردان در دریا و آسمان، از ناوگان آسیب‌دیده‌ی خود بر خاکی فرود آمدند سرشار از دره‌های حاصلخیز و کوه‌های برافراشته، بسیار متفاوت از جنگل‌های مسموم شمال. هفتاد و دو تن سواره‌نظام و صد و شش سرباز پیاده بودند. با احتیاط و زیر وزن زره سنگین خود به راه افتادند، در حالی که پیشاپیش صلیب و شمع‌آل‌های سرپُر و شمشیرهای برهنه را می‌بردند. آن‌ها مردمی را به رنگ چوب می‌جستند، پوشیده در پارچه‌های نازک رنگی، که به زبانی با مصوت‌های شیرین سخن می‌گفتند و هراسناک

به نظر می‌رسیدند، چون هرگز موجوداتی چنان پشمالو ندیده بودند؛ نیمی جانور و نیمی انسان. باید برای هر دو طرف عجیب می‌بود، حال که دریانوردان انتظار نداشتند با تمدنی مثل آن آشنا شوند. در برابر عظمت معماری و مهندسی، صنعت نساجی و جواهرسازی آن‌ها می‌هوت ماندند. در آن زمان، اینکا آتائوالپا^۱ در رأس قدرت امپراتوری فرمان می‌راند و در منطقه‌ای سکنا داشت که آب‌هایش شفابخش بود. او را هزاران درباری همراهی می‌کردند، در بارگاهی که فقط با دربار حضرت سلیمان قابل قیاس بود. تا این‌که یکی از فرماندهان پیسارو آمد تا او را به مذاکره دعوت کند. امپراتور اینکا، با حضور ملتزمان مغرور خود، او را در چادری سفید به میان گل‌ها و درختان میوه‌ی کاشته در گلدان‌های فلزی مجلل و استخرهای آب گرم به حضور پذیرفت، جایی که صدها شاهزاده خانم و کودک در فضایی مه‌آلود مشغول بازی بودند. او در پس پرده نشسته بود چرا که می‌گفتند هیچ کس نمی‌بایست به او نگاه کند، اما کنجکاوی، قدرتی بیشتر از پروتکل داشت و آتائوالپا برای مشاهده‌ی خارجی‌ان پشمالو پرده را کنار زد. فرمانده در برابر شهریاری جوان و خوش‌چهره، نشسته بر تخت عظیمی از طلا، و در زیر سایبانی از پرهای طوطی، قرار گرفت. با وجود اوضاع و احوال غریب، جرقه‌ای از اعتماد متقابل بین سرباز اسپانیایی و نجیب‌زاده‌ی بومی پدید آمد. آتائوالپا از گروه کوچک ملاقات‌کننده در ظروف طلا و نقره با نگین‌هایی از یاقوت لرغوانی و زمرد پذیرایی کرد. فرمانده هم متقابلاً از طرف پیسارو او را دعوت کرد، اما اندوهگین بود؛ چرا که می‌دانست طبق استراتژی متداول فاتحان، این دعوت دامی برای اسیر کردن امپراتور است. چند ساعت کافی بود تا با آداب احترام گذاشتن یک سرخپوست

آشنا شود؛ هیچ نشانی از وحشیگری در آن‌ها نبود، بر عکس، بسیار متمدن‌تر از اقوام اروپایی بودند. در حالی که آنان را تحسین می‌کرد، دریافت که اینکاها اطلاعات زیادی در زمینه‌ی نجوم دارند و تقویمی خورشیدی تنظیم کرده‌اند. به‌علاوه، جمعیتی میلیونی را در گستره‌ی امپراتوری پهن‌اور خود سرشماری می‌کنند و نظام اجتماعی کاملی را بنیان نهاده‌اند. با این وجود، آن‌ها خط نداشتند و سلاح‌های شان بدوی بود، نه با کاربرد چرخ آشنا بودند و نه از حیوانات بارکش یا سواری چیزی می‌دانستند، مگر چند لامای^۱ چشم‌درشت، که از آن‌ها برای حمل و نقل استفاده می‌کنند. آن‌ها خورشید را می‌پرستیدند که در وضعیت‌های دشوار، نظیر شیوع یک بیماری یا شکست در جنگ تنها قربانی انسان را می‌پذیرفت. بنابراین، لازم بود برای دفع بلا کودک یا دختری باکره را قربانی می‌کردند. با فریب و وعده‌های دوستی دروغین، امپراتور اینکا و بخش بزرگی از درباریان، بدون سلاح وارد شهر کاخامارکا^۲ شدند، جایی که پیسارویک محاصره را تدارک دیده بود. امپراتور، سوار بر یک تخت روان ساخته شده از طلا می‌آمد، از پی‌او، وزیران و به دنبال آنان، زنان حرمسرا. اسپانیایی‌ها، پس از کشتن هزاران درباری همراهش، که کوشیدند با جان خود از وی محافظت کنند، آتائوالپا اسیر شد.

والدیویا پرسید:

— این‌جا از چیز دیگری جز گنج پرو سخن به میان نمی‌آید. خبر مثل تب واگیر، نیمی از اسپانیا را در نور دیده است. به من بگوئید، آنچه می‌گویند حقیقت دارد؟

۱. Lama: نوعی شتربی‌کوهان در پرو؛ در متن اصلی واژه‌ی گوسفند آمده است - م.

2. Cajamarca

— حقیقت است، هر چند باور کردنی نیست. در ازای آزادی اینکا همه‌ی ذخایر طلای موجود در یک اتاق به طول بیست و دو متر، عرض هفده متر و ارتفاع نه متر به پیسارو داده شد.

— این حاصل جمع محال است!

— بزرگترین باج در طول تاریخ برای آزادسازی یک گروگان، قرار بود او را در ازای جواهرات، مجسمه‌ها و جام‌های طلا آزاد کنند، اما این همه، برای تبدیل به شمش با ضرب نشان خاندان سلطنتی اسپانیا ذوب شد. دادن چنین ثروتی برای آتائوالپا بی‌فایده بود، با این‌که کارگران و خراجگزارانش مثل مورچگان همه چیز را از دورترین نقاط امپراتوری آوردند. پس از ۹ ماه اسارت، پیسارو فرمان داد که او را زنده در آتش بسوزانند. در آخرین ساعات، حکم به مرگی مهربان‌تر تغییر یافت، اعدام، به شرط این‌که اینکا به انجام غسل تعمید تن در دهد — آلدِرته در توضیح افزود: پیسارو فکر می‌کرد دلایل موجهی برای انجام آن کار دارد، چرا که اسیر از سلول خود قیامی را سازماندهی می‌کرده است. به گفته‌ی جاسوسان، دویست هزار سرخیوست کچوا اهل کیتو^۱ و سی هزار کارائیبی آدمخوار در کاخامارکا آماده‌ی نبرد با فاتحان بودند، اما مرگ اینکا آنان را متوقف ساخت. بعدها معلوم شد که چنین ارتشی وجود نداشته است.

پدرود والدیویا گفت:

— به هر حال، لازم به توضیح است که چرا یک مشت اسپانیایی توانستند چنین تمدنی غنی را که شرح آن رفت، شکست بدهند. از قلمرویی بزرگتر از اروپا حرف می‌زنیم.

— امپراتوری بسیار پهناور، اما جوان و شکننده بود. وقتی پیسارو به

آنجا رسید، امپراتوری تنها یک قرن قدمت داشت. به علاوه، اینکاها زندگی تجمعی داشتند، نمی توانستند در برابر خشم، سلاح و اسبان ما هیچ کاری کنند.

— به گمان من، پیسارو با دشمنان امپراتوری متحد شد، همان کاری که اِرنان کورتس در مکزیک کرد.

— همین طور است. آتائوالپا و برادرش، ئواسکار^۱ به یک جنگ برادرکشی تن دردادند، و از پیسارو و سپس آماگرو، کسی که کمی بعد برای شکست هر دو برادر به پرو آمد، استفاده ها کردند.

آلدِرته توضیح داد که در امپراتوری پرو یک برگ بدون اطلاع مقامات تکان نمی خورد، همه رعیت و فرمانبردار بودند. با بخشی از پرداخت خراج گزاران، امپراتور اینکا مخارج خورد و خوراک و نگهداری از یتیمان، بیوه ها، بیماران و سالخورده گان را تأمین می کرد و باقی را برای روزهای سخت نگاه می داشت. اما، با وجود چنین اقدامات معقولی، که در اسپانیا وجود نداشت، مردم از امپراتور و دربارش متنفر بودند، چون فرمانبردار نظام کاستی بودند که در آن نظامیان و روحانیان و نجیب زادگان برتری داشتند. به گفته ی آلدِرته برای مردم چیرگی اینکاها یا اسپانیایی ها یکسان بود، برای همین هم چندان مقاومتی در برابر مهاجمان نشد. در هر حال، مرگ آتائوالپا پیروزی پیسارو را در پی داشت؛ با جدا کردن سر از تن امپراتور، امپراتوری فرو پاشید.

آلدِرته گفت:

— این دو مرد، پیسارو و آماگرو، حرامزاده ی آموزش ندیده و فقیر، بهترین نمونه ی آنچه که در دنیای جدید می شد به دست آوردند. آن ها نه فقط بسیار ثروتمند شدند، بلکه از سوی امپراتور ما القاب و افتخارات بسیاری در اسپانیا کسب کردند.

والدیویا استدلال کرد:

— تنها از شهرت و ثروت حرف می‌زنند، فقط از سرمایه‌گذاری‌های موفق، طلا، مروارید، زمرد، زمین‌ها و مردم فرمانبردار می‌گویند، و از خطرات هیچ.

— حق دارید، و خطرات بی‌نهایت است. فتح این سرزمین‌های بکر مردانی دلاور را می‌طلبد.

والدیویا سرخ شد. مگر این مرد به دلاوریِ خودش شک داشت؟ اما فوراً دلیل آورد که اگر چنین هم باشد، باز حق انتخاب با اوست. حتی تردید داشت، مدت‌ها بود که خشم خود را نیازموده بود. دنیا به سرعت به‌سوی تغییر می‌رفت. او این شانس را داشت که در دورانی با شکوه متولد شود، دورانی که سرانجام اسرار جهان بر همگان آشکار می‌شد: دیگر نه فقط معلوم شده بود که کره‌ی زمین گرد است، بلکه به دورِ خورشید هم می‌گردد، نه برعکس. در این زمان، وقتی این همه رخ می‌داد، او چه می‌کرد؟ بز و گوسفند می‌شمرد یا بلوط و زیتون می‌چید. یک بار دیگر والدیویا به افسردگیِ خود پی برد. او از گله‌داری و کشاورزی، ورق‌بازی با همسایگان، رفتن به مراسم عشای ربانی و تسبیح‌گرداندن و ذکر گفتن و خواندن همان کتاب‌های همیشگی — تقریباً همه ممنوعه از نظرتفتیش عقاید — و چندین سال هماغوشیِ اجباری و بی‌ثمر با همسرش بیزار بود. شانس، یک بار دیگر بر دَر می‌کوبید، همانند دوران لمباردی^۱، فنلاند، پاپویا، میلان، رُم.

— چه وقت عازم سرزمین‌های هند می‌شوید، خرونیمو؟

— همین امسال، اگر خدا بخواهد.

— می‌توانید مرا هم با خود همراه کنید — پدرودِ والدیویا جمله‌ی

آخر را به زمزمه گفت، برای این که مارینا نشنود. خیره به شمشیر تولدویی خود آویخته بر بالای شومینه، نگاه می کرد.

در ۱۵۳۷ من از خانواده ام خداحافظی کردم، کسانی که دیگر ندیدم شان، و با خواهرزاده ام، کونستانسا به شهر زیبای سه بی یا (سویل)^۱، خوشبو از عطر شکوفه و باسمن رفتیم و از آنجا بر آب های درخشان گوادان کیو سفر کردیم تا به بندر کادیس^۲، با کوچه های تنگ و باریک سنگفرش شده و گنبد های مغربی اش رسیدیم. بر کشتی سه دکل به وزن دویست و چهل تن، ناخدا مانوئل مارتین^۳ سوار شدیم؛ آهسته، سنگین، اما مطمئن بود. صفی از مردان بارها را به عرشه بردند: بشکه های آب، آبجو، شراب و روغن، کیسه های آرد، گوشت خشک، پرندگان زنده، یک گاو و دو خوک برای مصرف در طول سفر. به علاوه ی چند اسب، که در دنیای جدید ارزش طلا را داشت. مراقب بودم تا همه ی وسایلم، در جایی قرار گیرد که ناخدا مارتین برای ما تعیین کرده بود. من و خواهرزاده ام، اولین کاری که بعد از مستقر شدن در کابین کوچک کردیم، درست کردن محراب برای مجسمه ی حضرت سوکورو بود.

مانوئل مارتین می خواست از همه چیز سر در آورد:

— شما خیلی شهامت دارید که به چنین سفری می آید، دنیا اینس.

همسرتان در کجا منتظر شماست؟

— در حقیقت، این را نمی دانم، ناخدا.

— چطور؟ در نوئا گرانادا^۴ منتظر شماست؟

1. Sevilla

2. Cádiz

3. Manuel Martín

4. Nueva Granada

— آخرین نامه را از جایی به نام کورو^۱، واقع در ونزوئلا، فرستاده است.
اما این چند وقت پیش بود و ممکن است دیگر آنجا نباشد.
— وسعت سرزمین هند به اندازه‌ی همه‌ی دنیای شناخته شده است.
یافتن همسر شما کار ساده‌ای نیست.
— می‌گردم تا پیدایش کنم.
— چه طور، بانوی من؟
— همان طور که معمول است، پاسخ گفتم...
ناخدا گفت:

— پس، برای شما شانس زیادی آرزو می‌کنم. این اولین بار است که با
خانم‌ها سفر می‌کنم. هم از شما و خواهرزاده‌تان خواهش می‌کنم که محتاط
باشید.

— منظورتان چیست؟

— هر دو جوان هستید و خوش‌برور، بدون شک حدس می‌زنید من
درباره‌ی چه چیز حرف می‌زنم. بعد از یک هفته بودن روی دریای آزاد،
کارکنان کشتی کمبود زن را کنار خود حس می‌کنند و دوزن را بر عرشه
خواهند دید، و سوسه شدید است. به علاوه، دریانوردان معتقدند که وجود
زن در کشتی بیگون ندارد و باعث توفان و سایر بلایا می‌شود. برای
آسایش خود و آرامش من، ترجیح دارد که با مردان من سر و کار نداشته
باشید.

ناخدا اهل گالیسیا^۲ بود، کوتاه قد، با شانه‌های پهن و بینی برآمده،
چشمان ریز و پوستی زمخت مثل چرم، به خاطر آفتاب و بادهای ساحلی.
از سیزده سالگی در کشتی کار می‌کرده و می‌توانست با یک دست سال‌های
انگشت شماری را که در خشکی بوده بشمارد. ظاهر او با معیارهای

1. Coro

2. Galicia (Gallego)

اخلاقی و روح لطیفش تعارض داشت، همان گونه که بعدها، وقتی در موقع نیاز شدید به یاری من شتافت.

جای تأسف است که آن زمان من نوشتن نمی‌دانستم، چون تازه شروع به خواندن و نوشتن کرده بودم. هرچند شک نداشتم که زندگی‌ام ارزش روایت کردن را دارد. آن سفر باید به دقت ثبت شود، چرا که افراد بسیار کمی از اقیانوس گذشته‌اند. آب مسی رنگ، در جوش و خروش یک زندگی رمزآلود، انبوه پاکی و ترس فراوان، کف، باد و تنهایی. در این بخش که سال‌ها بعد نوشته‌ام، پس از کارهای انجام شده، می‌خواهم تا حد ممکن حقیقت را بیان کنم، اما حافظه همیشه از زندگی فراتر می‌رود و با آرزو و تخیل در هم می‌آمیزد. در واقع خطی که واقعیت را از خیال جدا می‌کند، خیلی باریک است، و در سن و سال من چندان جالب به نظر نمی‌رسد، چون هنوز غروری بر من چیره است، نه فقط به خاطر سرخاب زدن بر گونه‌هایم هنگام ملاقات، بلکه برای نگارش تاریخ خود، که چیزی بیش از یک شرح حال است.

بیشتر هرگز اقیانوس را ندیده بودم؛ فکر می‌کردم یک رود بسیار پهناور است، اما تصور نمی‌کردم که نتوان ساحل مجاور را دید. من از تفسیر خودداری می‌ورزم تا ناآگاهی خود و ترس از این که استخوان‌هایم یخ بزنند را کتمان کنم. وقتی کشتی به آب‌های آزاد رسید و شروع به بالا و پایین رفتن کرد، ما هفت مسافر بودیم، و همه، بجز کونستانسا، که معده‌ای بسیار قوی داشت، دریا زده شدیم. وضع من چنان بد بود که روز دوم از ناخدا مارتین خواستم که قایقی پارویی برای بازگشت من به اسپانیا فراهم کند. او قهقهه‌ای سرد داد و مرا واداشت که یک بطری رن^۱ را تا ته سر بکشم، که چنان قوی بود که مرا برای سی ساعت به عالمی دیگر برد، و در

1. Ron

پایان لاغرو با رنگی سبز به زندگی بازگشتم؛ تنها آن موقع توانستم سویی را بخورم که کونستانسا، خواهر زاده‌ی خیلی مهربانم آماده کرده بود و با قاشق به دهانم می‌گذاشت. خشکی را پشت سر گذاشته بودیم و در آب‌های تیره، آزاد و زیر آسمان بی‌انتها راه می‌سپردیم. من نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه سکان‌دار در چنین دورنمایی همیشه یکسان، به وسیله‌ی قطب‌نما و ستارگان آسمان نیلگون مسیر را تعیین می‌کند. اطمینان داشتم که می‌توانم آرام باشم، چون آن‌ها این سفر را بارها انجام داده بودند و مسیر برای اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌هایی که دهه‌ها در آن رفت‌وآمد می‌کردند، کاملاً شناخته شده بود. گزارش‌های کشتیرانی دیگر محرمانه نبود، حتی انگلیسی‌های ملعون هم آن را در اختیار داشتند. چیز دیگر گزارش‌های تنگه‌ی مازلان^۱ یا ساحل اقیانوس آرام بود که برای من روشن می‌ساخت که کاپیتان و سکان‌دار تا سرحد جان از ما مراقبت می‌کنند، پس پیش از هر گنجی در دنیای جدید ارزش داشت.

هرگز به حرکت موج‌ها عادت نکردم، به قریح قروج تخته‌ها، غرغره آهن‌ها، ضربه‌های پیایی باد بر یادیان‌ها. شب به‌سختی می‌توانستم بخوابم و روز ازحام و کمبود جا عصبی‌ام می‌کرد، بخصوص دیدن چشمان دریده‌ی مردانی که به من نگاه می‌کردند. باید از نوبت خود برای گذاشتن ظرف غذا بر اجاق دفاع می‌کردم. به همین ترتیب، برای استفاده از دستشویی، یک جعبه با یک حفره‌ی لغزان بر اقیانوس. کونستانسا برعکس، هرگز از هیچ چیز شکایت نمی‌کرد و حتی به نظر خوشحال می‌آمد. وقتی یک ماه از سفر ما گذشت، کمبود آب و غذا احساس شد، پس همه چیز، حتی فاسد و گندیده، جیره بندی شد. قفس مرغ‌ها را به کابین

خود بردم چون تخم مرغ‌های مرا دزیده بودند، و در روز دو بار آن‌ها را با یک پای بسته به ریمان بیرون می‌بردم تا هوا بخورند.

در یک مورد باید از ماهی‌تابه‌ی آهنی خود استفاده می‌کردم، برای دفاع از خود در برابر ملوانی باجرأت‌تر از بقیه به نام سِباستین رومرو^۱، که نامش را به خاطر سپرده‌ام، چون می‌دانم که روزی همدیگر را در برزخ خواهیم دید. در اوضاع آشفته‌ی کشتی، این مرد از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا به بهانه‌ی حرکت طبیعی امواج خود را روی من بیندازد. چند بار به او تذکر دادم که کاری به کار من نداشته باشد، اما حتی این تذکر او را بیشتر تهییج کرد. یک شب مرا غافلگیر کرد و یک ضربه‌ی محکم به من زد، حس کردم نفسم بند آمده، و دیگر فکر نکردم و برگشتم و با ماهی‌تابه ضربه‌ای محکم به سرش زدم، همان طور که سال‌ها قبل به خوان مالاگایی زده بودم، وقتی قصد زدن مرا داشت. سِباستین رومرو مجموعه‌ای ضعیف‌تر از خوان داشت و دراز به دراز پخش زمین شد، و برای چند دقیقه بیهوش افتاد، در حالی که من به دنبال دستمال می‌گشتم تا سرش را ببندم. آن طور که انتظار داشتیم، خون زیادی از سرش نیامد؛ هر چند صورتش باد کرد و به رنگ بادمجان در آمد. به او کمک کردم تا سر پا بایستد، و چون به نفع هیچ یک از ما نبود که واقعیت را بر ملاکند، به اتفاق گفتیم که او به یکی از دکل‌ها خورده است.

بین مسافران کشتی یک مورخ و رسام بود، دانیل بلالکاسار^۲، فرستاده‌ی مقام سلطنت و مأمور نقشه برداری و ثبت وقایع. مردی سی و چند ساله، بلند قامت و قوی‌هیکل که صورتی زاویه‌دار و پوستی سبزه مثل یک

آندولسی داشت. شتابان از دماغه‌ی کشتی به انتهای آن می‌رفت و برمی‌گشت و این کار را ساعت‌ها به‌عنوان ورزش عضلانی ادامه می‌داد، موهای کوتاه خود را شانه می‌زد و به گوش چپ خود یک حلقه‌ی طلا داشت. تنها دفعه‌ای که یکی از خدمه‌ی کشتی مسخره‌اش کرد، وی را با یک مشت به بینی پخش زمین کرد و دیگر کسی به فکر اذیت و آزارش نیفتاد. بلالکاسار، کسی که سفرهای خود را از سنین نوجوانی آغاز کرده و سواحل دوردست آسیا و آفریقا را می‌شناخت، برای ما تعریف کرد که زمانی زندانی ریش‌قرمز بوده و این دزد دریایی ترک و ترسناک، او را در الجزایر به عنوان برده می‌فروشد، اما او پس از دو سال با مشقت‌های بسیار قرار می‌کند، همیشه زیر بغل‌اش یک دفتر قطور پیچیده در پارچه‌ای داشت که در آن افکار خود را با حروف ریز، مثل مورچه می‌نوشت. از دریانوردان در حال انجام کار، و به‌خصوص از خواهرزاده‌ی من، طراحی می‌کرد. کونستانسا در دوره‌ی آمادگی ورود به صومعه بود و مثل یک راهبه لباس می‌پوشید، لباسی از پارچه‌ای زمخت دوخت خودش و چارقدی از همان پارچه به سر می‌کرد تا حتی یک تار مویش هم پیدا نباشد و پیشانی را تا نیمه بپوشاند و با یک بند به زیر چانه گره می‌زد. با این وجود، این لباس قامت کشیده و چشمان سیاه و درخشان مثل زیتون او را پنهان نمی‌کرد. بلالکاسار اول توانست او را به عنوان مدل نقاشی بنشاند، بعد پارچه‌ای را که به سر داشت بردارد و در آخر بند از گیسوان — که مثل پیر زنان بسته بود — بگشاید و بگذارد تا نسیم در پیچ و تاب آن افتد. بگذار هر چه می‌خواهند، بگویند، مدارک با مهر رسمی دایر بر اصل و نسب خانواده‌ی ما موجود است، شک دارم که در رگ‌های ما به‌اندازه‌ی کافی خون عرب

جاری باشد. کونستانسا، بدون پوشش معمول خود، شبیه یکی از کنیزکان حرم، نقاشی شده بر پرده‌ی متعلق به دوران عثمانی بود.

روزی رسید که گرسنگی آغاز شد. آن وقت من به یاد درست کردن پیراشکی افتادم و آشپز — یک سیاهیوست اهل شمال آفریقا با جای زخم‌هایی بر صورت — را قانع کردم تا آرد، روغن و کمی گوشت خشک در اختیارم بگذارد که پیش از پخت آن را کمی در آب دریا خیس می‌کردم. از آذوقه‌ی خود زیتون، کشمش، چند تخم مرغ پخته‌ی خرد شده برای افزودن به مخلوط، و نیز زیره، دانه‌ای ارزان‌قیمت و چاشنی مخصوص استفاده کردم. حاضر بودم هر چیزی را در ازای چند پیاز بدهم، از آن‌هایی که در پلاسنسیا دور می‌ریختند، اما دریغ که در انبار حتی یک دانه هم باقی نمانده بود. محتویات پیراشکی را پختم، خمیر را ورز دادم و پهن کردم و پیراشکی‌ها را سرخ کردم، چون در آنجا تتوری نبود. چنان استقبالی از پیراشکی‌ها شد که از روز بعد، همه از آذوقه‌ای که داشتند، چیزی برای پُر کردن خمیر آوردند. از عدس، نخود، گوشت مرغ و ماهی، سوسیس، پنیر، اختاپوس و گوشت کوسه پیراشکی درست کردم و بدین ترتیب توانستم نظر خدمه و مسافران کشتی را جلب کنم. پس از یک توفان، حتی با داغ کردن زخم‌ها و بستن و جا انداختن استخوان‌های در رفته و شکسته‌ی چند ملاح، برای خود احترام بیشتری به‌دست آوردم، چون در بیمارستان راهبه‌ها در پلاسنسیا چیزهایی یاد گرفته بودم. این تنها اتفاق قابل ذکر بود، بجز فرار از تیررس دزدان دریایی فرانسوی که در کمین کشتی اسپانیایی بودند. اگر به ما دست پیدا می‌کردند — همانگونه که ناخدا مانوئل مارتین شرح داد — سفر ما پایان تلخی می‌داشت، چرا که آن‌ها کاملاً مسلح بودند. با آگاهی از خطری که ما را تهدید می‌کرد، من و خواهرزاده‌ام در برابر

مجسمه حضرت سوکورو زانو زدیم و طلب نجات کردیم، و معجزه‌ی او هم به شکل مه غلیظی ما را از دیدرس فرانسویان پنهان داشت. دانیل بلالکاسار می‌گفت که مه پیش از آن که ما دست به دعا برداریم آنجا بود و سکان‌دار فقط باید به سمت آن می‌رفت.

این بلالکاسار مردی بود کم‌ایمان اما بسیار سرگرم‌کننده. بعد از ظهرها با شرح سفرهای خود و دیدنی‌های دنیای جدید ما را سرگرم می‌کرد. "نه غول و هیولا، نه آدم‌های چهار دست و پا و با سرِ سنگ، اما به طور حتم به مردم بدوی و بد ذات برمی‌خوریم، بخصوص اسپانیایی‌ها"، مسخره می‌کرد. به ما اطمینان داد که ساکنان دنیای جدید همه وحشی نیستند: آزتک‌ها^۱، مایاها^۲ و اینکاها^۳ خیلی تمیزتر از ما بودند، دست‌کم استحمام می‌کردند و شیش نداشتند.

افسانه‌ی خدایان، فقط افسانه — اضافه کرد: روزی که ما اسپانیایی‌ها پای بر دنیای جدید گذاشتیم، پایان این فرهنگ‌ها بود. آن‌ها ابتدا ما را به‌خوبی پذیرفتند. کنجکاوی آن‌ها بر احتیاط و دوراندیشی ایشان غلبه کرد. چون دیدند که خارجی‌های پشمالوی از دریا بیرون آمده، طلا، این فلز نرم و بی‌فایده را دوست دارند که زیاد هم داشتند، و آن را با دست‌های پُر به ما هدیه دادند. با این وجود، به‌زودی شوق سیری‌ناپذیر و غرور ما در نظرشان اهانت‌آمیز آمد. و چرا نه! سربازان ما به زنان ایشان تجاوز می‌کردند، به خانه‌ی آنان وارد می‌شدند و بی‌اجازه هر چه را که میل داشتند، می‌خوردند، و اولین کسی را که جرأت می‌کرد در برابر آن‌ها بایستد، به ضرب شمشیر می‌کشتند. ادعا می‌کنند که این سرزمین — جایی که تازه بر آن وارد شده‌اند — متعلق به پادشاهی است که در آن سوی دریاها

1. Aztecas

2. Mayas

3. Incas

زندگی می‌کند و اصرار دارد که سرخپوست‌های منطقه‌ی او را در برابر دو تکه چوب متقاطع ستایش کنند.

به او هشدار دادم:

آقای بلالکاسار، اگر آن عده حرف‌های‌تان را بشنوند شما را به خیانت علیه پادشاه متهم می‌کنند و مرتد خواهند شناخت.

— جز حقیقت چیزی نمی‌گویم. شما خانم تصدیق می‌کنید که فاتحان بی‌شرم‌اند: به دریوزگی می‌آیند، مثل دزد رفتار می‌کنند و بر این باورند که آقا هستند.

این سه ماه سفر برای من مثل سه سال بود، اما طعم آزادی را چشیدم. خانواده‌ای نبود — جز کونستانسای متواضع — نه همسایه‌ای و نه اسقفی که مرا زیر نظر داشته باشد؛ نباید از خود ضعف نشان دهم.

لباس سیاه بیوگی را درآوردم و یک نیم‌تنه پوشیدم که گوشت تنم را فشار می‌داد. بلالکاسار هم به نوبه‌ی خود، کونستانسا را متقاعد ساخت که لباس راهبه را کنار گذارد و مثل من نیم‌تنه بپوشد.

روزها به نظر بی‌پایان می‌رسید و شب‌ها حتی بیشتر. کثیفی، کمبود جا و کمی و بدی غذا، خدمه‌ی بد اخلاق، همه دست به دست هم داده و برزخی را می‌ساخت که همانا سفر دریایی بود؛ اما دست‌کم از ماران دریایی، که می‌توانند یک کشتی را ببلعند، هیولاها، رب‌النوع دریاها، پریان دریایی که دریانوردان را دیوانه می‌کردند، حیوانات غرق شده، کشتی ارواح، جرقه‌های فسفری و از دیگر خطرات موجود در دریا که خدمه به ما هشدار داده بودند، خبری نبود. اما بلالکاسار اطمینان داد که هرگز هیچ یک از آن‌ها را ندیده است.

یک روز شنبه‌ی ماه اوت به خشکی رسیدیم. آبِ بیشتر سیاه و عمیق

اقیانوس، به رنگ آسمانی و شفاف درآمد. یک قایق ما را به ساحل شنی برد که موج‌ها به آرامی آن را می‌لیسید. خدمه برای بردن ما و حمل بارها آماده بود، اما من و کونستانسا نیم‌تنه‌ی خود را بالا زدیم و وارد آب شدیم؛ ترجیح دادیم هنگام زدن به آب ساق‌های خود را نشان دهیم که مثل کیسه‌های آرد بر پشت مردان روی آب می‌ماند. هرگز تصور نمی‌کردم که آب دریا چنان گرم باشد، از قایق به نظر خیلی سرد می‌رسید.

شهرداری در یکی از کلبه‌ها در میان مزرعه‌ی نیشکر قرار داشت با سقفی از برگ‌های نخل؛ تنها خیابان آن‌جا یک لجنزار بود. کلیسایی نبود و تنها یک صلیب چوبی بر بالای یک برآمدگی خانه‌ی خدا را نشان می‌داد. جمعیت آن ده کوره‌ی دور افتاده شامل جمعی از دریانوردان در حال سفر، سیاهان، دورگه‌ها، به اضافه‌ی سرخپوستانی می‌شد که من برای اولین بار می‌دیدم‌شان، آدم‌هایی فقیر، مفلوک و نیمه‌عریان، انبوه طبیعتی سبز و گرم ما را احاطه کرده بود. از شدت رطوبت حتی اندیشه‌نم می‌کشید و خورشید سرسخت و گریزناپذیر بر ما می‌تابید. لباس به نظر غیر قابل تحمل می‌آمد ما بند شانه‌ها و میچ‌ها را باز کردیم و جوراب و کفش را در آوردیم.

به محض رسیدن تحقیق کردم تا ببینم خوان مالاگایی آنجا بوده یا نه. تنها کسی که به خاطر دارم، پدر گرگوریو^۱ بود، یک راهب بخت‌برگشته از فرقه‌ی دومینیکن^۲. مبتلا به مالاریا و پیری زودرس که بیش از چهل سال عمر نداشت و به نظر هفتاد ساله می‌رسید. بیست سالی می‌شد که به قصد آموزش و تبلیغ دین مسیح در جنگل به‌سر می‌برد و در رفت و آمدهای خود دوبار به همسر من برخورد کرده بود. او تصدیق کرد که خوان هم

1. Gregorio

2. Dominico

مثل برخی از اسپانیایی‌ها، همچنان در پی یافتن شهر افسانه‌ای طلا بوده است.

با مهربانی گفت:

— بلند قد، خوش قیافه، دوست شرط بندها و شراب بود.

نمی‌توانست کس دیگری باشد.

راهب به گفته‌های خود افزود:

— الدورادو ساخته و پرداخته‌ی سرخپوستانی بود که می‌خواستند از

شرخارجیان رهایی یابند که در جستجوی طلا می‌آمدند و سرانجام می‌مُردند.

پدر گرگوریو کلبه‌ی خود را در اختیار من و کونستانسا قرار داد، جایی که توانستیم استراحت کنیم، در حالی که خدمه‌ی کشتی مست از عرق نیشکر به‌رغم میل زنان بومی، در بیشه‌زار انبوه نزدیک دهکده به آن‌ها تجاوز می‌کردند. با وجود کوسه‌هایی که قایق را در طول روز دنبال می‌کردند، دانیل بلالکاسار در این دریای پاک ساعت‌ها تن به آب می‌زد. وقتی پیراهن خود را در آورد، جای تازیانه را دیدیم، اما او هیچ توضیحی نداد و هیچ کس هم جرأت پرسش نداشت. در طول سفر برایم ثابت شده بود که این مرد وسواس شستشو دارد، بخصوص با دیدن مردمی که این کار را می‌کردند. او خواست که کونستانسا هم وارد آب شود، حتی با لباس، اما من به او اجازه ندادم؛ به والدین‌اش قول داده بودم که او را همانگونه پاک و بدون دست‌اندازی حتی یک کوسه به آنان بازگردانم.

با غروب آفتاب، بومیان برای خلاصی از حشراتی که به دهکده هجوم می‌آوردند، از چوب سبز آتش روشن کردند. دود آن ما را کور می‌کرد و به‌سختی می‌توانستیم نفس بکشیم، اما جایگزین آن بدتر بود، چون به‌محض دور شدن از آتش، ابری از حشرات موذی بر سر ما خراب می‌شد.

شام گوشت گوزن یک حیوان شبیه خوک خوردیم و یک خمیر نرم که به آن ماندیوکا^۱ می گفتند؛ طعم شان عجیب بود، اما بعد از سه ماه خوردن ماهی و پیراشکی های دست پخت من، شام شاهانه ای به شمار می آمد. همچنین برای اولین بار یک نوشیدنی کف آلود از کاکائو را امتحان کردم، کمی تلخ بود، با این که آن را با ادویه ساییده بودند. به گفته ی پدر گرگوریو، قوم آزتک و اقوام بومی آمریکا از دانه های کاکائو مثل ما استفاده می کردند، برای همین هم برای آن ها ارزش داشت.

بعد از ظهر به شنیدن ماجراهای مرد روحانی گذشت، کسی که برای احضار ارواح داخل جنگل شده بود. پذیرفت که او هم در جوانی رؤیای وحشتناک الدورادو را در سر داشته است. بر رودخانه ی اوریونوکو^۲، گاهی آرام همانند یک دریاچه و در برخی مواقع موج و خروشان، سفر کرده بود. برای ما از انبوه آبشارهایی سخن گفت که از ابرها پدید می آیند و به زیر رنگین کمانی از کف فرو می ریزند، و از دالان های سبزی که در جنگل هست و از سایه روشن همیشگی در میان پوشش گیاهانی که به ندرت نور صبح بر آن ها باز می تابد، همچنین از رویش گل های گوشتخوار با بوی جسد متلاشی و دیگر انواع گل های نازک و خوش بو، اما سمی و پرندگانی با پرهایی زیبا و میمون های انسان نما که از میان انبوه برگ درختان مراقب فضولان تازه وارد هستند.

گفتم:

— برای ما که از شهر اکسترامادورای خشک و معتدل، سنگ و گرد و غبار می آییم، تصور این بهشت غیر ممکن است.

— تنها در ظاهر بهشت است، دنیا اینس، در این دنیای گرم، باتلاقی و طماع، تحت هجوم مداوم خزندگان و حشرات سمی، همه چیز به سرعت

1. Mandioca

2. Orionoco

فاسد می‌شود، بخصوص روح. جنگل به مردان شرور و قاتل تغییر شکل می‌دهد.

دانیل بلالکاسار در پاسخ گفت:

— کسانی که فقط برای اغنای حرص و آز به این جا آمده‌اند، فاسد شده‌اند، پدر. جنگل تنها آنچه را که مردان هستند، ظاهر می‌سازد. و با حالتی تب‌آلود کلمات راهب را به‌دقت در دفتر خود نگاشت چون قصد داشت مسیر رودخانه‌ی اوریونوکو را دنبال کند.

این اولین شب اقامت مان بر زمین سفت بود. ناخدا مانوئل مارتین و برخی از دریانوردان برای مراقبت از بارها در کشتی خوابیدند؛ خودشان که این را گفتند، اما به نظر من از ترس ماران و تمساح‌های جنگل بود. بقیه‌ی ما، بیزار از تبعید از کابین‌های کوچک خود، ترجیح دادیم در دهکده مستقر شویم. کونستانسا، لاغر و نحیف، به محض این که برای ما جا تعیین کردند بر تنوی پشه‌بند در خود به خواب رفت، اما من چند ساعتی بیخوابی کشیدم. شب در آنجا بسیار سیاه و ساکنانش اسرارآمیز، پُر سر و صدا، عطر آگین و ترسناک بودند. به نظرم موجوداتی که پدر گرگوریو می‌گفت مرا محاصره کرده بودند: انبوه حشرات، افعی‌هایی که از دور می‌کشتند و وحشیان ناشناس. با این وجود، بجز این خطرات طبیعی، بد طینتی مردان مست مرا به وحشت می‌انداخت. نمی‌توانستم چشم بر هم بگذارم.

دو یا سه ساعت طول کشید، و وقتی بالاخره چشمانم گرم شد، به نظرم آمد که کسی یا چیزی در اطراف کلبه گشت می‌زند. اول شک بردم که حیوان است، اما بلافاصله به یاد آوردم که سبب‌استین رومرو در خشکی مانده و نتیجه گرفتم که این مرد دور از چشم ناخدا مانوئل مارتین،

می تواند خطرناک باشد. اشتباه نمی کردم. اگر بخواب رفته بودم، این مرد شاید به مقصود خود می رسید، اما او از بخت بد، با همان خنجر عربی کوچک و تیز مثل سر سوزن که در بندر کدیس خریده بودم، در جا متوقف شد. تنها نوری که به داخل کلبه می تابید، از بازتاب آتش های مرده ی زیر خاکستر اجاق ها بود که گوزن را بر آن ها کباب کرده بودند. تنها یک شکاف ما را از محیط خارج جدا می کرد و چشمان من به تاریک روشن کلبه عادت کرده بود. روبرو مثل گریه ای که بو بکشد، وارد شد و به طرف کونستانسا رفت. توانست پشه بند را کنار بزند، اما خشکش زد چون تیزی خنجر را برگردن و پشت گوش خود، حس کرد.

بی آن که صدای خود را بالا ببرم و رسوایی بر پا کنم، به او گفتم:

— می بینم که هنوز عبرت نگرفته ای، پست فطرت!

زیر لب و عصبانی غرولند کرد:

— لعنتی، چه کار می کنی فاحشه! سه ماه مرا بازی داده ای و حالا وانمود

می کنی که در پی آنچه که من هستم، نیستی!

کونستانسا هراسان بیدار شد و فریادهایش پدر گرگوریو، دانیل بلالکاسار و دیگران را که در آن نزدیکی خوابیده بودند، به آنجا کشاند. کسی یک مشعل روشن کرد و از بین بقیه، آن مرد را به زور از کلبه ی ما بیرون کشید. پدر گرگوریو دستور داد که او را به یک درخت ببندند تا اثر عرق نیشکر از بین برود. آنجا تا صبح فریاد زد، تهدید کرد و بد و بیراه گفت تا بالاخره خسته شد و از حال رفت، و ما توانستیم بخوابیم.

چند روز بعد، پس از بار زدن آب، میوه های گرمسیری و گوشت نمک سود، کشتی ناخدا مانوئل مارتین ما را به سوی بندر کارتاخنا^۱ برد که در آن زمان اهمیت بسیار داشت چون گنج های دنیای جدید از آنجا به

مقصد اسپانیا حمل می‌شد. آب دریای کارائیب آبی رنگ و تمیز، به حوضچه‌ی قصر عرب‌های مغربی می‌مانست. هوا سرشار از عطر گل، میوه و عرق بود. حصار ساخته شده از سنگ‌های متصل شده با مخلوطی از آهک و خون گاو، زیر آفتاب سوزان می‌درخشید. صدها سرخپوست، برهنه و بسته با زنجیر، به ضرب تازیانه‌ی سرکارگران سنگ‌های بزرگ را می‌کشیدند. این حصار و یک قلعه از شناورهای اسپانیایی در برابر دزدان دریایی و دیگر دشمنان امپراتوری حفاظت می‌کرد. در دریا چندین کشتی لنگر انداخته بودند و در خلیج کوچک بالا و پایین می‌رفتند، برخی ناو جنگی و برخی دیگر کشتی تجاری بودند، حتی یک کشتی دیدیم پُر از برده‌های سیاهپوست که بار خود را از آفریقا برای حراج در جشن سیاهان حمل می‌کرد. این کشتی به خاطر بویی که از آن متصاعد می‌شد، از بدبختی انسان و بد ذاتی او حکایت داشت، و از دیگر کشتی‌ها متمایز بود. کارتاخنا، در مقایسه با هر شهر قدیمی اسپانیا، هنوز یک دهکده بود، اما کلیسا و خیابان‌کشی داشت با خانه‌های سفیدکاری شده، ساختمان‌های محکم دولتی، انبارها، بازارها و میکده‌ها. قلعه‌ی هنوز در دست ساخت، بر بالای یک تپه قرار داشت، لوله‌های توپ چاسازی شده در دیوار آن خلیج را نشانه رفته بود. سکنه‌ی آن خیلی متنوع بود، زنان، در لباس‌های دگُلته و گستاخ، به نظرم زیبا بودند، بخصوص دو رگه‌ها. در یک لحظه تصمیم گرفتم همانجا بمانم، چون فهمیدم که همسر من کمی بیش از یک سال پیش در آنجا بوده است. در یک انبار یک بسته از لباس‌های خوان وجود داشت که آن را با وعده‌ی بازگشتن و پرداختن بدهکاری خود گرو گذاشته بود.

در تنها مهمانخانه‌ی کارتاخنا زنان تنها را نمی‌پذیرفتند، اما ناخدا مانوئل مارتین که خیلی از مردم او را می‌شناختند، توانست برای ما

خانه‌ای اجاره کند. خانه یک اتاق بسیار بزرگ داشت، هر چند تقریباً خالی، با دری که روبه خیابان باز می‌شد و پنجره‌ای باریک؛ به‌جز مبلمان اندکی که شامل یک تخت قراضه، یک میز و یک نیمکت، که من و خواهرزاده‌ام وسایل خود را روی آن گذاشته بودیم. بلافاصله کارخیاطی و آماده کردن پیراشکی را آغاز کردم و به دنبال یک تنور عمومی برای پخت آن‌ها گشتم، چرا که پس‌اندازهای من زودتر از زمانی که پیش‌بینی می‌کردم، تمام شد.

تازه مستقر شده بودیم که دانیل بلالکاسار به دیدن ما آمد. اتاق انباشته از وسایل بود، به همین خاطر باید کلاه‌خود را روی زانو نگاه می‌داشت و بر تخت می‌نشست. برای پذیرایی تنها آب داشتیم که در جا دو لیوان خورد؛ عرق کرده بود. لحظه‌ای طولانی در سکوت گذشت، با دقت بر کف زمین پای فشرد، در حالی که ما، بی‌قرار مثل او، انتظار می‌کشیدیم.

بالاخره، حرف از دهانش بیرون آمد:

— دونیا اینس، با احترام تمام آمده‌ام تا خواهرزاده‌تان را از شما خواستگاری کنم.

من، تقریباً از تعجب مبهوت ماندم. هرگز بین آن‌ها چیزی ندیده بودم که حکایت از عشق کند، و لحظه‌ای فکر کردم که بلالکاسار از گرما به سرش زده است، اما توضیح کونستانسا افسون عشق را آشکار ساخت و مرا وادار به تجدید نظر کرد.

با حیرت و هراسان گفتم:

— این دختر فقط پانزده سال دارد!

— اینجا دخترها خیلی جوان ازدواج می‌کنند، خانم.

— کونستانسا ثروتی ندارد.

— این مهم نیست. هرگز به این سنت پایبند نبوده‌ام، و حتی اگر
کونستانسا ثروت یک ملکه را هم داشت، من نمی‌پذیرفتم.

— خواهرزاده‌ی من می‌خواهد راهبه شود!

— می‌خواست، ولی حالا نه!

بلالکاسار به زمزمه گفت و کونستانسا به طور واضح و قاطع تأیید
کرد.

به آن‌ها تذکر دادم که من اختیاری برای اجازه‌ی ازدواج آن دو ندارم، و
آن‌هم با یک ماجراجوی ناشناس، مردی که محل اقامت ثابتی ندارد و با
نوشتن چیزهای احمقانه در یک دفتر که آن را سال‌هاست از وسط تا کرده،
روزگار می‌گذراند. فکر کرده است که چطور باید مخارج این دختر را
تأمین کند؟ مگر این که دختر با شنیدن توصیف آدم‌خوارها، عزم سفر با او و
پی گرفتن راه اورینوکو را کرده باشد؟ کونستانسا حرف مرا قطع کرد تا
اعلام کند — البته سرخ از شرم و حیا — که برای مخالفت خیلی دیر شده
است، چون در حقیقت دیگر در برابر خدا، نه بنده‌ی خدا و قانونش، زن و
شوهر هستند. پس متوجه شدم در حالی که من شب‌ها در کشتی به
آماده‌سازی پیراشکی‌ها مشغول بودم، آن‌ها هر کاری که مایل بودند
در کابین بلالکاسار کرده‌اند. دست بلند کردم تا کشیده‌ای به
کونستانسا بزنم که مستحق آن بود، اما بلالکاسار بازوی مرا گرفت.
روز بعد، آن‌ها در کلیسای کارتاجنا، در حضور من و ناخدا ماتوئل
مارتین به‌عنوان شاهد، ازدواج کردند. در یک مهمانخانه مستقر
شدند تا برای رفتن به جنگل آماده شوند. همان بلایی به سرم آمد که
از آن می‌ترسیدم.

در اولین شبی که من تنها در اتاق اجاره‌ای گذراندم، اتفاق بدی افتاد که شاید می‌شد از آن پیشگیری کرد، البته اگر از قبل آگاهی داشتم. هر چند وسیع من نمی‌رسید که ولخرجی کنم چرا که شمع شمعدان گران بود. البته، یکی را از ترس سوسک‌هایی که در تاریکی بیرون می‌آمدند، تا پاسی از شب روشن نگاه می‌داشتم. روی تخت دراز کشیده بودم، پیراهن نازکی به تن داشتم، کلافه از گرمایی که خوابیدن را ناممکن می‌کرد، در فکر خواهرزاده‌ام بودم که ضربه‌ای مرا به دَر کوفت. ضربه‌ی کلون دَر که به داخل کشیده شده بود، اما من فراموش کرده بودم آن را ببندازم. با دومین ضربه‌ی پا، نیم‌رخ سیباستین رویم و در آستانه‌ی دَر ظاهر شد. توانستم خود را جمع و جور کنم، اما او مرا هل داد و روی تخت انداخت، بعد مرا به طرف خود کشید و به باد ناسزا گرفت. شروع به تقلا کردم و جفتک و لگدانداختم و جنگ زدم، اما با ضربه‌ای محکم به سرم، مرا گیج کرد و از نفس‌انداخت و لحظاتی در خاموشی فرو رفتم. وقتی به هوش آمدم، او مرا بی‌حرکت نگاه داشته و همی و زنش را روی من انداخته بود، آب دهانش بر چهره‌ام می‌ریخت و زیر لب حرف‌های زشتی را نثار من می‌کرد. نفس تهوع‌آورش را حس کردم، انگشتان زمختش پوست مرا لمس می‌کرد و می‌کوشید با زانوانش پاهای مرا باز کند. وحشت و درد حواس مرا مختل کرده بود. فریادی کشیدم، اما او با دست دهان مرا پست و نفس مرا حبس کرد، در حالی که با دست دیگر پیراهن مرا فشار می‌داد. برای او کاری دشوار بود، چون من مثل یک راسو قوی و پُرجنب و جوش بودم. برای ساکت کردنم، کشیده‌ای محکم به صورتم زد و بعد از دستاویز برای پاره کردن پیراهن من استفاده کرد. فهمیدم که نمی‌توانم با زور بازو از جنگ او خلاص شوم. یک لحظه به امکان تسلیم خود فکر کردم، به این امید که از تحقیر کم کند، اما خشم و غضب مرا کور کرده بود و همین طور مطمئن نبودم که بعد مرا راحت بگذارد؛ می‌توانست مرا

بکشد تا او را به عملی متهم نکنم. دهان پُر از خونس را تمیز کردم تا از او بخواهم که با من بد رفتاری نکند؛ حال که می‌توانستیم از یکدیگر لذت ببریم، هیچ عجله‌ای نبود، حاضر بودم هر چه را که می‌خواست به او بدهم. جزئیات واقعی آن شب را خوب به یاد ندارم، فکر می‌کنم با زمزمه کردن یکسری جفتگیات که از خوان مالاگایی یاد گرفته بودم، سرش را نوازش کردم، و این در ظاهر کمی از خشونت‌اش کاست، چون مرا رها کرد و بلند شد و ایستاد تا لباس چروک خود را در آورد. من زیر بالش دنبال خنجری گشتم که همیشه زیر سر می‌گذاشتم. آن را محکم در پهلوی گرفتم. وقتی رو برو دوباره روی من افتاد، آن را از کمرگاه گرفتم و دست چپ را دور گردنش پیچیدم. در حالی که ران‌هایم را برای بیحرکت ماندن پاهایش تا نزدیک کلیه بالا بردم. خنجر را درآوردم و با دو دست گرفتم و حساب کردم فرو کردنش در کجای بدن بهتر است و بعد با جمع کردن تمام قوا در یک بازو، خنجر را تا دسته فرو بردم. فرو کردن یک خنجر بر پشت قوی یک مرد کار ساده‌ای نیست، اما وحشت به من کمک کرد. زندگی او بود یا من که بر باد می‌رفت؟ ترسیدم که هدف‌گیری اشتباه بوده باشد چون سیب‌استین رو برو لحظه‌ای هیچ واکنشی نشان نداد، گویی تیغ هیچ اثری نداشت، اما بلافاصله نعره‌ای از ته جگر کشید و به خود پیچید و در میان وسایل روی هم انباشته به زمین افتاد. سعی کرد روی پای خود بایستد، اما روی زانو خم شد، با حالت تعجبی که خیلی زود به رعب مبدل شد. دستانش را عقب برد تا شاید بتواند خنجر را بیرون بکشد. آنچه درباره‌ی بدن انسان آموخته بودم — وقتی در بیمارستان راهبه‌ها زخم‌ها را مداوا می‌کردم — به کارم آمد، زخم خنجر کشنده بود. مرد تقلا می‌کرد و من، نشسته بر تخت، همان‌طور وحشتزده نگاهش می‌کردم، اما آماده‌ی پریدن روی او بودم، تا اگر فریاد زد، دهانش را هر طور شده بیندم. فریاد نزد، فقط قرقری مخوف از میان کف سرخ رنگ لبانش بیرون زد. پس از مدتی که به

نظر من یک عمر آمد، به خود لرزید، خون استفراغ کرد و کمی بعد افتاد. مدت زیادی صبر کردم تا اعصابم آرام شد و توانستم فکر کنم. آن وقت مطمئن شدم که دیگر حرکت نمی‌کند. در نور کم شمع توانستم خونی را بینم که جذب زمین می‌شد.

باقی شب را در کنار بدن سیاست‌پن رومرو گذراندم، اول از حضرت سوکورو خواستم که مرا به خاطر چنین جنایتی عفو کند، بعد نقشه کشیدم که چگونه از عواقب عملی که انجام داده‌ام، خلاصی یابم. قوانین این شهر را نمی‌شناختم، اما اگر مثل پلاسنسیا بود، باید تا اثبات قضیه‌ی دفاع از خود، در زندان می‌ماندم، کاری دشوار، چون مقامات همیشه به زن سوظن دارند. خود را گول نزنیم؛ ما زنان به خاطر هوسرانی و گناهانی که مردان مرتکب می‌شوند، مقصر شناخته می‌شویم. عدالت درباره‌ی یک زن جوان و تنها چه قضاوتی دارد؟ لابد خواهند گفت که دریا نورد بی‌گناه را دعوت کرده و بعد برای دزدیدن پولش او را کشته است. در صبح سحر، جسد را با یک پارچه‌ی ضخیم پوشاندم، لباس پوشیدم و به بندر رفتم. آنجا هنوز کشتی ناخدا مانوئل مارتین لنگر انداخته بود. ناخدا بی‌آن که حرف مرا قطع کند، ماجرا را تا آخر گوش داد و تنباکو جوید و سرش را خاراند. وقتی حرف‌های من تمام شد، تصمیم گرفت:

— ظاهراً من باید در این قضیه مداخله کنم، دنیا اینس.

او با یک ملوان مورد اعتماد خود به خانه‌ی من رفت و با هم رومرو را در یک بادبان پیچیدند و بیرون آوردند. هرگز ندانستم با جسدش چه کرده‌اند؛ تصور می‌کنم که او را با سنگی به قعر دریا فرستادند. جایی که ماهیان باید متوجه‌ی بقایای او شده باشند. مانوئل مارتین به من توصیه کرد که سریعاً به کارتاخنا بروم، چون چنین رازی را نمی‌توان برای مدت زیاد پنهان کرد. بدین ترتیب بود که چند روز بعد، از خواهرزاده‌ام و همسرش خداحافظی کردم و با بقیه‌ی مسافران به طرف شهر پاناما عزیمت

کردم. چند بومی وسایل را می بردند و ما را از کوه‌ها، جنگل‌ها و رودخانه‌ها عبور می دادند.

تنگه‌ی پاناما یک باریکه خاک است که اقیانوس اروپایی ما را از دریای جنوب جدا می کند که آن را اقیانوس آرام هم می نامند. پهنایش کمتر از بیست فرسخ است، اما کوه‌هایی به شدت سرراشیب، جنگل‌هایی انبوه، آب‌هایی ناسالم، باتلاق‌هایی متعفن و هوایی عفونی از تب و طاعون دارد. بومیانی هستند که دشمن‌اند، به علاوه‌ی مارمولک‌ها و مارهای آبی و خاکی، اما منظره با شکوه و پرندگان بسیار زیبا هستند. در راه، یکی از میمون‌های داغ زده ما را همراهی کرد. حیوانات کنجکا و جسور بر سر ما می پریدند تا آذوقه‌ی ما را بدزدند. جنگل تا اعماق سبز، سایه دار و تهدیدآمیز بود. همراهان من سلاح در دست، بومیان را از نظر دور نمی داشتند، چرا که می توانستند با استفاده از هر غفلت، به ما خیانت کنند، همان گونه که پدر گرگوریو به ما هشدار داده بود، همچنین درباره‌ی نوعی سوسمار کایمان^۱، که طعمه‌ی خود را به عمق رودخانه می کشد، مورچگان قرمزی که میلیاردها از آن با هم سر می رسند و از منافذ بدن می گذرند و ظرف چند دقیقه از داخل شروع به خوردن بدن می کنند، قورباغه‌های درشتی که با سم موجود در بزاق خود سبب کوری می شوند. همانطور که دانیل بلالکاسار می گفت، ارزش نداشت که اولین بخش از سفر را در قایقی انجام دهیم که هشت بومی آن را پارو می زنند. من از این که خواهرزاده‌ام حضور نداشت، خوشحال بودم، چون پارو زن‌ها عریان بودند. حقیقت این که با وجود مناظر فریبنده، چشمان من تنها به جایی که نباید، نگاه می کرد. بخش آخر سفر را با قاطر انجام دادیم. بر بالای آخرین قله، دریای فیروزه‌ای رنگ، ساحل و حاشیه‌ی محو پاناما را در می گرم و خفقان آور نظاره کردیم.

فصل دوم

آمریکا

۱۵۳۷ - ۱۵۴۰

پدرود والدیویا سی و پنج ساله بود، وقتی با خرونیمود آلد رته به ونزوئلا، ونیز کوچک، رسید؛ اولین کاشفان با دیدن باتلاق‌ها، کانال‌ها و کلبه‌های ساخته شده بر تیرک‌های چوبی‌اش این نام را به شوخی بر آن نهادند. ماریئا اورتیس د گائنه حساس و زیبا دیگر نسبت به قول همسرش مینی بر این که ثروتمند باز خواهد گشت یا دست‌کم برای ملحق شدن به او دنبالش خواهد فرستاد — آرامش خاطر اندکی برای زن جوان ترک شده — بی‌اعتنا شده بود. هر چه که داشت خرج کرده بود، به علاوه قرض هم داشت و نمی‌توانست مخارج سفر خود را بپردازد. همسرش مثل هر کسی که در دنیای جدید به ماجراجویی مشغول باشد، سرمایه و دارایی، مقام و زندگی خود را در اختیار شرکت خود قرار داد، گرچه یک‌پنجم از عواید زمین‌های فتح شده اگر وجود می‌داشت به پادشاه اسپانیا تعلق می‌گرفت. همانگونه که بلالکاسار می‌گفت، ماجراجویی با مجوز پادشاه، فتح نامیدند، چرا که یک حمله‌ی مسلحانه به حساب می‌آمد.

سواحل دریای کارائیب، با آب‌ها و ماسه‌های درخشان و نخلستان‌های باشکوه‌اش، مسافران را در آرامشی فریبنده پذیرا شد، و خیلی زود آن‌ها را در درختزار به دام انداخت و جنگل به کاپوسی بدل گردید. باید از میان علف‌های بلند، در رطوبت و گرما، مزاحمت مداوم

حشرات و حیوانات ناشناخته، راه را با قمه باز می‌کردند. آن‌ها در زمین یاتلاقی، جایی که تا بالای زانو در ماده‌ای نرم و متعفن فرو می‌رفتند، به سختی و آهستگی و با بدنی پوشیده از زالوهای نفرت‌انگیزی که خون آنان را می‌مکید، پیش می‌رفتند. از ترس تیرهای سمی سرخپستانی که در سکوت و پنهان به میان گیاهان آنان را دنبال می‌کردند، نمی‌توانستند زره خود را درآورند.

آلدِرته هشدار داد:

— نمی‌توانیم زنده به دست وحشیان بیفتیم!

و خاطر نشان کرد که فرانسیسکو پیساروی فاتح در اولین پیشروی به سمت جنوب قاره، به همراه گروهی از مردان خود وارد دهکده‌ای متروک شد، جایی که هنوز آتش در اجاق‌ها می‌سوخت. اسپانیایی‌های گرسنه دَرِ یاتیل‌های روی اجاق را برداشتند و محتویات سوپ را دیدند: سر و دست و پا و دل و روده‌ی آدمیزاد!

پدرو و والدیویا گفت:

— این در غرب اتفاق افتاد، وقتی پیسارو در جستجوی پرو بود، آن‌هم برای کسی که فکر می‌کرد اطلاعات کافی درباره‌ی اکتشافات و فتوحات دارد.

خرونیمو تأکید کرد:

— بومیان کارائیب این اطراف آدمخوار هستند.

تمرکز حواس در سبزی محض این دنیای بدویِ ماقبل تاریخ، غیر ممکن می‌نمود، تنها یک هزار تویِ مُدورِ بی‌پایان، بی‌زمان و بی‌تاریخ. اگر کسی به فاصله‌ی چند قدم از کرانه‌های رود از ما فاصله می‌گرفت، جنگل برای همیشه او را می‌بلعید، همانطور که برای یکی از مردان اتفاق افتاد که دیوانه از اندوه و ترس، به میان سرخس‌ها رفته، مادرش را صدا می‌زد.

آنها در سکوت پیش می‌رفتند، خسته از عمق تنهایی خود، یک‌اندوه شوم. آب‌آلوده از یورش گرداب‌هایی که بوی خون می‌داد، در قالب توده‌ای به بالا بر می‌آمد و چند دقیقه بعد آرام می‌شد؛ فقط استخوان‌ها، سفید و تمیز، نشانه‌ی وجود کسی در گذشته بود. در این طبیعت انبوه هیچ چیز برای خوردن نبود. چیزی نگذشت که آذوقه تمام و گرسنگی شروع شد. گه‌گاه می‌توانستند میمونی را شکار کنند و آن را خام ببلعند که به خاطر شباهت‌اش با انسان و بوی بد تهوع‌زا بود، چون در رطوبت همیشگی جنگل خیلی سخت می‌شد آتش روشن کرد. با خوردن چند میوه‌ی ناشناخته بیمار شدند و روزها نتوانستند پیشروی کنند؛ شدت اسهال و استفراغ آنان را از پای انداخت. شکم‌شان ورم کرد و دندان‌های‌شان ریخت، در تب می‌سوختند و پیچ و تاب می‌خوردند. یکی مُرد و همهی خونس، حتی از چشمانش بیرون زده. دیگری را لجنزار بلعید، سومی را یک مار بوآ هضم کرد، مار عظیم‌الجثه‌ی آب، بزرگ مثل یک ران آدمیزاد و دراز مانند پنج تیر ردیف شده. هوا یک بخار گرم بود، فاسد، ناسالم، یک نفس ازدها. "قلمرو شیاطین است"، سربازانی که پیشروی می‌کردند و باید می‌کردند، چون هیجان بسیار آنان را بر ضد یکدیگر می‌شوراند. فرماندهان برای حفظ نظم با مشکلات بسیاری مواجه شدند و از سر ناچاری راه را ادامه می‌دادند. تنها یک راه برای پیشروی وجود داشت: الدورادو.

به همان نسبت که با زحمت پیش می‌رفتند، اعتقاد پدرود والدیویا به شرکت کمتر و انزجارش بیشتر می‌شد. این چیزی نبود که در خانه‌ی قدیمی کسالت‌بارش در اکسترامادورا به آن می‌اندیشید. آماده‌ی نبردی قهرمانانه با وحشیان و فتح مناطق دوردست برای پیروزی خدا و شاه بود، اما هرگز فکرش را نمی‌کرد که با شمشیر فنلاندی و ایتالیایی خود، به

جنگ طبیعت رود. حرص و آز و بیرحمی همراهانش او را بیزار می‌کرد. در این تنهایی مهاجم هیچ قدرشناسی یا خیال‌پروری وجود نداشت. به جز خرونیمو دِ آلدِرتِه، که نشانه‌هایی از نجیب‌زادگی داشت، همراهانش آدم‌هایی بی‌شرف و رذل، خائن و زورگو بودند. فرمانده نیز با صدور فرمان عزیمت نفرت خود را آشکار کرد؛ مردی حیوان‌صفت که دزدی می‌کرد، در قاچاق بومیان به عنوان برده دست داشت و یک‌پنجم از عایدی خود را به تاج و تخت نمی‌بخشید. والدیویا با خود می‌اندیشید این چنین غضبناک و ناامید به کجا می‌رویم؟ مگر نه این که هیچ‌کس طلا را با خود به گور نخواهد برد، اما راه را ادامه می‌داد چون عقب‌نشینی غیرممکن به نظر می‌رسید. این ماجرای حماقت‌آمیز چند ماهی به طول انجامید، تا این که بالاخره پدر و والدیویا و خرونیمو دِ آلدِرتِه موفق شدند از گروه مصیبت‌زده جدا شده و برای رفتن به شهر سانتا دومینگو^۱، واقع در جزیره‌ی لاسپانیولا^۲، سوار کشتی شوند. فقط در آنجا توانستند ناملایمات سفر را پشت سر گذارند. پدر و از فرصت استفاده کرد تا پولی را که برای مارینا پس‌انداز کرده بود، بفرستد، کاری که همیشه، تا آخر عمر، می‌کرد.

در همین روزها خبر رسید که فرانسيسكو پيسارو در پرو به نیرو نیاز دارد. شریکش در فتوحات، دیه‌گو دِ آلمارگو، به منظور تسخیر سرزمین وحشیان شیلی به جنوب قاره عزیمت کرده بود. دیگر شریکان او رفتارهای ضد و نقیضی داشتند: اولی آدمی بود شکاک، بی‌اعتماد و حسود، هرچند بسیار شجاع، و دومی یک فرانسوی وفادار و سخاوتمند، که تنها آرزو داشت ثروتی برای بخشیدن به دیگران بیندوزد. دشمن نشدن چنین مردانی متفاوت، اما با جاه‌طلبی همسان، اجتناب‌ناپذیر بود، هرچند در برابر محراب سوگند وفاداری یاد کرده بودند. امپراتوری اینکا برای جای

گرفتن این دو در محدوده‌ی خود کوچک به نظر می‌آمد. پیسارو، به مقام مارکز فرماندار و شوالیه نایل آمد و به پشتوانه‌ی برادر مخوف خود در پرو ماند، در حالی که آلمارو، در ۱۵۳۵، با ارتشی مشتمل بر پانصد اسپانیایی، ده‌هزار سرخپوست قبیله‌ی یاناکوناس^۱ به طرف شیلی پیش می‌رفت، منطقه‌ای هنوز کشف نشده که نامش به زبان آیمارا^۲ یعنی "آخر دنیا" است. برای این سفر بیشتر از آتائوالپا برای آزادی خود هزینه کرد.

دیه گود آلمارو با مزدوران خود سرخپوستان شیلی رفته بود که پیسارو مجبور شد با یک شورش همگانی مقابله کند. با تقسیم شدن نیروهای ویراکوچاس^۳ — نامی که بومیان پرو بر اسپانیایی‌ها نهاده بودند — علیه اشغالگران مسلح شدند. بدون کمک فوری، فتوحات در امپراتوری اینکا، مثل جان اسپانیایی‌هایی که وادار به جنگ با نیروهایی با مزیت بسیار شده بودند، مورد تهدید جدی قرار می‌گرفت. با رسیدن فراخوان کمک به دست فرانسیسکو پیسارو، او به جزیره‌ی لاسپانیولا عازم شد، جایی که والدیویا با شنیدن خبر، بی‌آن که لحظه‌ای درنگ کند، تصمیم گرفت به آن پاسخ دهد.

تنها نام این سرزمین یعنی پرو در پدرو و والدیویا ثروتی افسانه‌ای و تمدنی عظیم را تداعی می‌کرد که دوستش آلدرته برای او به تفصیل شرح داده بود. با شنیدن آنچه برایش گفته بودند، می‌پنداشت که فتح آن سرزمین تحسین‌برانگیز است، گرچه همه چیز قابل تحسین نبود. می‌دانست که اینکاها با بیرحمی مردم خود را کنترل می‌کردند. پس از هر جنگ، اگر افراد شکست خورده از همکاری با امپراتوری اینکا سر باز می‌زدند، به قتل می‌رسیدند؛ با پروز کوچکترین ناراضیاتی عمومی، شهرها به طور کامل به هزاران فرسخ دورتر

1. Yanacunas

2. Aymara

3. Viracochas

از جای کنونی خود منتقل می‌شد. اینکاها بدترین شکنجه‌ها را بر دشمنان خود، از جمله بر زنان و کودکان روا می‌داشتند. اینکا، کسی بود که با خواهر خود ازدواج می‌کرد تا پاکی خون امپراتوری را حفظ کند و بدین ترتیب، الوهیت در روح امپراتوری، در گذشته و در حال و آینده نمود پیدا نماید. گفته می‌شد که آتاتوالپا در حرمسرای خود هزاران دختر، تعداد بیشماری کنیز و برده داشت و با شکنجه کردن زندانیان تفریح می‌کرد. او عادت داشت با دستان خود وزیران اش را گردن بزنند. جماعت، بی‌چهره و بی‌صدا، فرمانبردار می‌زیستند، سرنوشت او با کار از دوران کودکی آغاز می‌شد و تا دم مرگ خدمتگزار خواص درباریان، روحانیان و نظامیان بود که برج عاج‌نشین بودند. در حالی که عامه‌ی مردم به‌زحمت با کاشت زمینی که در اختیار داشتند، اما مالک آن نبودند، یک قوت لایموت برای گذران زندگی به دست می‌آوردند، به نقل از اسپانیایی‌ها، بسیاری از بومیان لواط می‌کردند، کاری که در اسپانیا مجازات مرگ به همراه داشت، هرچند اینکاها نیز آن را ممنوع کرده بودند. بهترین نشانه‌ی توحش این مردم، سرامیک‌هایی است با مضامین عاشقانه که ماجراجویان در میخانه‌ها برای دست انداختن کشیش‌ها نشان می‌دادند، کسانی که شک نداشتند که به انواع مختلف می‌توان خوش گذراند، با اطمینان می‌گفتند که مادران پرده‌ی بکارت دختران خود را پیش از دادن آنان به مردان با انگشت می‌دریدند.

والدیویا در یافتن ثروتی که می‌توانست در پرو کسب کند، هیچ چیز غیر قابل قبولی نمی‌دید. البته این انگیزه‌ی او، که جنگ با بومیان در کنار مردانش کسب کم‌ترین افتخارات مهم بود؛ و این وجه تمایز وی با سایر شرکت‌کنندگان در هیئت اعزامی برای کمک به شمار می‌آمد که با نگاهی خیره از درخشش طلا پیش می‌رفت. همانطور که او خود بارها مرا مطمئن ساخته بود، و من نیز بر آن باور داشتم، چون این رفتار بزرگ‌منشانه‌ی او،

در باقی تصمیم‌گیری‌های زندگی‌اش نیز به چشم می‌خورد. سال‌ها بعد تحت تأثیر خیال‌پروری خود، امنیت و ثروتی را که سرانجام به‌دست آورد، در تلاش برای فتح شیلی، و شرکتی رها کرد که در ایجاد آن دیه‌گودِ آلماگرو شکست خورد. افتخار، همیشه افتخار، این تنها هدف اصلی زندگی او بود. هیچ کس بیشتر از من والدیویا را دوست نداشت. هیچ کس او را مثل من نشناخت، برای همین هم می‌توانم از فضیلت‌های او حرف بزنم، همان طور که در ادامه‌ی مطلب باید برای به یاد آوردن اشتباهاتش — که چندان هم کم نبود — به ذهن خود فشار بیاورم. درست است که او به من خیانت کرد و با من رو راست نبود، اما حتی مردان بسیار شرف و موقر هم عادت دارند در حق ما زنان کوتاهی کنند. حتی می‌توانم با اطمینان بگویم که پدرِ والدیویا یکی از مردان با شرف و شجاعی بود که به دنیای جدید آمد.

والدیویا عازم سرزمین پاناما شد و در سال ۱۵۳۷، به همراه چهارصد سرباز، از آنجا با کشتی راوِ پرو را در پیش گرفت. سفر چند ماهی به طول انجامید و وقتی به مقصد رسید که شورش سرخپوستان با دخالت به موقع دیه‌گودِ آلماگرو سرکوب شده بود، کسی که در آن زمان به شیلی بازگشت تا نیروهایش را با قوای فرانسیسکو پیسارو متحد کند. آلماگرو در پیشروی خود به سوی جنوب، از قلّه‌های یخ زده گذشته بود، از رنج‌ها و مصیبت‌های باور نکردنی جان سالم به در برده بود و از گرم‌ترین صحرای کره‌ی زمین، خُرد و خراب بازگشته بود. سفر او به شیلی تا رود بیویو ادامه یافت، یعنی همان رودی که اینکها هفتاد سال قبل در تلاشی بی‌هوده برای به تصرف در آوردن سرزمین اینکاهای جنوب یعنی ماپوچه‌ها، آن را دور زده بودند. همچنین این اینکها، مثل آلماگرو و مردانش، به اسارت اعضای این قوم جنگجو در آمدند.

ماپو-چه^۱، به معنای "مردم زمین"، آن‌ها خود را به این نام می‌خواندند. فعلاً تحت سلطه‌ی آراکوانا بود، نامی با مصوت‌های بسیار، که شاعری به نام آلونسو دِ اِرسِیا و سونینگا^۲ بر آن‌ها نهاد، من نمی‌دانم این اسم را از کجا آورد، شاید از نام آرائوکو^۳، جایی در جنوب اقتباس کرد. فکر می‌کنم تا زنده‌ام آن را همچنان ماپوچه بخوانم، واژه‌ای که در اسپانیایی کاستیانا، حالت جمع ندارد، درست همانگونه که آن‌ها خود تلفظ می‌کنند. به نظر من، شاعر این واژه را عمداً به نحوی تغییر داده که بتواند به راحتی قافیه بسازد: آراکوانو، کاستیانو، ارمانو (برادر)، کریستیانو (مسیحی) و بدین ترتیب تا سیصد صفحه. آلونسو یک زاهد سالوس مادریدی بود. وقتی ما اولین اسپانیایی‌ها بر این خاک می‌جنگیدیم، کمی پس از فتح شیلی آمد. اما اشعار حماسی او را قرن‌ها خواهند خواند. آن زمان که دیگر اثری از شجاعان بنیانگذار شیلی — حتی ذره‌ای از استخوان‌شان — باقی نباشد، آن وقت به خاطر اثر جاودانه‌ی جوانی که همیشه به تاریخ وفادار نبود، و در آرزوی قافیه‌بندی شعر خود حتی حقیقت را فدا می‌کرد، از ما یاد خواهند آورد. به علاوه، ما را راحت نخواهند گذاشت، می‌ترسم که بسیاری از ستایندگان او درباره‌ی جنگ آراکوانیا قضاوت نادرستی داشته باشند. شاعر، اسپانیایی‌ها را به شقاوت و حرص و آز برای ثروت‌اندوزی بی‌حد و حصر متهم می‌کند، در حالی که ماپوچه‌ها را به خاطر شجاعت، نجابت، مردانگی، عدالتخواهی و حتی مهربانی با زنان خویش می‌ستاید. فکر می‌کنم آن‌ها را از آلونسو بهتر بشناسم، چون چهل سال است که از چیزی دفاع می‌کنم که در شیلی بنیاد نهاده‌ایم، و او کمتر از چند ماه در اینجا بود. من ماپوچه‌ها را به خاطر دلاوری و عشق به سرزمین خود تحسین می‌کنم،

1. Mapu-ché

2. Alonso de Ercilla y Zúñiga

3. Arauco

اما می توانم تأکید کنم که به عنوان یک قوم، مظهر تواضع و فروتنی نیستند. عشق رؤیایی که آلونسو آنقدر در مدحش سخن سرایی می کند، به اندازه‌ی کافی بین اینان نادر است. هر مرد چند زن دارد و با آنان مثل خدمتکار و کنیز رفتار می کند. بدین ترتیب، بر اسپانیایی ها آشکار می شود که آنان ربوده شده اند. چنین است اهانت هایی که در اسارت بر آن ها روا می شود، و این زنان بیچاره و شرمسار، اغلب ترجیح می دهند که به دامان خانواده‌ی خود باز نگردند. البته قبول دارم که اسپانیایی هایی هم که آنان را به خدمت می گیرند یا از آنان برخوردار می شوند، رفتار بهتری ندارند. مایوچه ها از جهاتی دیگر نیز نسبت به ما برتری دارند، به عنوان مثال، حرص و آزار را نمی شناسند، طلا، زمین، جاه و مقام و افتخارات، هیچ یک برای آنان جالب نیست، سقفی جز آسمان و بستری جز خزه ندارند. آنان آزادانه در جنگل همچنان باد که در گیسوی بلند و انبوه شان می پیچد، سوار بر اسبانی دزدیده شده از ما می تازند، فضیلت دیگری که من می ستایم، یکی بودن حرف و عمل آنان است. آن ها هرگز از پیمان های منعقد شده تخطی نکرده اند، بلکه ما خود آن ها را تقض کرده ایم. در زمان جنگ، دست به حمله‌ی غافلگیرانه می زدند، ولی در زمان صلح خیانت نمی کنند و پایبند قراردادهای هستند. پیش از آمدن ما، شکنجه را نمی شناختند و به زندانیان جنگی احترام می گذاشتند. بدترین مجازات، تبعید، دور شدن از خانواده و قبیله بود، این نزد آنان حتی از مرگ هم دلهره آورتر است. جرم های سنگین، با محکومیت سریع مجرم به مرگ خاتمه می یافت. محکوم باید برای خود گوری می کند، آنجا میله ها و سنگ ها را قرار می داد، در حالی که از اشخاصی نام می برد که آرزو داشت وی را در سفر به دنیای دیگر همراهی کنند. سپس، یک ضربه‌ی مرگ بار پتک به جمجمه اش اصابت می کرد.

من از توانمندی این اشعار آلونسو حیرت می‌کنم، چرا که تاریخی اختراع کرده، آن را به مبارزه طلبیده و پیروزمند به فراموشی سپرده است. واژگان بدون ضرباهنگ، مثل حرف‌های من، در شعر کارایی ندارد. اما به هر ترتیب، من باید برای برجای ماندن خاطره‌ای از کارهایی که ما زنان در شیلی انجام دادیم و این که معمولاً از ذهن امپراتوری پاک می‌شود، تفسیر خود را از وقایع بیان کنم. هر چند که زیرکانه باشد. دست‌کم تو، ایزابل، باید همه‌ی حقیقت را بدانی، چون در قلب من جای داری، دخترم؛ گرچه از خون من نیستی. حدس می‌زنم که از من مجسمه‌هایی در میادین شهر خواهند گذاشت، و خیابان‌ها و شهرها نام مرا خواهند گرفت، همانگونه که نام پدر و والدیویا و دیگر فاتحان، اما صدها زن دلاور که بنیانگذار دهکده‌ها بودند، در حالی که مردان آنان فقط به جنگ تن به تن می‌پرداختند، به فراموشی سپرده شده‌اند. من از خط اصلی سرگذشت منحرف شدم. پس، بازگردیم به آنچه که داشتم بیان می‌کردم، چون وقت زیادی نمانده و من قلبی خسته دارم.

دیه گودِ آماگرو تحت فشار مقاومت شکست‌ناپذیر مایوچه‌ها و سربازان ناراضی از کمی طلا و خبرهای نامساعد درباره‌ی شورش بومیان پرو از فتح شیلی، دست کشید و به قصد کمک به فرانسیسکو پیسارو مراجعت کرد تا شورش را سرکوب کند و گروه دشمن را به زانو درآورد. امپراتوری اینکا، در هم شکسته از گرسنگی، خشونت و هرج و مرج جنگ، تسلیم شد. با این وجود، بدون هرگونه سپاس به خاطر مداخله‌ی آماگرو، فرانسیسکو پیسارو و برادرانش علیه او برخاستند تا کوسکو^۱ را تصاحب کنند، شهری که در تقسیمات پادشاه کارلوس پنجم، به او تعلق داشت. حتی این سرزمین‌های انبوه با ثروت بیشمار نیز برای ارضای جاه‌طلبی‌های پیساروها کافی نبود؛ آن‌ها بیشتر می‌خواستند، همه را!

سرانجام فرانسیسکو پیسارو و دیه گود آلمارگو در جایی در آبانکایی^۱ با هم رویاروی شدند و علیه یکدیگر سلاح به دست گرفتند، در نبردی کوتاه که منجر به شکست اولی شد. آلمارگو همیشه بزرگوار، با رحم و شفقت با زندانیان خود و نیز با برادران پیسارو — دشمنان کینه توز خود — رفتار کرد. تحت تأثیر همین رفتار، بسیاری از سربازان شکست خورده به او ملحق شدند، در حالی که فرماندهان وفادارش خواهان جدا کردن سربازان پیساروها و سود بردن از برتری خویش برای به تصرف درآوردن پرو بودند. آلمارگو به نصیحت آنان گوش نکرد و از در سازش با شریک ناسپاس خود آمد که آشکارا او را تحقیر می کرد.

پدرو والدیویا در آن روزهایی که به فرمان فرانسیسکو پیسارو فراخوانده شده بود، به شهر دِ لوس رییس^۲ رسید. آن مرد محترم و عدالت پیشه، نه خواهان اعطای اختیارات بود و نه قصد فرمانروایی داشت؛ چرا که نمایندگی پادشاه کارلوس پنجم را داشته و این برای او کافی بود. با این وجود، آخرین آرزوی والدیویا، همانا شرکت در یک جنگ غیر نظامی بود. برای مبارزه با سرخپوستان شورشی تا به آنجا سفر کرده بود، و هرگز در موقعیتی قرار نگرفت که علیه دیگر اسپانیایی ها بجنگد. بین پیسارو و آلمارگو برای دستیابی به راه حلی صلح آمیز نقش واسطه را ایفا کرد، و برای یک لحظه اندیشید که موفقیت نزدیک است. او پیسارو را نمی شناخت، کسی که در حرف یک چیز می گفت و در خفا نقشه ی دیگری در سر می پروراند، در حالی که فرماندار با اعلام طرح دوستی به او فرصت می داد تا با به اجرا در آوردن نقشه ی خود، کار آلمارگو را یکسره کند، همیشه اعتقاد داشت که باید به تنهایی حکومت را به دست گیرد و کوسکو

را تصاحب کند. او به لیاقت‌های آلماکرو و خوش‌بینی بی‌نهایت وی حسادت می‌ورزید، به‌ویژه، وقاداری که در میان سربازان خود برانگیخته بود؛ چون او نفرت را می‌شناخت.

پس از بیش از یک سال مبارزه، نقض توافقات و خیانت‌ها، نیروهای هر دو طرف در لاس سالیناس، در نزدیکی کوسکو با هم رویرو شدند. فرانسیسکو پیسارو ارتش خود را فرماندهی نکرد، بلکه پدرود والدیویا را که لیاقت‌هایش نزد همگان شناخته شده بود، به فرماندهی برگزید. او را استاد جنگ لقب داد؛ چون پیشتر تحت فرمان مارکز دِ پسکارا در ایتالیا جنگیده بود و تجربه‌ی جنگ علیه اروپاییان را داشت، چراکه رویارویی با سرخپوستان بد سازماندهی شده و مسلح و هرج و مرج طلب یک چیز و مقابله با سربازان اسپانیایی آموزش دیده چیزی دیگر بود. در این نبرد، ارناندو پیساروی منفور به خاطر شقاوت و تکبر، به نمایندگی از طرف برادرش حضور داشت. می‌خواهم این نکته کاملاً روشن شود، تا پدرود والدیویا به‌خاطر اعمال بیرحمانه در آن روز مقصر شناخته نشود، دلایل کافی دارم، چراکه من باید از آن بخت‌برگشته‌هایی پرستاری می‌کردم که زخم‌های‌شان ماه‌ها پس از نبرد هنوز بهبود نیافته بود. پیساروها با توپ و دوست مرد مسلح، بیش از آلماکرو، تجهیز شده بودند، شمشال‌های جدید می‌بردند و تیرهایی مهلک، مثل گلوله‌های آهنی که به هنگام شلیک چندین تیغ تیز از آن بیرون می‌آمد. روحیه‌ی بسیار خوبی داشتند و کاملاً استراحت کرده بودند، در حالی که طرف مقابل رنجور و درمانده از سرکوب شورشیان در شیلی باز می‌گشت. دیه‌گود آلماکرو به دلیل بیماری شدید در جنگ شرکت نکرد.

قرار شد هر دو ارتش در درّه‌ی لاس سالیناس^۱ با هم رویرو شوند. در

یک سپیده‌ی سرخ رنگ، در حالی که هزاران هزار سرخپوست کچوا ایستاده بر تپه‌های مجاور شاهد ستیز بی‌امان خارجی‌ها بودند، آن‌ها یکدیگر را مثل درندگان وحشی می‌کشتند. سرخپوست‌ها هرگز مناسبت برپایی چنین مراسمی و دلیل این ستیز بین جنگجویان پشمالو را درک نمی‌کردند. دو لشکر نخست در صفوف منظم قرار گرفتند، سلاح‌های جلا داده و اسبان زیبای آن‌ها می‌درخشید. بعد یک زانو را بر زمین گذاشتند، در حالی که دیگر خارجی‌ان در لباس سیاه، با صلیب‌ها و قدح‌ها سحر و جادو می‌کردند. یک تکه نان می‌خوردند، تبرک و تقدیس می‌شدند، به دور دست سلام می‌فرستادند، و دست آخر با گذاشتن دو ساعت از این رقص، آماده‌ی حمله‌ی متقابل شدند. حمله کاملاً سازماندهی شده بود. طی ساعت‌های متمادی فریادزنان به جنگ تن به تن پرداختند: "زنده باد شاه اسپانیا!" "سانتیاگو و پیروانش!" در هیاهو و گرد و غباری که از شم حیوانات و پوتین مردان برمی‌خاست، مشخص نبود چه کسی متعلق به چه گروهی است، چون اونیفورم‌ها به رنگ خاک رس در آمده بود. سرخپوستان همچنان که برای حریف متقابل دست می‌زدند و او را تشویق می‌کردند، چاشت خود، شامل ذرت سرخ شده و گوشت نمک‌سود را می‌خوردند و برگ کوکا^۱ را می‌جویدند، چیچا^۲ می‌نوشیدند، عرق می‌کردند و خسته می‌شدند؛ چون جنگ بسیار طول کشیده بود.

در پایان روز، پیساروها به لطف مهارت نظامی استاد جنگ، پیرو دِ الديويا، قهرمان نظامی دوران، پیروز شدند، اما ارناندو پیسارو آخرین کسی بود که فرمان داد: "کشتار!" سربازانش، برانگیخته از نفرتی جدید، که

۱. Coca: درختچهای که از برگ‌های آن کوکائین بدست می‌آورند - م.

۲. Chicha: عرق ذرت.

بعدها آن‌ها خود از تشریح واقعه عاجز بودند و سپاهیان امپراتوری نمی‌توانستند آن را تصحیح کنند، با قتل عام صدها هموطن خویش حمام خونی برپا کردند؛ خیلی از آنان در ماجرای کشف و فتح پرو برادرخوانده شده بودند. آن‌ها زخمیان ارتش آماگرو را به قتل رساندند و با آهن و گوگرد وارد کوسکو شدند، جایی که زنان، چه اسپانیایی و چه سرخپوست، مورد تجاوز قرار گرفتند، و ربودند و بردند و شکستند تا این‌که کاملاً راضی شدند. چنان جنایاتی در حق شکست‌خورده‌گان و بومیان روا داشتند که قابل ذکر نیست. تنها کافی است از میان خیل بلواها، به آویزان کردن محکومان از پا اشاره کرد، در حالی که روده‌هاشان بر گردن‌شان پیچیده یا پوست آنان زنده زنده کنده شده و هنوز زنده بودند. پوست آن‌ها را حتی بر طبل‌ها کشیدند. اسپانیایی‌ها چندان در این موقعیت باقی نماندند، چون آن‌طور که زخمی‌ها به من گفتند، با عجله به راه افتادند. برخی از سربازان آماگرو که بلافاصله نمرده بودند، به وسیله‌ی سرخپوستانی از بین رفتند که در خاتمه‌ی نبرد از تپه‌ها پایین آمدند و فریادی از شادی سر دادند، چون برای یک بار هم که شده قربانیان از آنان نبودند. با جنازه‌ها جشنی برپا کردند؛ پس از تکه تکه کردن‌شان با چاقو، آن‌ها را سنگسار کردند. برای والدیویا، کسی که از بیست سالگی در بسیاری از جبهه‌ها علیه برخی دشمنان جنگیده بود، این رخداد یکی از شرم‌آورترین لحظه‌ها در حرفه‌ی نظامی‌اش محسوب می‌شد. اغلب از خواب می‌پرید و در میان بازواتم فریاد می‌کشید، برآشفته از کابوسی که در آن همراهانش را سربریده بودند، همانگونه که پس از غارت رُم، مادرانی پیدا شدند که برای این‌که به اسارت سربازان در نیایند، با فرزندان خود دست به خودکشی زدند.

دیه گو دِ آماگرو، با هفتاد و نه سال سن، بسیار ضعیف به خاطر بیماری و نبرد شیلی — که طی آن به اسارت در آمد و مورد اهانت واقع شد و تن به محاکمه‌ای دو ماهه داده، که طی آن مجالی برای دفاع از خود نیافت — وقتی فهمید که برایش حکم مرگ صادر کرده‌اند، از استاد جنگ، پدر و والدیویا، خواست تا شاهد آخرین سخنان‌اش باشد؛ کسی مطمئن‌تر از او را نمی‌شناخت. دیه گو دِ آماگرو به‌رغم زخم‌های بر جای مانده از جنگ و سفلیس، هنوز مردی خوش ظاهر بود. بر یکی از چشمانش که در یکی از رویارویی‌ها با وحشیان، پیش از کشف پرو از دست داد، نواری سیاه کشیده بود. در آن موقعیت، او خود تیر را همراه با چشم فرورفته در آن با یک حرکت سریع، درآورد و به نبرد ادامه داد. چون یک تبر سنگی تیز سه انگشت دست راست او را قطع کرد، پس شمشیر خود را با دست چپ گرفت و بدین سان کور و پوشیده از خون می‌جنگید، تا که دوستانش او را یافتند و نجات دادند. هر چند، پس از داغ زدن زخم‌ها با آهن سرخ و روغن جوشیده — که باعث تغییر شکل او شد، لبخند جذاب و صمیمانه‌اش همچنان باقی بود.

یرناندو پیسارو فرمان داد:

— او را در میدان، در حضور همه‌ی مردم، زجرکش کنند! مستحق چنین مجازاتی هست!

والدیویا توصیه کرد:

— عالیجناب، من در این کار شرکت نخواهم کرد. سربازان نخواهند پذیرفت. جنگ بین برادران امری بسیار دشوار بوده، پس، دیگر بر زخم نمک نپاشیم. می‌توان وی را در لشکر گرداند.

یرناندو پیسارو پاسخ گفت:

— آماگرو روستازاده‌ای است که باید مثل یک دهاتی بمیرد.

پدرو و والدیویا از یاد آوری این که پیساروها هم چندان فرقی با دیه گو
دِ آماگرو نداشتند، خود داری کرد.

فرانسیسکو پیسارو فرزند نامشروعی بود که آموزش ندید و مادرش او
را رها کرد. هر دوشان، پیش از آن که سرنوشت آنان را به پرو رهنمون شود
و تروتمندتر از حضرت سلیمان کند، در فقر و فاقه روزگار می گذراندند و
افراد پست و رذل بودند.

والدیویا ادامه داد:

— دونه دیه گو دِ آماگرو به القاب فرمانده و فرماندار مباحثات می کرد.
چه توضیحی به امپراتور ما در دنیای جدید خواهید داد؟ عالیجناب، با
احترام تکرار می کنم که برانگیختن سربازان، آن هم وقتی که به حد کافی
تحریک شده اند، صلاح نیست؛ چرا که نام دیه گو دِ آماگرو به عنوان یک
نظامی خدشه ناپذیر است.

ارناندو پیسارو گفت:

— شکست خورده از یک دسته سرخپوست برهنه به شیلی بازگشت!

— نه عالیجناب، برای کمک به برادر شما به شیلی بازگشت، جناب

فرماندار!

ارناندو پیسارو دریافت که استاد جنگ حق دارد، اما حاضر نشد از
خواست خود چشم پوشی کند و دست کم دشمن را ببخشد. دستور داد که
آماگرو را در میدان کوسکو گردن بزنند.

والدیویا، در روزهای پیش از گردن زدن آماگرو، اغلب وقتش در
سلول تاریک با او می گذراند و آخرین نفری بود که از آنجا خارج می شد.
او را به خاطر موفقیت هایش به عنوان سربازی لایق می ستود، هر چند

برخی از اشتباهات و خطاهای وی را می‌شناخت. در سلول، آماگرو آنچه را که در طی هیجده ماه سفر در شیلی برایش رخ داده بود، تعریف کرد و نقشه‌ی خود را برای به تصرف در آوردن سرزمین‌هایی که او نتوانسته بود فتح کند، برای والدیویا تشریح می‌کرد. از سفر هولناکی در کوهستان‌های بلند گفت، در حالی که کرکس‌ها بر فراز سر او و همراهانش چرخ می‌زدند و آهسته به پرواز در می‌آمدند و انتظار سقوطی دیگر را می‌کشیدند تا استخوان‌ها را پاک کنند. سرما دو هزار سرخیوست از قبیله‌ی یاناکوناس^۱، دوست سیاه پوست، حدود پانصد اسپانیایی، اسبان و سگان بیشماری را کشت. حتی شیش‌ها نابود شدند و کنه‌ها، مثل دکمه، از پیراهن‌ها افتادند. آنجا هیچ چیز نمی‌روئید، حتی خزه، همه فقط صخره بود و باد، یخ و تنهایی.

— چنان مستأصل بودیم، دون پدر، که گوشت خام حیوانات یخ زده را به دندان می‌کشیدیم و ادرار اسبان را می‌نوشیدیم. روز به سختی راه می‌رفتیم، برای این که برف ما را نبوشاند و ترس ما را از پا نیندازد. شب حیوانات را بغل می‌گرفتیم. هر صبحگاه بومیان مرده را می‌شمردیم و برای آمرزش روح‌شان دعای "پدر ما" را سریع زمزمه می‌کردیم، چون وقت زیادی نداشتیم. جسد‌ها در همانجایی که افتاده بود، می‌ماند، مثل تخته سنگ‌های یخ زده‌ای که راه را به مسافران گم‌شده نشان می‌داد.

او افزود که زره اسپانیایی‌ها یخ می‌زد و آنان را در خود زندانی می‌کرد، حتی هنگام درآوردن چکمه یا دستکش، انگشتان بدون هیچ دردی، کنده می‌شد. هیچ دیوانه‌ای به فکر بازگشت از آن راه نمی‌افتاد، برای همین هم ترجیح داد با صحرا روبرو شود؛ نمی‌توانست تصور کند که آن‌جا مسیر چه قدر وحشتناک است، والدیویا با خوداندیشید که یک مسیحی چه تلاش و مصیبتی را باید بر خود هموار سازد تا جایی را فتح کند!

در طول روز صحرا مثل یک تنور گرم است و نور چنان شدید که آدم و اسب را به یک اندازه دیوانه می‌کند، چنان فریبنده بود که سراب درخت و آب شیرین می‌دیدیم. خورشید به ندرت محو می‌شد و گرمای هوا کاسته می‌شد و یک گامانچاکا^۱، شب‌نم یخ‌زده همه جا را می‌پوشاند و مثل بهمن‌های عظیم بر قلّی کوه‌ها ما را می‌ترساند. توی بشکه‌ها و مشک‌های چرمی آب زیادی با خود داشتیم، اما تمام شد. تشنگی خیلی از سرخپوستان را کشت و اسپانیایی‌ها را بی‌رمق گذاشت.

والدیویا گفت:

— در واقع، به نظر می‌رسید سفری جهنمی بود، دون دیه گو.

— بود، دون پدرو، اما به شما اطمینان می‌دهم که اگر عمری باقی باشد، به آنجا باز خواهیم گشت.

— چرا، اگر موانع چنان دهشتناک است و پاداشی هم در کار نیست؟

— چون با گذشتن یکباره از صخره و صحرایی که شیلی را از بقیه‌ی سرزمین شناخته شده جدا می‌کند، به تپه‌های صاف، جنگل‌های خوش بو، درّه‌های حاصلخیز، رودخانه‌های انبوه و آب و هوایی چنان دلپذیر می‌رسیم که نه در اسپانیا وجود دارد و نه در دیگر نقاط دنیا. شیلی یک بهشت است، دون پدرو. آنجا باید شهرهای خود را بنا کنیم و کامروا شویم.

والدیویا پرسید:

— و جنابعالی چه نظری درباره‌ی سرخپوستان شیلی دارید؟

— در ابتدا وحشیانی دوست و صمیمی یافتیم، آن‌هایی که پروماتوکائس^۲ نامیده می‌شوند و از نظر نژادی شبیه ما پوچه هستند، اما از قبیله‌ای دیگرند. بعد این‌ها علیه ما شدند. آن‌ها با بومیان پرو و اکوادور در آمیخته‌اند و از اینکاهایی تبعیت می‌کنند که عرصه‌ی حاکمیت آن‌ها تنها

1. Camanchaca

2. Promaucaes

تا رود پیوپو گسترده است. ما حرف‌های کوراگاه^۱ یا رؤسای اینکا را می‌فهمیدیم، اما نمی‌توانستیم راه جنوب را ادامه دهیم، چون آنجا قلمرو مایوچه‌هایی است که خیلی جنگجو هستند. همین را به شما بگویم که در هیچ یک از سفرها و نبردهای خطرناک خود دشمنانی چنان مخوف مثل وحشی‌های مسلح به سنگ و چوب ندیدم.

— باید چنین باشند، فرمانده، اگر توانستند شما و سربازان شما را، با آن همه شهرت و آوازه، متوقف سازند...

— مایوچه‌ها تنها جنگ و آزادی را می‌شناسند. نه شاه دارند و نه سلسله مراتب می‌فهمند، فقط از توکیس^۲، رهبر، در موقع جنگ تبعیت می‌کنند. آزادی، آزادی، فقط آزادی. این برای آنان اساسی است، برای همین هم نتوانستیم آن‌ها را، مثل اینکاها مطیع خود کنیم. زنان همه‌ی کارها را انجام می‌دهند، در حالی که مردان کار دیگری جز آماده شدن برای جنگ ندارند. حکم محکومیت دیه گو دِ آلماگرو، در یک روز زمستان سال ۱۵۳۸ اجرا شد، در آخرین ساعت پیسارو از ترس واکنش سربازان، حکم را تغییر داد، اگرچه قرار بود که حکم در ملاء عام — همان‌گونه که فرمان داده بود — اجرا شود. او را در سلولش کشتند. جلاد از یک چماق بزرگ استفاده کرد و سپس او را آرام آرام با یک طناب خفه کردند. بعد، پیکر او را به میدان کوسکو بردند و گردن زدند. گرچه جرأت نکردند سر او را طبق نقشه بر جنگک قصایی بزنند و نمایش دهند. آن زمان، ارناندو پیسارو تازه متوجه‌ی عمق فاجعه شد، و از خود می‌پرسید امپراتور کارلوس پنجم، چه واکنشی نشان خواهد داد. پس تصمیم گرفت که برای دیه گو دِ آلماگرو مراسم تدفینی باشکوه برگزار کند. او خود، در لباس عزاء، در رأس تشییع‌کنندگان قرار گرفت. سال‌ها بعد همه‌ی برادران پیسارو تاوان جنایات خود را پس دادند، اما این داستان دیگری است.

من باید به تفصیل این داستان‌ها را شرح دهم، چون دلایل دوری پدر و والدیویا از پروی از هم گسیخته و درگیر توطئه و فساد و فتح سرزمین هنوز مقدس شیلی، وجه مشترکی بین من و او بود.

نبرد سالیناس و مرگ دیه گو دِ آلماگرو چند ماه قبل از سفر من به کوسکو اتفاق افتاد. در آن موقع من به پاناما رفته بودم، جایی که برخی اشخاص خوانِ مالاگایی را دیده بودند و خبرهایی از همسر من داشتند. در بندر با کسانی آشنا شدم که به اسپانیا در رفت و آمد بودند. بسیاری از مسافران از آنجا می‌گذشتند — سربازان، کارگزاران دربار، روحانیون، دانشمندان، ماجراجویان و تبهکاران، همه در همان تنور محلی پخت و پز می‌کردند. من توسط آن‌ها پیغام‌هایی به چهار گوشه‌ی جهان می‌فرستادم، اما زمان می‌گذشت بی‌آن‌که پاسخی از همسر دریافت کنم. با این همه، خود را با کارهایی مشغول می‌کردم: دوخت و دوز، پخت و پز، جانداختن استخوان و مداوای زخم. اما برای کمک به مبتلایان طاعون، تب‌هایی که خون را به ملاس تبدیل می‌کرد، تلفظ بد فرانسه، نیش حشرات سمی، هیچ کاری، از دستم ساخته نبود. من، مثل مادر و پدر بزرگم سلامتی درخت بلوط را دارم و می‌توانم بی‌آن‌که بیمار شوم، در آب و هوای گرمسیری زندگی کنم. بعدها در شیلی، بدون هیچ مشکلی در صحراهای سوزان مثل تنور، در سیلاب‌های زمستان، که مردان بسیار قوی از زکام می‌مُردند، و در دوران شیوع تیفوس و آبله زنده ماندم. در آن هنگام من وظیفه‌ی پرستاری و خاکسپاری قربانیان طاعون را بر عهده داشتم.

یک روز ضمن صحبت با سرنشینان یک قایق بادبانی در بندر، فهمیدم که خوان نیز مثل بقیه‌ی اسپانیایی‌ها، با شنیدن شایعه‌هایی درباره‌ی ثروت‌هایی که پیسارو و آلماگرو به دست آورده‌اند، در یک زمان مناسب و با کشتی عازم پرو شده است. وسایل خود را جمع کردم و پس‌انداز در

دست، توانستم با یک گروه از کشیشان فرقه‌ی دومینیکن سوار کشتی شوم، چون مجوز سفر به تنهایی را نداشتم. تصور می‌کنم که این کشیشان جزو گروه تفتیش عقاید بودند، اما هیچگاه از آنان سؤال نکردم، چون تنها لغتی بود که در آن زمان مرا به وحشت می‌انداخت و حتی هنوز هم مرا به هراس می‌اندازد. هرگز سوزاندن ملحدان را در پلاسنسیا، وقتی هشت یا نه ساله بودم، فراموش نخواهم کرد. باردیگر لباس‌های سیاه خود را پوشیدم و نقش همسری اندوهگین را بازی کردم، برای این‌که به من برای رسیدن به پرو کمک کنند. کشیشان از وفاداری من به همسرم خرسند بودند، همسری که مرا برای یافتن خود به دور دنیا کشانده بود. کسی که نخواست من در کنارش باشم و حالا نمی‌دانستم کجاست. قصد من وفاداری نبود، بلکه می‌خواستم از حالت بلاتکلیفی خارج شوم، که خوان مرا در آن وانهاده بود. خیلی وقت بود که دیگر دوست‌اش نداشتم و چهره‌اش را به‌سختی به‌یاد می‌آوردم. می‌ترسیدم که وقتی او را بینم دیگر نشناسم. همچنین نمی‌خواستم در برابر تمایلات سربازان در حال گذر و گرمای ناسالم پاناما بی‌دفاع بمانم.

سفر با کشتی، در فراز و نشیب امواج اقیانوس و همراه با باد موافق، تقریباً هفت هفته به طول انجامید. در آن زمان، صدها کشتی اسپانیایی در مسیر رفت و برگشت به پرو در حرکت بودند، اما هنوز گزارش‌های سفر جزو اسناد محرمانه‌ی کشور محسوب می‌شد و چون کامل نبود، کاپیتان‌ها موظف بودند در هر سفر از مشاهدات خود یادداشت بردارند، از رنگ آب و ابرها گرفته تا جزئی‌ترین تغییر در سواحل، وقتی در دیدرس قرار می‌گرفتند. بدین ترتیب می‌توانستند گزارش‌هایی را تنظیم کنند که بعدها به کار سفر بیاید. دریایی متلاطم، مه‌آلود و توفانی نصیب ما شد و جنگ و دعوای خدمه و دیگر ناملايمات که من از نقل آن‌ها برای پرهیز از اطاله‌ی

کلام خودداری می‌کنم. کافی است بگویم که کشیشان هر روز مراسم عشای ریانی بجا می‌آوردند و به هنگام غروب ما را به خواندن دعا، مناجات و ذکر گفتن با تسبیح وامی‌داشتند برای آرام گرفتن اقیانوس و فرونشستن تمایلات ستیزه‌جویانه‌ی مردان. همه‌ی مسافرت‌ها خطرناک است. فرو شدن در انبوه آب در یک کشتی شکننده، که مورد بی‌مهری پروردگار و طبیعت واقع شده و خارج از حیطه‌ی هر امدادی است، مرا به وحشت می‌انداخت، ترجیح می‌دادم با بومیان وحشی دمیخور باشم، همان‌طور که بارها شده‌ام، تا برای بار دیگر سوار یک کشتی شوم. برای همین هم هرگز به فکرم خطور نکرد که به اسپانیا بازگردم، حتی در مواقعی که تهدید سرخپوستان بومی ما را به خروج از شهرها و فرار مثل موش وادار می‌کرد. دانستم که استخوان‌های من در این سرزمین جای خواهد گرفت. در دریای آزاد، با وجود مراقبت مداوم کشیشان، از آزار مردان عاجز شده بودم. حس می‌کردم که آن‌ها مثل یک گروه از سگان شکاری در کمین من هستند. آیا زن هم به هنگام برتری بوی خاصی از خود ساطع می‌کند؟ در کابین خصوصی، خود را با آب دریا می‌شستم، هراسان از قدرتی که نمی‌خواستمش، چون می‌توانست علیه خود من عمل کند. خواب گرگ‌هایی را می‌دیدم که نفس‌زنان، زبان‌های خود را در آورده، دندان‌های خون‌آلود داشتند و شاید آماده‌ی پریدن روی من بودند. اغلب گرگ‌ها چهره‌ی سباستین رومرو را داشتند. شب‌ها را توی کابین خود بیدار می‌ماندم، خیاطی می‌کردم و دعا می‌خواندم، بی‌آن‌که جرأت کنم از ترس حضور مداوم مرد در تاریکی شب و برای آرامش اعصاب در نسیم خنک از آنجا خارج شوم. این تهدید مرا می‌ترساند، درست است، اما همین‌طور مرا مجذوب خود می‌کرد. خواهش تن ورطه‌ای بود که در برابر پاهای من گشوده می‌شد و من از پریدن و گمشدن در ژرفای آن خودداری می‌کردم.

جشن و سرورها و توفان شهوت را می‌شناختم؛ چون آن را با خوان مالاگایی در نخستین سال‌های پیوند زناشویی خویش تجربه کرده بودم. همسر من خیلی عیب‌ها داشت، اما نمی‌توان انکار کرد که عاشقی خستگی‌ناپذیر و سرگرم‌کننده بود، برای همین هم او را مرتب می‌بخشیدم. وقتی در من از عشق یا احترام برای او هیچ نماند، هنوز می‌خواستمش. برای محافظت از خود در برابر وسوسه‌ی عشق، به‌خود می‌گفتم که هرگز کس دیگری نمی‌تواند به من همان لذتی را بدهد که خوان می‌داد. می‌دانستم که باید در برابر بیماری‌هایی که از مردان به زنان انتقال می‌یافت، از خود مراقبت کنم؛ آثار آن را دیده بودم و از مردان هر قدر هم که سالم می‌بودند مثل شیطان می‌ترسیدم. گرچه تماس با آن فرانسوی‌پد ذات برای من کافی بود. به‌علاوه، امکان داشت آهستن شوم، چون اسفنج و سرکه راه پیشگیری مطمئنی نبود و از حضرت سوکورو خواسته بودم به‌خاطر پدرش هم که شده همچنان مرا نازا نگاه دارد چون معمولاً معجزات ناپهنگام رخ می‌دهد.

این دلایل موجه، در طول سالیان دراز برای پاکی تِزاد به کار من آمد، در مواقعی که قلب آموخت تا در خاموشی زندگی کند، اما تن هرگز از خواهش‌های خود سر باز نزد. در این سرزمین جدید هوا گرم است، متناسب با احساس، همه چیز بس شدید است، رنگ، رایحه، طعم؛ حتی گل‌ها با عطرهای هراس‌انگیز خود، و میوه‌ها، نرم و چسبناک، شهوت‌انگیز بودند. در کارتاخِنا و بعد در پاناما به اصولی که در اسپانیا مرا حفظ می‌کرد، شک کردم. جوانی‌ام داشت ضایع می‌شد، من زندگی را دوست داشتم... چه کسی به نجات من اهمیت می‌داد؟ چه کسی درباره‌ی من قضاوت می‌کرد؟ پس به این نتیجه رسیدم که پروردگار باید در سرزمین‌های هند خیلی

مهربان تر باشد تا در اکسترا مادورا، او بزرگترین گناهانی را که میلیاردها بومی به نام وی مرتکب می شدند، می بخشید، پس به طور حتم، ضعف های یک زن بیچاره را نیز عفو می کرد.

بسیار شاد و آسوده خاطر شدم، وقتی صحیح و سالم به بندر کایائو^۱ رسیدم و توانستم کشتی را ترک کنم، جایی که جقل داشت از سَرم می پرید. هیچ چیز بدتر از حبس در یک کشتی در انبوه آب سیاه اقیانوس پی عمق و انتها نیست. در نتیجه اطلاق واژه ی "بندر" به کایائو بسیار زیاد بود. البته می گویند حالا مهمترین بندر اقیانوس آرام شده، جایی که از آن گنج های بیشماری روانه ی اسپانیا می شود، اما در آن زمان اسکله ی محقری بود. همراه کشیشان از کایائو عازم شهر لوس رییس شدم که اکنون آن را لیما می نامند، نامی که کمتر جذاب است. چون من نام قبلی آن را ترجیح می دهم، بنابراین، از این پس آن را با همان نام سابقش می خوانم. آن زمان شهری که فرانسیسکو پیسارو در درّه ای بزرگ بنا کرده بود، به نظرم کاملاً مه آلود می آمد، نور خورشید با نفوذ در رطوبت، ظاهری سماوی به آن می بخشید، مثل نقاشی های محو دانیل بلالکاسار. آنجا تحقیقات لازم را انجام دادم و ظرف کمتر از چند روز به سربازی برخوردم که خوان مالاگایی را می شناخت.

به من گفت:

— دیر آمده اید، خانم. همسر شما در جنگ لاس سالیناس مُرد.

من توضیح دادم:

— خوان سرباز نبود.

— اینجا شغل دیگری وجود ندارد، حتی کشیشان شمشیر به دست می‌گیرند.

مرد قیافه‌ی زشتی داشت با یک ریش ژولیده و نامرتب که نیمی از سینه‌اش را می‌پوشاند، پیراهنی نخ نما و کثیف، دهانی بی‌دندان و حرکات یک مست را داشت. قسم خورد که دوست همسر من بوده، اما باورم نشد؛ چون اول به من گفت که خوان یک سرباز توپخانه بوده، مقروض به خاطر قماربازی و ضعیف به خاطر علاقه‌ی وافرش به زن و شراب. بعد شروع کرد به پرت و پلا گفتن درباره‌ی کلاه بردار و یک شنل زربافت. در خاتمه، برای ترساندن و به قصد بغل گرفتن، خود را روی من انداخت و وقتی او را پس زدم، پیشنهاد کرد که لطف‌های مرا با سکه‌ی طلا بپردازد.

حال که اینقدر دور شده بودم — از اکسترامادورا تا قلمرو باستانی آتائوالپا —، به این نتیجه رسیدم که من به‌خوبی می‌توانم آخرین سعی خود را بکنم و به کاروانی ملحق شدم که آذوقه و یک گله لاما و آلپاکا^۱ به کوسکو می‌برد. یک گروه سرباز از ما محافظت می‌کرد که تحت فرمان ستوان دوم نویس^۲، مردی مجرد، خوش‌قیافه، متکبر و ظاهراً هوس‌ران بود. در کاروان، دو کشیش، کاتب، یک قاضی ارتش و یک پزشک آلمانی حضور داشتند، به‌علاوه‌ی سربازان، همه سوار بر اسب و قاطر یا نشسته بر تخت روانی که بومیان می‌بردند. من تنها اسپانیایی بودم، اما برخی از زنان سرخپوست کچوا با فرزندان خود همراه صف بی‌پایان باربرهایی در حرکت بودند که وسایل می‌بردند. پیراهن‌های پشمی در رنگ‌های درخشان به آن‌ها ظاهری شاد می‌بخشید، اما در واقع قیافه‌های عبوس و خشن مردمان مغلوب و شکست خورده را داشتند. کوتاه‌قد بودند،

۱. Alpaca: نوعی گوسفند آمریکای جنوبی = م.

با گونه‌های برآمده، چشمان ریز و کشیده و دندان‌هایی سیاه از جویدن برگ‌های کوکا که در آن‌ها شور و شعف ایجاد می‌کرد. بچه‌ها به نظرم جذاب می‌آمدند، برخی از زنان دل‌ریا و فریبنده بودند، هر چند هرگز لبخند نمی‌زدند. ما را چند فرسخی دنبال کردند، تا این‌که نونیس دستور داد که به خانه‌های خود بازگردند؛ پس یک به یک رفتند، بچه‌ها را با اشاره‌ی دست راندند. مردانی که وسایل را بر دوش حمل می‌کردند، بسیار قوی بودند، و با وجود برهنگی و بارکشی، مثل حیوانات، در برابر تغییرات آب و هوایی و خستگی، از ما که سواره بودیم، مقاوم‌تر بودند. آن‌ها می‌توانستند ساعت‌ها راه بروند، بی‌آن‌که یکنواختی گام‌های خود را از دست بدهند، همه ساکت و در حال و هوای خود بودند، گویی در خواب راه می‌رفتند. کمی اسپانیایی می‌دانستند و با نوایی شکوه‌انگیز و همیشه به شیوه‌ی سؤال ادا می‌کردند، تنها از پارس سگان ستوان دوم نونیس ناراحت می‌شدند، دوسگ وحشی عظیم‌الجثه‌ی تربیت شده برای کشتن.

نونیس از روزاول مرا زیر نظر داشت و شروع کرده بود دنبال من آمدن، مرا راحت نمی‌گذاشت. سعی کردم با احتیاط فاصله‌ی خود را با او حفظ کنم، با یادآورشدن این نکته که من زنی شوهر دار هستم، چون دشمنی با او به نفع‌ام نبود، اما به تناسب پیشروی ما، گستاخی او افزایش می‌یافت. به نجیب‌زادگی خود مبالغات می‌کرد و با توجه به رفتارش، به سختی می‌توانستم این را باور کنم. ثروتی به هم زده بود و مخارج سی نشمه‌ی بومی — و به گفته‌ی خودش "همه خیلی مهربان" — را در شهرهای مختلف لوس ریپس و کوسکو تأمین می‌کرد. در دهکده‌ی خودش در اسپانیا این یک رسوایی بزرگ محسوب می‌شد، اما در دنیای جدید، جایی که اسپانیایی‌ها از زنان سرخپوست و سیاه پوست به میل خود سواستفاده می‌کردند، این کار به صورت یک قاعده درآمده بود. بیشتر زنان پس از

تجاوز رها می‌شدند، اما برخی از این مردان، زن‌ها و به‌ندرت فرزندان زاده شده را به خدمت می‌گرفتند. بدین ترتیب دورگه‌های افسرده این سرزمین‌ها را مسکونی کردند. نویسنده حاضر بود چند تن از آن دختران جوان را در اختیار من بگذارد، در صورتی که به پیشنهاد وی جواب مثبت دهم. بنابراین، بدون شک باید مرگ همسرم را اثبات می‌کرد، که به گفته‌ی خودش از مرگش اطمینان داشت. رفتار این ستوان متکبر خیلی به خوان مالاگایی شبیه بود ولی بی‌هیچ‌یک از مزیت‌هایی که وی داشت، مثل دلیلی برای عشق ورزیدن من با او. من کسی نیستم که یک اشتباه را دو بار تکرار کنم و بار دیگر با همان سنگ اول به زمین افتم.

در آن موقع تعداد زنان اسپانیایی در پرو از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد. همسران و فرزندان سربازان به اصرار دربار شاهی به منظور جلوگیری از متلاشی شدن خانواده‌ها و پیدایش اجتماعی قانونی و آبرومند در مستعمرات به آنجا سفر کرده بودند و کسی را سراغ نداشتم که مثل من تنها آمده باشد. این زنان در به روی خود بسته، تنها و کسل‌کننده بودند، هر چند یک دوجین زن بومی را برای برطرف کردن کوچکترین خواسته‌شان در اختیار داشتند. به من گفته بودند که بانوان اسپانیایی در پرو حتی نشیمنگاه خود را به تنهایی پاک نمی‌کردند، مستخدمان این وظیفه را بر عهده داشتند. به‌ندرت می‌شد زنی اسپانیایی را بدون همراه دید، مردان کاروان با احترام از من یاد می‌کردند، گویی من شخصی اصل و نسب‌دار هستم نه یک خیاط بیچاره، که در حقیقت بودم. آنها در این سفر دور و دراز به کوسکو احتیاجات مرا برمی‌آوردند، غذاشان را با من تقسیم می‌کردند، چادرها و زین‌هاشان، چکمه‌ها و یک پتوی بسیار نازک بافته از پشم شتر به من دادند. در عوض، فقط از من می‌خواستند وقتی به هنگام غروب دلتنگ می‌شدند برای‌شان آواز بخوانم یا اسپانیایی حرف بزنم. به لطف این

کمک توانستم خود را مرتب کنم، چون آنجا همه چیز صد برابر قیمت خود را در اسپانیا داشت و خیلی زودی پول شدم. طلا در پرو آنقدر زیاد بود که تقره را بی ارزش جلوه می داد، و کالاهای اساسی، مثل نعل اسب یا مرکب برای نوشتن، آنقدر کم بود که قیمت آن نامعقول به نظر می رسید. از یک مسافر یک دندان پوشیده کشیدم. کار راحت و سریع، فقط یک دعا به ساحت مقدس سانتا آپولینا^۱ و یک انبر لازم داشتم — و او به من پول و زمره گرانبهای اسقفی را داد. این را برای گذاشتن تاج حضرت سوکورو خرج کردم، و اکنون ارزش آن بیش از آن موقع است، چون در شیلی سنگ های قیمتی را جمع نمی کردند.

سرانجام پس از سفر چند روزه در جاده ی اینکا، گذشتن از دشت های خشک و کوهستان ها، گذشتن از پل های معلق خطرناک بافته از الیاف گیاهی و راه رفتن در جویبارها و گودال های نمک، بالا و پایین رفتن، به پایان سفر رسیدیم. ستوان تونیس با بلند کردن دست بر بالای اسب، کوسکو را به من نشان داد.



هرگز هیچ شهری به زیبایی و شکوه شهر کوسکو در مرکز امپراتوری اینکا ندیده ام. جایی مقدس که انسان با عالم الهویت سخن می گوید. شاید مادرید، رم یا برخی از شهرهای عرب های مغربی را که شکوه آنها زیانزد همگان است بتوان با کوسکو مقایسه کرد، اما من نمی شناسم. با وجود ویرانی های جنگ و تمایل به انهدام آثار هنری بر جای مانده، این شهر یک گوهر سفید و تابناک بر رواق آسمانی ارغوانی بود. از نفس افتاده بودم و در طول چند روز در حالت خفگی راه می سپردم، نه به خاطر ارتفاع و هوای

۱. Santa Apolina

رقیق — همانطور که به من گوشزد کرده بودند — بلکه به خاطر شکوه معبد‌ها، قلعه‌ها و ساختمان‌ها. می‌گویند وقتی اولین اسپانیایی‌ها آمدند، قصرهایی با روکش طلا وجود داشت، اما اکنون دیوارها عریان است. در سمت شمال بر فراز شهر یک بنای دیدنی وجود داشت، ساکسای اومانان^۱، کاخ مقدس، با سه ردیف باروی پیچ در پیچ، معبد خورشید، خیابان‌های هزارتو، برج‌های بلند، دالان‌ها، پلکان، بالکن‌ها، زیرزمین‌ها و اتاق‌ها، جایی که پنجاه یا هفتاد هزار نفر به خوشگذرانی مشغول بودند. نام آن به معنای "شاهین خرسند" است. و من، مثل یک شاهین، کوسکورا زیر نظر داشتم. شهری ساخته از تخته سنگ‌های بریده، تراشیده، بدون ملات، و با چنان مهارتی روی هم قرار گرفته که حتی یک فاصله‌ی اندک هم بین آن‌ها باقی نمانده است. چگونه بدون ابزار آن‌ها را از این صخره‌های بزرگ بریده بودند؟ چگونه آن‌ها را بدون ارابه و اسب از فاصله‌ای زیاد حمل کرده بودند؟ و من همچنین می‌پرسیدم چگونه یک امپراتوری قادر به برپا ساختن چنین عجایی است. با همه‌ی نزاع‌هایی که می‌گفتند بین اینکاها وجود داشت و برای من تعریف کرده بودند که هزاران ساکسایا ئومان خدمتگزار آماده‌ی نبرد داشتند، البته این افسانه‌ای است که به نظر من امروز هم در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. "اسپانیایی‌ها به شکرانه‌ی این که سرخپوستان هنوز سلاحی جز سنگ نداشتند، می‌گفتند خدا را شاهد و ناظر می‌گیریم. به علاوه‌ی باروت و آهن." و می‌افزودند: "وقتی دیدند که ما از خانه‌های بزرگ شناور بر دریا با آن موج‌های عظیم بیرون می‌آییم، باورشان شد که ما از خدایانیم، اما به نظر من کسانی که چنین اعتقاد ساده‌ای را شایع کردند، خود نیز مثل سرخپوستان، اندک اندک باورشان شد.

حیرت زده، در خیابان‌های کوسکو به راه افتادم، جماعت را زیر نظر داشتم. این چهره‌ها نه هرگز لبخند می‌زدند و نه به چشمان من نگاه می‌کردند. سعی می‌کردم زندگی آنان را پیش از ورود ما اسپانیایی‌ها به اینجا، تصور کنم. روزگاری خانواده‌ها با لباس‌های رنگارنگ، روحانیون با پیش‌سینه‌های طلا، پادشاه اینکا پوشیده از جواهر و نشسته بر تخت روانی مژین به پره‌های پرندگان افسانه‌ای، به همراه دسته‌های موسیقی، جنگجویان دلاور و گروه بیشمار از همسران و دوشیزگان خورشید^۱، از این خیابان‌ها می‌گذشتند. این فرهنگ پیچیده، با وجود اشغالگران، تقریباً دست نخورده باقی مانده بود، اما اکنون کمتر به چشم می‌آمد. امپراتور اینکا، مثل یک زندانی مهم برای فرانسیسکو پیسارو، در گوشه‌ای قرار داده شده بود. من هرگز اینکا را ندیده بودم، چون به درباری که او را از آنجا ربودند، دسترسی نداشتم. خیابان‌ها مملو از جمعیت ساکت و بیشمار بود. برای هر خارجی پشمالو صدها سرخپوست بی‌ریش و بی‌موی آماده‌ی خدمت وجود داشت. اسپانیایی‌ها، مغرور و پُرهیاهو، در حجم دیگری حضور داشتند، گویی بومیان نامرئی باشند، تنها به سایه‌هایی در خیابان‌های تنگ و باریک سنگی می‌مانستند. بومیان برای خارجی‌ان پیروز، باید جا باز می‌کردند، اما آداب و رسوم و باورها و سلسله مراتب خاص جامعه‌ی خود را حفظ کرده بودند. نمی‌توانستند همیشه تسلیم باشند.

در آن زمان، خشونت و برادرکشی، که اسپانیایی‌ها را در زمان دیه‌گود آلماگرو به چند گروه تقسیم کرد، خاتمه یافته بود. در کوسکو، زندگی با ضربه‌های کند و محتاط جریان داشت، چرا که انبوه خشمی که همه جا موج می‌زد و هیجانات متأثر از آن به راحتی برانگیخته می‌شد. سربازان

۱. خدای خورشید که در متن از آن با نام Titicaca یاد شده است - م.

هنوز در خاکسترهای آتش جنگ داخلی گیر افتاده بودند. کشور فقیر و ناپسامان، و بومیان و ادار به انجام کارهای سخت شده بودند. فرمان امپراتور کارلوس پنجم بر کاغذ دربار خود حکایت از آن داشت که با بومیان رفتار احترام آمیزی داشته باشند و آنان را به خاطر لطف و نیکوکاری مسیحی شان متمدن کنند، ولی این حقیقت نداشت. پادشاه، کسی که هرگز قدم بر خاک قاره‌ی جدید نگذاشته بود، قوانین عادلانه‌اش را در تالارهای تاریک قصر باستانی‌اش به دهکده‌هایی هزاران فرسخ دورتر، که وانمود می‌شد بر آن‌ها حکم می‌راند، بدون در نظر گرفتن حرص و آز دائمی انسان، انشاء می‌کرد. اسپانیایی‌ها خیلی کم به این فرامین احترام می‌گذاشتند و از بین آن‌ها کمتر از هر کس دیگر، فرانسسیسکو پیسارو بود. حتی بدبخت‌ترین اسپانیایی برای به خدمت گرفتن بومیان و ثروتمندان توصیه شده صدها تن از آنان را در اختیار داشت، حال آن‌که زمین و معدن، بدون بازوایی برای کار به درد نمی‌خورد. سرخیوستان به ضرب تازیانه‌ی سرکارگران کار می‌کردند، گرچه خیلی از آنان مرگ شرافتمندانه را برای خود و خانواده‌ی خودشان ترجیح می‌دادند و خودکشی می‌کردند.

همسر من با لشگریان پیروزمند در لاس سالیناس جنگیده بود، جایی که مأموریتی عجیب و آخرین در زندگی، به او محول شد. ارناندو پیسارو به او دستور داد که لباس خود را با اونیفورم وی عوض کند؛ چون جسد خوان را در یک لباس مخمل به رنگ نارنجی و زره ظریف و کلاه خودی نقره با تاج‌پر، و شتلی از جنس ابریشم دمشق یافتند، که اولین وجه مشخصه‌ی شاهزادگان در لباس سربازی با سربازان عادی بود. احتمال دارد که ارناندو پیسارو همسر مرا به خاطر بلندی قد انتخاب کرده باشد؛ خوان هم اندازه‌ی او بود. او حدس می‌زد که دشمنانش در طول نبرد وی را

جستجو می‌کنند، همانطور که در واقع رخ داد. آن خوان خیال‌پرداز، توجه افسران آماگرو را به خود جلب کرد و آن‌ها که او را با برادر فرماندار اشتباه گرفته بودند، توانستند به خوان مالاگایی نزدیک شوند و، وی را به ضرب شمشیر از پای در آورند. بدین ترتیب ارناندو پیسارو جان خود را نجات داد، اما نام وی به عنوان آدمی پست برای همیشه لکه دار شد. در واقع، با تکان دادن یک پر، همه‌ی دلاوری‌های او در نبردهای نظامی پیشین محو شد و هیچ چیز نتوانست وجهه‌ی سابق او را بازگرداند؛ شرمساری این رذالت، اسپانیایی‌ها را رنجاند، دوست و دشمن، هرگز وی را نبخشیدند.

سپس طی اقدامی عجولانه، توطئه‌ی سکوت در حمایت از این پیسارو، که همه از او می‌ترسیدند، طراحی شد. اما رذالتی که او در نبرد مرتکب شد، در می‌کنده‌ها و محافل نقل مجلس بود و این ماجرا بر کسی پوشیده نماند. بدین ترتیب توانستم درباره‌ی جزئیات ماجرا تحقیق کنم، هر چند بقایای همسرم را پیدا نکردم. از آن پس، این شک که خوان مالاگایی مراسم تدفینی متناسب با آیین مسیحیت داشته یا نه، مرا عصبی می‌کرد و برای همین هم طی سفر طولانی خود به شیلی، اندیشه‌ی تأسیس بنیاد سانتیاگو رهایم نکرد، بازوان را برای نگاه داشتن مقامات حکومتی بالا می‌بردم و وقتی از خشم و عشق به والدیویا می‌گریستم، مورد تمسخر قرار می‌گرفتم. حتی امروز، پس از گذشت بیش از چهل سال گه‌گاه به نظرم می‌آید، هر چند دیگر چشمان او را همراه خود ندارم، اما وی را با دیگر اشباح گذشته اشتباه می‌گیرم. خانه‌ی من در سانتیاگو بزرگ است و یک میدانچه‌ی کامل شامل حیاط، اصطبل و کشتزار آن را احاطه کرده است؛ دیوارهای آن از خشت خام بسیار قطور و سقف‌های بلند آن از تیرهای پلوط است. همچنین مخفیگاه بسیار دارد و می‌تواند ارواح سرگردان و شیاطین یا مرگی به شکل مترسک کلاه‌پوش با حلقه‌های توخالی

همانگونه که کشیشان برای ترساندن ما توصیف می‌کنند، یا حتی زنی بزرگ، تنومند با سینه‌های برجسته و بازوان نوازشگر، مثل یک فرشته‌ی مادر را در خود جای دهد. من در این منزل بزرگ گم می‌شوم. ماههاست که نمی‌توانم بخوابم، دستان گرم رودریگو را نیاز دارم. در شب، وقتی خدمتکاران می‌روند و فقط نگهبانان محوطه بیرون و خدمتکار نوبت شب باقی می‌ماند، که بیدار می‌نشینند تا مگر شب به او نیاز پیدا کنم، تمام خانه را با یک چراغ گشت می‌زنم، در اتاق‌های بزرگ آن را امتحان می‌کنم؛ اتاق‌هایی با دیوارهای سفید شده با آهک و سقف‌های آبی، تابلوها و گل‌های گلدان و قفس پرندگان را واری می‌کنم. در واقع به شکار مرگ می‌روم. گه‌گاه چنان به آن نزدیک شده‌ام که حتی بوی پیراهن تازه شسته‌اش را حس می‌کنم، اما بازیگوش و زیرک است، نمی‌توانم به او برسم، از من فرار می‌کند و در بین انبوه ارواح ساکن خانه، مخفی می‌شود. در میان آن‌ها، خوان بیچاره هم هست که تا لحظه‌ی خاک‌سپاری‌ام با زنگوله‌ی استخوان‌های دفن نشده، و شل زربافت خونین‌اش مرا دنبال می‌کند.

در کوسکو حتی کوچکترین اثری از اولین همسرم نیافتم. بدون شک پیکر او، در لباس مشخص و اشرافی ارناندو پیسارو، اولین چیزی بود که سربازان پیروز، در پایان نبرد، پیش از آن‌که سرخپوستان برای غارت از تپه‌ها پایین بیایند، از روی زمین برداشته بودند. به‌طور حتم، با برداشتن کلاه خود و زره متعجب شدند که او ارباب آنان نیست، بلکه یک سرباز گمنام است. حدس می‌زنم که با اکراه از فرمان مخفی کردن موضوع اطاعت کردند، چون پستی آخرین چیزی است که یک اسپانیایی می‌بخشد، اما آنقدر این کار را خوب انجام دادند، که به‌طور کامل آثار حیات وی را از صحنه‌ی روزگار محو کردند.

وقتی از وجود بیوه‌ی خوان مالآگاهی با خبر شدند، چپ و راست سؤال می‌کردند، فرانسیسکو پیسارو، مارکز فرماندار، خواست با من آشنا شود. یک کاخ در شهر لوس رییس ساخته بود و از آنجا با شادکامی و عهدشکنی و زور بر امپراتوری تسلط داشت، اما در این لحظه برای دیدار من در کوسکو بود. مرا در یکی از تالارهای مزین به قالیچه‌های پشمی پرو و مبل‌مان مثبت‌کاری به حضور پذیرفت. پوشش میز اصلی، پشתי صندلی‌ها، جام‌ها، شمعدان‌ها و آبدان‌ها از تفره‌ی سنگین بود. در پرو تفره بیشتر از آهن وجود داشت. برخی از درباریان، در گوشه‌ای گرد آمده، عبوس مثل گفتار، پیچ پیچ می‌کردند و کاغذها را برای باد زدن خود تکان می‌دادند. پیسارو در لباس مخمل سیاه، نیم تنه‌ی تنگ با آستین‌های چاک‌دار، یقه‌ی سفید، یک زنجیر کلفت طلا بر سینه، سگک طلا بر کفش‌ها و یک شنل از پوست سمور ظاهر شد. مردی بود هفتاد و چند ساله، متکبر، سبزه رو، با ریشی خاکستری، چشمانی گود افتاده، نگاهی نامطمئن و لحنی ناخوش در صدایی زیر. به خاطر مرگ همسر من تسلیت گفت، بی‌آن‌که نامی از او ببرد، و بلافاصله، در رفتاری غیر منتظره، برای مخارج زندگی "تا پیش از بازگشت به اسپانیا" کیسه‌ی پولی به من داد. در همین لحظه یک تصمیم فوری گرفتم که هرگز پشیمان نشدم.

به او اطلاع دادم:

— با احترام تمام، عالیجناب، فکر نمی‌کنم که به اسپانیا برگردم. سایه‌ی وحشتی سریع از چهره‌ی مارکز فرماندار گذشت. به پنجره نزدیک شد و برای لحظه‌ای طولانی به شهر گسترده زیر پای خود نگاه کرد. فکر کردم که مرا فراموش کرده و به سوی در رفتم، اما به‌زودی، بی‌آن‌که سر برگرداند، گفت:

— شما به من چه گفتید، نام شما چه بود، خانم؟

— اینس سوارس، خدمتگزار شما، جناب مارکز.

— فکر کرده‌اید که چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنید؟

— شرافتمندانه، عالی جناب.

— و یا بصیرت، انتظار دارم. اینجا بصیرت خیلی ارزشمند است،

به‌خصوص برای زنان. شهرداری برای شما خانه‌ای تهیه خواهد کرد. صبح

شما بخیر، بخت با شما یار.

همه همین بود. فهمیدم اگر بخواهم در کوسکو به‌نام بهتر است که سئوالی نکنم. خوان مالاگایی مرده بود و من آزاد بودم. می‌توانم با اطمینان بگویم که زندگی من از این روز آغاز شد؛ سال‌های قبل تمرینی به‌شمار می‌آمد برای آنچه که در پیش داشتم. ایزابل، خواهش می‌کنم فقط کمی حوصله به‌خرج بده، خواهی دید که به‌زودی در این روایت در هم و برهم زمانی فرا خواهد رسید که سرنوشت من با پدر و والدیویا پیوند می‌خورد و حماسه‌ای آغاز می‌شود که می‌خواهم برای تو نقل کنم. پیش از این من فقط یک طراح و دوزنده‌ی لباس در پلاسینسیا بودم، مثل صدها و صدها کارگری که پیش از این آمدند و پس از من خواهند آمد. با پدر و والدیویا یک عشق افسانه‌ای را تجربه کردم، و با او یک سرزمین را فتح کردم. هر چند رودریگو دِ کیروگا، پدر تو را یرستیدم، و با او سی سال زندگی کردم. زندگی من بعد تنها از فتح شیلی ارزش نقل کردن دارد، وقتی پدر و والدیویا شریک زندگی‌ام شد.

من در کوسکو مستقر شدم، در خانه‌ای که شهرداری از بین ساختمان‌های جناب فرماندار پیسارو در اختیار من قرار داد. خانه‌ای محقر اما آبرومند، با سه اتاق و یک حیاط، که در مرکز شهر واقع شده بود و همیشه خوشبو از

رایحه‌ی پیچکی که از دیوارهایش بالا رفته بود. همین‌طور سه زن سرخپوست را برای خدمتکار به من دادند، دو زن جوان و یکی بزرگتر، که نام مسیحی کاتالینا را بر خود داشت و بهترین دوست من شد. من کار خیاطی را از سر گرفتم که به خاطر لباس‌های کمی که اسپانیایی‌ها با خود آورده بودند، حرفه‌ای بسیار پرارج و قرب داشت. همین‌طور سربازان فلج یا زخمی در جنگ — بیشتر از مبارزان نبرد لاس سالیناس — را مداوا می‌کردم. یک پزشک آلمانی که در کاروان با من همسفر بود، از شهر لوس ریپس به کوسکو آمد و اغلب مرا برای کمک و پرستاری از بدترین بیماران خود فرا می‌خواند و من با کاتالینا می‌رفتم، چون او از پانسمان و جادو و جَنبِل اطلاعاتی داشت. بین کاتالینا و دکتر رقابت‌هایی وجود داشت که همیشه به نفع بیماران بیچاره نبود. برای کاتالینا یادگیری طبایع چهارگانه‌ای که وضع سلامت بدن را تعیین می‌کرد، جالب نبود، و دکتر طلسم و جادو را حقیر می‌شمرد، گرچه گاه خیلی مؤثر واقع می‌شد. بدترین کار من، حضور به هنگام قطع عضو بود، که همیشه از آن بیزار بودم، اما لازم بود؛ چون اگر گوشت شروع به عفونت می‌کرد، هیچ راه دیگری برای نجات زخم وجود نداشت. به هر ترتیب، با این نوع عمل افراد حداقل شانس زنده ماندن داشتند.

هیچ چیز از زندگی کاتالینا پیش از آمدن اسپانیایی‌ها به پرو نمی‌دانستم؛ درباره‌ی گذشته‌ی خود حرفی نمی‌زد، بی‌اعتماد و اسرارآمیز بود. کوتاه قد و چاق، به رنگ ازگیل، با دو گیسوی گلفت بافته و جمع کرده در پشت سر، با کلاف‌های رنگین پشم، چشمانی به رنگ زغال و با بوی دود، این کاتالینا می‌توانست در یک زمان در چند جا باشد و به چشم بر هم زدنی ناپدید شود. اسپانیایی را یاد گرفت، آداب و رسوم ما را پذیرفت، ظاهراً از زندگی با من راضی بود و چند سال بعد اصرار داشت که او هم به

شیلی بیاید. "من می‌خواهم با تو بیایم، پس، خانم جنون، من به زبان خوش آهنگ شما، التماس می‌کنم." او غسل تعمید شده بود، برای این‌که با مشکلات کمتری مواجه شود، البته بدون ترک باورهای خود، به گونه‌ای که هم تسبیح می‌زد و دعا می‌خواند و برای پروردگار ما در محراب شمع روشن می‌کرد و هم بر درگاه خورشید مناجات می‌کرد. این دوست دانا و وفادار، چگونگی استفاده از داروهای گیاهی و روش‌های درمان را در پرو، متفاوت از راه و روش‌های رایج در اسپانیا به من آموزش داد. این زن خوب اصرار داشت که منشاء همه‌ی بیماری‌ها ارواح سرگردان و شیاطینی است که از مجراهای کوچک بدن گذشته و در زهدان جای می‌گیرند. او پیشتر با پزشکان اینکا کار کرده بود، کسانی که به منظور برطرف کردن سختی جنون و تسکین دردهای میگردن حفره‌هایی در جمجمه‌ی بیماران خود ایجاد می‌کردند، شیوه‌ای که پزشک آلمانی را مجذوب خود کرد، اما هیچ اسپانیایی حاضر نشد به انجام چنین عملی تن دردهد.

کاتالینا خون‌گیری از بیماران را به‌خوبی بهترین جراحان یاد گرفته و متخصص تنقیه و قولنج شکستن بود، اما کتاب داروسازی پزشک آلمانی را مسخره می‌کرد. با دندان‌های سیاه از جویدن برگ کوکا به او می‌گفت: "با این بیشتر می‌کُشن، پس، دِ بیا!". به طوری که سرانجام دکتر به شیوه‌های معروفی که با مشقت بسیار از کشور خود آورده بود، شک کرد. کاتالینا قوی‌ترین زهرها، معجون‌های تقویت جنسی، علف‌های انرژی‌زا و دیگر خواب‌آورها، منعقدکننده‌ی خون و مُسکن‌ها را می‌شناخت. جادوگر بود و می‌توانست با ارواح مردگان حرف بزند و آینده را پیش‌گویی کند؛ گه‌گاه جوشانده‌ای از گیاهان مختلف را می‌نوشتید که از دنیای دیگر می‌رسید، از

همان جایی که فرمان فرشتگان را دریافت می کرد. وی آن‌ها را به نام نمی خواند، اما آن‌ها را موجوداتی شفاف، بالدار و با قدرت به آتش کشیدن از طریق نگاه توصیف می کرد؛ این‌ها نمی توانستند جز فرشتگان چیز دیگری باشند. او را از شرح این موارد جلوی هر شخص ثالثی بر حذر می داشتیم، چون ما را به جادوگری و ارتباط با شیطان متهم می کردند. هیچ تفریحی ندارد که به دست یک مأمور تفتیش عقاید چنین بهانه‌ای را داد؛ دست کم با تجربه‌ای که من داشتم این طور به نظر می رسید. آنها خیلی از بخت برگشته‌ها را در آتش سوزاندند. کاتالینا، اما اعتقاد داشت که جن گیری، البته نه همیشه، نتیجه می دهد و البته این کار را طبیعی می دانست. یک بار کوشید روح خوان مالگایی که ما را خیلی اذیت می کرد، از خانه بیرون کند، اما فقط باعث شد همان شب تعدادی از مرغ‌های ما بمیرد و روز بعد در مرکز شهر یک شتر دو سر ظاهر شود. حیوان اختلاف بین سرخپوست‌ها و اسپانیایی‌ها را تشدید کرد؛ چون گروه اول باور داشت که این نماد تناسخ اینکای نامیرا، آتائوالپا، است و گروه دوم یک ضربه نیزه را حواله‌ی حیوان کرد تا نشان دهد که میراست. نزاعی در گرفت که چندین سرخپوست کشته شد و یک اسپانیایی زخمی برجای گذاشت. کاتالینا سال‌ها با من زندگی کرد و مراقب سلامت‌ام بود، مرا از خطرات آگاه می ساخت و در تصمیم‌گیری‌های مهم راهنمایی می کرد، تنها عهده‌ی که به آن وفا نکرد، همراهی من در سن پیری بود؛ چون او پیش از من مُرد.

به دختر جوانی که شهرداری به من داد وصله و رفو کردن را یاد دادم، شستن و اتو زدن لباس، همانگونه که در پلاسنسیا می کردم، که زمانی در کوسکو خدمتی با ارزش بود. در حیاط یک تنور گلی ساختم و با کاتالینا پخت پیراشکی را آغاز کردیم. آرد گندم خیلی گران بود، اما یاد گرفتیم که

آن‌ها را با آرد ذرت درست کنیم. پیراشکی‌ها از تنور درنیامده، فروش می‌رفت، به خاطر بوی خوشی که در محله می‌پیچید، مشتری‌ها را دسته‌دسته روانه‌ی آنجا می‌کرد. همیشه برای مستمندان و افراد کم‌بضاعت نیازمند، پیراشکی کنار می‌گذاشتیم. این بوی خوش چنان در تار و پود من اثر کرده بود که حتی هنوز هم عطر آن را بر پوست خود حس می‌کنم. من با این بو خواهم مُرد.

می‌توانستم نیازهای منزل و مخارج آن را تأمین کنم، اما در آن شهر همه چیز گران و فاسد، یک پیومزن به‌سختی می‌توانست از فقر خلاصی یابد. می‌توانستم ازدواج کنم و برای من مردان مجرد و نا امید هم کم نبود. البته، بعضی‌ها به‌اندازه‌ی کافی جذاب بودند، اما کاتالینا همیشه درباره‌ی آن‌ها به من هشدار می‌داد. عادت کردم شانس خود را از گفته‌های او بخوانم و صدف‌های طالع‌بینی‌اش همیشه یک چیز به من می‌گفتند: من عمر درازی خواهم داشت و ملکه خواهم شد، اما آینده‌ی من به رفتار یک مرد بستگی داشت. بنابراین گفته‌ی او، این مرد بین هیچ‌یک از مردانی نبود که به در خانه‌ی من می‌آمدند یا در خیابان راه بر من می‌بستند. "صبر و شکیبایی، مادر جون، نجیب زاده‌ی تو خواهد آمد" کاتالینا به من قول می‌داد.

از جمله خواستگاران من، ستوان دوم تونیس متکبر بود که تمایل خود را با درآوردن دستکش — همانگونه که خود بالاندک ظرافتی می‌گفت — اعلام داشت. حال که عذر قبلی من دیگر به‌درد نمی‌خورد، نمی‌فهمید چرا تقاضای او را رد می‌کنم. معلوم شده بود که زنی پیوه هستم، چون او از اول به من اطمینان داده بود. تصور می‌کرد که پاسخ من نوعی عشوه‌گری است. بدین ترتیب، هر قدر بی‌اعتنایی من بیشتر می‌شد، سماجت او هم زیادتر می‌گردید. باید ورود او را با سگ‌هایش به خانه‌ی خود ممنوع می‌کردم، چون خدمتکاران مرا به وحشت می‌انداخت.

حیوانات تعلیم دیده برای کشتن با بوییدن بومیان، زنجیرهای خود را می‌کشیدند و می‌گریه‌اند و دندان‌نشان می‌دادند و یارس می‌کردند. او از هیچ چیز به اندازه‌ی انداختن سگان وحشی خود به جان سرخپوستان لذت نمی‌برد و تفریح نمی‌کرد. بدین ترتیب، خواهش‌های مرا نادیده می‌گرفت و با سگان خود به خانه‌ی من هجوم می‌آورد، همانطور که در جاهای دیگر می‌کرد. یک روز صبح دو حیوان او کفی سبز رنگ بر پوزه آوردند و ساعتی بعد مُردند. صاحب تحقیر شده، هرکسی را که به آن سگ‌ها ستم خورانده باشد، تهدید به مرگ کرد. اما پزشک آلمانی متقاعدش کرد که هر دو حیوان بر اثر طاعون مرده‌اند و برای جلوگیری از شیوع بیماری باید فوراً نعش‌ها را سوزانند. ستوان این کار را کرد، از ترس این که مبادا او خود اولین بیمار باشد.

دیدارهای ستوان دوم نویسنده بیشتر شده بود، همانطور که در خیابان مزاحم من می‌شد، و زندگی را برای من یک جهنم کرده بود. کاتالینا به من گفت: "خانوم جون، این مرد سفید، زبان نفهم است. ممکن است او هم مثل سگ‌ها بمیرد." ترجیح دادم که نپرسم چه می‌گوید. یک بار نویسنده، مثل همیشه، با ادکلن مردانه و هدایای بی‌کیفیتی که من نمی‌خواستم بیاورد، با هیاهو به خانه‌ی من وارد شد.

چند بار در حالی که دست در کمر من انداخته بود، پرسید:

— چرا مرا آزار می‌دهید، اینس زیارو؟

و در پاسخ گفتم:

— به من توهین نکنید، آقا. من به شما اجازه ندادم که با من رفتاری

خودمانی داشته باشید.

— خُب، پس، علی‌احضرت اینس، چه وقت ازدواج کنیم؟

— هیچوقت. این هم پیراهن‌ها و شلوارهای شسته و رفته شده‌ی شما. یک رختشوی خانگی دیگر پیدا کنید، چون نمی‌خواهم دیگر شما را در خانگی خود ببینم. خداحافظ.

او را به طرف در هُل دادم. از خیابان فریاد کشید:

— به من می‌گویی خداحافظ، اینس؟ زن، مرا نشناخته‌ای! هیچ کس به من توهین نمی‌کند، دیگر چه رسد به یک فاحشه!

غروبی معتدل بود و ساعتی که کشیشان جمع می‌آمدند و منتظر می‌ماندند تا آخرین پیراشکی‌ها را از تنور در آوریم، اما هیچ رغبتی به کار کردن نداشتیم؛ از خشم و شرم می‌لرزیدم. فقط تعدادی پیراشکی بین فقرا پخش کردم، آنهم برای این‌که گرسنه نمانند، و بعد در را بستم، که معمولاً تا سرمای شب باز می‌ماند.

کاتالینا مرا دلداری داد:

— خُب ملعون است، مادر جون. اما خودت را ناراحت نکن. این نویس با خود شناس می‌آورد.

— او تنها می‌تواند برای من بدبختی به بار آورد، کاتالینا! یک مرد لاف‌زن و کینه‌توز، همیشه خطرناک است.



کاتالینا حق داشت. به لطف نویس که در می‌کده‌ای نشست و نوشید و درباره‌ی آنچه که تصمیم داشت بر سر من بیاورد، حرف زد، آن شب با مرد خود آشنا شدم، کسی که کاتالینا آمدنش را مرتب نوید می‌داد.

می‌کده، فقط یک اتاق بزرگ بود با سقفی کوتاه، با چند پنجره که از آن‌ها هوای کافی به زحمت برای استنشاق وارد می‌شد. آن‌جا را یک زن مهربان آندولسی اداره می‌کرد که هوای سربازان بی‌پول را داشت. به همین دلیل و به خاطر موسیقی سازهای زهی و طبل دو نفر سیاه پوست، بین مردم

محبوبیت زیادی داشت. هیاهوی شاد مشتری‌ها با ظاهر موقر مردی که تنها در یک گوشه می‌نوشید، همخوانی نداشت. مرد، بر نیمکتی در برابر یک میز کوچک نشسته بود، جایی که یک تکه کاغذ زرد شده تا شیر بشکهای شراب پهن شده بود. او پدر و والدیویا، استاد جنگِ فرماندار فرانسیسکو پیسارو و قهرمانِ نبرد لاس سالیناس بود. در آن زمان، یکی از ثروتمندترین مقامات عالی‌رتبه‌ی پرو به‌شمار می‌آمد. پیسارو، به خاطر خدمات شایانش و به عنوان پاداش، یک معدن نقره در پورکو^۱، یک مزرعه‌ی بزرگ بسیار حاصلخیز در درّه‌ی لاکائلا^۲، با صدها کارگر سرخپوست به او واگذار کرده بود. و در این لحظه چه می‌کرد؟ والدیویا نه نقره‌های استخراج شده از معدن خود را وزن می‌کرد، نه تعداد لاماهای کیسه‌های ذرت‌اش را می‌شمرد، بلکه نقشه‌ی راهی را مطالعه می‌کرد که دیه گودِ آلماگرو پیش از آن که مجازات شود، در زندان رسم کرده بود. فکر پیروزی در سرزمینی که فرمانده آلماگرو در آن شکست خورد، عرصه‌ای اسرارآمیز در نیمکره‌ی جنوبی زمین، رهایش نمی‌کرد. این سرزمین هنوز برای فتح شدن و مسکون شدن دست‌نخورده باقی مانده بود، تنها سرزمین بکر، جایی که یک نظامی مثل او، می‌توانست اقتدار آفرین باشد. نمی‌خواست در نقش سایه‌ی فرانسیسکو پیسارو ظاهر شود، که در کمال آسایش در پرو به سن پیری رسیده بود. همین‌طور مایل نبود با همه‌ی ثروت و احترامی که داشت، به اسپانیا باز گردد، بجز فکر همدمی دوباره با مارینا، که طی این سال‌ها به او وفادار مانده بود و از فرستادن نامه‌هایی، همیشه پُر از نگویش و ستایش، خسته نمی‌شد. اسپانیا به گذشته تعلق داشت و خیلی به آینده. در نقشه، راههای طی شده از سوی آلماگرو به هنگام لشکرکشی، و نقاط صعب‌العبور مشخص شده بود: کوهستان، صحرا و نقاطی که در آن دشمن

مستقر شده است. "از رود بیو-بیو به سمت جنوب نمی شد گذشت، مایوچه ها مانع می شدند"، آلمانگرو بارها این نکته را متذکر شده بود. این حرف ها ذهن والدیویا را به خود مشغول کرده و او را تحت فشار قرار می داد. من اگر بودم، منصرف می شدم، فکرش را بکن، ایزابل، هر چند هرگز به ارزش این کار شک نکردم.

والدیویا به این موضوع می اندیشید که در هیاهوی میکده، صدای رسای مستی را شنید، و نا خواسته حرف های او را شنید که از کسی سخن می گفت که باید هر چه زودتر به او درس عبرتی می داد، اینس نامی، متکبر که جرأت کرده بود به ستوان دوم محترم ارتش امپراتور مسیحی، کارلوس پنجم، توهین کند. این نام به نظرش آشنا آمد و به زودی متوجه شد که مرد از بیوه ی جوانی حرف می زند که در خیابان تمپلو دلاس پیرخنس^۱ رخت می شوید و لباس رفو می کند. هرگز به او خدمتی نکرده بودم برای همین هم والدیویا اول فکر کرد منظور یکی از زنان بومی است که توجه ستوان را به خود جلب کرده، اما زنی را با این خصوصیات که گاه در خیابان یا کلیسا دیده و متوجه او شده بود، یکی از معدود زنان اسپانیایی ساکن کوسکوا، و از خود پرسیده بود، تا کی زنی مثل او تنها خواهد ماند. در یکی دو مورد او را با فاصلهای محدود، چند چهارراه دنبال کرده بود، فقط برای لذت بردن از حرکت کمرگاهش — قدم های محکمی که مثل یک کولی برمی داشت — و انعکاس نور خورشید در گیسوان میسی رنگش. به نظرش، زن بسیار مطمئن و متشخص گام برمی دارد، خصوصیتی که افسران او باید می داشتند، اما هیچ گاه ذکر نمی کرد این ویژگی در یک زن ظاهر شود. تا آن زمان، تنها دختران جوان، شیرین و ضعیف توجه او را به خود جلب و میل به حفاظت از خود را در او بیدار کرده بودند، حتی به همین دلیل با مارینا ازدواج کرد.

1. Templo de virgenes

این اینس هیچ نشانی از بی‌اعتمادی یا بی‌گناهی نداشت، بیشتر تهدیدکننده، پُرتوان و مثل یک تند باد بازدارنده می‌نمود. با این همه، این خصوصیت بیش از هر چیز توجه وی را به‌خود جلب کرد. دست‌کم، پدر و بعدها این طور به من گفت.

با جملات جسته گریخته‌ای که در هیاهوی می‌کده به گوش می‌رسید، والدیویا توانست نقشه‌ی ستوان دوم مست را حدس بزند، کسی که فریاد زنان دنبال داوطلب برای ربودن زن در تاریکی شب می‌گشت تا او را به خانه‌ی وی ببرد. یک قهقهه‌ی دسته‌جمعی و شوخی‌های مستهجن پاسخ او بود، اما هیچ‌کس داوطلب انجام چنین کاری نشد؛ چرا که نه تنها به چشم همگان عملی رذیلانه می‌آمد، بلکه خطر هم داشت. در جنگ، تجاوز به زنان سرخیوست و خوشگذرانی یک چیز و حمله به یک بیوه‌ی اسپانیایی که فرماندار خود شخصاً او را به حضور پذیرفت، چیزی دیگر بود. بهتر آن است که فکرش را از سر دور کنی، دوستانش به او گوشزد کردند، اما نویس اعلام داشت که برای رسیدن به مقصود خود زور بازو کم ندارد.

پدر و والدیویا او را از نظر دور نداشت و نیم ساعت بعد او را در خیابان تعقیب کرد. مرد تلو تلو خوران می‌رفت، بی‌آن‌که متوجه شود که کسی در تعقیب اوست. یک لحظه مقابل در خانه‌ی من ایستاد، داشت محاسبه می‌کرد که خود به تنهایی می‌تواند نقشه‌اش را عملی سازد یا نه، اما تصمیم گرفت که چنین خطری نکند، با همه‌ی الکلی که عقل او را زایل کرده بود، توجه داشت که دارد با شهرت و حرفه‌ی نظامی خود بازی می‌کند. والدیویا به‌هنگام دور شدن او را از خانه دید و در گوشه‌ای، میان سایه‌ها، پنهان شد. نباید بیشتر صبر می‌کرد، لحظه‌ای بعد چند بومی را دید که به گونه‌ای اسرار آمیز در اطراف خانه پرسه می‌زدند و در و پنجره‌های خانه را که به سوی خیابان باز می‌شد، امتحان می‌کردند. وقتی

فهمیدند که همه‌ی آن‌ها از داخل بسته شده، تصمیم گرفتند که از دیوار سنگی کوتاه به ارتفاع پنج پا بالا روند، که خانه را از پشت محافظت می‌کرد. آن‌ها ظرف چند دقیقه وارد حیاط شدند، و از بخت بد یک کوزه‌ی گلی را برگرداندند و شکستند. من خواب سبکی دارم و از صدا بیدار شدم. پدر و چند دقیقه‌ای آن‌ها را به حال خود وا گذاشت، برای این‌که ببیند تا کجا پیش می‌روند، و بلافاصله از دیوار پرید و پشت سر آن‌ها پایین آمد. در آن موقع، من چراغی روشن کرده و چاقوی بلند مخصوص بریدن گوشت برای آماده کردن پیراشکی را به دست گرفته بودم. آماده‌ی حمله بودم، اما دعا می‌کردم که مجبور نباشم چنین کنم، خاطره‌ی سیباستین رومرو برایم کافی بود و با یک نعلبند دیگر وجدانم عذاب بیشتری می‌کشید. به حیاط آمدم و در کنار کاتالینا ایستادم. دیر به بهترین قسمت نمایش رسیدیم؛ چون والدیویا مهاجمان را در اصطبل حبس کرده و با همان طنابی که برای بستن من آورده بودند، بسته بودندشان همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، بی آن‌که والدیویا تلاش زیادی کند. او پیش از این‌که عصبانی باشد، خندان بود، گویی یک شوخی مضحک میان پسر هاست.

نتیجه به اندازه‌ی کافی مسخره بود؛ من بی آرایش و لباس خواب و کاتالینا به زبان کچوالانت می‌فرستاد و چند بومی که از ترس می‌لرزیدند و یک نجیب زاده با نیم تنه‌ی مخمل، شلوار ابریشمی و چکمه‌های بلند از چرم دباغی شده، شمشیر به دست، پره‌های کلاهش برای سلام گفتن زمین را جارو می‌کرد. هر دو زدیم زیر خنده.

مرد خوش قیافه گفت:

— خانم این بیچاره‌ها دیگر مزاحم شما نخواهند شد.

— این‌ها مرا نگران نمی‌کنند، آقا، بلکه من از جانب کسی که این‌ها را

فرستاده نگرانم.

— او هم دیگر حقه‌های خود را سوار نمی‌کند؛ چون فردا وی را نزد من خواهید دید.

— می‌دانید کیست؟

— حدس می‌زنم، اما اگر هم اشتباه حدس زده باشم، این دو نفر زیر شکتجه اعتراف خواهند کرد که از چه کسی دستور گرفته‌اند.

در برابر این کلمات بومیان به زانو درآمد، و چکمه‌های او را بوسیدند و از ترس جان خود با فریاد و زاری نام ستوان دوم نویسن را بر زبان آوردند. کاتالینا می‌گفت که همانجا باید آن‌ها را گردن زد، و والدیویا هم طرف او را گرفت، اما من بین شمشیر و آن بیچاره‌ها قرار گرفتم.

— نه، آقا، از شما خواهش می‌کنم. نمی‌خواهم در حیاط خانه‌ام مرده‌ای ببینم، چون کثیف می‌شود و بد شانسی می‌آورد.

والدیویا خندید، دروازه را گشود و با چند اُردنگی آن‌ها را بیرون کرد و به آن‌ها هشدار داد یا همین امشب کوسکو را ترک کنند، وگرنه عواقب آن را به جان می‌خرند. گفتم:

— من می‌ترسم که ستوان دوم نویسن را مثل شما آقا منقش نباشد، آقا. این مردان را در آسمان و زمین دنبال خواهد کرد، زیادی می‌دانند و به نفعتشان نیست که حرف بزنند.
در جواب گفت:

— خانم، من مجوز فرستادن نویسن به جنگل چونچوها^۱ می‌گیرم تا در آنجا پیوسد، به شما اطمینان می‌دهم.

با این گفتگو با او آشنا شدم. استاد جنگ، قهرمان بسیاری از نبردها، یکی از مردان بسیار ثروتمند و قدرتمند پرو. در برخی اوقات نگاهی

به هم انداخته بودیم، اما همیشه دورادور، اسب غریبی و قدرت طبیعی او را تحسین می‌کردم.

در این شب، زندگی من و پدر و والدیویا به هم پیوند خورد. سال‌ها می‌گشتیم، کورکورانه یکدیگر را می‌جستیم، تا این‌که بالاخره در حیاط این خانه واقع در خیابان تمپلو د لاس پیرخینس همدیگر را یافتیم. با سپاسگزاری او را به تالار محقر خانه دعوت کردم، در حالی که برای آوردن یک تنگ شراب که در خانه‌ی من کم نبود، دنبال کاتالینا می‌گشتم. می‌خواستم پیش از آن‌که در تاریکی شب — همانطور که عادت داشت — ناپدید شود، او را ببینم. کاتالینا از پشت میهمان به من علامت داد و بدین ترتیب دانستم که این همان مردی است که او در صدف‌های پیشگویی خود دیده بود. حیرت کردم، چون هرگز تصور نمی‌کردم سرنوشت شخص مهمی مثل والدیویا را برای من مقدر کند. پس، در نور زرد رنگ چراغ سر تا پای او را برانداز کردم. از آنچه دیدم، خوشم آمد: چشمانی آبی به رنگ آسمان اُکسترامادورا، قیافه‌ای مردانه، روی گشاده، هرچند جدی، تنومند، با ظاهری جنگاور، دستانی محکم به خاطر شمشیر زدن، اما انگشتانی بلند. مردی کامل، مثل او، بدون شک از سر زن‌های بومی زیاد بود، جایی که جز تعدادی داغ زده یا یک چشم، مثله شده که دیگر اعضای بدن آن‌ها نیز قطع شده بود کسی وجود نداشت. و او چه می‌دید؟ زنی لاغر اندام، با قدی متوسط، موی پریشان و نامرتب، چشمانی میخی، ابروانی پُرپشت، پا برهنه و در پیراهنی از پارچه‌ای سبک. برای مدتی، گنگ به هم نگاه کردیم، بی‌آن‌که بتوانیم چشم از هم برگیریم. هر چند شب سرد بود، پوست من داغ و باریک‌های عرقی بر پشتم می‌دوید. می‌دانم که او نیز همین وضعیت را داشت؛ چون هوای اتاق سنگین شد. کاتالینا، تنگ شراب به دست، نمی‌دانم از کجا ظاهر شد، اما با دریافتن حال ما، ناپدید شد.

بعدها پدر و اقرار کرد که آن شب نمی توانست قدم نخست را در راه عشق بردارد، چون به آرامش و فرصتی برای فکر کردن نیاز داشت "با دیدن تو، برای اولین بار در زندگی خود، احساس ترس کردم"، بعدها این راه من گفت. نه مردی جوان بود و نه مجرد، البته بدون معشوقه و هرگز با زنان بومی ارتباطی نداشت، گرچه حدس می زنم که حداقل یک بار با زنی خودفروش سر و سری داشته است. او به شیوهی خود، همیشه به مارینا اورتیس د گائنه وفادار بود، همان کسی که در کنارش کمبود احساس می کرد، دختری که با دیدنش در سن سیزده سالگی عاشقش شد، اما او را خوشبخت نکرد و پدر و برای ماجرایی در سرزمین های هند ترکاش گفت. خود را بر درگاه پروردگار به خاطر او مسئول احساس می کرد. اما من آزاد بودم، و اگر پدر و نیم دوجین همسر هم داشت، باز او را می پرستیدم، کاری اجتناب ناپذیر. او چهل سال داشت و من حدود سی سال، هیچ کدام از ما نمی توانست وقت را تلف کند، برای همین هم من آماده شدم که همه چیز را مرتب کنم و بر سر جای خود قرار دهم.

چگونه به این زودی همدیگر را در آغوش کشیدیم؟ چه کسی اول پیشقدم شد؟ چه کسی لب های دیگری را برای بوسیدن پیدا کرد؟ به سختی توانستم سکوت سنگین ماسیده در نگاه مصمم خود را بشکنم؛ بدون مقدمه ای که مدت زیادی از حفظ کرده بودم، مثل این که او را در خواب یا در داستان ها و صدف های پیشگویی دیده بودم، هدف از دل سپردنم را به او بازگفتم؛ حاضر به عشق ورزیدن به او، بی هیچ تضمین و بی کم و کاست و بی رودربایستی بودم. پدر و، استوار و رنگ پریده، عقب گرد کرد، تا با شمشیر خود ضربه ای به دیوار بزند. این چه زن با شهامتی است که این چنین با یک ناشناس سخن می گوید؟ با این وجود، به ذهنش هم خطور نکرد که از او نخواسته ام که درباره ی من قضاوت کند یا این که حدس بزند

که شاید من یک زن ولگرد در کوسکو باشم؛ چون او هم در استخوان‌های خود و در عمق روح‌اش حس می‌کرد که ما برای هم ساخته شده‌ایم. آهی کشید، تقریباً ناله‌ای، و نام مرا با صدایی شکسته زمزمه کرد "من هم برای همیشه در انتظار تو می‌مانم"، ظاهراً با من بود. یا شاید هم این را نگفت، حدس می‌زنم که در گذر عمر ما برخی خاطرات خوش را حفظ کرده و بقیه را فراموش می‌کنیم. از آنچه مطمئنم این است که آن شب ما عاشق هم شدیم و از اولین هماغوشی دریافتیم که در شوق آن می‌سوختیم.

پدرو و والدیویا رشد یافته در هیاهوی جنگ چیزی از عشق نمی‌دانست، اما آماده‌ی پذیرش آن به وقت رسیدن بود. من در میان بازوان او بیدار شدم. مرا با چهار قدم بلند به تخت برد، جایی که یکدیگر را بوسیدیم و گاز گرفتیم، در حالی که او سعی داشت مثل یک پسر بچه‌ی خوشحال خود را از شر نیم‌تنه، شلوار و چکمه‌ها خلاص کند. گذاشتم برای راحت کردن خود هر کار که می‌خواهد بکند، چه مدت بی‌زن سر کرده بود؟ او را تنگ در آغوش گرفتم، صدای ضربان قلبش، گرمای حیوانی و بوی مرد را حس کردم. پدرو خیلی چیزها را باید یاد می‌گرفت، اما عجله‌ای در کار نبود، بقیه‌ی عمر را داشتیم و من استاد خوبی بودم، دست‌کم از این بابت از خوان مالاکایی سپاسگزارم. پدرو یک بار که فهمید پشت درهای بسته من دستور می‌دهم، و در این رفتار هیچ رسوایی نیست، با خوشرویی از من اطاعت کرد. این روند برای مدتی ادامه یافت، شاید برای چهار پنج ساعت؛ چون او باور کرد که این وظیفه‌ی ماده است و برتر سلطه دارد، همانگونه که در حیوانات مشاهده می‌شود، و او وظیفه‌ی سربازی خود را از آن‌ها آموخته بود، اما خوان مالاکایی بی‌هوده سال‌ها وقت صرف آشنا کردن من با بیکر خود و مردان نکرده بود. اصراری ندارم که همه یکسان هستند، اما به اندازه‌ی کافی به هم شباهت دارند، و با کمی

فراست هر زنی می‌تواند رضایت ایشان را جلب کند. برعکس، کمتر مردی می‌داند چه گونه باید یک زن را راضی کرد، و حتی از این هم کمتر، تعداد مردانی است که به انجام آن علاقه‌مند باشند. پدر و استعداد این را داشت که شمشیر خود را پشت در بگذارد و در برابر من عقب نشینی کند. جزئیات این اولین شب خیلی مهم نیست، کافی است بگویم که هر دوی ما عشق واقعی را کشف کردیم، چون تا آن زمان پیوند روح و تن را تجربه نکرده بودیم. رابطه‌ی من با خوان جسمانی بود، و رابطه‌ی مارینا با پدر و روحانی؛ و ارتباط ما به کمال رسیده بود.

والدیو یا دو روز در خانه‌ی من ماند. در این مدت پنجره‌ها باز نشد، هیچ کس پیراشکی نپخت، زنان بومی در سکوت و بانوک پا آمد و رفت می‌کردند، و کاتالینا با سوپ ذرت فقرا را سیر می‌کرد. این زن فداکار برای ما شراب و غذا را به تخت‌خواب می‌آورد؛ همچنین یک بشکه را از آب گرم پُر می‌کرد برای این که خود را بشوئیم، یک عادت پُروی که او خود به ما یاد داده بود. مثل همه‌ی اسپانیایی تبارها، پدر و باور داشت که حمام کردن خطرناک است، ریه‌ها را ضعیف می‌کند و سبب کم‌خونی می‌شود، اما به او اطمینان دادم که مردم پُرو هر روز حمام می‌کنند و هیچ کس ضعف ریوی یا کم‌خونی ندارد. این چند روز به سرعت با شرح وقایع گذشته سپری شد و در گردها عشق سوختیم، هم‌آغوشی، که هرگز کافی نبود خواستی جنون‌آمیز برای آمیزش، مُردن و مُردن، "آی، پدر و!" "آی، اینس!" پیراهن از تن بر می‌گرفتیم، دست و پای ما در هم می‌پیچید، خسته، خیس از عرق، با هم نجوا می‌کردیم. بعد، بار دیگر خواهش تن با شدت بیشتر به میان ملحفه‌های خیس، بوی مرد و آهن، شراب و اسب، بوی زن و آشپزخانه، دود و دریا، از نو زاده می‌شد، عطر تن هر دو، تنها و فراموش‌ناشدنی، نسیم جنگل، سوپ غلیظ. آموختیم به جانب روز پُر بکشیم، در کنار مرگ، و در

پایان در خواب آلودگی عمیقی فرو رویم. باری و دیگر بار بیدار شویم برای اکتشاف دوباره‌ی عشق، تا این که سحرگاه سومین روز، با سر و صدای خروس‌ها و بوی نان، سر رسید. پس، پدر و تغییر رفتار داد و لباس و شمشیر خود را خواست.

آه! چه حافظه‌ی قوی! حافظه من مرا راحت نمی‌گذارد، ذهن مرا پُر از تصویر، واژه، درد و عشق می‌کند. متأسفم که دوباره آنچه را که زندگی کرده‌ام را باید مرور کنم. قدرت نگاشتن این روایت نه نیروی حافظه، که تمرین آهسته‌ی آوردن آن را بر روی کاغذ می‌طلبد. خط من هیچ وقت خوب نبود، با همه‌ی اصراری که گونسالس مارمولخو بر خوش‌نویسی داشت، اما حالا تقریباً ناخوانا است. تا اندازه‌ای عجله دارم؛ چون هفته‌ها مثل باد می‌گذرد و هنوز برای گفتن به‌اندازه‌ی کافی حرف دارم. خسته می‌شوم. قلم کاغذ را پاره می‌کند و قطره‌های جوهر بر آن می‌چکد؛ خلاصه، این کار بزرگی برای من است. چرا بر انجام آن اصرار دارم؟ کسانی که مرا کاملاً می‌شناختند، مرده‌اند، فقط تو، ایزابل، می‌توانی نظرت را درباره‌ی من بیان کنی، اما این نظر هم به خاطر محبت تو و دینی که احساس می‌کنی نسبت به من داری، بی‌اعتبار است. اما تو هیچ دینی نداری، به کرات به تو گفته‌ام؛ من به تو مدیون هستم؛ چون آمدی برای ارضای عمیق‌ترین احساس من، احساس مادر بودن. تو دوست قابل اعتماد من هستی، تنها کسی که اسرار مرا می‌شناسد، حتی برخی را که پدرت هم به‌خاطر شرم و حیا، از آن بی‌اطلاع بود. من و تو با هم رابطه‌ی خوبی داریم، تو شوخ طبعی و ما با هم می‌خندیم، از این خنده‌های زنانه، که همیشه از همدستی و شراکت در جرم ناشی می‌شود. از تو سپاسگزارم که با فرزندان این‌جا مستقر شده‌ای، با

این که خانه‌ی تو فقط دو چهار راه از اینجا فاصله دارد. تو بهانه‌ها می‌تراشی، همین که همسرت در جنگ است، همان‌هایی که من نیز قبلاً داشتم، اما باور نمی‌کنم. حقیقت این است که می‌ترسی من بیوه‌زنی تنها در این خانه بمیرم، که به‌زودی از آن تو خواهد شد، همانطور که باقی اموال و املاک من از آن تو خواهد بود. دیدن تو به عنوان زنی ثروتمند، مرا آسوده خاطر می‌کند؛ چرا که آن وقت من می‌توانم در آرامش به دنیای دیگر بروم، حال که من دقیقاً به قولی که برای حمایت و پشتیبانی از تو به پدرت داده بودم، وقتی برای اولین بار تو را به خانه آورد، وفا کرده‌ام. آن زمان من هنوز معشوقه‌ی پدر و والدیویا بودم، اما این مانع از پذیرش تو با آغوش باز نشد. در آن زمان، شهر سانتیاگو را که در اولین حمله‌ی سرخپوستان ویران شد، بازسازی کرده و از فقر خارج شده بودیم و فخر می‌فروختیم، هر چند اینجا، هنوز یک شهر واقعی نبود، بلکه به زحمت می‌شد آن را یک دهکده نامید. رودریگو د کیروگا به خاطر شایستگی‌ها و شخصیت خدشه‌ناپذیرش، به فرماندهی مورد علاقه‌ی پدر و به بهترین دوست من تبدیل شده بود. خوب می‌دانستم که او عاشق من است، یک زن این را همیشه می‌فهمد، هر چند که نتواند رفتاری کند یا جمله‌ای درباره‌ی آن بر زبان آورد. رودریگو نمی‌توانست ستایشگر باشد، حتی در محرمانه‌ترین جایگاه قلبش، به خاطر وفاداری به والدیویا، رئیس و دوست خود. حدس می‌زنم که من هم او را می‌خواستم — می‌توان دو مرد را در آن واحد دوست داشت — اما من این احساس را برای آن که هستی و آبروی رودریگو به خطر نیفتد، در خود حفظ کردم. هنوز وقت آن نرسیده که از این موضوع سخن به میان آورم، بماند برای بعد.

چیزهایی هست که فرصت نکردم برای تو نقل کنم، چون بیشتر مشغول انجام کارهای روزانه بودم، و اگر آن‌ها را ننویسم، با خود به گور

خواهم‌شان برد. با این‌که دقت هدف من است، به‌اندازه‌ی کافی حذف کرده‌ام. براساس انتخاب، تنها وقایع اصلی ذکر می‌کنم، اما مطمئنم که نباید به حقیقت خیانت کرد. این ماجرای من و یک مرد است، دون پدر و والدیویا، که دلاوری‌های قهرمانانه‌ی او با توجه ویژه‌ی درباریان ثبت شده است و تا صفحات پایانی آن عهد ادامه خواهد داشت. با این وجود، من آنچه را می‌دانم که تاریخ هرگز نخواهد توانست پیدا کند، مثلاً این‌که او چه هراسی داشت و چگونه عشق ورزید.

روابط با پدر و والدیویا مرا به بیراهه کشاند. نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم، اگر تنها یک روز او را نمی‌دیدم، تب می‌کردم، یک شب بدون بازوان او یک فاجعه بود. در اوایل، بیش از عشق یک هوسرانی کورکورانه بود، لگام گسیخته، که خوشبختانه او هم در آن نقش داشت، به بیان دیگر، من عقل خود را از دست داده بودم. بعدها، وقتی توانستیم بر موانع تقدیر فایق آییم، هوس جای خود را به عشق داد. همانگونه که آرزو داشت، می‌ستودمش، کاملاً تسلیم قدرت او شدم، جسارت و خیال‌اندیشی او مرا شیفته‌ی خود کرد. والدیویا از قدرت خود سوء استفاده می‌کرد، تنها حضور او اطاعت را می‌طلبد، یک شخصیت با ابهت و مقاومت‌ناپذیر، اما در صمیمیت تغییر شکل می‌داد. در تخت‌خواب به من تعلق داشت، بی‌درنگ تسلیم می‌شد، مثل هر جوانی در اولین عشق خود. به خشونت جنگ عادت داشت، بیقرار و ناشکیبا. با این وجود، می‌توانستیم به منظور شناخت یکدیگر، روزها وقت‌گذرانی کنیم. بیان جزئیات تقدیر هر کدام از ما و ضرورت‌های واقعی آن، مثلاً اگر عمر ما ظرف یک هفته به پایان می‌رسید. من روزها و ساعت‌هایی را که در کنار هم می‌گذرانیدیم، به عنوان

گنج خود می‌شمردم. پدر و شمار تعداد بوسه‌ها و عشق‌ورزی‌ها را داشت. متعجبم از این که این درد عشق‌آموزی، دلزدگی و پیری، هیچ‌یک از ما دو نفر را به هراس نمی‌انداخت.

پدر و شب‌هایش را در خانه‌ی من می‌گذراند، بجز وقت‌هایی که باید به شهر لوس ریس یا به بازرسی املاک خود در پورکو و لاکانایا می‌رفت، و آن وقت مرا با خود می‌برد. دوست داشتم که او را سوار بر اسبش ببینم — غروری نظامی — و قدرت فرماندهی زیر دستان و رفقای نظامی خود را داشت. چیزهای بسیاری می‌دانستم که مرا متعجب نمی‌ساخت، سخنرانی‌های خود را برای من ایراد می‌کرد، با نظرات من موافق بود، به من لباس‌های گرانبها، جواهرات و سکه‌های طلا هدیه می‌داد. اوایل این سخاوت‌ها آرام می‌داد، چون به نظرم تلاشی برای خرید محبت من بود، اما بعدها به آن عادت کردم. برای داشتن آینده‌ای کم و بیش مطمئن شروع به پس‌انداز کردم. مادرم همیشه می‌گفت: "کسی از آینده خبر ندارد". او به من پنهان کردن پول را آموخت. به علاوه، به این نتیجه رسیدم که پدر و مدیر خوبی نیست و به اموال خود چندان اهمیت نمی‌دهد؛ او مثل همه‌ی نجیب‌زادگان اسپانیایی، به اهمیت کار بیشتر توجه داشت تا مثلاً پول کثیفی که یک دوک می‌توانست خرج کند، اما نمی‌دانست چگونه آن را به دست آورد. زمین و معدنی که پیسارو به او بخشید، برای وی چنان ثروت بادآورده‌ای بود که آماده بود به همان سرعت آن را از دست بدهد. یک‌بار جرأت کردم از او بپرسم چرا چون از کودکی باید مخارج زندگی را تأمین می‌کردم و ولخرجی مرا می‌ترساند، اما او با یک بوسه ساکت‌م کرد. گفت: "طلا برای خرج کردن است و به لطف خدا، من زیاد دارم". برعکس، این سخن او مرا آرام نکرد.

والدیویا به سرخپوستان مورد اعتمادش بیشتر توجه می‌کرد تا به دیگر

اسپانیایی‌ها، اما همیشه بسیار جدی بود. کار را نوبتی کرده بود، مأموران خود را خوب تغذیه می‌کرد و سرکارگران را واداشته تا مجازات را تعدیل کنند، در حالی که در سایر معادن و مزارع حتی از زنان و کودکان هم کار می‌کشیدند.

وقتی دلیل‌اش را از او پرسیدم، با غرور گفت:

— به من مربوط نیست، اینس. من تا جایی که ممکن است، قوانین اسپانیا را محترم می‌شمارم.

— چه کسی مشخص می‌کند این کار تا چه حد ممکن است؟

— اخلاق مسیحی و قضاوت درست. همانگونه که صلاح نیست اسبان خسته را دواند، از سرخیوستان هم نباید بیش از حد کار کشید. بدون آن‌ها، زمین و معدن هیچ ارزشی ندارد. شاید بتوان با آن‌ها در صلح و آرامش زندگی کرد، اما نمی‌توان آنان را بدون داشتن قدرت بدنی به اطاعت واداشت.

— شک دارم که اطاعت آن‌ها به نفع‌شان باشد، پدرو.

به من اعتراض کرد:

— به منافع مسیحیت و تمدن شک می‌کنی؟

— گه‌گاه مادران به نوزادان خود گرسنگی می‌دهند تا بمیرند، برای این که به آن‌ها انس نگیرند. پس، می‌دانند که از این طریق کودکان خود را از بردگی آزاد می‌سازند. پیش از آمدن ما وضع‌شان بهتر نبود؟

— نه، اینس. زیر سلطه‌ی امپراتور اینکا، بیشتر از حال رنج می‌بردند. باید به آینده نگریست. حالا ما اینجا هستیم و اینجا خواهیم ماند. روزی یک نژاد جدید در این سرزمین متولد خواهد شد، نژادی آمیخته از ما و سرخیوستان، همه مسیحی، آشنا به قانون و با زبانی واحد، کاستیانا. آن زمان صلح و سعادت ابدی خواهد بود.

او این چنین می پنداشت، اما مُرد، بی آن که ببینمش. من نیز خواهم مُرد، پیش از آن که آرزوی وی تحقق یابد، چون در پایان سال ۱۵۸۰ هستیم و هنوز سرخیوستان از ما منتفرند.

مردم کوسکو خیلی زود عادت کردند ما را شریک خود بدانند، هر چند تصور می کنم که پشت سر ما حرف های موزیانه ای می زدند. در اسپانیا با من مثل یک زن هر جایی رفتار می شد، اما در پرو هیچ کس به من بی احترامی نمی کرد، دست کم نه روی در روی من، چون این برابر با بی احترامی به والدیویا بود. می دانستم که او همسری در اکسترامادورا دارد، اما این چیز جدیدی نبود، نیمی از اسپانیایی ها همین وضع را داشتند، همسران قانونی آن ها خاطره ای بیش نبودند؛ مردان در سرزمین های جدید به یک عشق فوری، یا یک جانشین احتیاج داشتند. به علاوه در اسپانیا مردان معشوقه داشتند. این امپراتوری حرامزاده می پروراند و حتی خیلی از فاتحان از این دست بودند. در یکی دو مورد پدر و اظهار پشیمانی کرد، نه به خاطر ترک مارینا، بلکه به خاطر این که او را مائعی بر سر راه ازدواج مان می دانست. او گفت من می توانستم با هر زنی که پیشتر با او عشق بازی کرده بودم، ازدواج کنم، ولی حالا هیچ کدام جرأت نگاه کردن به من را ندارند. با این وجود، امکان به وقوع پیوستن این امر، هرگز آرزویش را از من نگرفت. از روز اول برایم کاملاً روشن بود که من و پدر و هیچ وقت نخواهیم توانست ازدواج کنیم، مگر این که مارینا بمیرد، چیزی که هیچ یک از ما نمی خواست. به همین خاطر، این امید را از دل بیرون کردم و آماده ی ستایش عشق و شریک جرم بودن با او شدم، بدون فکر کردن به شایعات، شرمساری یا گناه. عاشق و معشوق و رفیق بودیم. عادت داشتیم با داد و فریاد جر و بحث کنیم؛ چون هیچ یک از ما دو نفر خلق و خوی ملایمی نداشت، اما این باعث نمی شد که از هم جدا شویم. "از این به بعد شانه های

پوشیده‌ی مرا خواهی دید، پدرو، تا بتوانی بر نبردهای پیش روی خود تمرکز کنی" از شب دوم به او اخطار کردم و او جدی گرفت و هرگز آن را فراموش نکرد. من یاد گرفته بودم که هر وقت از لجاجت خود سود نبردم، به سکوت پناه ببرم، بخصوص وقتی که او از دست من عصبانی می‌شد. اولین بار که تصمیم گرفتم با سکوت تنبیه‌اش کنم، پدرو صورت مرا بین دستانش گرفت، با چشمان آبی خود به من خیره شد و وادارم کرد بگویم از چه چیز ناراحت هستم. "من پیشگو نیستم، اینس. لازم نیست زیاد دور برویم، به من بگو که از من چه می‌خواهی"، اصرار کرد. وقتی بیقراری و غرور بر او مستولی می‌شد، یا وقتی که یک تصمیم‌اش به نظرم کمتر قابل قبول می‌آمد، من به همان شیوه از ملاقات با او سر باز می‌زدم. کاملاً شبیه هم بودیم، هر دو مقتدر، زورگو و جاه‌طلب. او می‌خواست قلمروی بنیاد نهد و من می‌خواستم همراهش بروم. هر آنچه که او حس می‌کرد، من هم حس می‌کردم، به همین ترتیب، ما یک رؤیا را در سر می‌پروراندیم.

اوایل، وقتی از شیلی اسم می‌برد، من فقط در سکوت به حرف‌هایش گوش فرا می‌دادم. نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند، اما ناآگاهی خود را پنهان می‌کردم. از طریق مشتری‌ها، سربازانی که لباس‌های خود را برای شستن می‌آوردند یا برای خرید پیراشکی می‌آمدند، از شکست دیه‌گو و آلمان‌گرو مطلع شدم. مردانی که از این ماجرا جان سالم به‌در بردند با لباسی ژنده راه می‌رفتند و اغلب از درِ بچه‌ی تعبیه شده پر در غذای رایگان می‌طلبیدند، به همین دلیل آنان را "شیلی شکسته" می‌نامیدند. هیچ‌گاه در صف فقرا و بومیان مستمند جا نمی‌گرفتند، هر چند که به اندازه‌ی آن‌ها فقیر بودند؛ چون یک شکسته هم غروری دارد، واژه‌ای که از شجاعت، جسارت حکایت دارد. شیلی به توصیف این مردان، سرزمینی شوم بود، اما

تصور می‌کردم که پدر و والدیو یا دلیل خیلی خوبی برای رفتن به آن ناحیه دارد. با گوش دادن به او و به نظراتش، من مشتاقانه رهسپار شدم. به من گفت.

— من سعی خواهم کرد خیلی را فتح کنم، ولو به قیمت جانم.

— من با تو خواهم آمد.

— این کاری زنانه نیست، اینس. در این موقعیت، نمی‌توانم خطر کنم. همین‌طور نمی‌خواهم از تو جدا شوم، اینس. گفتم:

— به ذهنت خطور هم نکند! یا با هم می‌رویم، یا تو به هیچ‌جا نمی‌روی.

ما در لوس ریوس مستقر شدیم، شهری ساخته شده بر یک گورستان اینکا، تا پدر و مجوز لازم را برای رفتن به خیلی از فرانسیسکو پیسارو بگیرد. نمی‌توانستیم در یک خانه بمانیم گرچه هر شب در کنار هم بودیم، برای جلوگیری از شایعات و بدزبانی‌ها و بهانه ندادن به دست کشیشان، که در همه چیز دخالت می‌کردند، هر چند آن‌ها خود الگوی تقوا نبودند. به ندرت طلوع خورشید را در شهر لوس ریوس می‌دیدم، آسمان همیشه ابری بود؛ باران هم نمی‌آمد، اما شب‌نم موجود در هوا برگیسو می‌نشست و بر همه چیز چرمی سبز رنگ بر جای می‌گذاشت. به گفته‌ی کاتالینا، موسیایی‌های اینکاها در شب، از خیابان می‌گذشتند، همان‌هایی که در زیر خانه‌ها مدفون شده بودند، اما من هرگز ندیدم.

در حالی که پرس و جو می‌کردم تا بدانم چه چیز برای چنین سفری دشوار، مثل پیمودن هزاران فرسخ راه، بنا ساختن شهرها و صلح با سرخپوستان لازم است، پدر و همهی روز خود را در قصر مارکز فرماندار هدر می‌داد و برای خنتی کردن توطئه‌هایی که سیاستمداران مزاحم در آن دست داشتند در بحث‌های اجتماعی شرکت می‌کرد. احترام بیش از اندازه‌ی پیسارو نسبت به والدیویا، حسادت شدیدی بین سایر نظامیان و مبلغان مذهبی برمی‌انگیخت. در آن زمان در آغاز، شهر درگیر اغتشاشاتی بود که امروز ویژگی آن شده است. دربار یک چشمه‌ی جوشان دسیسه‌ها بود و هر چیز، حتی آبر و قیمتی داشت. جاه‌طلبان و چاپلوسان به شدت خواهان الطاف جناب فرماندار بودند، یعنی تنها کسی که قدرت اعطای ملکی زراعی را داشت. گنج‌های بیشماری در پرو وجود داشت، اما نه به اندازه‌ی همهی متقاضیان. پیسارو نمی‌فهمید چرا در حالی که بقیه سعی داشتند جیب خود را پر کنند، والدیویا حاضر بود معدن و مزرعه‌ی خود را بازپس دهد، برای تکرار همان اشتباهی که سر دیه‌گود آلماگرو را به باد داد.

بیش از یک بار از او پرسید:

— چرا شما می‌خواهید در پرو، این سرزمین لم یزرع، ماجراجویی را آغاز می‌کنید، دون پدر و؟

والدیویا همیشه این را می‌گفت:

— برای باقی ماندن نام، شهرت و یاد خود.

و در واقع، این تنها دلیل او بود. راه شیلی یعنی گذشتن از جهنم؛ در آنجا سرخپوستان یاغی بودند و طلا هم به وفور یافت نمی‌شد؛ اما این همه مشکل برای والدیویا یک مزیت بود. سفر پر مخاطره و نبرد با دشمنان وحشی برای او جالب بود. هرچند آن را در برابر پیسارو آشکار نساخت، ولی او فقر شیلی را دوست می‌داشت، همانگونه که اغلب برای من توضیح

می داد. متقاعد شده بود که طلا اغواگر و اعتیادآور است. طلا بین اسپانیایی ها در پِرو تفرقه انداخته، شعله ی پلید حرص و آز را برافروخته و دستگاه از آن تغذیه می کند، سنت ها رنگ می بازند و روح نابود می شود. در تصور او، شیلی جای منحصر به فردی بود، دور از درباریان شهر لوس ریوس، در آنجا می توان یک جامعه ی مبتنی بر کار توان فرسا و زراعت زمین، بدون نیاز به ثروت پلید معدن و برده داری پایه گذاری کرد. در شیلی حتی آیین مذهب به شکل ساده ای انجام می شد؛ چون او به نقل از ایراسموس^۱ خوانده بود کشیشان بخشنده، خدمتگزاران واقعی پروردگار خواهند شد، دیگر یک آستین از کشیش فاسد و منقور باقی نخواهد ماند. اخلاف بنیانگذاران این نظام، شیلیایی تبارهایی وفادار، شرافتمند، تلاشگر و پایمند به قانون اند. بین اینان، اشراف زادگان، اشخاصی که وی از آنان متفر بود، چون برای او تنها لقبی غیر موروثی ارزش داشت، و داشتن روحی متعالی و شریف در انسان. من ساعت ها به چنین سخنانی گوش می سپردم، با چشمانی نمناک و قلبی پریشان از هیجانات روحی، در تصور مدینه ی فاضله ای که ما بر پا خواهیم کرد.

با گذشت هفته ها انتظار در تالارها و راهروهای قصر، پدر و داشت شکیبایی خود را از دست می داد، متقاعد شده بود که هرگز مجوز را نخواهد داشت. اما من مطمئن بودم که پیسارو مجوز را خواهد داد. تأخیر عادت فرماندار بود، کسی که راه راست و درست را نمی پسندید، و وانمود می کرد که نگران خطراتی است که "دوست وی" باید در شیلی با آن ها مواجه شود، اما در حقیقت به نفع او نبود که والدیو یا خیلی دور برود، جایی که نتواند علیه وی دسیسه چینی کند و بر وجهه اش خدشه وارد سازد. هزینه ها، خطرات و مشکلات را والدیو یا تحمل می کرد، در حالی که سرزمین فتح

شده تحت نظارت دولت پرو قرار می‌گرفت؛ او با اجرای این طرح چسورانه چیزی از دست نمی‌داد؛ چون قصد نداشت حتی یک سکه هم در آنجا سرمایه‌گذاری کند.

والدیویا استدلال کرد:

— شیلی هنوز فتح نشده و مسیحی نیست، عالیجناب فرماندار. ما، وفاداران به اعلیحضرت امپراتور، نمی‌توانیم جانب احتیاط را رعایت نکنیم.

— شک دارم که مردانی حاضر به همراهی با خود پیدا کنید، دون پدرو.
— بین اسپانیایی‌ها، هرگز مردان قهرمان و جنگجو کم نبوده، عالیجناب.
وقتی خبر سفر برای فتح شیلی پخش شود، بازوان مسلح از حد نیاز فراتر خواهد رفت.

با مشخص شدن وضع سرمایه‌گذاری، یعنی بر عهده‌ی گرفتن والدیویا بودن کل هزینه‌ها از سوی جناب فرماندار در کمال بی‌میلی مجوز را امضا کرد و به سرعت معدن نقره و مزرعه‌ای را که به استاد جنگ بخشیده بود، پس گرفت. این برای والدیویا چندان اهمیتی نداشت، از آسایش مارینا در اسپانیا مطمئن شده بود و به دارایی شخصی خود علاقه نشان نمی‌داد. نه هزار پزو^۱ سکه‌ی طلا و اسناد لازم را برای شرکت داشت به او یادآور شدم:
— فقط یک مجوز کم است.

— کدام؟

— مجوز برای من. بدون آن نمی‌توانم همراه تو بیایم.

پدرو به نحو اغراق آمیزی در توضیح به فرماندار مارکز گفت که تجربه‌ی من در پرستاری از بیماران و مجروحان، و همینطور اطلاعات دوخت و دوز و آشپزی‌ام، برای چنین سفری ضروری است، اما باز خود را گرفتار دسیسه‌ی درباریان و محضورات اخلاقی دیدم. من به حدی اصرار کردم، که پدرو برای صحبت شخص من با پیسارو وقت گرفت. نخواستم که همراهی‌ام کند، چون چیزهایی هست که یک زن به تنهایی بهتر می‌تواند انجام دهد.

در ساعت معین در قصر حاضر شدم، اما باید ساعت‌ها در تالاری مملو از جمعیتی که آنها نیز مثل من درخواستی داشتند منتظر می‌ماندم. محیط بیش از اندازه آراسته و تعداد زیادی شمعدان نقره همه جا را روشن می‌کرد، یک روز ابری و خاکستری بود و نور طبیعی اندکی از پنجره‌ها می‌تابید. با اطلاع از این که به توصیه‌ی پدرو والدیویا می‌آیم، خدمه برای من صندلی آوردند، در حالی که متقاضیان باید می‌ایستادند، برخی شان ماه‌ها بود که هر روز می‌آمدند و قیافه‌ی محزون سیندرلا را پیدا کرده بودند. آرامش خود را حفظ کردم، بدون توجه به نگاه‌های عبوسی که برخی اشخاص به من می‌کردند، که بدون شک از روابط من و والدیویا آگاه بودند و باید از خود می‌پرسیدند به عنوان یک خیاط و یک معمه، چگونه جرأت در خواست گفتگو با جناب فرماندار مارکز را کرده‌ام. بدین ترتیب، در اواسط روز، یک منشی آمد و نوبت مرا اعلام کرد. به دنبال او به اتاق باشکوهی رفتم، که با تجملات زیاده از حد پرده‌ها، سپرها، پرچم‌ها، طلا و نقره، برای یک اسپانیایی، بخصوص برای کسی که از اکسترامادورا می‌آید، حیرت‌انگیز بود. یک نگهبان با کلاه پیردار جناب فرماندار مارکز را حفاظت می‌کرد، بجز یک دوجین از سردفتران، منشیان، وکیلان، مهندسان و کشیشان، همه دفتر به‌دست و با اسناد و مدارکی که او نمی‌توانست بخواند و برخی خدمتگزاران سرخپوست با او نیفورم مخصوص، اما یا برهنه، که شراب،

میوه و شیرینی مخصوص راهبه‌ها را بخش می‌کردند. فرانسیسکو پیسارو، نشسته بر تختی مخملی استوار بر چارچوب تفره، با دیدن من، سری به نشانه‌ی احترام و شناختن من تکان داد که مرا به یاد دیدار قبلی مان انداخت. من لباس سیاه به تن داشتم و با شال و توری مشکی گیسوان خود را پوشانده بودم. شک دارم که مارکز حيله گر با حضور من از دسیسه‌چینی دست بردارد؛ او به‌خوبی می‌دانست که چرا والدیویا مرا همراه خود می‌برد. با صدای ناهنجار خود پرسید:

— خانم، چه خدمتی از من ساخته است؟

— این منم که آماده‌ی خدمتگزاری به شما و اسپانیا هستم، عالیجناب. به او پاسخ گفتم، با توضیحی که به‌سختی می‌شد تشخیص داد، و با حالتی که بتوانم نقشه‌ی زرد شده‌ی دبه گوید آلاگرو را نشان دهم، که والدیویا همیشه بر سینه‌ی خود داشت، به او راه صحرائی را نشان دادم که باید در آن پیشروی می‌کردیم، و گفتم که من از مادرم استعداد یافتن آب را نیز به ارث برده‌ام.

فرانسیسکو پیسارو، گیج و منگ، مرا مثل کسی نگاه می‌کرد که مسخره‌اش می‌کند. فکر می‌کنم هرگز به عمرش چنین حرفی نشنیده بود، با این‌که از استعدادهای عادی آگاه می‌شد.

— شما می‌خواهید به من بگویید که می‌توانید در صحرا آب پیدا کنید، خانم؟

— بله، عالیجناب. بنابر گفته‌ی سربازانی که بیشتر برای اکتشاف به آنجا رفته‌اند، آن‌جا پوشیده از سبزه و مرتع است، عالیجناب. این به معنای وجود آب است. هر چند ممکن است در اعماق زمین باشد. اگر باشد، من می‌توانم آن را پیدا کنم.

در آن زمان همه‌ی فعالیت‌ها در تالار ملاقات متوقف شد و حاضران،

حتی خدمتکاران سرخیوست، با دهان باز گفتگوی ما را دنبال می‌کردند. در ادامه گفتم:

— به من اجازه دهید تا توانایی خود را به شما نشان دهم. فرماندار مارکز. می‌توانم با شاهدان به هر نقطه‌ی بسیار خشکی که شما تعیین کنید، بروم تا با یک بشکه‌ی آب بازگردم.

پیسارو پس از یک سکوت طولانی گفت:

— لزومی ندارد، خانم. من حرف شما را باور می‌کنم.

برای این که به من مجوز داده شود، دستوراتی صادر کرد. به علاوه، به نشانه‌ی دوستی، یک چادر مجلل مناسب برای دشت و صحرا به من هدیه داد و آشکارا گفت: "برای کاستن از رنج سفر". به جای دنبال کردن منشی که می‌خواست مرا تا در خروجی همراهی کند، من در کنار کاتبی نشستم که مجوزم را بنویسد، چون به گونه‌ی دیگر ماه‌ها طول می‌کشید. نیم ساعت بعد، پیسارو آن را مهر کرد و با لبخند کج و معوج خود آن را به سوی من دراز کرد. حال تنها اجازه‌ی کلیسا را کم داشتم.

من و پدر و به کوسکو بازگشتیم تا مقدمات سفر را آماده کنیم. کاری نه‌چندان ساده، چون، به جز هزینه‌ها، مشکل دیگر، تعداد اندک سربازان داوطلب عزیمت با ما بود. این که بارها والدیویا آنگونه که گفته بود، بازوی مسلح بیش از اندازه خواهد بود، بسیار مضحک به نظر می‌رسید. کسانی که سال‌ها قبل با شخص دیه‌گو د'آلماگرو رفته و بازگشته بودند، چیزهای وحشتناکی از آنجا تعریف می‌کردند، جایی که از آن به عنوان "گورستان اسپانیایی‌ها" یاد می‌شد؛ و این که براساس شواهد و قرائن، مکانی بسیار فقیر بود و حتی برای سی نفر هم نمی‌شد غذا پیدا کرد. "شیلی شکسته‌ها"

نیز که دست خالی و بی چیز بازگشته بودند و با صدقات روزگار می‌گذراندند، گواهی بر این مدعا بودند که شیلی تنها مصیبت را پیشکش می‌کند. این شواهد حتی شجاع‌ترین افراد را دل‌سرد می‌کرد، اما والدیویا توانست بر اوضاع مسلط شود، وقتی اطمینان داد که با پشت سر گذاشتن موانع راه، سرزمین‌های حاصلخیز و هموار منتظر ماست، جایی که خواهیم توانست از منافع بسیارش برخوردار شویم. مردان سؤال کردند: "و طلا؟". طلا هم خواهد بود، به آنان اطمینان داد، فقط باید آن را یافت. تنها به داوطلبان اندکی که بودند، برای تهیه‌ی سلاح و اسب پول پرداخت شد، همانگونه که قبلاً آلمان‌گرو نیز همین کار را کرده بود، حتی با این که می‌دانست هرگز این پول را برای سرمایه‌گذاری نخواهد داشت. نه هزار پزو برای بردن مایحتاج مورد نیاز کافی نبود، بنابراین والدیویا برای وام گرفتن نزد یک تاجر بسیار طماع رفت که پنجاه درصد منافع حاصل از فتوحات را مطالبه کرد.

برای اعتراف کردن نزد اسقف کوسکو رفتم، کسی که او را پیشتر با دادن شال مقدس نرم کرده بودم، چرا که اجازه‌ی او را برای سفر لازم داشتم. مجوز پیسارو را نشان دادم، کم و بیش مطمئن رفته بودم، زیرا هرگز نمی‌شد واکنش کشیشان و دست‌کم اسقفان را پیش بینی کرد. در اعتراف چاره‌ی دیگری نداشتم مگر حقیقت محض روح خود را آشکار کردن.

اسقف به من یادآوری کرد:

— زنا گناهی نابخشودنی است.

— من پیوه‌ی متشخصی هستم. به همخواهی اعتراف می‌کنم که گناهی

بزرگ است، اما نه به زنا، که بدتر از آن است.

— بدون پشیمانی و توبه برای انجام ندادن دوباره‌ی آن، چگونه انتظار

دارید که شما را عفو کنم؟

— همانگونه که برای دیگر اسپانیایی‌های والا مقام پرو در ازای دریافت پول می‌کنید، که با سر به درک واصل خواهند شد.
مرا عفو کرد و اجازه‌ی سفر داد. در ازای آن قول دادم که در شیلی یک کلیسا برای حضرت سوکورو بسازم، اما او حضرت مرسدس را ترجیح می‌داد، که همان کاری را می‌کرد که بقیه برای انسان می‌کنند؛ اما چرا با اسقف بحث کنم.

در همان حال، پدرو به سر یازگیری مشغول بود، پیدا کردن چند یاناکوناس یا چند بومی بلد، خرید سلاح، مهمات، چادر و اسب. من خرید چیزهای کم اهمیت دیگر را عهده‌دار شدم که کمتر به ذهن مردان بزرگ خطور می‌کرد، مثل غذا، وسایل کشاورزی، ظروف آشپزخانه، شتر، گاو و قاطر، خوک و مرغ، حبوبات، پتو و پارچه، پشم و خیلی چیزهای دیگر. به دلیل هزینه‌ی زیاد باید سکه‌ها و جواهرات خود را می‌فروختم، چون به هر ترتیب از آن‌ها استفاده نمی‌کردم، آن‌ها را برای روز مبادا نگاه داشته بودم و متوجه شدم که هیچ چیزی مهم‌تر از فتح شیلی نیست. به علاوه، اعتراف می‌کنم که من هرگز جواهر دوست نداشتم، حتی برای نمایش دادن، مثل آنچه که پدرو به من هدیه کرده بود. کمتر پیش می‌آمد که از آن‌ها استفاده کنم، گویی همواره امر و نهی مادرم را به یاد می‌آوردم که با ابروهای درهم کشیده به من تذکر می‌داد که صلاح نیست جلب توجه کنم یا حسادت را برانگیزم. یزشک آلمانی صندوقچه‌ای حاوی چاقو، گازاتیر، دیگر وسایل جراحی و دارو: جیوه، کربنات سرب نازک، جوش شیرین، پودر جلب، آب مقطر، تارتاریک، نمک سرب، رگ‌بند، سنگ سرمه‌ی خالص، زالو، سنگ جهنم، حب ارمنی، خاک ژاپنی و اتر داشت. کاتالینا نگاهی به بطری‌ها انداخت و صندوقچه را مغرورانه بردوش کشید. او ساک‌های خود را با کیسه‌ی گیاهان دارویی بومی می‌آورد، که در راه، گیاهان

دارویی شیلی نیز به آن افزوده شد. به علاوه اصرار داشت که بشکهای چوبی برای حمام را هم بیاورد؛ چون هیچ چیز او را به اندازه‌ی بوی اسپانیایی‌های فاتح آزار نمی‌داد و باور داشت که تقریباً همه‌ی بیماری‌ها ناشی از کثافت است.

در این فکرها بودم که مردی سالمند و ساده‌لوح، با چهره‌ای کودکانه در خانه رازد، که خود را دون پِنتو^۱ معرفی کرد. یکی از مردان آلمارو بود، با پوستی آفتاب سوخته از زندگی نظامی، تنها چیزی که می‌خواست بازگشت به شیلی بود، اما جرأت نمی‌کرد در بین جمع بگوید، برای این که حرف دیوانه را باور نمی‌کردند. ژنده بود، مثل دیگر شیلی شکسته‌ها^۲، با این وجود غرور یک سرباز بزرگ را داشت، نه پول می‌خواست و نه چیز دیگری، بلکه می‌خواست برای کمک ما را همراهی کند، با این عقیده‌ی والدیویا کاملاً موافقت داشت که در شیلی می‌توان یک قوم سالم و عدالتخواه بنیانگذاری کرد.

به من گفت: — این سرزمین از شمال تا جنوب هزار فرسخ وسعت دارد و در غرب دریا آن را احاطه کرده، در حالی که در شرق کوهستان باشکوهی است که نظیر آن در اسپانیا وجود ندارد خانم من.

دون پِنتو جزئیات سفر مشقت بار دیه گو دِ آلمارو را برای ما تعریف کرد. گفت که فرمانده اجازه داد مردانش مرتکب جنایت شوند. از کوسکو هزاران سرخیوست را با پاهای زنجیر شده و طناب برگردن — برای جلوگیری از فرارشان — با خود بردند. آن‌هایی که می‌مُردند، سرشان را می‌پریدند، برای این که رِسمان را باز نکنند، آن‌ها برای عقب نماندن از صف، در کوهستان می‌خزیدند. وقتی سرخیوستی مرتکب خطایی می‌شد،

او را به پایین پرتاب می‌کردند. مثل شیاطین بر سر مردمان بی دفاع می‌ریختند، مردان را به زنجیر می‌کشیدند، زنان را می‌ریودند و مورد تجاوز قرار می‌دادند، کودکان را می‌کشتند یا رها می‌کردند و پس از دزدیدن غذا و حیوانات خانگی، خانه‌ها و کشتزارها را به آتش می‌کشیدند. سرخپوستان را به بردن بارهای بسیار سنگین خارج از توان انسان وامی‌داشتند، حتی بر کره اسبان تازه متولد شده و بر تخت روان‌ها بار می‌گذاشتند در صحرا، به خاطر نبود مایعی دیگر، زنی تازه وضع حمل کرده را به زین بسته و می‌کشیدند تا شیر سینه‌های او را بنوشند، در حالی که نوزادش را بر ماسه‌های تفته رها کرده بودند. سیاهانی را که بر اثر ضعف و خستگی توان حرکت نداشتند، آتقدر شلاق می‌زدند تا بمیرند، و سرخپوستان بیچاره چنان گرسنگی می‌کشیدند که جسد رفیقان خود را می‌خوردند. هر اسپانیایی که بیرحم‌تر بود و بیشتر سرخپوست می‌کشت، نزد دیگران شایسته، و هر کس که چنین نمی‌کرد، پست شمرده می‌شد. والدیو یا از این اعمال اظهار تأسف کرد، به طور حتم او اجازه‌ی دست زدن به چنین اعمالی را نمی‌داد، اما حدس می‌زد که نوعی بی‌نظمی، مثل زمان پس از غارت ژم، وجود داشته است. درد و درد بیشتر، خون بر راه‌ها، خون قربانیان، خونی که ستمگران را خوار می‌شمرد.

دون پئیتو نیازهای سفر را می‌شناخت، چون آن را تجربه کرده بود، و برای ما از مشکلات گذر از صحرای آتا‌کاما^۱ گفت که خودشان برای بازگشت به پرو آن را پیمودند، این راه انتخابی ما برای رفتن به شیلی بود، عکس راهی که آلمارو پیمود، به من گوشزد کرد:

— نباید فقط به نیاز سربازان توجه کرد، خانم. باید وضع و نیاز سرخپوستان را هم در نظر گرفت. آن‌ها پالتو، غذا و آب نیاز دارند. بدون آن‌ها به هیچ جا نخواهیم رسید.

و به من گوشزد کرد:

من به این نکات خیلی توجه داشتم، اما تهیه‌ی آن برای هزار یاناکوتا با پول موجود به معجزه می‌مانست.

بین سربازان اندکی که با ما به شیلی می‌آمدند، خوان گومس^۱، مردی خوش‌قیافه و افسری جوان و شجاع، و برادرزاده‌ی مرحوم دیه‌گود آلمارو بود. روزی با کلاه مخملی در دست و بسیار ناراحت به خانه‌ی من آمد و از روابط خود با یک شاهزاده خانم اینکا سخن گفت که غسل تعمید شده و نام سسیلیا^۲ را برگزیده بود.

— ما عاشق هم هستیم، دونیا اینس، نمی‌توانیم از هم جدا شویم. سسیلیا می‌خواهد با من به شیلی بیاید.

— پس بیاید!

جوان به لکنت افتاد:

— فکر نمی‌کنم که دون پدرو والدیویا اجازه دهد؛ چون سسیلیا باردار است.

این یک مشکل بسیار جدی بود. پدرو تصمیم خود را گرفته و مصرانه می‌گفت که در چنین سفری نمی‌شود زنائی با وضعیت نامناسب را برد، چون مزاحمت ایجاد می‌کند، اما با خوان گومس همدردی می‌کردم و حل مشکل را وظیفه‌ی خود می‌دانستم؛ باید کاری می‌کردم.

— چند ماهه باردار است؟

— حدوداً سه یا چهار ماه.

— و هر دو به خطری که متوجه‌ی اوست، آگاهید، نه؟

— سسیلیا خیلی قوی است، هر چه را که برای راحتی‌اش مورد نیاز

باشد، تهیه می‌کند و من نیز به او کمک خواهم کرد، دنیا اینس.
 — یک شاهزاده خانم ناز پرورده و وسایل همراهش یک بار اضافی
 است.

— سسیلیا مزاحمتی ایجاد نخواهد کرد، خانم. به شما اطمینان می‌دهم
 که دیگران حتی متوجهی حضور او در کاروان نخواهند شد...
 — بسیار خوب، دون خوان، در حال حاضر درباره‌ی این موضوع با هیچ
 کس حرف نمی‌زنید. بینم چگونه و چه وقت می‌شود به ژنرال والدیویا
 گفت، خود را هر چه زودتر آماده کنید.

خوان گویمس به عنوان تشکر یک توله سگ سیاه پشمالو با یشمی زیر
 مثل خوک به من هدیه کرد، که بعدها سایه‌ی من شد. بر آن نام بالتاسار را
 گذاشتم؛ چون ۶ ژانویه، روز سه‌ریس ماگوس^۱ بود. این حیوان اولین
 سگ از شش توله سگ مشابه بچه‌های خود بود، که در طول چهل سال مرا
 همراهی می‌کردند. دو روز بعد، شاهزاده خانم اینکا، نشسته بر تخت
 روانی که چهار مرد همراه چهار خدمتکار زن حامل هدایا، به دیدن آمد.
 من هرگز یکی از اعضای دربار اینکا را از نزدیک ندیده بودم؛ اضافه کنم که
 شاهزادگان اسپانیایی با دیدن سسیلیا از حسادت رنگ رخ می‌باختند، زیرا
 خیلی جوان و زیبا، با صورتی ظریف، مثل دیگر شاهزادگان، کوتاه‌قد و
 لاغر اما بسیار با ابهت به نظر می‌رسید؛ چون غروری ذاتی کسی را داشت
 که در مهد طلا متولد شده و عادت دارد که دیگران به او خدمت کنند. در
 کمال سادگی و آراستگی لباس مخصوص زنان اینکا را به تن داشت. سرش
 پوشیده نبود و گیسوانی پریشان، مثل یک شال سیاه، نرم و درخشان پشت
 او را تا کمر می‌پوشاند. به من گفت که خانواده‌اش با یاتا‌کوناها آماده‌ی

۱. منظور سه پادشاهی است که حضرت مسیح را پس از تولد در شهر بیت‌الحم ستودند که عبارتند از، ملجور، گاسپار و بالتاسار - م.

همراهی با ماست، به شرط آن که هیچ کس را به زنجیر نکشند. کاری که آلمانگرو به پنهانی با یک تیر دو نشان زدن و برای جلوگیری از فرار سرخپوستان انجام داد، آن افراد نگون بخت در آن حالت حتی آهن حمل می کردند. بیچاره تر کسانی که در آن هوای سخت با زنجیرهای سنگین بسته شده بودند. به او گفتم که فکر نمی کنم والدیو یا بخواد چنین کاری انجام دهد، اما وی پاسخ داد که اسپانیایی ها با سرخپوستان حتی بدتر از حیوان رفتار می کنند. آنگاه پرسید که می توانم به جای والدیو یا و به خاطر رفتار دیگر سربازان پاسخگو باشم؟ نه، نمی توانستم، اما به او قول دادم که مراقب باشم، و به طور گذرا احساس همدردی کردم، حال آن که اینکاهای نجیب زاده به ندرت در حضور جمع سخن می گفتند.

او خیره به من نگاه کرد:

— مرگ و شکنجه طبیعی است، اما زنجیر نه. توهین آمیز است.

سیسیلیا با زیبایی خود جلب توجه می کرد، لباس های او از پارچه های پربویی بسیار نفیس و نازک، شخصیت اشرافی او را غیر قابل انکار می نمود، اما باید از همدی آن ها چشم پوشی می کرد. برای به ظاهر ناپیدا بودن او، دست کم در پنجاه فرسخ اولیه ی سفر تا این که وقت مناسب برای حرف زدن درباره ی او با پدر و دست داد. او در ابتدا، به شدت عصبانی شد، همانگونه که وقتی یکی از فرامین اش سرپیچی می شد.

آهی کشیدم و گفتم:

— بله من خود را جای سیسیلیا گذاشتم، اگر باردار بودم، باید طرد

می شدم...

پرسید:

— مگر تو هم هستی؟

چون در انتظار داشتن فرزندی از من بود.

— نه، متأسفانه، اما سیسیلیا، چرا، و او تنها زن نیست. سربازان تو هر

شب یکی از زنان سرخیوست خدمتکار را آبستن می‌کنند، و حال یک دوجین از این زنان شکم‌شان بالا آمده است.

بسیلیا اصرار داشت که از صحرا بگذرد، بخشی سوار بر قاطر خود و بخشی نشسته بر تخت روانی که خدمه‌اش می‌بردند. و فرزند او اولین کودک متولد شده در شیلی بود. خوان گومس وفاداری بی‌قید و شرط خود را با آوردن غلات و حبوباتی که در ماه‌های پیش رو بسیار مفید بود، به اثبات رساند.

وقتی همه چیز برای عزیمت آماده شد، با یک گروه سرباز که خواسته بودند ما را همراهی کنند، مشکل پیدا کردیم. یک درباری، منشی سابق پیسارو، با مجوز مخصوص شاه برای فتح سرزمین‌های جنوبی پرو از آتاکاما^۱ تا ماگایانس^۲ از اسپانیا آمد. این سانچو دلا اوس^۳ در ظاهر فردی مبادی آداب و در حرف رفیق، اما قلباً آدمی رذل، حيله‌گر و مکار بود. او بسیار خوش‌پوش بود و لباس‌هایی قلاب‌دوزی شده می‌پوشید و ادکلن می‌زد. مردان در خفا به او می‌خندیدند، اما به زودی تقلید را آغاز کردند. چنین وضعی برای سفر در صحرای خشک و آکنده از انزجار سرخیوستان خطرناک بود، ارزش ندارد که نام وی در این گزارش ثبت شود، اما نمی‌توانم از او ذکر نکنم، چرا که بیشتر ظاهر خواهد شد و اگر می‌توانست به هدف خود دست پیدا می‌کرد، من و پدر و والدیویا به مقصود خود نمی‌رسیدیم. با آمدن او، دو مرد برای یک شرکت وجود داشت، و طی چند هفته به نظر رسید که او بدون هیچ امکاناتی سفر می‌کند، اما در نهایت با بحث و جدل بسیار و با تأخیرهای جناب فرماندار، فرانسيسكو پيسارو تصمیم گرفت که هر دو نفر در فتح شیلی مشارکت

1. Atacama

2. Magallanes

3. Sancho de la Hoz

داشته باشند؛ والدیویا، از راه خشکی و دِلا اوس از دریا به آتاکاما می‌رسیدند. کاتالینا وقتی از موضوع باخبر شد به من هشدار داد "پس، تو باید مراقب این سانچو باشی، مادر چون". هرگز او را ندیده بود، اما با صدف‌های خود پیشگویی کرد.

بالاخره، یک صبح گرم ژانویه سال ۱۵۴۰ عزیمت کردیم. فرانسیسکو پیسارو با چند افسر خود برای خدا حافظی با والدیویا به شهر لوس ریپس آمد و به عنوان هدیه چند اسب — تنها کمک او برای سفر — هم آورده بود. انعکاس یانگ بلند ناقوس‌های کلیسا، که از سحرگاه به صدا در آمده بودند، پرندگان را در آسمان و حیوانات را بر زمین آزار می‌داد. اسقف یک مراسم عشاء ربانی یا سرودهای مذهبی ترتیب داد که همگی در آن شرکت کردیم و ما را واداشت خطابه‌ای درباره‌ی ایمان و وظیفه‌ی بردن صلیب به دورترین نقاط کره‌ی ارض پی بگیریم؛ بعد به میدان رفت و هزار یاناکونا را که در کنار وسایل و حیوانات منتظر بودند، تقدیس کرد. به هر گروه از سرخپوستان دستوراتی داد، مبنی بر اطاعت از کوراکا، یا رییس‌هایی که به نوبه‌ی خود از سرکارگران سیاه فرمانبرداری می‌کنند و ایشان خود از خارجی‌های پشمالو. فکر نمی‌کنم که سرخپوستان ارزش تقدیس‌های اسقف را درک کرده باشند، اما شاید اشعه‌ی سوزان خورشید آن روز خود از مشقات راه سفر حکایت داشت. بیشتر مردان جوان بودند، علاوه بر بعضی همسران فداکار آماده‌ی همراهی، هر چند نمی‌دانستند که دیگر فرزندان خود را در کوسکو نخواهند دید. البته، با توجه به دختران اسیری که در طول سفر از دهکده‌ها جمع‌آوری می‌شدند، بر تعداد معشوقه‌های سربازان افزوده می‌شد.

دون پَنیتو تفاوت بین سفر اول و دوم را برای من شرح داد. آماگرو پیشاپیش پانصد سرباز قرار داشت که زره‌های جلا داده بر تن داشتند و با

پرچم و بیرق، درحالی که یکصد سرود می خواندند، برخی کشیشان با صلیب های بزرگ، به علاوه هزاران هزار یاناکونا که ابزار جنگ را حمل می کردند، و گله ای اسبان و دیگر حیوانات، با آهنگ شیپور و طبل عازم شده. در مقایسه، ما گروه مفلوکی بودیم، تنها یازده سرباز، به علاوه ی پدرو و والدیویا و من، که اگر لازم می شد آماده ی استفاده از شمشیر هم بودم. دون پنیته به من اطمینان داد:

— این که ما کم هستیم مهم نیست، خانم من؛ چون با شجاعت و نیت خیر خود آن را جبران می کنیم. به لطف پروردگار، در راه هم دیگر مردان با شهامت به ما ملحق خواهند شد.

پدرو و والدیویا به پیش می تاخت، به دنبال او خوان گوئیس، به عنوان قراول، بعد دون پنیته و دیگر سربازان می رفتند. زره او می درخشید، با کلاه خود و سلاح به کمر و سوار بر اسب تازی اش به نام سلطان. به دنبال من و کاتالینا سوار بر اسب می رانندیم. من بر بدنه ی چوبی زین مجسمه حضرت سوکورو را قرار داده بودم و کاتالینا، توله سگ من پالتاسار را در بغل داشت؛ چون می خواستیم به بوی سرخپوستان عادت کنند. در نظر داشتیم تا او را به عنوان سگ نگهبان، نه قاتل آموزش دهیم. بسیلیا، میان معشوقه های دیگر سربازان پنهان بود و او را گروهی از زنان سرخپوست حاضر به خدمت همراهی می کردند. سپس صف ناتمام حیوانات و باربران، گریان، چون مجبور به آمدن با ما بودند و خانواده ی خود را ترک می کردند.

سرکارگران سیاه که در میان شان مجسمه مار سنگی سرخپوستان قرار داشت در دو ردیف حرکت می کردند. آن ها بیشتر از پشمالوهای خارجی، موجب ترس و وحشت بومیان بودند، اما والدیویا فرمان داده بود که فقط او

می‌تواند اجازه‌ی مجازات و شکنجه را بدهد؛ سرکارگران باید شلاق زدن خود را محدود می‌کردند و آن را با احتیاط به کار می‌بردند. این دستور به‌مرور زمان نادیده گرفته شد و به‌زودی فقط من یادآوری می‌کردم. با صدای ناقوس‌های کلیسا که همچنان می‌نواختند، فریادهای خداحافظی، شیپ‌های اسبان، صدای دینگ دانگ زنگ‌وله‌ی قاطر‌ها، زاری طولانی یاناکوناها و صدای خاموش پاهای برهنه بر خاک می‌کوبید.

پشت سر، کوسکو با کشتزارهای مقدس ساکسای اوآمان^۱ به زیر آسمان لاجوردی باقی ماند. با خارج شدن از شهر، در برابر چشمان فرماندار، ملازمان، اسقف و مردمی که با ما خداحافظی می‌کردند، پدر و مرا با صدای بلند به کنار خود فرا خواند و گفت:

— اینجا، پیش من، دونیا اینس سوآرس!

و وقتی من برای جا دادن اسب خود در کنار اسب‌اش از افسران و سربازان پیشی گرفتم، آهسته اضافه کرد:

— به شیلی می‌رویم، اینس، روح من...

فصل سوم

سفر به شیلی

۱۵۴ - ۱۵۴۰

کاروان مشتاق ما راه شیلی را در صحرا پیش گرفت. همان راهی که دیه گود^۱ آماگرو براساس نقشه یارهای که خود به پدر و والدیو^۲ داده بود برای بازگشت پیمود. در حالی که به خاطر تعداد کم سربازان همراه، مثل کرم آهسته پیش می‌رفتیم، با هزاران سرخپوست همراه که از تپه‌بالا و پایین می‌رفتند، از دره‌ها و رودخانه‌های مسیر جنوب می‌گذشتند، خبر آمدن ما زودتر از خود ما رسید و قبایل شیلی سلاح در دست منتظرمان بودند. اینکاها از پیک‌های بادپا، یعنی چاسکی‌ها^۱ استفاده می‌کردند که از مخفی‌گاه‌های خود در کوهستان وظیفه‌ی انتقال پست را برعهده داشتند و امپراتوری را از دورترین نقطه‌ی شمال تا رودخانه‌ی بیویو در شیلی پوشش می‌دادند. بدین ترتیب، سرخیوستان به محض خروج از کوسکو تا چند ماه بعد از زمان ورود به قلمرو آنان، از پیشروی ما اطلاع داشتند و آماده‌ی جنگ با ما بودند. آن‌ها می‌دانستند که خارجی‌ها از مدت‌ها پیش کنترل پرو را به‌دست گرفته‌اند و امپراتور آتاولپا گردن زده شده و به‌جای او، برادرش پاتویو^۲ به عنوان دست‌نشانده به قدرت رسیده است. این شاهزاده قوم خود را تحویل خارجی‌ان داد تا خدمتگزار آنان شوند و خود در قفس طلایی کاخش، غرق در هرزه‌گی و بیرحمی، روزگار می‌گذراند. همچنین

1. Chasquis

2. Paullo

می‌دانستند که در پرو در خفا یک قیام گسترده از سوی سرخپوستان در حال شکل‌گیری است که رهبری آن را یکی از اعضای خاندان سلطنتی برعهده داشت، اینکای متواری مانکو^۱ که سوگند خورده بود خارجیان را بیرون کند. آن‌ها شنیده بودند که خارجیان بیرحم، گستاخ و سرسخت، طماع و عصبانی هستند، که هیچ ارزشی برای حرف خود قائل نیستند. چگونگی زندگی با این شرمساری یکی از اسرار بود. سرخپوستان شیلی ما را توینکا^۲ می‌نامیدند، که همان مایودونگو^۳، به معنای "مزوران، دزدان زمین" است. من باید این زبان را یاد می‌گرفتم؛ چون همه در شیلی، از شمال تا جنوب، به این زبان حرف می‌زدند. مایوچه‌ها نداشتن خط در زبان خود را با داشتن یک حافظه‌ی زوال‌ناپذیر جبران می‌کردند؛ افسانه‌ی آفرینش، قوانین، سنت‌ها و گذشته‌ی قهرمانان ایشان در روایت‌های مایودونگو ثبت شده، که از آغاز زمان نسل به نسل منتقل شده است. برخی از آن‌ها را شاعر جوان آلونسو د ارسیا ای سونیاگا ترجمه کرد، که پیشتر از او یاد کردم، برای این‌که هجاهای آن را برای سرودن شعری با نام آرائوکانا، به کار گیرد. ظاهراً این شعر، پس از چاپ در دربار مادرید دست به دست می‌گشت، ولی من تنها اشعاری از او دارم که به وی دریاکنویس آن‌ها کمک کردم. اگر اشتباه نکنم، او در آرائوکانا در ابیات زیر در وصف شیلی و مایوچه‌ها چنین می‌سراید:

شیلی، استان زرخیز
به قاره‌ی جنوبگان پرآوازه
با ملت‌های سزاوار
به پاس نیرو، تبار و توان؛

1. Manco

2. Huinca

3. Mapudungu

مردمانی که سر برمی آورند
چنان توفنده، چنان مغرور، اصیل،
چنان شجاع، چنان جنگاور،
که نه هرگز فرمان شاه برده اند،
و نه سرسپرده ی اجانب اند.

البته آلونسو، اغراق می کند، اما شاعران این اجازه را دارند، به عبارت دیگر اشعار محتاج این نیرو هستند. شیلی نه چنان اصیل و قدرتمند است، و نه آن گونه که او می گوید، مردمش چنان دلیر و شجاع اند، اما قبول دارم که مابوچه ها مغرور و جنگاورند، نه هرگز شاهی بر آنان فرمان رانده و نه خارجی بر آنان تسلط یافته است. آن ها درد را تحقیر می کردند، می توانستند وحشتناک ترین شکنجه ها را تحمل کنند، بی آنکه دم بر آورند، اما نه به این خاطر که رنج را کمتر حس می کردند، بلکه به خاطر تهورشان. برای آنان بهترین جنگجو وجود نداشت، جان سپردن در نبرد افتخار محسوب می شد. آن ها هرگز نخواهند توانست بر ما پیروز شوند، اما ما نیز نخواهیم توانست بر آنان چیره شویم، حتی اگر در این تلاش همگی بمریم. فکر می کنم که جنگ علیه سرخیوستان قرن ها ادامه خواهد یافت، حال که برده ی اسپانیایی ها شده اند. برده وازه ی مناسبی است. نه تنها زندانیان جنگی برده محسوب می شوند، بلکه سرخیوستان آزاد هم برده می شوند به خصوص که اسپانیایی ها آن ها را با کمند شکار می کنند و زنان آبستن را به قیمت دویست یزو و مردان بالغ و پسران سالم را صد یزو می فروشتند. تجارت انسان منحصر به شیلی نیست، تا شهر د لوس رییس گسترش می یابد و از مأموران عالی رتبه ی دولتی و سرکارگران معادن گرفته تا ناخدایان کشتی در این معامله دست دارند. با این رویه بومیان این سرزمین را نابود خواهیم ساخت، همان گونه که والدیویا می ترسید؛ چون آن ها

ترجیح می‌دهند بمیرند تا در اسارت زندگی کنند. اگر هر یک از ما اسپانیایی‌ها هم مجبور به انتخاب می‌شد، در این باره شک نمی‌کرد. والدیو یا از حماقت اشخاصی عصبانی می‌شد که با سوءاستفاده از قدرت خود، بدین نحو دنیای جدید را از سکنه خالی می‌کردند. او می‌گفت که بدون بومیان، این منطقه هیچ ارزشی نخواهد داشت. او مُرد، بی‌آنکه پایان کشتار را ببیند. اسپانیایی‌ها همچنان می‌آیند و دورگه‌ها زاده می‌شوند، اما مایوچه‌ها در حال تابودی هستند، آن‌ها به خاطر جنگ، بردگی و بیماری‌هایی می‌میرند که با اسپانیایی‌ها آمده، و بدن آن‌ها در برابرش مقاومت نشان نمی‌دهد. من از مایوچه‌ها به خاطر شورش‌هایی که علیه ما برپا کرده‌اند، از این که بشارت مسیح را نپذیرفتند، و در برابر تلاش ما برای متمدن کردن آنان مقاومت می‌کنند، عصبانی هستم؛ هیچ وقت آنان را به خاطر ضربتی مرگباری که به پدر و والدیو وارد ساختند، نخواهم بخشید، هر چند به عنوان مقابله به مثل بوده باشد؛ چون او در قبال آنان بیرحمی‌ها و شقاوت‌های بسیاری مرتکب شده بود. همان‌گونه که در اسپانیا می‌گویند کسی که با آهن می‌کشد، با آهن می‌میرد. همین‌طور، آن‌ها را ستایش می‌کنم و محترم می‌شمارم، نمی‌توانم انکار کنم. ما اسپانیایی‌ها دشمنان لایقی هستیم و همان‌طور که از قرائن برمی‌آید، نخواهیم توانست با آنان در صلح و آرامش زندگی کنیم. مایوچه‌ها در همه جا شجاع و متهور، خشن و مصمم به زیستن در شیلی هستند. این‌ها پیش از ما به اینجا آمده‌اند و مستحق ترند، اما هرگز نخواهند توانست ما را از اینجا بیرون کنند و این‌طور که پیداست ما نیز نخواهیم توانست با آنان در صلح و صفا زندگی کنیم.

این مایوچه‌ها از کجا آمدند؟ می‌گویند شبیه برخی از اقوام آسیایی هستند. اگر اصلیت آن‌ها از اینجا است، چگونه برای رسیدن به آن از

دریاهای متلاطم و از دشت‌های پهناور گذشته‌اند. وحشی هستند، نه از هنر سر درمی‌آورند و نه خط می‌شناسند، نه شهر می‌سازند و نه معبد، نه طبقه‌ی اجتماعی دارند و نه کشیش، فقط رؤسایی برای جنگ، توکیس^۱، دارند. از سویی به سوی دیگر در حرکت‌اند، آزاد و عریان هستند، با همسران و فرزندان خود در جنگ‌ها شرکت می‌کنند. آن‌ها انسان را قربانی نمی‌کنند، مثل سایر سرخپوستان آمریکا، بت پرست هم نیستند. به پروردگار یکتا اعتقاد دارند، اما خدای آن‌ها خداوندگار ما نیست، بلکه خدای دیگری است که آن را نخنچن^۲ نامند.

در همان حالی که در تاراپاکا^۳ اردو زدیم، یعنی جایی که پدر و والدیویا قصد داشت صبر کند تا ضمن تجدید قوا، خستگی را از تن به‌در کنیم، سرخپوستان شیلی سازماندهی شده بودند تا جلوی پیشروی ما را بگیرند. آن‌ها به‌ندرت ظاهر می‌شدند، اما از ما می‌دزدیدند یا از پشت سر حمله می‌کردند. بدین ترتیب، همیشه برای من کار درست می‌کردند، چون به‌طور مداوم باید از زخمی‌ها مراقبت می‌کردم، بخصوص از یاناکوناها که بدون اسب و زره می‌جنگیدند و به آن‌ها گوشت دم توپ می‌گفتند. درباریان همیشه فراموش می‌کنند از آن‌ها یاد کنند، اما بدون این خلق ساکت، سرخپوستان دوست — که اسپانیایی‌ها را در جنگ‌ها همراهی می‌کردند — فتح دنیای جدید امکان‌پذیر نبود.

بین کوسکو و تاراپاکا بیست و چند سرباز از ما کم شده بود و پدر و مطمئن بود که وقتی خبر عزیمت‌مان پخش شود، تعداد بیشتری به ما خواهند پیوست، اما پنج نفر را از دست داده بودیم که برای تعداد اندک ما رقم زیادی بود. یکی با یک تیر زهرآلود به‌سختی مجروح شد و چون

1. Toquis

2. Ngenechén

3. Tarapacá

نتوانستم درمانش کنم، پدر و او را به همراه برادرش، دو سرباز و برخی از یاناکوناها به کوسکو بازگرداند. چند روز بعد، استاد جنگ خوشحال از خواب بیدار شد، چون خواب همسرش را در اسپانیا دیده بود. او چند هفته‌ای بود که در ناحیه‌ی سینه دردی حس می‌کرد. برای تسکین درد به او یک فنجان آرد سرخ شده با آب و عسل دادم که با لذت نوشید، گویی نوشیدنی گواراست. "امروز از هر روز زیباتر هستی، دنیا اینس"، این را به عنوان تملق به من گفت. بلافاصله چشمانش سیاهی رفت و افتاد و جلوی پای من مُرد. پس از آنکه او را با آیین مسیحی به خاک سپردیم، چون به پدر و توصیه کرده بودم که دون بنیتو را به عنوان جانشین خود معرفی کند، پیرمرد راه را می‌شناخت و تجربه‌ی سازماندهی و برقراری نظم در اردوگاه را داشت جای پدر و را گرفت.

چند سرباز کم داشتیم، اما به تدریج، مثل سایه‌های پراکنده، عده‌ی دیگری از مردان آماگرو، که در روستاها پُر سه می‌زدند، شکست خورده و بدون دوستی در دربار پیسارو، به ما ملحق شدند. سال‌ها با کمک‌های مردمی روزگار گذرانده بودند، و در بین آن‌ها کمتر کسی یافت می‌شد که بتواند از ماجراجویی در شبلی چشم‌پوشی کند.

چند هفته‌ای در تاراپاکا اردو زدیم تا به سرخپوستان و حیوانات برای گذشتن از صحرا مجال استراحت بدهیم که به گفته‌ی دون بنیتو بدترین بخش سفر بود. او شرح داد که اولین بخش آن صحرا بسیار گرم و سوزان، اما بخش دوم، با نام غیرمسکون، بسیار بدتر است. پدر و والدیو با چندین فرسخ را با اسب پیمود تا مگر داوطلبی بیابد. سانتجو دِ لا اوس باید به ما می‌پیوست و از راه دریا سرباز و تجهیزات نظامی را که قول داده بود، برای ما می‌آورد، اما هیچ اثری از حیات آن شریک گستاخ نبود.

در حالی که من پتوهای بیشتری می‌بافتم و گوشت خشک، غلات و

حبوبات و دیگر آذوقه‌ی فاسد نشدنی ذخیره می‌کردم، دون‌بنیتو از طلوع تا غروب آفتاب در آهنگری‌ها با سیاهان مشغول ساختن وسایل و مهمات، نعل اسب و نیزه بود. همین طور گروهی از سربازان را برای یافتن آذوقه‌ای بسیج کرد که سرخیوستان پیش از ترک مزارع خود زیر خاک دفن کرده بودند. او اردوگاه را در جایی بسیار مناسب و مطمئن بر پا کرده بود، جایی که هم آب و سایه و هم تپه‌هایی برای استقرار دیده‌بان‌ها داشت. تنها چادر آبرومند، همان چادری بود که پیسارو به من هدیه کرد، بزرگ و جادار و شامل دو اتاق، بافته شده از پارچه‌ی ضد آب که بر داربستی محکم استوار می‌شد، راحت مثل یک خانه. بقیه‌ی سربازان هر طور که می‌شد، در چادری از جنس کرباس سر می‌کردند که چندان آنان را در برابر هوای نامساعد محافظت نمی‌کرد. حتی عده‌ای از این هم بی‌بهره بودند و در کنار اسبان خود می‌خوابیدند. سرخیوستان اردوگاهی جداگانه داشتند و برای جلوگیری از فرار آن‌ها پیوسته تحت مراقبت بودند. شب‌ها در جایی که آن‌ها غذای خود را می‌پختند، صدها آتش کوچک می‌درخشید، و نسیم، ترنم اندوه‌باری را با خود می‌آورد که از ساز آنان برمی‌خاست، و قدرت غمزده کردن انسان و حیوان را داشت.

در نزدیک چند دهکده‌ی متروک مستقر شده بودیم، جایی که هر قدر هم که جستجو می‌کردیم، غذایی یافت نمی‌شد. در آنجا پی بردیم که نزد سرخیوستان مرسوم است که در کمال آرامش در کنار اموات خود زندگی کنند، زندگان در بخشی از کلبه و مردگان در بخشی دیگر. در هر منزل، یک اتاق تاریک و بویناک از خزه‌ها، به مومیایی‌هایی اختصاص داشت که کاملاً خوب نگهداری می‌شدند؛ پدر بزرگ‌ها، زنان، کودکان، هر یک با وسایل شخصی، اما بدون جواهرات. در عوض، گورهایی از وسایل ارزشمند، از جمله مجسمه‌هایی از طلای خالص یافت شده بود. در شیلی

حتی مردگان هم فقیرند، یک مثقال طلا هم در هیچ کجا نیست^۱، سربازان لعنت می‌فرستادند و مومیایی‌ها را با تسمه‌ی چرمی بستند، به آن‌ها ضربه‌ها زدند تا شکستند، فقط استخوان‌های خرد شده نصیب‌شان شد. آن‌ها با خنده‌ای به استقبال یافته‌های خود رفتند، در حالی که وحشت بر اردوگاه سرخپوستان حاکم شد. پس از طلوع آفتاب بین‌شان زمزمه‌ای درگرفت که آن استخوان‌های بی‌حرمت شده مثل ارتش ماوراء‌گور، بر سر ما فرود خواهد آمد. سیاهان، وحش‌زده، داستان را تکرار کردند، تا سرانجام به گوش اسپانیایی‌ها هم رسید. پس آن‌گاه، این دشمنان مهاجم که نه ترس را می‌شناختند و نه از نامی واهمه داشتند، مثل طفل شیرخوار زار زدند. بدین ترتیب، در نیمه‌های شب در اردوگاه ما چنان صدای به هم خوردن دندان‌ها به گوش رسید که والدیویا را به ایراد نطق غرائی در این خصوص واداشت، مبنی بر این‌که سربازان اسپانیا، قوی‌ترین و آزموده‌ترین افراد دنیا هستند، نه یک گله رختشوی نادان. من چند شب نخوابیدم، دست به دعا برداشتم، چون اسکلت‌ها گشت می‌زدند، و هر کس که آن را انکار کند، معلوم می‌شود که آنجا نبوده است.

سربازان، بسیار ناراضی، می‌پرسیدند که آنجا چه می‌کنیم، در یک اردوگاه نفرین شده و همان‌گونه که قرار بود، چرا راه را به سوی شیلی ادامه نمی‌دهیم، یا چرا به کوسکو بازمی‌گردیم، که عاقلانه‌تر است. والدیویا از رسیدن تجهیزات و مهمات قطع امید کرده بود، که ناگهان گروهانی متشکل از هشتاد مرد رسید که بین آن‌ها برخی از بزرگترین فرماندهان حضور داشتند، من خود به شخصه آنان را نمی‌شناختم، اما والدیویا درباره‌ی آن‌ها با من حرف زده بود؛ چون شهرت بسیار داشتند، از جمله فرانسیسکو دِ بیاگارا^۱

و آلونسو دِ مونروی^۱. اولی موی روشن داشت و رنگین پوست بود و تنومند، با دهانی کج و شخصیتی خشن. همیشه به نظرم می‌آمد که رفتار او ناخوشایند است، چون با سرخیوستان رفتار بسیار بدی داشت، حریص و طماع بود و دشمن تنگدستان. اما من یاد گرفتم که به خاطر جسارت و وفاداری‌اش به او احترام بگذارم. برعکس مونروی، متولد سالامانکا و از اخلاف خانواده‌ای نجیب‌زاده، ظریف، خوش‌قیافه و سخاوتمند بود. ما فوراً با هم دوست شدیم. با این افراد خرونیمو دِ آلدِرتِه هم آمد، دوست قدیمی والدیویا، که سال‌ها قبل او را به آمدن به دنیای جدید تشویق کرده بود. بیاگارا آن‌ها را متقاعد کرده بود که بهتر است به والدیویا بپیوندند: "در خدمت عالی‌جناب بودن به مراتب بهتر است از روزگار گذراندن بر خاکی که شیطان در آن آزادانه می‌گردد"، منظورش پیسارو بود، که او به شدت تحقیرش می‌کرد. همچنین با وی یک قاضی عسکر آندلوسی آمد، مردی پنجاه ساله، به نام گونسالس دِ مارمولخو، که همان طور که پیشتر گفتم، مشاور من شد. این مرد روحانی در طول عمر دراز خود سخاوت بسیاری از خود به خرج داد، اما فکر می‌کنم که او باید یک سرباز می‌شد، نه یک کشیش چون بی‌اندازه به ماجرا جویی، زن و ثروت علاقه داشت.

این مردان ماه‌ها در جنگل وحشتناک چونچوس، در شرق پرو بودند. عزیمت با سیصد اسپانیایی آغاز شد، اما از هر سه نفر، دو نفر مُرد، بقیه نیز به سایه‌هایی گرسنه و گرفتار طاعون استوایی بدل شدند. از دوهزار سرخیوست، حتی یک نفر هم زنده نماند. از جمله افرادی که استخوان‌های‌شان در آنجا ماند، ستوان دوم نویس بود، کسی که والدیویا او را محکوم به ماندن در جنگل چونچوس کرده بود، همان کسی که نقشه‌ی ربودن مرا در کوسکو طرح کرد. هیچ‌کس نتوانست خبر دقیق عاقبت کار او

1. Alonso de Monroy

را به من بدهد، فقط در مه غلیظ ناپدید شد، بی آنکه اثری از خود بر جای گذارد. امیدوارم که مثل یک مسیحی، و نه در دهان آدمخوارها، مرده باشد. فقر و تنگدستی که پدر و والدیویا و خرونیمو دِ آلدِرنه در جنگل‌های وتزوتلا کشیده بودند، در مقایسه با آنچه که بر این مردان در چونچوس گذشت، زیر یاران سیل آسا و گرم و ابری از حشرات مرداب، بیماری و گرسنگی و تحت تعقیب وحشیانی که اگر یک اسپانیایی را شکار نمی‌کردند، همدیگر را می‌بلعیدند، هیچ بود.

قبل از ادامه‌ی روایت، باید به نحوی خاص کسی را معرفی کنم که دستورات شایسته‌ای می‌داد. مردی بود قدبلند و بسیار خوش قیافه، با پیشانی پهن، بینی خمیده و چشمانی میشی، بزرگ و شفاف، مثل یک اسب. پلک‌هایی سنگین داشت و نگاهی نافذ، کمی خمار که چهره‌اش را آرامتر می‌کرد. این مرد در روز دوم، با برداشتن کلاه کتیف و کوتاه کردن موی سر و صورت، که وی را شبیه کشتی شکستگان می‌کرد، تحسین مرا برانگیخت. او بسیار جوان‌تر از دیگر نظامیان مشهور بود، اما یکی از فرماندهان کل وی را به خاطر شایستگی و استعدادش برگزیده بود. نام او رودریگو کیروگا بود. و نه سال بعد همسر من شد.

من مسئولیت تجدید قوا و سلامت سربازان بازگشته از چونچوس را بر عهده گرفتم. البته، با کمک کاتالینا و برخی زنان بومی که در خدمت بودند و حرفه‌ی پرستاری را به آن‌ها آموزش داده بودم. همان طور که دون بنیتو گفته بود، ارواح بیچاره‌ی تازه از جهنم نمناک خاک و از هزارتوی جنگل رهیده، به زودی باید صحرای خشک و عریان را درمی‌نوردیدند. تنها شستن، تمیز کردن جوش‌ها و زگیل‌ها، زدودن شپش، گرفتن ناخن‌ها و

اصلاح سر و صورت شان چندین روز به طول انجامید. برخی چنان ضعیف بودند که سرخیوستان باید با قاشق چایخوری یا پستانک نوزاد به آنها غذا می دادند. کاتالینا راه حل اینکاها را در چنین موردی به گوش من خواند و بدون ذکر نام آن به دیگران، برای این که حالت تهوع پیدا نکنند، آن را به کسانی دادیم که بیشتر لازم داشتند. کاتالینا شب، بی سر و صدا، از لاماه با خراشی برگردن خون گرفت. خون تازه را با شیر و کمی ادرار مخلوط کردیم و به بیماران خوراندیم؛ بدین ترتیب بهبود یافتند و ظرف دو هفته در وضعی بودند که راه را ادامه دهند.

یاناکوناها برای مصیبتی که انتظارشان را می کشید، آماده شده بودند؛ سرزمین را نمی شناختند، اما دریاره ی صحرایی وحشتناک حرف هایی شنیده بودند. هر یک مشک آبی ساخته از پوست لاما، شتر یا گوسفند برگردن داشت، که آن را پشت رو کرده بودند. برخی هم از آبدان یا پوست فک دریایی استفاده می کردند. به آب چند دانه ذرت بو داده می افزودند تا بوی پوست را از بین ببرد. دون بنیتو با استفاده از بشکه ها و هم چنین مشک های چرمی سه مثل آنچه سرخیوستان داشتند — خود وظیفه ی حمل آب را در حجم زیاد بر عهده گرفت. حدس می زدیم که برای آن همه جمعیت کافی نباشد، اما نمی شد باری بیشتر از آن بر شانه ی باربرها و بر پشت لاماه حمل کرد. سرخیوستان شیلیایی منطقه نیز برای انتقام، علاوه بر دفن آذوقه های شان، چاه های آب را نیز مسموم کرده بودند؛ یکی از چاسکی های اینکا مانکو، این مطلب را زیر شکنجه گفت. دون بنیتو با تقوّد بین سرخیوستان این قضیه را کشف کرد و از والدیو با اجازه خواست تا از پیک بازجویی کند. سپاهان او را بر آتش ملایم نگاه داشتند. من جرأت حضور در صحنه ی شکنجه را نداشتم و از آنجا تا حد امکان دور شدم، اما نعره های وحشتناک آن بیچاره، با زوزه های خوفناک یاناکوناها از یک

فرسخ دورتر هم به گوش می‌رسید. برای خلاصی از شکنجه، بیک اعتراف کرد که با دستوراتی از پرو برای جلوگیری از پیشروی خارجی‌ان می‌آید. به همین خاطر سرخیوستان با احشامی که می‌توانستند با خود ببرند، پس از دفن آذوقه در خاک و سوزاندن مزارع، در تپه‌ها پنهان شدند. وی افزود که تنها او نبوده، بلکه صدها بیک از راه‌های مخفی با همان دستورات اینکا مانکو به تاخت سوی جنوب در حرکت‌اند. پس از گرفتن اعتراف، برای عبرت دیگران، وی را در آتش سوزاندند. والدیویا را به خاطر دادن اجازه‌ی دست زدن به چنین بیرحمی، ملامت کردم و او مرا با خشونت ساکت کرد. او گفت: "دون بنیتو می‌داند چه می‌کند. به تو پیش از آمدن گوشزد کردم که این سفر جای آدم حساس نیست. حال برای بازگشت دیر شده است."

راه صحرا چه طولانی و سوزان است! گذشتن از آن چه آهسته و خسته‌کننده! چه تنهایی گرمی! روزهای دراز از پی هم می‌گذرد، یکسان، در خشکی بی‌پایان و چشم‌اندازی سترون از خاک ناهموار و سنگ سخت، یوناک از غبار سوخته و خاکستر پوته‌ی خار، نقش شده با رنگ‌های آتشین به دست پروردگار. به گفته‌ی دون بنیتو، این رنگ‌ها از کانی‌های نهفته در خاک بود و به همین خاطر بیشتر به استهزایی شیطانی می‌مانست، چرا که هیچ یک سیم و زر نبود. من و پدر و ساعت‌ها پیاده به پیش می‌رفتیم، اسبان خود را افسار به دست می‌بردیم، برای این که خسته نشوند. کم حرف می‌زدیم، چون گلوی مان می‌سوخت و لب‌های مان خشک می‌شد، اما در کنار هم بودیم و با هر قدم متحد تر می‌شدیم، خاک ما را به درون خود می‌کشید، به سرزمینی که رؤیای آن را در سر پرورانده و در راه آن چه فداکاری‌ها که تکرده بودیم: شیلی. من یک کلاه لبه‌دار بر سر داشتم، یک پارچه بر صورت، با دو سوراخ برای دیدن، و پارچه‌هایی دیگر برای

دستان، چون دستکش نبود و آفتاب به آن‌ها آسیب می‌رساند. سربازان دیگر تحمل زره گرمی را که به تن می‌کشیدند، نداشتند. صف طولانی سرخیوستان آهسته، در سکوت پیش می‌رفت و سیاهان سر فرود آورده با بی‌حوصلگی مراقب آن‌ها بودند و حتی شلاق‌ها را بلند نمی‌کردند. برای بارکشان راه هزار بار بدتر بود؛ آن‌ها عادت داشتند که کار کنند و کم بخورند، از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتند، با نیروی اسرارآمیز برگ گیاه کوکا که آن‌ها را به جلو می‌راند، اما طاقت تشنگی را نداشتند. ناامیدی ما به نسبتی که روزها بی‌یافتن چاهی با آب سالم می‌گذشت، بیشتر می‌شد. تنها چاه‌هایی آلوده می‌یافتیم که سرخیوستان شبیلی نعش حیوانات خود را در آن انداخته بودند. برخی از یاناکوناها آن آب گندیده را نوشیدند و با شکم ورم کرده، در حالی که به خود می‌پیچیدند، مُردند.

وقتی فکر کردیم که نیروی ما محدود شده و به آخر رسیده است، رنگ کوه‌ها و خاک تغییر کرد. هوا از حرکت باز ایستاد و آسمان یکپارچه به سفیدی گرایید و هرگونه نشانی از زندگی ناپدید شد، از بوته‌های خار گرفته تا پرندگان تنهایی که به ندرت می‌شد دید؛ به منطقه‌ی غیرمسکون وارد شده بودیم. به زحمت در اولین نور سحر راه می‌افتادیم؛ چون دیرتر خورشید مانع پیشروی مان می‌شد. پدرو به این نتیجه رسیده بود که هر قدر سفر سریع‌تر باشد، تلفات ما کمتر است، هر چند قدرت گام برداشتن باید زیادتر می‌شد. در ساعات گرم تر روی دریایی از شن‌های تفته می‌افتادیم و زیر گرمای خورشیدی که چون سرب مذاب بر ما می‌تابید، در محیطی مرده استراحت می‌کردیم. ما از ساعت پنج بعد از ظهر به راه می‌افتادیم، تا این که شب فرامی‌رسید و دیگر در تاریکی محض نمی‌شد پیش رفت. منظره‌ای خشن و بسیار بیرحم بود. تمایلی به برپا کردن چادر و اردو زدن آن هم فقط برای چند ساعت نداشتیم. خطر حمله‌ی دشمن وجود نداشت، در این تنهایی نه

کسی زندگی می‌کرد و نه به ماجراجویی دست می‌زد. در شب، دما به شدت کاهش می‌یافت، از گرمایی غیرقابل تحمل به سرمای یخبندان می‌رسیدیم. هر کس هر جا که می‌توانست، می‌افتاد و می‌لرزید، بی‌توجه به دستور دون بنیتو، تنها کسی که بر نظم تأکید داشت. من و پدر، اسبان خود را بغل می‌گرفتیم، سعی می‌کردیم گرما را در خود حفظ کنیم. خیلی ضعیف شده بودیم. عشق ورزی‌های خود را در طول هفته‌ها سفر به یاد نمی‌آوردیم. این دوری جسمانی فرصت داد تا ضعف‌های خود را بشناسیم و نوعی انس و الفت را در خویش پرورش دهیم که بیشتر منحصر به شور عشق و شهوت می‌شد. آنچه در این مرد تحسین‌برانگیز بود این که هرگز به وظیفه‌ی خود شک نکرد: اسکان دادن اسپانیایی‌ها در شیلی و مسیحی کردن بومیان. هرگز — همان‌گونه که بقیه می‌گفتند — باور نداشت که ما در صحرا می‌سوزیم و خواهیم مُرد، اراده‌اش تزلزل‌ناپذیر بود.

با وجود مقررات جدی که دون بنیتو وضع کرده بود، روزی رسید که آب تمام شد. در آن زمان ما از تشنگی بیمار شده بودیم، گلوی‌مان از شن می‌سوخت، زبان ما آماس کرده و لبان ما ترک خورده بود. چیزی نگذشت که صدای ریزش یک آبشار به گوش رسید و دریاچه‌ای زلال پوشیده از سرخس دیدیم. فرماندهان می‌بایست با زورمردان را متوقف می‌کردند تا خود را بر شن‌ها به دنبال سراب نکشند. برخی از سربازان ادرار خود یا اسبان را می‌نوشتند، که هم کم بود و هم تیره رنگ؛ و برخی بر سر آخرین قطره‌های آب مانده در مشک‌شان، دیوانه‌وار به یاناکوناها حمله‌ور می‌شدند. البته والدیویا دستوری برای تنبیه نمی‌داد، فکر می‌کنم که آن‌ها می‌توانستند برای نوشیدن خون دیگری یکدیگر را بکشند. در آن شب، خوان مالاگایی دوباره به خوابم آمد. در نور ماه درخشید. همسر من ظاهر بسیار بدی داشت، او با لباس‌های ژنده، پوشیده از خون خشک و غبار

ایام، چهره‌ای ناامید داشت، گویی استخوان‌های پوسیده‌اش هم تشنه بود. روز بعد، وقتی که دیگر از تشنگی و خستگی هلاک بودیم، یک جانور خرنده از میان پاهایم گذشت. روزها بود که هیچ موجود زنده‌ای جز خودمان ندیده بودم، حتی یک بوته‌ی خار که به‌طور پراکنده در صحرا می‌روید. شاید نوعی مارمولک بود که در آتش زندگی می‌کند. نتیجه گرفتم که هر قدر هم حیوانی شیطان صفت باشد، گه‌گاه به نوشیدن آب نیاز دارد. "حالا نوبت ما شد، با کره‌ی مقدس"، پس به حضرت سوکورو متوسل شدم. شاخه‌ی درختی را که در وسایلم گذاشته بودم، درآوردم و دست به دعا برداشتم. نزدیکی‌های ظهر بود، وقتی که سربازان و حیوانات تشنه استراحت می‌کردند. کاتالینا را صدا زدم تا مرا همراهی کند، هر دو آهسته و کلاه بر سر، من با خواندن دعای آوه مار یا برلب و او با خواندن دعا‌های سرخپوستان کچوا، به راه افتادیم. مدتی، شاید یک ساعت، دایره‌وار گشتیم، در حالی که قطر دایره‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد و فضا‌های بیشتر و بیشتری را اشغال می‌کردیم. دون بنیتو فکر کرد که از تشنگی به سرم زده، و چون خودش هم مثل من از پا افتاد، از جوانی که هنوز قدرت داشت، یعنی رودریگو دِ کیروگا، خواست تا مرا پیدا کند.

— تو را به خدا، خانم!

افسر با ته‌صدایی که برایش مانده بود، به من التماس می‌کرد:

— بیایید استراحت کنید. برای شما با پارچه سایبانی درست می‌کنیم...

حرفش را قطع کردم:

— فرمانده، بروید و به دون بنیتو بگویید که افرادی را با بیل و کلنگ

پیش من بفرستد.

افسر با تعجب تکرار کرد:

— بیل و کلنگ؟

— بله، و لطفاً به او بگویند، چند کوزه و چند سرباز مسلح هم بفرستند. رودریگو کیروگا رفت تا به دون بنیتو خبر دهد که وضع من بدتر از آن است که فکر می‌کرده، اما والدیویا که سخنان جوان را شنید، امیدوار شد. استاد جنگ دستور داد تا آنچه را که درخواست کرده بودم، در اختیارم قرار دهند. کمی بعد، سه سرخپوست به کندن یک حفره مشغول شدند. سرخپوستان تشنگی را کمتر از ما تحمل می‌کردند و چنان از درون خشکیده بودند که به زحمت می‌توانستند با بیل و کلنگ کار کنند، اما زمین نرم بود و توانستند یک حفره به عمق یک ذرع و نیم در آن ایجاد کنند. در انتهای حفره شن تیره رنگ بود. ناگهان یکی از سرخپوستان فریادی بلند کشید و دیدیم که آب شروع به جمع شدن کرد، اول فقط کمی نم در سطح خاک ظاهر شد، مثل عرق ناشی از بخار زمین، اما پس از دو یا سه دقیقه یک گودال شد. پدرو که از کنار من جنب نخورده بود، دستور داد که سربازان مثل جان خود از آن محافظت کنند؛ چون از ته قلب، از هجوم هزاران مرد تشنه و ناامید از یافتن قطره‌ای آب در هراس بود. به او اطمینان دادم که آب به اندازه‌ی همه هست، اگر طبق مقررات از آن بنوشیم. این چنین شد. دون بنیتو تمام روز به تقسیم یک فنجان آب به هریک از افراد پرداخت، بعد رودریگو و کیروگا با چند سرباز شب را به دادن آب به حیوانات و پُر کردن بشکه‌ها و مشک سرخپوستان گذراند. آب گل‌آلود فوران می‌کرد و طعم فلز می‌داد، اما به نظر ما مثل چشمه‌های سویل، خنک و گورا بود. همه این را یک معجزه دانستند و آن چاه را، به پاس گرامیداشت حضرت سوکورو، چشمه‌ی باکره نام نهادند. اردو زدیم و تا سه روز همان جا ماندیم و تشنگی خود را رفع کردیم. وقتی آنجا را ترک می‌گفتم، همچنان جویباری بر سطح سوزان صحرا جاری بود.

پدرو هیجان زده گفت:

— این معجزه‌ی باکره‌ی مقدس نیست، معجزه‌ی توست، اینس! به لطف تو از این جهنم جان سالم به‌در خواهیم برد.

— من تنها می‌توانم آب را در جایی که هست، پیدا کنم، پدرو، نمی‌توانم آن را جاری کنم. نمی‌دانم که جلوتر چشمه‌ی دیگری هست، در هر صورت چندان فراوان نخواهد بود.

والدیویا دستور داد که من برای جستجوی زمینی که در آن آب یافت شود، تحت حفاظت چند سرباز، با چهل سرخپوست و بیست شتر برای حمل کوزه‌ها نیم فرسخ جلوتر حرکت کنم. بقیه در گروه‌های مجزا، ظرف چند ساعت، به راه افتاد تا در صورت یافتن آب از هجوم لشکریان جلوگیری کنند. دون بنیتو، رودریگو کیروگا را به سرپرستی گروهی گماشت که مرا همراهی می‌کرد؛ چون در اندک مدتی جوان توانست اعتماد او را به خود جلب کند. به‌علاوه، کسی بود که ظاهری موجه داشت؛ با آن چشمان بزرگ می‌شی می‌توانست حتی آن را که به چشم نمی‌آمد، ببیند. اگر در افق مبهم صحرا خطری وجود داشت، او پیش از هر کس دیگری آن را می‌یافت، اما چیزی نبود. چند چشمه‌ی آب پیدا کردم، هیچ کدام در حجم اولی نبود، اما برای زنده ماندن ما در طول گذر از منطقه‌ی غیر مسکون کافی بود. روزی رنگ خاک بار دیگر تغییر یافت و دو پرنده به پرواز در آمد.



وقتی گذشتن از صحرا را به پایان رساندیم، حساب کردم که پنج ماه است که از کوسکو خارج شده‌ایم. والدیویا تصمیم گرفت که اردو بزنیم و صبر کنیم، چون با خبر شده بود که دوستش فرانسیسکو دِ آگیره، در منطقه به او خواهد پیوست. سرخپوستان متخصص ما را از دور زیر نظر داشتند،

بی آن که به ما نزدیک شوند. یکبار دیگر توانستم در چادر مجلل اهدایی پیسارو بخوابم. کف آن را با یک پتوی پرویی و چند بالش بزرگ پوشاندم، ظروف سفالی را از صندوق‌ها درآوردم تا در کاسه‌ی چوبی غذا نخورم و دستور دادم که تنوری گلین برای پخت و پز — آن گونه که باید و شاید — بسازند. چون دو ماهی می‌شد که از حبوبات و گوشت خشک تغذیه کرده بودیم. در اتاق بزرگ چادر، که والدیویا از آن به عنوان قرارگاه فرماندهی و دادگاه استفاده می‌کرد، صندلی بزرگ او را جا دادیم و چند چارپایه برای مراجعانی که در ساعات نامشخص می‌آمدند، کاتالینا، مثل یک سایه، تمام روز را در اردوگاه گشت می‌زد و برای من خبر می‌آورد. بین اسپانیایی‌ها یا ناکوناها چیزی نبود که من از آن بی‌خبر باشم. اغلب فرماندهان برای شام می‌آمدند و از حضور غیرمنتظره‌ی من که از سوی والدیویا دعوت می‌شدم تا در کنارش باشم و با آنان بر سر میز بنشینم، حیرت زده می‌شدند. امکان داشت که هیچ‌یک از آنان در عمر خود با یک زن غذا نخورده باشد، این کار در اسپانیا متداول نبود، اما اینجا آداب و رسوم خیلی راحت تر بود. ما در نورشمع و چراغ پیه‌سوز می‌نشستیم و با آتشدان‌های بزرگ پرویی خود را گرم می‌کردیم؛ چون شب سرد می‌شد. گونسالس د مارمولخو، کشیش نجیب‌زاده، برای ما توضیح می‌داد که چرا فصل‌ها تغییر می‌کند و وقتی در اسپانیا زمستان است، در شیلی برعکس تابستان است. اما کسی چیزی نمی‌فهمید و فکر می‌کردیم که در دنیای جدید قوانین طبیعت نامنظم است. در بخش دیگر چادر من و پدرو، تختی و میز تحریری داشتیم و یک محراب، صندوق‌های ما و بشکه‌ی حمام که مدت زیادی می‌شد که مورد استفاده قرار نگرفته بود. پدرو دیگر ترس کمتری از حمام کردن داشت و گه‌گاه قبول می‌کرد تا در بشکه برود و من او را صابون بزنم، اما همیشه پارچه‌ی خیس را برای استحمام ترجیح می‌داد. روزهای خوبی بود و ما

باردیگر مثل موقعی که در کوسکو بودیم، عاشق هم شدیم. پیش از عشق‌ورزی، دوست داشتم کتاب‌های مورد علاقه‌ی او را با صدای بلند بخوانم. او خبر نداشت، چون می‌خواستم حیرت‌زده‌اش کنم، زیرا کشیش گونسالس در مارمولخو به من خواندن و نوشتن یاد می‌داد.

چند روز بعد پدرو با چند تن از سربازان خود در جستجوی فرانسیسکو در آگیره تمام منطقه را زیر پا گذاشت تا ببیند او می‌تواند با سرخپوستان وارد مذاکره شود. او تنها کسی بود که می‌توانست زبان سرخپوستان را بفهمد. از غیبت پدرو برای استحمام و تستن سرخود با گیاهی^۱، یا درخت صابون استفاده کردم، پوسته‌ی درختی در شیلی، که شپش‌کش بود و مو را مثل ابریشم نرم می‌کرد و می‌گفتند که مو تا داخل قبر سفید نمی‌شود. البته در مورد من چنین نتیجه‌ای در پی نداشت، چون همیشه از آن استفاده می‌کردم و سر من موی سفید داشت؛ دست‌کم، مثل بسیاری از اشخاص هم‌سن و سال خود کچل نبودم. از آن همه راه و اسب سواری، پشتم درد گرفته بود و یکی از زنان سرخپوست خدمتکارم با شیرهی گیاه پئومو^۲ که کاتالینا تهیه کرده بود، آن را مالش داد. من خیلی راحت، در حالی که بالتاسار زیر پایم دراز کشیده بود، به خواب رفتم. سگ ده‌ماهه بود و هنوز خیلی بازیگوش اما بزرگ‌جثه بود و می‌شد آن را یک سگ نگهبان به حساب آورد. برای یک‌بار پیخوایی آزارم نداد و به‌زودی خوابم برد.

نیمه شب بود که از صدای خرناس‌های بالتاسار بیدار شدم. بر تخت نشستم، و در تاریکی یا یک دست دنبال شال می‌گشتم تا روی شانمام بیندازم و با دست دیگر سعی می‌کردم سگ را بگیرم. آن موقع، صدای خفه‌ای در اتاق دیگر شنیدم و دانستم بی‌شک کسی آنجاست. اول فکر کردم که پدرو

1. Quillay

۲. peumo: گیاهی خودرو مختص نواحی مرکزی شیلی.

برگشته است؛ چون نگهبانان نمی گذاشتند کسی دیگر وارد شود، اما رفتار سگ مرا هشیار کرد. وقتی برای روشن کردن چراغ نبود.

از ترس فریاد زدم:

— چه کسی آنجاست؟

سکوت سنگینی حاکم بود و بلافاصله کسی در تاریکی پدرود والدیویا را صدا زد.

با صدای لرزان گفتم:

— اینجا نیست. کی هستی؟

— می بخشید، خانم، من سانچو دِ لا اوس، یکی از وفاداران جناب فرمانده هستم. برای رسیدن به اینجا مدت زیادی در راه بوده‌ام و می خواستم خدمت فرمانده سلامی عرض کنم.

— سانچو دِ لا اوس؟ شما چطور جرئت کرده‌اید که نیمه شب به چادر من وارد شوید؟

آن موقع بالتاسار با خشونت پارس می کرد و نگهبانان خبردار شدند. ظرف چند دقیقه دون بیتو، رودریگو دِ کیروگا، خوان گومس و دیگران، با چراغ و شمشیر برهنه به سوی چادرم شتافتند. در اتاق من، بجز سانچو دِ لا اوس، چهار مرد دیگر را هم یافتیم که او را همراهی می کردند. اولین واکنش مردان من دستگیری سریع آنها بود، اما آنان را قانع کردم که سوء تفاهمی پیش آمده است. از آنان خواستم تا بروند و در حالی که خود با عجله لباس می پوشیدم به کاتالینا دستور دادم که چیزی برای خوردن تازه واردان آماده کند. با دست خود یک بطری شراب باز کردم و در کمال مهمان نوازی به آنان شام دادم و از آنها پذیرایی کردم، آگاه از سختی های راه سفر که می خواستند برای من تعریف کنند.

در فاصله‌ی جام‌هایی که می‌نوشیدند، من بیرون رفتم تا به دون بنیتو بگویم که یک پیک بفرستد و پدر و والدیویا را خبر کند. وضع بسیار حساس بود، چون سانچو دِلا اوس هواداران بسیاری بین مردم ترسو و مخالف عزیمت ما داشت. برخی از سربازان والدیویا را به تصاحب موقعیت سانچو دِلا اوس، به عنوان نماینده‌ی دربار پادشاهی متهم می‌کردند، که سندی به مراتب معتبرتر از مجوز عبور ما صادر شده از سوی پیسارو داشت. با این وجود، دِلا اوس هیچ حمایت مالی نداشت، ثروتی را که در پی آزادسازی اینکا آتائوالپا به هم زده بود، در اسپانیا خرج کرد، نه پولی در بساط داشت و نه کشتی و نه سربازی، حرفش هم اعتباری نداشت، حال که به خاطر بدهکاری و کلاهبرداری در پرو زندانی شده بود. شک کردم که شاید او تنها به قصد از میان برداشتن والدیویا و به دست گرفتن قدرت برای ادامه‌ی حرکت به شیلی آمده باشد.

تصمیم گرفتم، برای جلب اعتماد، با پذیرایی از این پنج بخت برگشته تا بازگشت والدیویا سر آن‌ها را گرم کنم. چیزی نگذشت که شکم آنان را از غذا انباشتم و در بشکه‌ی شراب به اندازه‌ی کافی داروی خواب‌آور ریختم تا آن‌ها را سوار بر خر کرده و روانه سازم؛ چون نمی‌خواستم در اردوگاه رسوایی بر پا شود، هدف آخر نیز جلب مردمی بود که به دو گروه تقسیم شده بودند، همانگونه که به ذهن دِلا اوس خطور کرده بود تا مشروعیت والدیویا را زیر سؤال ببرد. باید هر پنج حیوان شرور با دیدن خوشرویی من، پشت سرم خندیده باشند، خوشحال از این که با وراجی خود یک زن احمق را فریب داده‌اند، اما یک ساعت بعد چنان مست و خراب شده بودند که در برابر دون بنیتو و نگهبانان که برای بردن آن‌ها آمدند، کمترین مقاومتی نشان ندادند. در بازرسی بدنی معلوم شد که هریک از آن‌ها یک پنجه بوکس تفره دارد، همه یکسان. پس، دیگر شکی باقی نماند که

می‌خواستند نقشه‌ی قتل والدیویا را به اجرا گذارند. پنجه بوکس‌های یکسان فقط می‌توانست نظر دِلا اوس پست‌فترت باشد، کسی که مسئولیت جنایت را به پنج بخش تقسیم کرده بود. فرماندهان ما می‌خواستند همان موقع اعدام‌شان کنند، اما متوجه‌شان کردم که فقط پدر و والدیویا می‌تواند چنین تصمیم دشواری بگیرد. زیرکی و سماجت بسیار لازم بود تا مانع از آن شود که دون بنیتو، دِلا اوس را بر اولین درخت سر راهش حلق‌آویز نکند.



سه روز بعد پدر و با آگاهی از توطئه بازگشت. با این وجود، توطئه باعث دل‌سردی‌اش نشد، چون دوستش، فرانسیسکو دِ آگیره، را یافته بود، کسی که چند هفته انتظارش را کشیده بود. به‌علاوه، او با خود پانصد سواره نظام و ده شمشال، تعداد بسیاری سرخپوست خدمتگزار و آذوقه‌ی کافی برای چندین روز همراه داشت. با آن‌ها تعداد ما به صد و سی و چند نفر افزایش یافت، همان طور که به یاد دارم، این رُخداد نیز معجزه‌ی بزرگتر از چشمه‌ی باکره‌ی مقدس بود.

پدرو، پیش از بحث و گفتگو با فرماندهانش درباره‌ی سانچو دِلا اوس، پشت درهای بسته به تفسیر من در خصوص این واقعه گوش فرا داد. گه‌گاه گفته می‌شد که من وی را جادو کرده‌ام، که از او در تخت‌خواب یک احمق می‌سازم و با خدعه و نیرنگ ترکی، توانایی‌اش را سلب، اراده‌ی او را سست و در بهترین حالت، هر کاری می‌خواستم با او می‌کردم. این هیچ دور از واقعیت نبود. پدرو کله شق بود و خوب می‌دانست چه می‌خواهد؛ هیچ کس نمی‌توانست با طرح دوستی یا طرح توطئه‌ی دربار، راه او را، مگر با ارائه‌ی دلیل و مدرک، تغییر دهد. او مردی نبود که به‌طور آشکار

مشورت کند، بخصوص با یک زن، اما در خفا در برابر من ساکت می ماند. او در اتاق راه می رفت، تا این که من به هدف می زدم و نظر خود را ارائه می دادم. سعی می کردم نظرم را با برخی ایهامات ابراز کنم، تا در نهایت او فکر کند که خود تصمیم گرفته است. این شیوه همیشه برای من کارساز بود. یک مرد کاری را که می تواند انجام می دهد، و یک زن کاری را انجام می دهد که یک مرد نمی تواند. به نظر من اعدام سانچو دلا اوس مقتضی نبود، چرا که حمایت اشخاصی از دربار و خویشاوندان بیشمار مرتبط با دربار مادرید را پشت سر داشت که می توانستند برای والدیویا فتنه ها بر پا کنند. وظیفه ی خود می دانستم از شکنجه یا بالای دار رفتن دلدارم پیشگیری کنم.

پدرو زیر لب، و مثل یک خروس جنگی، گفت:

— با یک خائن مثل او چه می کنند؟

— تو همیشه گفته ای که بهتر است دشمن را در نزدیکی خود داشت، جایی که بتوان او را زیر نظر گرفت...

پدرو و والدیویا تصمیم گرفت که به جای محاکمه ی فوری متهمان، فرصت دهد تا درباره ی وضعیت روحی سربازان تحقیق شود و دلایلی دال بر دسیسه چینی و نقاب بر گرفتن از چهره ی همدستان پنهان آن ها در بین ما جمع آوری گردد. در کمال شگفتی، او به دون بنیتو دستور داد که اردوگاه را برچیند تا راه را به سوی جنوب ادامه دهند، و زندانیان تازه دستگیر شده و همه قالب تهی کرده بودند. بجز سانچو دلا اوس احمق، کسی که فکر می کرد بر کرسی عدالت نشسته، با وجود غل و زنجیر آهنین، همچنان به هدف خود که همانا جلب هوادار بود، ادامه می داد. او درخواست کرد تا به او زن سرخ پوست بدهند تا در زندان یقه لباسش را آهار بزنند، شلوارهایش را اتو کنند، موهایش را فریزند، به او عطر بپاشد و ناخن هایش را تمیز کنند.

مردان خبر عزیمت را بد تعبیر کردند، چون در آنجا راحت بودند، خنک بود، آب و درخت وجود داشت. دون بنیتو با فریادی گوش خراش به آنان یادآور شد که تصمیمات رئیس غیر قابل بحث است. پد باشد که باشد، والدیویا آنان را با کمترین امکانات تا اینجا آورده، گذر از صحرا یک موفقیت بود، تنها سه سرباز، یک سگ و سیزده لاما را از دست داده بودیم. هیچ کس تعداد یاناکونا‌های مرده را نشمرده، اما به گفته‌ی کاتالینا باید سی یا چهل نفر می‌شدند.

با شناختن فرانسیسکو دِ آگیره — با وجود ظاهر متواضع‌اش — بلافاصله حس کردم مردی مورد اعتماد است. با گذشت زمان آموختم که از بیرحمی او بترسم، مردی بسیار تنومند، دوستی پُر سر و صدا، قد بلند و قوی هیکل و با قهقهه‌ای همیشه ناگهانی. به اندازه سه نفر می‌خورد و می‌نوشید. طبق گفته‌ی پدر، او می‌توانست در یک شب ده زن سرخپوست و ده زن دیگر را در شب بعد آبستن کند. سال‌ها گذشته است و حال آگیره بیرمردی است با وجدانی آسوده و بی‌هیچ نفرتی، هنوز خوش قیافه و سالم به نظر می‌رسد، با این‌که سال‌ها در زندان طاعونی تفتیش عقاید و شاه به سر برده بود. به لطف زمینی که مرحوم شوهرم به او بخشید، خوب زندگی می‌کند. مشکل بتوان دو شخص بسیار متفاوت یکی مثل رودریگوی من، سخاوتمند و نجیب، و این فرانسیسکو دِ آگیره، چنین گستاخ و بی‌پروا، یافت، اما همدیگر را مثل سربازانی دلاور در جنگ و رفیقانی در زمان صلح دوست داشتند. رودریگو نمی‌توانست اجازه دهد که رفیق‌اش با یک تغییر ناگهانی به خاطر قدرناشناسی دربار و کلیسا، به دریوزگی افتد. برای همین از وی حمایت کرد تا این‌که مرگ او را با خود برد. آگیره، کسی که در بدن خود به خاطر زخم‌های جنگ، یک جای سالم نداشت، آخرین روزهای عمر خود را در کنار همسرش که به خاطر عشق به او با پیچه‌ها و

توه‌های خود از اسپانیا آمد تا به تماشای رشد ذرت‌ها در مزرعه‌ی خود بنشینند. در هشتاد سالگی هنوز در خیال ماجراجویی است و آوازهای مبتذل دوران جوانی خود را می‌خواند. علاوه بر پنج فرزند مشروع خود، پیش از صد فرزند شناخته شده دارد، و باید فرزندان دیگری هم باشد که کسی آن‌ها را حساب نکرده است. او عقیده داشت که بهترین شکل خدمت به اعلیحضرت در سرزمین هند افزایش جمعیت دورگه است؛ او به عنوان یک راه‌حل برای مشکل سرخپوستان، کشتن همه‌ی پسران بزرگتر از دوازده سال و ربودن پسر بچه‌ها و تجاوز به زنان را به شیوهای سازماندهی شده پیشنهاد کرد. پدر و می‌پنداشت که دوستش شوخی می‌کند، اما من می‌دانم که او جدی می‌گفت. با وجود هدف زناپروری او، تنها عشق زندگی‌اش دختر عمویش بود، با کسی که به لطف اجازه‌ی پاپ، همان‌گونه که پیشتر گفتم، ازدواج کرد. صبر داشته باش، ایزابیل: با هفتاد سال سن باز بعضی چیزها را تکرار می‌کنم.



چند روز راه رفتیم و به درّه‌ی کویاپو^۱ رسیدیم، جایی که قلمرو حکومتی پدر و بود. فریادی از سر شادی از سینه‌ی اسپانیایی‌ها برخاست: رسیدیم. پدر و والدیویا مردم را جمع کرد، او در میان فرماندهان خود، مرا به کنارش خواند و بسیار موقرانه بیرق سواره نظام را برافراشت و به حال خیردار ایستاد. منطقه را اکسترامادورای جدید نامید، چون او خود، بیسارو، بخش بزرگی از نجیب‌زادگان و من در آنجا متولد شده بودیم. بلافاصله کشیش گونسالس دِ مارمولخو با صلیب طلایی خود — تنها طلایی که ظرف این چند ماه دیده بودیم — و مجسمه‌ی حضرت سوکورو، که به خاطر کمکی که در صحرا به ما ارزانی داشت، قدیسه‌ی نگاهبان شده

بود، یک محراب بر پا داشت. کشیش یک مراسم عشاء ربانی به پاس شکرگزاری برگزار کرد که همه‌ی ما با روحی مجروح در آن شرکت کردیم. اقوام دورگه و تحت نفوذ اینکا درّه را مسکونی کرده بودند، اما خیلی دور از پرو بود و قدرت امپراتوری اینکا زیاد نبود. رؤسای قبایل سرخپوست با هدایا، خوراکی و خوشامدگویی به استقبال ما آمدند، زبان‌ها ترجمه می‌شد اما حضور ما آنان را نگران می‌کرد. خانه‌ی کاهگلی بود، بسیار محکم تر از کلیه‌هایی که پیشتر دیده بودیم. همچنین نزد این مردم رسم همزیستی با نیاکان وجود داشت، اما این بار سربازان به مومیایی‌ها آسیب نرساندند. کاشف به عمل آمد که برخی از دهکده‌های خالی از سکنه متعلق به سرخپوستان متخاصمی بوده، که بنا بر دستور رئیس قبیله، میچیمالونکو^۱، به تازگی آن‌ها را رها کرده‌اند.

دون بنیتو اردوگاه را در جایی محفوظ بر پا کرد، چون می‌ترسید که بومیان وقتی دریابند که ما قصد بازگشت به پرو را نداریم، مجهزتر بازگردند، همانگونه که شش سال پیش به هنگام عزیمت آلمان‌گرو رخ داد. با وجود نیازی که به مواد غذایی داشتیم، والدیو با غارت مزارع مسکونی و آزار و اذیت ساکنان آن را ممنوع کرد، چون دید که می‌توان آنان را با خود متحد ساخت. دون بنیتو چند پیک را دستگیر کرده بود که در حین بازجویی همان چیزهایی را تکرار کردند که ما می‌دانستیم: اینکای بزرگ دستور داده که مردم با خانواده‌ی خود به کوه‌ها بگریزند و مواد غذایی خود را مخفی کنند یا از بین ببرند، کاری که بیشتر سرخپوستان انجام داده بودند. دون بنیتو همه را شیلیایی می‌خواند، همانند دیگر ساکنان شیلی، بدون ذکر نام قبیله‌ی آن‌ها. به طور حتم آن‌ها مواد غذایی را زیر شن‌ها پنهان کرده بودند، تا کندن و درآوردن آن راحت‌تر باشد. او به همه‌ی سربازان، بجز

نگهبانان دستور داد تا کل منطقه را جستجو کنند، شمشیر و نیزه‌های خود را در خاک فرو ببرند تا غذاهای مدفون را بیابند؛ و بدین ترتیب ذرت، سیب‌زمینی، لوبیا چیتی و حتی چند کدو را بیرون کشیدیم و چیچا^۱ که من یافتم، چون نوشیدن آن سبب می‌شد مجروحان، درد ناشی از قطع عضو را راحت‌تر تحمل کنند.

به‌زودی اردوگاه آماده شد، دون بنیتو یک چوبه‌ی دار ساخت و پدر و والدیو با اعلام کرد که روز بعد سانچو دِلا اوس و دیگر زندانیان محاکمه خواهند شد. فرماندهانی که وفاداری‌شان به اثبات رسیده بود، در چادر ما به‌دور یک میز جمع آمدند و هر یک بر نیمکتی سر جای خود نشستند و رئیس بر صندلی بزرگ خویش جای گرفت. در برابر حیرت همگان، والدیو مرا صدا زد و به صندلی کنار خود اشاره کرد. من به خاطر نگاه شکاک فرماندهانی که هرگز زنی را در شورای جنگ ندیده بودند، کمی ناراحت نشستم. والدیو گفت: "او در صحرا ما را از تشنگی نجات داد و بعد از توطئه‌ی خائنان با خبر ساخت، پس بیش از هرکس دیگری شایسته‌ی شرکت در این گردهمایی است"، و هیچ‌یک از آنان جرأت نکرد با او مخالفت کند. خوان گومس، که به نظر بسیار عصبی می‌آمد، چون بسیلیا در همان لحظه وضع حمل می‌کرد، پنج پنجه بوکس را روی میز گذاشت و در خصوص تحقیقات خود درباره‌ی توطئه‌ی خنثی شده توضیحاتی داد و از سربازانی نام برد که نسبت به وفاداری آنان شک داشت، بخصوص شخصی به نام روئیس^۲ که ورود خائنان را به اردوگاه تسهیل و توجه نگهبانان را از چادر ما منحرف کرد. فرماندهان مدت طولانی درباره‌ی خطر به دار آویختن سانچو دِلا اوس بحث کردند و

۱. Chicha: عرق ذرت

سرانجام نظر رودریگو کیروگا، که با عقیده‌ی من یکی بود، مورد قبول واقع شد. من در حرف زدن خیلی محتاط بودم، تا مرا زن مردصفتی نخوانند که بر والدیویا تسلط دارد. مراقب بودم که شراب را در جام بریزند، وقتی کیروگا سخن گفت آن را با دقت و آرامش یادداشت کردم. والدیویا دیگر تصمیم خود را گرفته بود، اما می‌خواست کس دیگری آن را مطرح کند تا انجام حکم صادره برای سانچو دلا اوس به نظر بست و بیشتر مانده نیابد.

همان‌گونه که اعلام شده بود، محاکمه در روز بعد در چادر زندانیان به پایان رسید. والدیویا تنها قاضی بود، رودریگو و کیروگا به عنوان دادستان و یک نظامی دیگر به عنوان منشی و مأمور عقیدتی تعیین شدند. این بار من شرکت نکردم، اما برای من هیچ خرجی نداشت که از نتیجه با خبر شوم. نگهبانان مسلح را به دور چادر گذاشتند تا کنجکاوان را دور نگاه دارند. میزی هم گذاشتند که پشت آن سه فرمانده، با دو برده‌ی سیاه، مستخص شکنجه و مجازات، جای گرفتند. مأمور عقیدتی دفتر خود را باز کرد و قلم و جوهردانش را بیرون آورد، در همان حال که رودریگو کیروگا پنج پنجه بوکس را روی میز گذاشت. همچنین یکی از متقل‌های پرویی مرا از زغال سرخ پُر کردند. البته، نه برای گرم کردن محیط و نه برای ترساندن زندانیان آگاه از این که شکنجه بخشی از مجازاتی از این نوع است؛ آتش بیشتر برای سرخپوستان به کار می‌رفت تا برای نجیب‌زادگان. اما هیچ کس مطمئن نبود کاری که والدیویا تصمیم داشت انجام دهد، درست باشد. متهمان، ایستاده در برابر میز و با غل و زنجیر، بیش از یک ساعت اتهامات علیه خود را شنیدند. هیچ شکی باقی نماند که "متجاوز"، همان‌گونه که والدیویا را می‌نامیدند، حتی از آخرین جزئیات توطئه، از جمله فهرستی از نام هواداران سانچو دلا اوس در حال عزیمت، با خبر بود. هیچ دلیلی باقی

نمانده بود که ارائه نشده باشد. بعد از سخنان والدیویا سکوتی طولانی حاکم شد، در حالی که منشی در دفتر خود ثبت آن را به پایان می‌رساند. رودریگو دِ کیروگا پرسید:

— حرفی برای گفتن دارید؟

پس سانچو دِلا اوس ناامیدانه به زانو درآمد و فریاد زد که به هر آنچه که وی را به آن متهم می‌کنند، به جز سوء قصد به جان فرمانده، اعتراف می‌کند؛ زیرا هر پنج نفر او را تحسین کرده، حاضر به نثار جان خود در راه او هستند. داشتن پنجه بوکس یک حماقت بود، کافی بود به آن‌ها نگاه کرد و نتیجه گرفت که سلاح چندان مؤثری نیست. دیگر متهمان نیز شیوه‌ی او را در پیش گرفتند، و به التماس خواستند که مورد عفو قرار گیرند و سوگند وفاداری یاد می‌کردند. والدیویا آن‌ها را به سکوت واداشت. یک سکوت غیرقابل تحمل دیگر در پی سخنانش برقرار شد، و در پایان، رئیس به پا خاست و احکام خود را قرائت کرد که به نظرم عادلانه آمد، اما من اظهار نظر خود را برای بعد نگاه داشتم تا نکاتی را با او در میان بگذارم، چون حدس می‌زدم که وی هم دلایل خود را برای انجام این کار داشته است.

سه نفر از توطئه‌گران به تبعید محکوم شدند: باید پای پیاده، با یک عده سرخپوست و یک لاما، از راه صحرا به پرو باز می‌گشتند. یکی دیگر هم بدون هیچ توضیحی آزاد شد. سانچو دِلا اوس یادداشتی را امضا کرد — اولین در نوع خود در شیلی — مبنی بر پیوستن مردم به والدیویا، و خود اسیر و زندانی باشد، بدون هیچ حکم محکومیتی تا آن زمان — عجیب‌تر آنکه در همان شب، والدیویا دستور داد تا رئیس، سرباز شریک جرم در اقدام به توطئه، را گردن بزنند، با این‌که وی جزو آن پنج نفری نبود که با پنجه بوکس معروف خود وارد چادر ما شده بودند. دون بنیتو خود شخصاً مراقب بود سیاهان او را به دار آویزند و بعد بدنش را قطعه قطعه کنند. سر و

چهار شقه از بدنش را جداگانه و بر چنگک‌های قصایی زدند که در نقاط مختلف اردوگاه نصب کردند، برای یادآوری به اشخاص مردد تا بدانند چگونه والدیویا آنان را به سزای اعمال‌شان خواهد رساند. روز سوم، چنان بو و حضور مگس‌ها مشمئزکننده شد، که لاشه‌ها را باید می‌سوزاندند.



زایمان یسسیلیا، شاهزاده خانم اینکا، بسیار طولانی و دشوار بود، چون بچه در رحم مادر چرخیده بود. البته قابله‌ها می‌گویند، در این نوع زایمان اگر بچه خوش‌شانس باشد، زنده می‌ماند. این یکی را کاتالینا گرفت و اگرچه کبود بود، اما سالم و با گریه و زاری به دنیا آمد. بسیار خوشحال شدیم که اولین شیلیایی با پا به دنیا آمد.

کاتالینا کنار چادر ما آمدن خوان گومس را که انتظار می‌کشید، خبر داد. در حالی که دیگر فرماندهان سرنوشت توطئه‌گران را مورد بررسی قرار می‌دادند. این مرد، بدترین مصیبت‌ها را چشیده بود که دیگر دلاوران متحمل نشده بودند. چون در صحرا بخشی از جیره‌ی آب خود را به همسرش اختصاص می‌داد، وقتی قاطر او آسیب دید، خودش پای پیاده می‌رفت تا اسب را در اختیار همسرش قرار دهد، برای محافظت از او در حمله‌ی سرخپوستان سینه سپر کرده بود. کاتالینا زیر گریه زد و پسرش را در دستانش گذاشت.

خوان گومس در میان اشک‌های خود گفت:

— نام او را پدر می‌گذاریم، به افتخار فرمانروای ما!

همه از این تصمیم استقبال کردند، بجز پدر و والدیویا که به همه تذکر داد:

— من فرماندار نیستم، من فقط ستوان جانشین فرماندار هستم، نماینده‌ی عالی جناب مارکز پیسارو و شخص اعلیحضرت.

گومس پیشنهاد کرد:

— حالا در سرزمینی هستیم که فتح آن مقدر شده، جناب فرمانده، این درّه‌ی شادمانی‌هاست. چرا شهر را اینجا بنا نکنیم؟
خروئیمود آلدِرته، که هنوز از تب‌های جنگلی خلاصی پیدا نکرده بود و خسته از پیاده‌روی‌ها، از این پیشنهاد استقبال کرد:
— نظر خوبی است. پدرو گومس، اولین کودک غسل تعمید شده‌ی شهر خواهد بود.

اما من می‌دانستم که پدرو نمی‌خواست سفر به سوی جنوب را ادامه دهد، امکان داشت بیشتر به سمت جنوب رفتن، باعث دور شدن از پرو شود. به نظر او بهترین کار بنیانگذاری شهری است که دست مارکز فرماندار، تفتیش عقاید، کشیشان و میرزا بنویس‌ها و کارمندان مفلوک دربار را که برای کار در دنیای جدید در برابر هر کسی سر تعظیم فرود آورند را کوتاه کند.

— نه، آقایان. تا درّه‌ی ما پاچو ادامه خواهیم داد. آن‌جا برای تشکیل مستعمره کاملاً مناسب است، به گفته‌ی دون بنیتو، کسی که پیشتر با دیه‌گود آلماگرو در آن‌جا بوده.

آلدِرته برای دانستن پافشاری کرد:

— چند فرسخ باقی مانده؟

دون بنیتو توضیح داد:

— خیلی، اما کمتر از آنچه که تاکنون پشت سر گذاشته‌ایم.

اول نمی‌دانستیم با سیسیلیا چگونه رفتار کنیم، بخصوص با رد پاهایی که از قرار خبر می‌داد، تا این‌که بعد از زایمان او بقایای بند ناف و دیگر اجزای مانده در شکم خود را بیرون کشید، و بعد ما جلوی خونریزی را با عرقی گرفتیم که کاتالینا به تازگی دستور شیلیایی طرز تهیه‌ی آن را آموخته بود و خیلی هم مؤثر از درآمد. در حالی که سربازان مشغول مقابله با برخی

حملات پراکنده‌ی سرخپوستان شیلی بودند، کاتالینا به آرامی و بی‌آنکه دیده شود، از اردوگاه خارج می‌شد تا علاوه بر کسب خبر از سرخپوستان شیلی دوستی آنان را جلب کند، البته بدون داغان کردن کاسه‌ی سری با چماق!

فقط مشکل این بود که با آن همه گیاه شفادهنده، شیر سیسیلیا پند آمد، به همین خاطر پدر و گومیس کوچک با شیر لاما رشد کرد. اگر او چند ماه دیرتر به دنیا می‌آمد، چند دایه داشت، چون زنان سرخپوست زیادی زایمان می‌کردند. شیر لاما نوعی شیرینی به او داد که مانعی جدی در راه آینده‌اش شد، چون برای او مقدر شده بود که در شیلی، که جای آدم حساس و دل نازک نبود، زندگی و جنگ کند.



و حال باید به دیگر دوره‌ای اشاره کنم که هیچ مزیتی نداشت، جز برای یک جوان بیچاره با نام خانوادگی اسکوبار^۱، که برای نشان دادن شخصیت پدر و والدیویا لازم است. دلداری من مردی بود سخاوتمند، با عقایدی درخشان، اعتقاد راسخ به اصول مسیحیت کاتولیک و شهادتی کاملاً به اثبات رسیده، دلایل خوبی برای تحسین او بود، اما معایبی هم داشت به اندازه‌ی کافی جدی. بدترین آن‌ها بی‌هیچ تردید، علاقه‌ی وافرش به شهرت بود، که در نهایت به قیمت جان او و خیلی‌های دیگر تمام شد؛ اما دشوارتر از همه برای من تحمل حسادت‌هایش بود. خوب می‌دانست که من توانایی خیانت کردن به او را نداشتم، چون در ذاتم نبود و بیش از اندازه به او عشق می‌ورزیدم. پس چرا به من شک داشت؟ یا شاید هم به خود شک داشت.

سربازان به هر تعداد زن سرخپوست که می‌خواستند، دسترسی داشتند،

برخی با زور و بعضی با روی خوش، اما به طور حتم کمتر حرف عاشقانه‌ای بین آن‌ها به اسپانیایی رد و بدل می‌شد. مردان خواهان آن چیزی بودند که نداشتند. من تنها اسپانیایی در هیئت اعزامی بودم، دختری جوان در کنار رئیس، حی و حاضر، دست نیافتنی و به همین خاطر خواستگاران زیادی داشتم. گه‌گاه از خود سؤال کرده‌ام آیا من مسئول رفتار سیاستین رومرو، ستوان دوم تونیس یا این پسر، اسکویار، بودم. در خود اشکالی نمی‌دیدم به جز زن بودن، اما این خود ظاهراً جنایتی کامل است. ما زنان را به خاطر هرزگی مردان گناهکار می‌شناسند، آیا گناهکار کسی نیست که جرمی را مرتکب می‌شود؟ چرا من باید تاوان معصیت‌های دیگران را بپردازم؟

سفر را با لباسی آغاز کردم مثل آنچه در پلاسنسیا می‌پوشیدم — زیردامنی، شکم‌بند، پیراهن، کت و دامن گشاد، شال و روسری، جوراب ساق بلند — اما خیلی زود باید خود را با شرایط جدید وفق می‌دادم. نمی‌شد هزاران فرسخ را مثل دیگر زنان به پهلوی اسب سواری کرد، بی‌آنکه پشت درد نگیرد، می‌بایست پا گشاد می‌نشستم. توانستم چند زیرشلواری مردانه و چکمه برای خود دست و پا کنم. پس، شکم‌بندم را درآوردم، که هیچ‌کس تاب تحمل آن را ندارد، و چندی بعد شال و روسری را برداشتم و سوار اسب شدم، مثل زنان سرخپوست، چون پشت گردنم درد می‌گرفت. اما هیچ‌گاه بی‌احتیاطی نکردم و هرگز به خود اجازه ندادم که با سربازان صمیمی شوم. در برخورد با سرخپوستان دشمن، کلاه خود بر سر می‌گذاشتم، یک جلیقه‌ی نازک چرمی و محافظ ران می‌پوشیدم که پدرم دستور ساخت آن را برای من داده بود. در غیر این صورت، در همان بخش اول راه من از اصابت تیر مرده بودم. اگر این سر و وضع تمایلات را در اسکویار و دیگر مردان بیدار کرده باشد، پس من از درک چگونگی کارکرد

فکر مردان عاجزم. شنیدم که فرانسیسکو دِ آگیره گفت مردان فقط به فکر خوردن، زنا کردن و کشتن هستند، یکی از کلمات قصار مورد علاقه‌ی او، هرچند این باور درباره‌ی انسان‌ها به‌طور کلی حقیقت ندارد، چرا که به قدرت هم می‌اندیشند. من این دلیل آگیره را با وجود بسیاری از نقاط ضعف مردان، رد می‌کنم. همه‌ی مردان یکسان نیستند.

سربازان ما درباره‌ی زنان زیاد حرف می‌زنند، بخصوص وقتی چند روزی را اردو می‌زدیم و آن‌ها کاری جز نگهبانی و انتظار نداشتند. پس، هیجانی را که زنان سرخپوست در آنان برمی‌انگیختند، با یکدیگر در میان می‌گذاشتند، به کامروایی‌های خود می‌بالیدند - خشونت‌ها - و با حسادت درباره‌ی ماجراهای عشقی آگیره سخن می‌گفتند. متأسفانه در صحبت‌های‌شان به کرات از من یاد می‌شد، مرا ماده‌ی لوندی می‌نامیدند که مثل یک مرد برای ارضای تمایلات خود سوارکاری می‌کند و زیر دامن‌اش شلووار می‌پوشد. البته این آخری درست بود، نمی‌توانستم با ران‌های برهنه سوارکاری کنم.

جوان‌ترین سرباز گروه، فقط با هجده سال سن، پسری بود به نام اسکویار که وقتی هنوز پسر بچه‌ای بیش نبود به عنوان جاشوی کشتی از پرو آمد، و با شایعاتی که بر سر زبان‌ها می‌انداخت، رسوایی به پا می‌کرد. هنوز خشونت جنگ را تجربه نکرده بود و نظر رومانتیکی نسبت به من داشت. در سنی بود که یک آدم عاشق می‌شود. ابرو درهم کشیده، گویی من یک فرشته‌ی اسیر بودم که والدیویا مرا به زور برای ارضای تمایلات خود در رختخواب می‌خواست، مثل زنی هرزه، این را خدمتکاران سرخپوست به من گفتند که مثل همیشه از همه جا برایم خبر آوردند. هیچ چیز بر آن‌ها پوشیده نمی‌ماند؛ چون مردان هیچ‌گاه مواظب حرف‌هایی نیستند که در حضور زنان می‌زنند، مثل سگان و اسبان، فکر می‌کنند که ما آنچه را که

می‌شنویم، نمی‌فهمیم. به بهانه‌های مختلف، به رفتار پسر دقت کردم و دریافتم که او مرا زیر نظر دارد. با پوزش از بالتاسار به خاطر آموختن این‌که در برخی مواقع از کنارم دور شود. اسکوبار به هر بهانه‌ای به من نزدیک می‌شد، می‌خواست تا نوار زخم‌بندی روی بازوی مجروحش را عوض کنم، یا نحوه‌ی درست کردن عرق ذرت را به دو خدمتکار سرخیوست خود یاد دهم، چون آن‌ها بی‌مصرف بودند.

پدرو و والدیویا، اسکوبار را فقط یک پسر بچه‌ی دماغو می‌شناخت و فکر نمی‌کنم تا موقعی که سربازان شروع به سر به سر گذاشتن او کردند، از بابت وی نگرانی داشت. به ندرت کسی درمی‌یافت که علاقه‌ی او به من بیشتر رومانتیک است، نه جنسی. وی را راحت نمی‌گذاشتند، حتی اشک حقارت او را درمی‌آوردند. بی‌تردید، دیر یا زود، شوخی‌ها به گوش والدیویا می‌رسید، برای همین هم شروع کرد سئوال‌های موزیانه پرسیدن، جاسوسی و غافلگیر کردن من. اسکوبار را برای کمک به من در امور مربوط به خدمه می‌فرستاد، و این پسر، به جای این‌که دستور دهد، مثل دیگر سربازان، سعی در خوشحال کردن من داشت. اغلب اسکوبار را در چادر خود می‌یافتم، چون پدرو وقتی می‌دانست من در چادر تنها هستم، او را به بهانه‌ی یافتن چیزی می‌فرستاد. حدس می‌زنم که از همان اول باید با پدرو رو در روی می‌شدم، اما جرأت نکردم، حسادت او را به یک هیولا تبدیل می‌کرد و من می‌توانستم تصور کنم که به دلایلی نامعلوم، باید از اسکوبار حمایت می‌کردم.

این بازی شیطانی، که کمی پس از خروج از تاراپاکا شروع شد، در طول گذشتن از صحرای مخوف، که هیچ کس در آن مجال حماقت نکردن

نمی‌یافت، به فراموشی سپرده شده بود، اما با رسیدن به درّهی کویپایو دوباره با شدت بیشتر از سرگرفته شد. زخم سطحی بازوی اسکوبار، عفونی شد، با این‌که آن را سوزانده بودیم، باید درمان ادامه پیدا می‌کرد و اغلب اوقات باید پانسمان آن عوض می‌شد. ترسیدم که می‌باید نیاز به جراحی باشد، اما کاتالینا باعث شد که من گوشتی را ببینم که بو نگرفته بود و پسر تب نداشت. "بیشتر خراش نده، خانوم، نمی‌بینی؟"، باورم نمی‌شد که اسکوبار زخم خود را عمداً دستکاری می‌کرد تا بهانه‌ای داشته باشد که من او را درمان کنم، اما فهمیدم که وقت آن رسیده که با او حرف بزنم.

شب هنگام در اردوگاه نوای موسیقی برخاست: گیتارها و فلوت سربازان، فلوت پنج سوراخی سرخیوستان، طبل‌های آفریقایی سرکارگران. کنار آتش‌ها، صدای گرم فرانسیسکو^۱ آگیره آوازی کوچه بازاری را زمزمه می‌کرد. نسیم بوی دلپذیر تنها غذای روزانه را در هوا می‌پراکند، گوشت کیاب شده، ذرت، نان‌های پرشته بر خاکستر. کاتالینا به عادت همیشه در شب ناپدید می‌شد، و من در چادر خود با اسکوبار، که تمیز کردن زخمش را تمام می‌کردم، و سگم، که مهربانی پسر را حس می‌کرد، تنها بودم.

با دهان باز گفتم:

— این زخم اگر به‌زودی بهتر نشود، باید بازو را قطع کرد.

— یک سرباز مرده حتی کمتر به‌درد می‌خورد.

به او یک لیوان آب تونا^۱ دادم برای این‌که ترس‌اش را برطرف کند و من هم فرصتی برای فکر کردن پیدا کنم، چون نمی‌دانستم چگونه موضوع را مطرح کنم. بالاخره، بی‌پرده گفتم:

۱. Tuna: میوه‌ای مختص مناطق استوایی به رنگ سبز روشن که تنها آب آن خوراکی است.

— متوجه شده‌ام که مرا زیر نظر داری، اسکویار، و چون این رفتار می‌تواند به ضرر هر دوی ما باشد، از این به بعد کاتالینا درمان تو را برعهده خواهد گرفت.

با این حرف، اسکویار، گویی عقده‌ی دل پگشاید، اعترافاتی همراه با قول و قرارهای عاشقانه برای من ردیف کرد. سعی کردم به او یادآور شوم که چه کسی دارد پا را از گلیم خود درازتر می‌کند، اما او به من مجال حرف زدن نمی‌داد. مرا به زور در آغوش کشید و از شانس بد، وقتی پا پس کشیدم به بالناسار خوردم و با اسکویار به پشت بر زمین افتادم. سگ هرکس دیگری را که این چنین به من حمله‌ور می‌شد، قطعه قطعه می‌کرد، اما جوان را به خوبی می‌شناخت. فکر کرد که یک بازی است و بجای این که به وی حمله‌ور شود، روی ما پرید و از خوشحالی یارس می‌کرد. من قوی بودم و شک نداشتم که می‌توانم از خود دفاع کنم، برای همین فریاد زدم. فقط یک یارچه ما را از مردم بیرون جدا می‌کرد، نمی‌توانستم رسوایی به پا کنم. او با بازوی مجروح مرا نگاه داشته بود و به طرف سینه‌ی خود فشار می‌داد و با دست دهگرش پس گردنم را گرفته بود و بوسه‌هایش، خیس از آب دهان و اشک، بر گردن و صورتم می‌چکید. از حضرت سوکورو طلب آمرزش کردم و آماده می‌شدم که به زانو درآیم، اما دیگر دیر شده بود؛ چون در این زمان پدر و شمشیر به دست ظاهر شد. تمام مدت داشت از اتاق دیگر چادر مرا می‌پایید.

وحشتزده فریاد زدم:

— نه!

وقتی دیدم آماده است تا شمشیر فولادین خود را بر سر آن سرباز بخت برگشته فرود آورد، با یک فشار شدید توانستم برگردم و روی اسکویار قرار بگیرم تا او را پیوشانم. بدین ترتیب سعی کردم وی را هم از شمشیر

عربان و هم از سگ، که تازه نقش خود را به عنوان نگهبان باز می‌یافت و گازش می‌گرفت، حافظت کنم.

نه محاکمه‌ای در کار بود و نه توضیحی. پدر و والدیویا فقط دون بنیتو را صدا زد و به او دستور داد تا اسکوئار را صبح روز بعد، پس از مراسم عشای ربانی، در مقابل اردوگاه به دار آویزد. دون بنیتو بازوی پسر لرزان را گرفت و او را به یکی از چادرها برد، تحت مراقبت اما بدون زنجیر. اسکوئار چشمک زد، اما نه از ترس مُردن، بلکه به خاطر شکستن قلبش. پدر و والدیویا به چادر فرانسیسکو آگیره رفت، جایی که به ورق‌بازی با دیگر فرماندهان مشغول شد و تا صبح برونگشت. اجازه نداد که با او حرف بزنم و فکر می‌کنم اگر این بار چنین ادامه می‌یافت، دیگر شیوه‌ای برای تغییر رفتار خود نمی‌یافتم. از حسادت دیوانه شده بود.

با این حال، قاضی عسگر، گونسالس مارمولخو، سعی می‌کرد با گفتن این که آنچه اتفاق افتاده تقصیر من نبوده، بلکه مقصر اسکوئار است، به خاطر خواستن زن همسایه، یا حماقتی مشابه، مرا دل‌داری دهد. از او خواستم که کاری بکند:

— حدس می‌زنم که شما دست روی دست نخواهید گذاشت، پدر. شما باید پدر را قانع کنید که دارد مرتکب بی‌عدالتی جدی می‌شود.
— فرماندهی کل باید نظم را بین افراد خود برقرار کند، دخترم، نمی‌تواند این نوع اهانت را اجازه دهد.

— پدر می‌تواند اجازه دهد که مردانش تجاوز کنند و زنان مردان دیگر را به باد کتک بگیرند؛ اما، وای بر زمانی که به مال خودش دست‌اندازی کنند!

— دیگر نمی‌تواند حرف خود را پس بگیرد. یک دستور، یک دستور است.

— معلوم است که می‌تواند پس بگیرد! این جوان سزاوار اعدام نیست، شما، مثل من، به این امر واقف هستید!

— من نزد او خواهم رفت، دنیا اینس، اما از پیش بگویم که او تغییر عقیده نخواهد داد.

— می‌توانید او را تهدید به تکفیر کنید...

کشیش وحشتزده و با تعجب گفت:

— این تهدید نمی‌تواند سبک تلقی شود!

در پاسخ گفتم:

— در عوض، یک مرگ می‌تواند بر وجدان پدر و بار سبکی باشد، نه؟

— دنیا اینس، شما از تواضع بی‌بهره‌اید. این در دست شما نیست، در

دست پروردگار است.

گونزالس دِ مارمولخو رفت تا با والدیویا صحبت کند. این کار را در برابر فرماندهانی کرد که مشغول ورق‌بازی با او بودند، چون فکر می‌کرد که آن‌ها به او کمک خواهند کرد تا شخص وی را برای عفو اسکوئار مستاعد سازند. اما در محاسبات خود دچار اشتباه شده بود. والدیویا نمی‌توانست در برابر شاهدان او را با آغوش باز پذیرا شود، به علاوه رفقاییش به وی حق می‌دادند؛ آن‌ها هم اگر به جای پدر و بودند، همان کاری را می‌کردند که او تصمیم داشت بکند.

بنابراین، من به بهانه‌ی دیدن نوزاد، به چادر خوان گومس و سسیلیا رفتم. شاهزاده خانم اینکا زیباتر از همیشه، در حالی که خدمتگزاران احاطه‌اش کرده بودند، بر یک تشک بسیار نرم استراحت می‌کرد. یکی از

زنان سرخپوست پاهای او را مالش می‌داد، دیگری گیسوان بلوطی‌اش را شانه می‌زد، یکی شیر لاما را در دستمالی ریخته و به حلق نوزاد می‌ریخت. خوان گومس، خرسند، صحنه را تماشا می‌کرد، گویی در آغلی است که در آن حضرت مسیح به دنیا آمد. کمی حسودی‌ام شد: حاضر بودم نیمی از عمر خود را بدهم تا به جای سسیلیا باشم. بعد از تیریک گفتن به مادر جوان و یوسیدن نوزاد، بازوی پدر را گرفتم و او را بیرون بردم. ماجرا را برایش تعریف کردم و از او کمک خواستم.

— شما منشی دادگاه هستید، لطفاً کاری بکنید، خواهش می‌کنم.

— نمی‌توانم از فرمان پدر و والدیو یا سرپیچی کنم.

— من شرم دارم که به یاد شما آورم. دون خوان، اما شما مدیون من هستید.

— خانم، شما این تقاضا را از من دارید، چون علاقه‌ای خاص به سرباز اسکوپار دارید؟

— چطور جرأت می‌کنید؟ از هر مردی در این اردوگاه چنین تقاضایی را خواهم کرد. نمی‌توانم اجازه دهم که پدر و این گناه را مرتکب شود. به من نگوید که این فرمان برای برقراری نظم نظامی است، هر دو خوب می‌دانیم که فقط حسادت است و پس.

— چه پیشنهاد می‌کنید؟

— این در دست پروردگار است، آن طور که قاضی عسگر می‌گوید. به نظر شما چطور است کمی به دست الهی کمک کنیم؟

روز بعد، پس از مراسم عشای ربانی، دون بنیتو مردم را در میدان مرکزی اردوگاه جمع کرد، جایی که هنوز چوبه‌ی داری با طناب‌های آماده — که برای روئیس بیچاره به کار آمد — بر پا بود. من برای اولین بار

شرکت کردم، چون تا آن زمان عذری برای عدم حضور خود در شکنجه و اعدام آورده بودم؛ به اندازه‌ی کافی طعم خشونت جنگ و زجر مجروحان و بیمارانی را چشیده بودم که وظیفه‌ی درمان آن‌ها بر عهده من بود. بر درگاه حضرت سوکورو دست به دعا برداشتم، برای این که همگان بتوانند ببینند. در صف اول، فرماندهان به صورت چهارگوش ایستادند، در پی آنان سربازان جای گرفتند، و دورتر، سرکارگران و جماعت یاتاکونا، سرخیوستان خدمتگزار و متعه‌ها. قاضی عسگر پس از آنکه در مذاکره با والدیویا موفق نشد، تمام شب را بیدار نشسته و دعا کرده بود، پوستی سبز داشت و گوش‌هایی کبود، همانگونه که به عادت همیشه خود را شلاق زده بود^۱، هرچند ضربات شلاق او، به گفته‌ی سرخیوستان، خنده‌آور می‌نمود، چون آن‌ها تازیانه‌ی واقعی را به خوبی می‌شناختند.

زمان اعدام با جار زدن و تام تام سریع و مکرر طبل اعلام داشت. خوان گومس، به عنوان منشی گفت که سرباز اسکوبار مرتکب جرم سنگین برهم زدن نظم شده، او به قصد سوء به چادر فرماندهی کل رفته و در صدد بی‌آبرو کردن وی بوده است. توضیح بیشتری لازم نبود، کسی شک نداشت که پسر داشت تاوان عشق ناآزموده‌ی خود را با زندگی‌اش می‌پرداخت. دو سیاه‌مأمور اعدام، مجرم را تا میدان همراهی کردند. اسکوبار بدون زنجیر می‌آمد، با قامتی راست مثل یک نیزه، آرام، با نگاهی ثابت به جلو، گویی در خواب راه برود. تقاضا کرده بود که به او اجازه‌ی استحمام، اصلاح و پوشیدن لباس تمیز بدهند. زانو زد و قاضی عسگر او را مسح کشید و تذهین کرد، او را رحمت فرستاد و صلیب مقدس را پیش رویش گرفت تا

۱. متعصیان مذهبی در قرن سیزدهم خود را تازیانه می‌زدند.

بر آن پوسه زند. سیاهان وی را به سکوی اعدام بردند، دستانش را از پشت بستند و قوزک‌های پایش را به هم جفت کردند، سپس طناب را دور گردنش انداختند. اسکویار اجازه نداد که با باشلق سر و صورتش را ببوشانند، فکر می‌کنم که می‌خواست برای برانگیختن پدر و والدیویا، هنگام مرگ نیز به من نگاه کند. نگاه خود را به او دوختم تا تسلی پیدا کند. با نواختن دوباره‌ی طبل‌ها، سیاهان چارپایه را از زیر پای محکوم کشیدند و او آویزان شد. سکوت گورستان در میان جمعیت اردوگاه حاکم شد، تنها صدای طبل به گوش می‌رسید. در طول مدتی که به نظرم بی‌پایان آمد، پیکر اسکویار بر چوبه‌ی دار تاب خورد، در حالی که من نومیدانه شمایل حضرت سوکورو را به سینه می‌فشردم و دعا می‌خواندم. و آن زمان معجزه شد: طناب به ناگهان پاره شد و پسر محکم به زمین خورد و مثل یک مرده دراز به دراز افتاد. فریادی طولانی از سر تعجب از دهان بسیاری بیرون آمد. پدر و والدیویا سه قدم به جلو برداشت، رنگ پریده مثل موم، بی‌آنکه بتواند واقعه را باور کند، پیش از آنکه بتواند به جلادان دستوری می‌دهد، کشیش با صلیب مقدس، گیج و مبهوت مثل دیگران پیش آمد و پشت سر هم فریاد می‌زد:

— عدالت الهی! عدالت الهی!

مثل یک موج بزرگ، اول زمزمه و سپس هیاهوی دیوانه‌وار سرخپوستان را حس کردم، موجی که صف مستحکم سربازان اسپانیایی را در هم شکست، تا این که کسی زانو بر زمین زد. بلافاصله دیگری تبعیت کرد، و یکی دیگر، و یکی دیگر، تا این که همه به‌جز پدر و والدیویا، زانو زدیم. عدالت الهی...

منشی، خوان گومس، جلادان را کنار زد و خود گره طناب را از دور گردن اسکویار گشود. ریسمان مچ دستان و قوزک‌های پا را برید. تنها من

متوجه شدم که حلقه‌ی دار را به دست یک سرخیوست داد و او هم بلافاصله آن را برد، پیش از آنکه کسی نزدیک شود و آن را دوباره امتحان کند. خوان گومس دیگر هیچ دینی نسبت به من نداشت!

اسکوبار آزاد نشد. حکم محکومیت وی به تبعید تخفیف یافت، او بی حرمت شده و با یک یاناکونا به عنوان تنها همراه پای پیاده، به پرو باز می‌گشت. چنانچه از یورش سرخیوستان متخاصم جان سالم به‌در می‌برد، از تشنگی در صحرا هلاک می‌شد، و بدن خشک شده‌اش مثل مومیایی‌ها بی‌گور می‌ماند. به عبارت دیگر، اگر به دار آویخته می‌شد، به او لطف کرده بودند. یک ساعت بعد، وی با همان آرامش نجیبانه‌ای که به‌سوی چوبه‌ی دار رفت، اردوگاه را ترک کرد. سربازانی که پیشتر او را دست انداخته و وی را تا مرز جنون می‌بردند، این بار با احترام در دو صف قرار گرفتند و او آهسته از وسط‌شان گذشت و بی‌هیچ سخنی، با چشم از آنان خداحافظی کرد. خیلی از سربازها اشک در چشم داشتند، پشیمان و شرم‌منده بودند. یکی شمشیر خود را به او داد، دیگری تبر کوتاه خود را، نفر سوم هم با لامایی افسار در دست حامل اتبوه وسایل و مشک آب آمد. من این صحنه را از دور می‌دیدم، در ستیز با احساس تفرتی که نسبت به والدیویا داشتم، نفرت چنان شدید بود که داشت خفهام می‌کرد. وقتی پسر از اردوگاه خارج شد، به او رسیدم، از اسب پیاده شدم و تنها چیز با ارزش خود، اسبم، را به او دادم.

هفت هفته در درّه ماندیم، در آنجا بیست اسپانیایی هم به ما پیوستند، دوکشیش و چینچیا^۱ نامی، تشنه و رذل، که از همان ابتدا با سانچو دلا اوس

توطئه‌ی قتل والدیوها را طرح کرد. از دِلا اوس غل و زنجیر را برگرفته بودند و وی، تمیز و عطر زده، آزادانه در اردوگاه می‌گشت و مترصد انتقام گرفتن از فرماندهی کل بود، اما خوان گومیس او را به‌خوبی تحت نظر داشت. از صد و پنجاه مردی که حال گروه را تشکیل می‌دادند، همه به‌جز نه نجیب‌زاده، فرزند اشراف زادگان شهری یا فقیر بودند، اما همچنان آقامنش و بهترین. به گفته‌ی والدیویا، این به هیچ معناست، چون در اسپانیا نجیب‌زاده زیاد است، اما من فکر می‌کنم که این بنیانگذاران، غرور خود را برای قلمرو شیلی به ارث گذاشتند. خون پُر غرور اسپانیایی‌ها با خون نژاد وحشی ما پوچه در آمیخت، و از امتزاج آن ملتی با غروری جنون‌آمیز پدید آمد.

پس از اخراج اسکوبار، چند روزی طول کشید تا اردوگاه به حالتی عادی بازگردد. جماعت عصبانی بود، می‌شد خشم را در هوا حس کرد. به چشم سربازان، من مقصر بودم؛ پسری گناه را وسوسه کرده بودم، او را فریب داده و اغفال کرده و تا سرحد مرگ کشانده بودم. من، متعهی بی‌حیا. پدر و والدیویا تنها وظیفه‌ی دفاع از آبروی خود را انجام داده بود. طی مدت زیادی خشم این مردان را مثل جای یک سوختگی حس می‌کردم، همانگونه که پیشتر هرزگی آنان را حس کرده بودم. کاتالینا به من توصیه کرد که توی چادر خویش بمانم تا هیجانان فرونشیند، اما کار زیادی برای تدارک سفر باقی مانده بود و من جز مواجهه با اقترها، هیچ راهی نداشتم. پدر و پپوستن سربازان جدید و اوج‌گیری شایعه‌ی خیانت خود را مشغول می‌کرد، اما برای خالی کردن خشم خود بر سر من وقت داشت. اگر درک می‌کرد که در انتقام گرفتن از اسکوبار از حد خود پا فراتر گذاشته، هرگز تن به آن نمی‌داد. گناه و حسادت آرزوی پر خوردار شدن از من را در

هر لحظه، حتی در وسط روز، در او شعله‌ور می‌کرد. برای کشیدن من به چادر، وظایف خود یا بحث و گفتگو با دیگر فرماندهان را ناتمام رها می‌کرد، آن هم در اردوگاه و در برابر چشم همگان، به گونه‌ای که از چشم هیچ کس پنهان نماند که چه اتفاقی دارد می‌افتد. والدیویا به این موضوع هیچ اهمیتی نمی‌داد، این کار را به عمد برای اثبات اقتدار خود، تحقیر و به مبارزه طلبیدن جاسوسان می‌کرد. هرگز با این خشونت با هم عشق‌ورزی نکرده بودیم، مرا خرد و خراب به خود وامی‌گذاشت و وانمود می‌کرد که مرا دوست دارد. با دیدن این که دیگر ناله نمی‌کردم، می‌خواست من از درد ناله کنم. این تنبیه من بود، زجر کشیدن یک فاحشه، همانگونه که اسکوبار در صحرا جان می‌داد. پدرفتاری را تا حد امکان، تحمل کردم، با این فکر که بالاخره زمانی غرور پدرو نیز سرد می‌شود، اما ظرف یک هفته صبر من تمام شد، و به جای اطاعت، وقتی خواست که با من مثل سگ رفتار کند، یک کشیده‌ی آیدار و پُر صدا به صورتش زدم. نمی‌دانم چطور شد، دست من به تنهایی جلو رفت. لحظه‌ای طولانی حیرت هر دوی ما را باز ایستاند و بلافاصله طلسمی که در آن گرفتار آمده بودیم، شکست. پدزو، پشیمان، مرا تنگ در آغوش گرفت و من، چنان توبه‌کار مثل او، لرزیدم.

— چه کار کردم! به کجا رسیده‌ایم، عشق من؟ مرا ببخش، اینس، این را فراموش کنیم، لطفاً...

در آغوش هم ماندیم، با روحی بسته به مویی، زیر لب توضیحاتی دادیم، یکدیگر را بخشیدیم، و بالاخره خسته، بدون هیچ وقت تلف کردنی، به خواب رفتیم. از این لحظه به بعد شروع کردیم عشق از دست رفته‌ی خود را باز یابیم. پدرو مثل اوایل آشنایی‌مان با شور و شوق و مهربانی مرا می‌خواست. گام‌های کوتاهی برمی‌داشتیم، همیشه با یک نگهبان، چون در

هر زمان ممکن بود سرخپوستان متخاصم بر سر ما فرود آیند. تنها در چادر غذا می‌خوردیم، ساعت‌ها برای کتاب می‌خواند، برای خشنودی من نوازش می‌کرد، چیزی که چندی قبل از من دریغ می‌داشت. او هم مثل من همچنان مشتاق داشتن یک فرزند بود، اما با وجود تسبیح گرداندن و خواندن دعا به درگاه باکره‌ی مقدس، و خوردن معجون‌های ساخت کاتالینا باردار نشدم. من ناذا بودم، نتوانستم از هیچ مردی که دوستش داشتم، بچه‌دار شوم، نه از خوان، نه از پدر و نه از رودریگو، و نه از کسانی که با آن‌ها به طور موقت و پنهانی ارتباط داشتم؛ اما فکر می‌کنم پدر و هم‌عقیم بود، چون نه از مارینا و نه از دیگر زنان بچه‌دار نشد. "گذاشتن نام و خاطره‌ای از من" تنها دلیلش برای فتح شیلی بود. شاید تقدیر چنین می‌خواست که نتواند خاندانی از خود باقی گذارد. پدر و نام خانوادگی خود را در تاریخ به ثبت رساند، چون نتوانست آن را برای نوادگان خود به ارث گذارد.

پدر و نگران بود و حوصله‌ی آموختن شیوه‌ی به‌دست گرفتن شمشیر را به من نداشت. همچنین به جای اسبی که من به اسکویار سپردم، اسب دیگری به من هدیه کرد و بهترین سوارکار خود را نیز به تعلیم من گمارد. یک اسب جنگی باید به طور غریزی از سرباز، کسی که سلاح را به کار خواهد گرفت، اطاعت کند. به من گوشزد کرد: "هرگز نمی‌توان از آنچه پیش نیامده خبر داشت، اینس. حال که شهادت همراهی مرا داشته‌ای، باید برای دفاع از خود مثل هر یک از مردان من آماده باشی". یک اقدام احتیاطی. اگر در کویباو منتظر مانده بودیم تا خستگی از تن به‌در کنیم، خیلی زود غافلگیر می‌شدیم، چون سرخپوستان هر بار که در نگرهبانی غفلت می‌کردیم به ما حمله‌ور می‌شدند.

والدیویا به اطلاع فرماندهان برجسته‌ی خود رساند:

— بیک‌هایی بفرستیم برای تذکر این نکته که برای صلح می‌آیم.

دون بنیتو معتقد بود این نظر خوبی نیست، چون بدون شک هنوز

سرخ‌پوستان واقعه شش سال پیش را به یاد دارند.

— منظور تان چیست، استاد؟

— وقتی با دیه گو دِ آلماگرو آمدم، سرخپوستان شیلی نه تنها با ما از درِ

دوستی در آمدند، بلکه طلاهای مربوط به مالیات اینکا را به ما بخشیدند،

چون خبر داشتند که حکومت سرنگون شده است. ناراضی و شکاک،

رئیس ما در مجموع به آن‌ها قول‌های مساعدی داد. تازه اعتماد آنان را

جلب کرده بود، که به ما فرمان حمله داد. خیلی‌ها در جنگ مُردند، اما سی

رئیس قبیله را دستگیر کردیم که همه را به یک تیر چوبی بستیم و زنده در

آتش سوزاندیم.

— چرا این کار را کردید؟ صلح ترجیح نداشت؟

— اگر آلماگرو پیش دستی نمی‌کرد، بعدها سرخپوستان با اسپانیایی‌ها

همین کار را می‌کردند.

با ارزش‌ترین دارایی ما برای بومیان شیلی اسب‌ها، و وحشتناک‌ترین

برای آنان سگان ما، بود. به همین خاطر دون بنیتو پیش از هر کاری آن‌ها را

در آغل‌ها نگه داشت و لحظه به لحظه مراقب‌شان بود. گروه نظامی شیلیایی

زیر فرمان سه رئیس قبیله گرد آمدند که به نوبه‌ی خود از میچیمالونکو

تبعیت می‌کردند. او پیرمرد زیرکی بود، چون دریافت که توانایی حمله‌ی

غافلگیرانه به اردوگاه ثوینکاها را ندارد، راه دیگری در پیش گرفت.

جنگجویان او به طور پنهانی لاماها و اسبان را می‌دزدیدند و آذوقه را از

بین می‌بردند، زنان سرخپوست همراه ما را می‌ربودند، به گروهان سربازی

که در پی یافتن آب و غذا می‌رفت، حمله می‌کردند. بدین ترتیب، یک سرباز و چندین یاناکونا را کشتند، که بر خلاف ظاهر، به خاطر احتیاج ستیز را فرا گرفته بودند.

بهار در دژه و بر تپه‌های پوشیده از گل ظاهر شد، هوا معتدل شد و زنان سرخپوست، مادیان‌ها و لاماها زاییدند. هیچ حیوانی بیشتر از کره‌ی لاما دوست‌داشتنی نیست. در اردوگاه، با آمدن نوزادان، روحیه‌ها بهتر شد و نشانه‌ای از شادی در بین اسپانیایی‌های آفتاب سوخته و یاناکونا‌های مستأصل پدید آمد. رودهای گل‌آلود در زمستان، درخشان شدند و با آب شدن برف‌های کوهستان بسیار پر آب شدند، مراتع بسیاری برای چرای حیوانات، شکار، گیاهان و میوه‌ها پدید آمد. هوای مطبوع بهاری نگهبانی را آسان‌تر کرد و در آن زمان، وقتی کمتر منتظر حمله بودیم، دوستان یاناکونا و بعد چهارصد نفر دیگر از آنجا گریختند. فقط دودی بر پا کردند؛ به خاطر شلاق‌بسیاری که به دستور دون بنیتوی سختگیر و خشن، به خاطر غفلت و بی‌مبالاتی بر سر کارگران، و بر سرخپوستان شیلیایی به خاطر همدستی، با آنان وارد می‌شد. یک چیز آشکار بود: آن‌ها نمی‌توانستند خیلی دور شوند، مگر با کمک سرخپوستانی که ما را احاطه کرده بودند، چون در غیراین صورت نابود می‌شدند. دون بنیتو نوبت نگهبانی را به سه برابر افزایش داد و یاناکوناها را شب و روز طناب پیچ کرد. سرکارگران بی‌وقفه با شلاق و سگ‌های خود در اردوگاه گشت می‌زدند.

والدیه‌ها منتظر ماند که لاماها و بزها را پابند بزنند و بعد بلافاصله دستور حرکت و ادامه‌ی مسیر به سوی جنوب را داد، به سمت بهشتی که

دون بنیتو آن همه وصف‌اش را کرده بود، درّهی مایاچو^۱. می‌دانستیم که ماپوچو^۲ و ماپوچه تقریباً هم معناست و می‌بایست که با وحشیانی مقابله کنیم که پانصد سرباز و دست‌کم هشت‌هزار سرخپوست همراه آلمان‌گرو را به عقب‌نشینی واداشتند. ما در نظر داشتیم که با صد و پنجاه سرباز و دست‌کم چهارصد یاناکونا راه را دنبال کنیم.

نتیجه گرفتیم که شیلی شکل باریک و دراز یک شمشیر را دارد. سرزمین پوشیده از درّه‌های به هم پیوسته، نشسته میان کوه‌ها و آتشفشان‌ها، و رودهای زلالی که از آن می‌گذرد. ساحل‌اش سرایشیب، با امواجی هولناک و آبی سرد، جنگل‌هایش انبوه و خوشبو و تپه‌هایش بی‌پایان، به طور مکرر نفس‌های خاک را می‌شنیدیم و حس می‌کردیم زمین حرکت می‌کند، اما با گذشت زمان با تکان‌ها خو گرفتیم. شیلی را اینگونه تصور می‌کردی، اینس؟^۳، پدرو با بغضی شکسته از هیجان و در مقابل منظره‌ی بکر و زیبا اقرار کرد.

نه، همدی نگاه‌ها به طبیعت نبود، بلکه نیروی زیادی نیز لازم داشتیم، چون سرخپوستان میچیمالونکو بی‌وقفه ما را دنبال می‌کردند و فریب می‌دادند. به‌ندرت می‌توانستیم در نوبت‌های کوتاه استراحت کنیم، چون اگر غفلت می‌کردیم آن‌ها بر سر ما خراب می‌شدند. لاماها حیواناتی حساس‌اند، بار زیاد را، بدون شکستن کمر، تحمل نمی‌کنند، به همین خاطر باید یاناکوناها را مجبور می‌کردیم وسایل ترک خدمت‌کرده‌ها را حمل کنند. هر چند ما هر آنچه را که ضروری نبود، رها می‌کردیم از جمله صندوق لباس‌های آراسته‌ی من، که در شیلی به هیچ دردی نمی‌خورد. سرخپوستان زیر بار سنگین ما خم می‌شدند، به‌علاوه، برای جلوگیری از فرارشان، به هم بسته شده بودند. همین مسئله پیش‌روی را آهسته

و دشوار کرده بود. سربازان دیگر به زنان سرخپوست خدمتکار اعتماد نداشتند، چرا که آن‌ها نشان داده بودند که بر خلاف تصور سربازان مطیع و احمق نیستند. اگرچه با آن‌ها رابطه داشتند، اما جرأت نمی‌کردند در حضورشان بخوابند. حتی برخی فکر می‌کردند که آن‌ها به تدریج مسموم‌شان می‌کنند. با این وجود، این زهر نبود که روح را عذاب می‌داد و استخوان را می‌ترکاند، فقط خستگی بود و بس. تعدادی از مردان می‌آموختند که چگونه خشم خود را بر سر آن‌ها خالی کنند؛ آن وقت والدیوا تهدید کرد که این زنان را از آنان می‌گیرد و در دوسه مورد هم این کار را کرد. سربازان شورش کردند، چون نمی‌توانستند بپذیرند که کسی، ولو رئیس، در امور شخصی، مثل متعه‌های ایشان، دخالت کند. اما پدر، مثل همیشه خود را تحمیل کرد. باید این را با مثال در سخنان خود به آن‌ها می‌فهماند. او گفت که اجازه نخواهد داد اسپانیایی‌ها بدتر از بربرها رفتار کنند. لشکر این را با بی‌میلی و تردید پذیرفت. کاتالینا برای من تعریف کرد که آن‌ها همچنان زنان را به باد کتک می‌گیرند، اما به صورت آن‌ها و به قسمت‌هایی که جای آن قابل مشاهده است، مشت نمی‌زنند.

به همان نسبت که سرخپوستان شیلی گستاخ‌تر می‌شدند، ما از خود می‌پرسیدیم چه بلایی بر سر اسکویار بخت برگشته آمده است. حدس می‌زدیم که او به تدریج و به مرگی فجیع مرده باشد، اما هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد که از آن جوان نام ببرد و به همان سرنوشت دچار شود. اگر نام و چهره‌ی او را فراموش می‌کردیم، شاید او چیزی شفاف، می‌شد مثل نسیم، بی‌آنکه دیده شود، می‌توانست از بین دشمنان خود عبور کند.

لاک‌پشت‌وار حرکت می‌کردیم، چون یاناکوناها نمی‌توانستند با بار سنگین تند راه بروند و شمار زیادی گوسفند و حیوانات جدید هم بود. رودریگو و کیروگا، به خاطر چشمان تیزی که داشت، همیشه پیش‌قراول و

جلو می‌رفت برای این‌که دورتر را ببیند. او به خاطر جسارتی که داشت، هرگز از خود ضعف نشان نداد. پیش‌قراول، بیاگرا هم در پی او می‌رفت، کسی که پدرود والدیویا او را نفر دوم می‌خواند و آگیره همیشه نگران درگیری با سرخیوستان بود. او به جنگ و ستیز علاقه داشت، همان‌طور که به زنان!

یک روز فرستاده‌ی کیروگا از جبهه آمد و خبر داد: سرخیوست‌ها آمدند. والدیویا مرا با زنان، کودکان و حیوانات در یک جای نسبتاً امن در میان صخره‌ها و درختان پناه داد و بلافاصله مردان خود را برای نبرد سازماندهی کرد، البته نه با یک‌سوم اسپانیایی‌ها، بلکه با سه پیاده‌نظام درازای هر سواره‌نظام؛ چون اینجا بیشتر سواره نظام بودند. وقتی می‌گویم سربازان ما سواره هستند، یک اسکادران بزرگ شامل صد و پنجاه سواره نظام برای شکست ده‌هزار مهاجم به ذهن تداعی می‌شود، اما در حقیقت به خاطر سختی راه، از حیوانات فقط پوست و استخوان باقی مانده بود و سوارکاران لباس‌هایی پاره به تن داشتند و زره‌هایی نامرتب، کلاه‌خودهایی کج و معوج و فرورفته و اسلحه‌های زنگ‌زده. با شهامت، اما نامرتب و مغرور بودند؛ هر یک شوق کسب افتخاری را برای خود در سر می‌پروراند. والدیویا اغلب اظهار تأسف می‌کرد: "چرا اینقدر بر اسپانیایی‌ها گران می‌آید که یکی از انبوه‌ترین جمعیت برتر باشد؟ همه می‌خواهند فرمانده باشند"، به‌علاوه، از شمار یاناکوناها هم کاسته شده بود، آنها آقدراز یا افتاده و به خاطر بدرفتاری از ما بیزار بودند که کمک‌چندانی نمی‌کردند، فقط می‌جنگیدند چون چاره‌ی دیگری نداشتند.

پدرود والدیویا در صدر گروه پیش می‌رفت، همیشه اول، با این‌که فرماندهانش از او خواهش کرده بودند که مراقب خود باشد، چون بدون او بقیه‌ی ما از دست رفته بودیم. با فریاد "سانتیاگو، حمله!"، که با گفتن آن نام

ما اسپانیایی‌ها یکی از حواریون را در طول قرن‌ها مقابله با عرب‌ها صدا زدیم، شمشال زن‌ها در جلو مستقر شدند و زانو بر زمین زده، با سلاح آماده به سوی مقابل نشانه رفتند. والدیویا می‌دانست که شیلیایی‌ها با آغوش باز، بدون سپر یا هیچ زره محافظی، بی‌اعتنا به مرگ، به میدان می‌آیند. آنان به دلیل سروصدای زیاد از شمشال‌ها نمی‌هراسند؛ فقط حضور سنگ‌ها متوقف‌شان می‌کند، چون آنان را زنده می‌خورند. در گروه‌های انبوه به مقابله با فولاد اسپانیایی برمی‌خیزند که آن‌ها را زخمی می‌کنند؛ در حالی که سلاح ایشان سنگ است، به جنگ زره‌های فلزی می‌روند. توبینکاها سوار بر عژاده‌ی بلند خود شکست‌ناپذیرند، اما اگر بتوانند آن را پایین بکشند، منهدم‌اش می‌کنند.

ما هنوز گروه‌بندی را تمام نکرده بودیم، وقتی صدایی گوش‌خراش از حمله‌ی سرخپوستان خبر داد، صدایی هول‌انگیز که آنان را تا سرحد جنون برمی‌انگیخت و دشمنان را از ترس متوقف می‌ساخت، اما در مورد ما تأثیر معکوس داشت: در ما خشم را بر می‌انگیخت. گروه کوچک رودریگود کیروگا توانست چند دقیقه پیش از موج حمله‌ی سرخپوستان سرازیر شده از تپه‌ها، به گروه والدیویا ملحق شود. از هزاران هزار نفر، تیمه عریان، با تیر و کمان، گرز و چماق، جیغ‌کشان و فریاد زنان، خوشحال از حمله‌ی غافلگیرانه‌ی خود می‌دویدند. بر تاپ شمشال‌ها اولین صف‌ها را درو کرد اما نتوانست آنان را متوقف سازد یا از تعدادشان بکاهد. ظرف چند دقیقه می‌توانستیم صورت‌های رنگ‌کرده را ببینیم؛ جنگ تن به تن آغاز شد. نیزه‌های ما از بدن‌های به رنگ خاک رس می‌گذشت، شمشیرها سرها و دیگر اعضای بدن را قطع می‌کرد، دهنه اسبان با افتادن آن‌ها قطعه قطعه می‌شد و تا پای آن‌ها خم می‌شد، بیست نفر دست یک سوار را می‌گرفتند و او را به زمین می‌انداختند. کلاه‌خود و زره سربازان تنها لحظاتی کوتاه

می توانستند از او حفاظت کنند، و گاه همین کافی بود تا رزمنده‌ی دیگری مجال مداخله یابد. تیر بی‌اثر در برابر نیم‌تنه‌ی زره‌ها، قسمت‌هایی از بدن سربازان که محافظت نمی‌شد، بسیار مؤثر بود. در هیاهوی جنگ، مجروحان ما نیز همچنان مبارزه کردند، بدون احساس درد و بی‌توجه به خونریزی خود، و وقتی سرانجام افتادند، برخی آنان را نجات داده و نزد من به دلچان می‌آوردند.

من درمانگاه کوچک خود را در محاصره‌ی سرخپوستان خودی و یاناکونا‌های وفادار مستقر کرده بودم، کسانی که علاقه‌مند به دفاع از زنان و کودکان نژاد خود و بردگان سیاه بودند. آن‌ها می‌ترسیدند اگر به دست سرخپوستان دشمن بیفتند، به بهانه‌ی رنگ شدن، پوست‌شان را بکستند، چون خوب می‌دانستند که این مورد در جاهای دیگر اتفاق افتاده بود. از پارچه‌های موجود دستمال‌های زخم‌بندی را آماده کردیم، از شریان بند برای جلوگیری از خونریزی استفاده می‌کردیم، با عجله زخم‌ها را با ذغال گذاخته می‌سوزانیدیم و اغلب به مردانی که می‌توانستند سر پا بایستند، آب یا یک جرعه شراب می‌نوشانیدیم و سلاح را به دست‌شان می‌دادیم و دوباره آن‌ها را به جبهه می‌فرستادیم تا به نبرد ادامه دهند. هر وقت که حین درمان مجروحان مجالی برای نفس کشیدن دست می‌داد من زیر لب می‌گفتم: "با کره‌ی مقدس، پدرو را حفظ کن". نسیم بوی اسب و یاروت را به سوی ما می‌آورد که با بوی خون و گوشت سوخته درمی‌آمیخت. محضران می‌توانستند اعتراف کنند، اما قاضی عسکر و سایر کشیشان در حال جنگیدن بودند. به همین خاطر، من بر پیشانی‌شان صلیب می‌کشیدم و آن‌ها را تدهین می‌کردم تا در آرامش بمیرند. قاضی عسکر برای من تشریح کرده بود که در غیاب کشیش، هر مرد مسیحی می‌تواند، در صورت لزوم، غسل دهد و تدهین کند، اما مطمئن نبود که یک زن مسیحی هم می‌تواند

این کار را بکند. فریاد مرگ و درد، هیاهوی سرخیوستان، شبهه‌ی اسبان و انفجار یاروت، هر لحظه بر زاری زنان هراسانی می‌افزود که نوزادی بر پشت خود بسته بودند. سسیلیا که عادت داشت به خاطر شاهزاده بودن، خدمتکار داشته باشد، برای یک بار هم که شده به عالم خاکی فناپذیران نزول کرد و دوش به دوش من و کاتالینا به کار پرداخت. این زن کوچک و زیبا، نشان داد که قوی تر از آن است که به نظر می‌رسید. پیراهن نازک پشم بافت‌اش آغشته به خون اجنبی بود.

ظرف یک دقیقه تعدادی از دشمنان به جایی رسیدند که من مجروحان را مداوا می‌کردم. خیلی زود فریادی از ته جگر شنیدم، سر بلند کردم و دیدم که دون بنیتو سعی داشت تیری را از عضله‌ی خود بیرون بکشد، در حالی که زنان دیگر او را گرفته بودند. من با چند وحشی رو در روی شدم که با گرز و تبر به سوی ما می‌آمدند و گروه نگهبانی ضعیف ما شامل یاناکوناها و بردگان سیاه را به عقب می‌راندند. بدون تأمل، شمشیری را که پدر و نحوه‌ی استفاده‌اش را به من یاد داده بود، با دو دست گرفتم و به دفاع از جای کوچک‌مان پرداختم. پیشاپیش مهاجمان مردی سالخورده، با خط‌های کشیده بر صورتش و پرهایی آراسته می‌آمد. جای زخمی کهنه بر گونه داشت که از شقیقه تا دهان ادامه می‌یافت. توانستم این جزئیات را ظرف کمتر از یک لحظه به‌دقت ببینم، چون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. به یاد دارم که با هم مقابله کردیم، او با یک نیزه‌ی کوتاه و من با شمشیری که می‌بایست دو دستی بلند می‌کردم، در موقعیت برابر، از فرط خشم به کوس مخوف جنگ و به یکدیگر با توحشی همسان نگریستیم. پیرمرد به ناگهان علامتی به همراهانش داد و آنان را متوقف ساخت. نمی‌توانم قسم بخورم، اما فکر می‌کنم که لبخندی مختصر بر چهره‌ی خاکی رنگ‌اش نقش بست، چرخشی کرد و با چابکی یک پسر جوان دور شد، درست در لحظه‌ای که

رودریگو دِ کیروگا براسپ خود مهمیزی زد و به سوی مهاجمان تیر پرتاب کرد. پیرمرد همان رئیس قبیله، میچیمالونکو بود.

بعدها از کیروگا پرسیدم:

— چرا به من حمله نکرد؟

— چون نمی توانست شرم مبارزه با یک زن را تحمل کند.

— این همان کاری است که شما هم می کردید، فرمانده؟

— البته.

نبرد دو ساعتی به طول انجامید و با چنان شدت و حدّتی که گویی ساعت ها می دویدند، چون وقتی برای فکر کردن نبود. وقتی نیروهای ما تقریباً همه ی قلمرو را به اشغال خود درآوردند، سرخیوستان پراکنده شدند، و در همان تپه های پناه گرفتند که ظاهر شده بودند، کشته ها و مجروحان خود را به همان حال رها کردند، اما اسب های به غنیمت گرفته از ما را همراه بردند. یک بار دیگر، حضرت سوکورو ما را نجات داده بود. اردوگاه پوشیده از بدن های خون آلود بود و باید سگ ها را می بستیم تا اجساد و زخمی های ما را پاره نکنند. سیاهان در بین افتاده ها می گشتند، شیلیایی ها را می کشتند و بعد مجروحان ما را می آوردند. من خود را برای آنچه در پیش رو داشتیم، آماده کردم: در طول ساعت ها، دژ از جیغ و فریاد مردانی پُر شد که باید درمان می شدند. من و کاتالینا از عهده ی درآوردن نیزه ها و داغ کردن زخم ها، یعنی کاری خشن، برنمی آمدیم. می گویند که هر کس به هر چیز عادت می کند، اما حقیقت ندارد، من هرگز به این فریادهای وحشتناک عادت نکردم. حتی حالا، در من پیری، به رغم بنیانگذاری اولین بیمارستان شیلی و صرف باقی عمر خود به پرستاری از

بیماران، هنوز ناله‌های مجروحان جنگ را می‌شنوم. زخم‌های قابل‌بخیه زدن را با نخ و سوزن، مثل خط پارچه‌ای، می‌دوختیم، اما فقط آتش از خونریزی و عفونت جلوگیری می‌کرد.

پدرود والدیویا چندین زخم سطحی و کوفتگی داشت، اما نخواست که وی را درمان کنم. بلافاصله با فرماندهان خود تشکیل جلسه داد تا تعداد کشتگان خودی را محاسبه کنیم.

— چند کشته و زخمی؟

— دون بنیتو از زخم ق خدنگی رنج می‌برد. یک سرباز کشته، سیزده مجروح و یکی در وضعیت وخیم داشتیم. تخمین می‌زنم که بیش از بیست اسب از ما دزدیدند و برخی از یاناکوناها را کشتند.

این را فرانسیسکو د آگیره اعلام کرد که در ریاضیات مشکل داشت.

— چهار سیاه و هفتاد و سه یاناکونا زخمی شده‌اند، برخی در وضعیتی بسیار وخیم هستند، یک سیاه و سی و یک سرخپوست مُرده‌اند. فکر می‌کنم که دو مرد هم تا شب دوام نیاورند. باید زخمی‌ها را با اسب حمل کنیم، نمی‌توانیم آن‌ها را پشت سر رها کنیم. بیمارانی که وضعیت وخیم‌تر دارند باید بر تنوی بافته از کرباس حمل شوند.

— چند روزی اردوگاه را مرتب کنیم. فرمانده کیروگا، فعلاً برای دون بنیتو جانشین تعیین کنید. فرمانده بیاگارا، از تعداد وحشیانی که در میدان جنگ باقی مانده‌اند، آماری بدهید. شما مسئول حفظ امنیت هستید، حدس می‌زنم دشمن هر چه زودتر برگردد. قاضی عسکر، شما وظیفه‌ی تدفین و انجام مراسم عشاء ربانی را برعهده بگیرید. دونیا اینس، ما هرچه سریع‌تر، در حد امکان می‌گوییم، اینجا را ترک خواهیم کرد.

با وجود نگرانی‌های بی‌اگارا، اردوگاه بسیار آسیب‌پذیر بود، چون در درّه‌ای بی حفاظ قرار داشت. سرخپوستان شیلی تپه‌ها را اشغال کرده بودند، اما در طول دو روزی که در آنجا بودیم، هیچ نشانه‌ای از حضور آن‌ها ندیدیم. دون بنیتو توضیح داد که سرخپوستان پس از هر نبرد چنان مست می‌کنند که بیهوش می‌افتند و تا به حال طبیعی خود بازنگردند، حمله نمی‌کنند، یعنی تا چند روز بعد، در یک موقعیت مناسب. امیدوارم که عرق ذرت کم نیاورند.

فصل چهارم

سانتیاگوی اکسترا مادورای جدید،

۱۵۴۱ - ۱۵۴۳

دون بنیتو از دلچبانی که بر آن بالا و پایین می‌رفتیم، تپه‌ی ئوئلن^۱ را بازشناخت، که او خود در سفر قبلی بادیه‌گود^۲ آماگرو بر آن صلیبی کوبیده بود.

پیرمرد در حالی که به خاطر زخمی در اثر اصابت تیر، در تب سوخت، و علف‌ها و طلسم و جادوی کاتالینا و دعا‌های قاضی عسکر در شفایش تأثیری نداشت، از ته دل فریاد زد:

— اینجا! این بهشت عدن است که سال‌ها در آرزوی آن بودم!

بر دره‌ای بسیار دلپذیر فرود آمدیم، پوشیده از بلوط و دیگر درختان ناشناخته در اسپانیا، درخت صایون، یثومو، مایتیس^۲، کویگوس^۳، دارچین. تابستان بود، اما در افق، کوه‌های بسیار بلند هنوز پوشیده از برف بودند. تپه‌ها و تپه‌های بیشتر، طلایی و ملایم، به چشم می‌خورد. یلرو با یک نگاه دریافت که دون بنیتو حق داشت: آسمانی به‌شدت آبی‌رنگ، هوایی پاک و روشن، جنگلی انبوه و خاکی حاصلخیز، شسته از جویارها و رودی زلال، مایوچو، این محل برگزیده‌ی پروردگار برای برپایی اولین دهکده‌ی ما بود.

1. Huelén

۲. Maitenes: نوعی درخت با برگ‌های کنگره‌دار، گل‌های ارغوانی و چوبی سخت به رنگ نارنجی خاص مناطق کوهستانی شیلی. ۳. Coigütes: نوعی درخت در شیلی.

چون علاوه بر زیبایی و وفور نعمت، با قوانین و آیین نامه‌های داهیانه‌ی تنظیم شده به فرمان امپراتور کارلوس پنجم در خصوص تأسیس شهرها در سرزمین‌های هند، مطابقت داشت: "نواحی بسیار بلند را برای اسکان انتخاب نکنید، به خاطر مزاحمت باد و مشکلات خدماتی و حمل بار، مناطق پست را هم برگزیند چون احتمال می‌رود بیمار شوید؛ شهر را جایی در وسط بنا کنید تا باد شمال ونسیم نیم‌روزی در آن آزادانه وزیدن گیرد؛ و اگر دارای کوهستان و تپه است، از باختر به خاور گسترده باشد؛ و در صورت ساخت و ساز در ساحل رود، شهر به گونه‌ای مستقر شود که آفتاب نخست بر آن بتابد و بعد بر آب طلوع کند"، با توجه به طبیعت منطقه، همه چیز با نظرات پادشاه مطابقت داشت، چون تعداد دهکده‌ها بی‌شمار بود. ما چندین دهکده، باغ و مزرعه، نهر آبیاری، زهکشی و جاده دیدیم. ما اولین‌ها نبودیم که مزیت‌های درّه را کشف می‌کرد.

فرماندهان بیابان‌گارا و آگیره برای ملاحظه‌ی واکنش سرخپوستان با یک گروهان پیشروی کردند، در حالی که بقیه در حالت تدافعی منتظر ماندیم. آن‌ها با خبری مساعد بازگشتند که حکایت از آن داشت که سرخپوستان، هر چند بی‌اعتماد، خصومتی از خود نشان ندادند. همچنین پرس‌وجو کردند که امپراتور اینکا و نماینده‌ی او، یعنی رئیس ویتاکورا^۱ کسی که منطقه را تحت نفوذ خود داشت — بر اساس قولی که داده بود حاضر به همکاری با ماست، چون می‌دانست که خارجیانی پشمالو بر پرو حکم می‌رانند. دون بنیتو به اصرار گفت: "به آن‌ها اطمینان نکنید، خیانتکار و جنگاورند." اما دیگر قصد داشتیم در درّه مستقر شویم، هر چند که باید به طبیعت سخت آن عادت می‌کردیم. با توجه به این‌که آن‌ها خانه و

1. Vitacura Manuel Seco. Olimpia Andrés y Gabino Ramos, *Diccionario del Español Actual*, vol. II (Madrid: Aguilar, 1999), pág. 2915.

مزرعه‌ی خود را نسل اندر نسل در آنجا مستقر کرده بودند، این خود انگیزه‌ای برای فاتحان شد: بدین معنا که خاک و آب و هوا بسیار مطبوع بود. بیاگارا با چشم تخمین زد که با توجه به تعداد آبادی‌هایی که می‌توانستیم ببینیم یا حدس بزنیم، می‌بایست حدود ده هزار سکنه، اکثریت زن و بچه، در آنجا مستقر باشد. او گفت که این جای نگرانی نیست، مگر این که باردیگر جنگجویان میچیمالونکو سر برسند. سکنه چه احساسی داشتند، وقتی دیدند ما می‌آییم، و بعدها، آنگاه که فهمیدند ما قصد داریم آنجا بمانیم چه می‌کردند؟

سیزده ماه پس از ترک کوسکو، در فوریه‌ی سال ۱۵۴۱، والدیویا بیرقی کاستیا را بر پای تپه‌ی توتلن نصب کرد، و آن‌جا را سانتالوسیا^۱ نامید، چون با روز این شهید تقارن داشت، و به نام اعلیحضرت بر آن ادای احترام کرد. آنجا را به عنوان شهر سانتیاگو^۲ لا نوئا اکسترا مادورا^۳ بنیان نهاد. پس از مراسم عشاء ربانی و شنیدن سخنرانی، آیین کهن لاتین برای تعیین محدوده‌ی آن را به‌جا آورد. چون گاو نر و گاو آهن نداشتیم، کار را با اسب انجام دادیم. با بردن شمایل حضرت باکره در جلو آهسته راهپیمایی مذهبی را آغاز کردیم. اشک از گونه‌های والدیویای هیجان‌زده سرازیر بود، اما فقط او نبود، نیمی از آن سربازان دلاور می‌گریستند.

دو هفته بعد، معمار ما، آدمی یک چشم به نام گامبوا نقشه‌ی مقدماتی شهر را کشید. ابتدا میدان اصلی و جای درخت عدالت یا چوبه‌ی دار را تعیین کرد. از آنجا، به خط مستقیم و با خط کش، خیابان‌های مستقیم و موازی و عمودی، تقسیم شده به چهار گوش‌هایی معادل صد و سی و هشت باراً^۴، که هشتاد و چهار میدان را تشکیل می‌داد، هر یک به چهار خانه

1. Santa Lucía

2. Santiago de la Nueva Extramadura

۳. Vara: واحد قدیمی اندازه‌گیری طول در ناحیه‌ی کاستیا، معادل ۹ دسیمتر ۸۳۸۰ میلیمتر.

تقسیم می‌شد، اولین تیرهای چوبی برای ساخت کلیسا، در محل اصلی میدان نصب شده. کشیش گونسالس مارمولخو هیجان‌زده و با صدایی لرزان قول داد: «این کلیسای محقر روزی کلیسای جامع خواهد شد» پدر و برای خودمان میدانچه‌ی شمالی را در میدان اصلی در نظر گرفت و بقیه‌ی خانه‌ها را براساس سلسله مراتب و میزان وفاداری بین فرماندهان و سربازان خود تقسیم کرد. با پاناکوناها و برخی از سرخیوستان درّه که به میل خود آمده بودند، شروع به ساختن خانه‌هایی کردیم از چوب، خشت خام و سقف پوشیده از کاه و پوشال، با دیوارهای ضخیم و پنجره و درهای باریک، برای دفاع از خود در صورت حمله و حفظ حرارت مطبوع در آنها. می‌توانستیم تابستانی گرم، خشک و سلامت را تجربه کنیم. به ما گفتند که زمستان سرد و بارانی است. گامبوای یک چشم و دستیارانش خیابان‌ها را کشیدند، در حالی که دیگران در چهارگوش‌های پدید آمده به وسیله‌ی کارگران برای ساختمان‌سازی مشغول به کار شدند. آهنگرهای وقفه می‌بخ، لولا، قفل، پرچ، شاقول می‌ساختند؛ صدای چکش واره تنها شب‌ها و در ساعت مراسم عشاء ربانی ساکت می‌شد. بوی چوب تازه بریده در هوا می‌پیچید. بیاگارا و آگیره، آلدرته و کیروگا بار دیگر نظم را برقرار کردند، لشکریان در طول سفر بسیار نامنظم بودند. والدیویا و مونروی، فرماندهی کارآزموده‌ای که به قابلیت سیاستمداری خود می‌بالید، سعی کردند با یومیان مذاکره کنند. وظیفه‌ی درمان مجروحان و بیماران برعهده‌ی من قرار گرفت و کاری که به انجام آن علاقه داشتم: بنیانگذاری یک کشور. قبلاً چنین کاری نکرده بودم، اما تازه اولین تیر چوبی را در میدان می‌زدیم که استعداد خود را کشف کردم و به آن وفادار ماندم؛ از آن زمان من بیمارستان، کلیسا، صومعه، زیارتگاه، دهکده ساختم، و اگر عمری باقی باشد یک یتیم‌خانه تأسیس

خواهم کرد، که در سانتیاگو بسیار کم است، چون تعداد زیاد بچه‌های بیچاره‌ی خیابانی — مثل اکسترا مادورای اسپانیا — باعث شرمساری است. این سرزمین حاصلخیز است و میوه‌هایش باید برای همگان کافی باشد. با سرسختی کار بنیانگذاری را برعهده گرفتم، که در دنیای جدید مربوط به زنان می‌شد. مردان تنها دهکده‌های موقت را می‌ساختند تا ما و بچه‌ها را در آن جای دهند، در حالی که آن‌ها بی‌وقفه جنگ علیه بومیان منطقه را ادامه می‌دادند. باید چهار دهه از زمان مردگان، فداکاری‌ها، بایرداری و مقاومت و کار می‌گذشت تا شهر سانتیاگو قدرتی را به دست آورد که امروز از آن برخوردار است. هنوز آن روزگار را از یاد نبرده‌ام که به‌ندرت مزرعه‌ای وجود داشت و باید با چنگ و دندان از آن دفاع می‌کردیم. به‌یاد دارم زنان همراه با پنجاه یاناکونا که رودریگو کیروگا در اختیار من قرار داد می‌بایست میز، صندلی، تخت، تشک، تنور، ابزار پارچه بافی، ظروف سفالی، وسایل آشپزخانه، آغل، مرغدانی، لباس، پتو، رومیزی و دیگر چیزهای ضروری را برای یک زندگی مستمندانه مهیا می‌ساختند. به قصد ذخیره‌ی نیرو و آذوقه، ابتدا روشی اتخاذ کردم که هیچ کس گرسنه نماند. روزی یکبار آشپزی می‌شد و در بادیه بین خانه‌های میدان اصلی شهر توزیع می‌شد، که پدر و آن میدان را آرماس^۱ نامید، هر چند یک توپ هم برای دفاع از آن نداشتیم. ما زنان پیراشکی درست می‌کردیم، لویا چیتی، سیب‌زمینی، ذرت پخته و خورش با گوشت پرنده و خرگوش که سرخپوستان شکار می‌کردند. گه‌گاه ماهی و صدف‌هایی را می‌یختم که سرخپوستان از ساحل به دره می‌آوردند، اما غنا بدبو بود هر کس سر میز آنچه را می‌آورد که می‌توانست، همانگونه که سال‌ها پیش در کشتی ناخدا مانوئل مارتین چنین می‌کردیم. این نظام اشتراکی برای اتحاد مردم و

کاهش نارضایتی، دست‌کم برای مدتی، مؤثر بود. بیشتر تلاش خود را صرف نگهداری حیوانات اهلی و خانگی می‌کردیم؛ تنها در مواقعی خاص پرندگان را می‌کشتیم، من سعی داشتم آغل‌ها را ظرف یک سال پُر کنم. خوک‌ها، مرغ‌ها، غازها و لاماها به اندازه‌ی اسب‌ها، و حتی خیلی بیشتر از سگ‌ها اهمیت داشتند. حیوانات در طول سفر، مثل آدم‌ها، رنج کشیده بودند و به همین خاطر، هر تخم‌مرغ و هر بچه اسباب شادی می‌شد. برای کاشت بهاره در شیارهایی بذر پاشیدیم که گامبوای یک چشم تعیین کرده بود، گندم، سبزی، میوه و گل، چون بدون گل نمی‌شد زندگی کرد؛ آن‌ها تنها تجمل موجودیت خشن ما بود. سعی کردم در کاشت و آبیاری، به‌جای شیوه‌های تکثیری که در باغ‌های پلاسنسیا دیده بودم، از روش سرخپوستان تقلید کنم، بدون شک آن‌ها خاک را بهتر می‌شناختند.

از ذرت یا گندم محلی حرف نمی‌زنم، بدون آن‌ها زنده نمی‌ماندیم. این غلات بدون پاک‌سازی و شخم زدن خاک کاشت می‌شد، کافی بود شاخه‌های درختان مجاور را جدا کرد تا آفتاب آن‌ها را به‌سادگی گرم کند؛ در صورت نداشتن کلنگ با سنگی نوک‌تیز خاک را خراش می‌دادند، بندها را می‌پاشیدند و آن‌ها خود بی‌هیچ مراقبتی می‌رویدند. ذرت‌های رسیده هفته‌ها بر ساقه‌ی خود می‌ماند، بی‌آن که خراب شود؛ آن‌ها را بدون شکستن از ساقه جدا می‌کردند، نه کوبیدن لازم بود و نه باد دادن، به قدری کشت‌شان آسان و حجم محصول آن زیاد بود، که سرخپوستان و حتی اسپانیایی‌ها را در همه‌ی سرزمین‌های دنیای جدید سیر می‌کرد.

والدیویا و مونروی خوشحال از موفقیت‌آمیز بودن مذاکرات دیپلماتیک خود بازگشتند: ویتاکورا به دیدن ما خواهد آمد. دون بنیتو هشدار داد که این آخرین رئیس قبیله به آلاگرو خیانت کرده و بهتر است آمادگی مقابله با برخی حقه‌های کثیف او را داشته باشیم. اما این حرف

مردم را به وحشت نینداخت. از نبرد بیزار بودیم. مردان زره‌ها و کلاه خودها را برق‌انداختند، میدان را با پرچم‌ها آراستیم، اسبان را در دایره‌هایی تقسیم کردیم، چرا که سرخپوستان را به هیجان می‌آورد، و آماده‌ی نواختن موزیک با آلات موسیقی موجود شدیم. والدیویا برای احتیاط دستور داد شمشال‌ها را بیاورند و کیروگا با یک گروه از تیراندازان مخفی شد تا در صورت لزوم وارد عمل شود. ویتاکورا^۱ با سه ساعت تأخیر آمد، طبق تشریفات اینکاه‌ها، همانگونه که بسیلیا برای ما توضیح داد. خود را با پرهایی رنگی آراسته بود، تبر کوچکی از نقره در دست داشت، به نشانه‌ی حکمرانی خود، پیرامون او، خانواده‌اش و برخی از درباریان، به رسم نجیب‌زادگان پرو می‌آمدند. سلاح نداشتند. سخنانی بسیار پیچیده به زبان کچوا ایراد کرد و والدیویا طی نیم ساعت چاپلوسی به زبان کاستیانا پاسخ گفت، در حالی که برای ترجمه به هر دو زبان مشکلاتی وجود داشت. رئیس قبیله به عنوان هدیه چند دانه طلا، که به گفته‌ی وی خاص پرو بود، اشیای نقره و پارچه‌هایی از پشم گوسفند آلیاکا آورد؛ همچنین شماری از مردان خود را برای کمک به ساختن شهر در اختیار ما قرار داد. در عوض فرماندهی کل ما به او چند قطعه جواهر بدلی که از اسپانیا آورده بود و چند کلاه بسیار ارزشمند نزد کچواها، هدیه کرد. من غذای فراوان آماده کردم، همراه با آب تونا و مودای^۲، نوعی عرق بسیار قوی از ذرت تخمیر شده.

آلونسو دِ مونروی، از طرف بقیه‌ی مردانی که به چیز دیگری علاقه نداشتند، پرسید:

— در منطقه طلا هست؟

— طلا نیست، اما در کوه‌ها یک معدن نقره هست.

خبر خیلی از سربازان را به هیجان آورد، اما والدیویا ناراحت شد. آن شب، در حالی که بقیه برای نقره‌هایی نقشه می‌کشیدند که هنوز نداشتند، پدر و تأسف می‌خورد. در خانه‌ی خود بودیم، در چادر هدیه‌ی پیسارو — هنوز نه دیوارها بلند شده و نه سقف زده بودیم — خود را در بشکه‌ی حمام با آب سرد خیس می‌کردیم تا گرمای خفقان‌آور روز را از تن بزداییم. — چه حیف شد که نقره هست، اینس! ترجیح می‌دادم که شیلی، همان‌طور که می‌گفتند، فقیر باشد. من برای بنیانگذاری جامعه‌ای تلاشگر و پیرو اصول اخلاقی آمده‌ام. نمی‌خواهم که این تلاش، ثروتی بادآورده را تداعی کند.

— هنوز باید دید آیا چنین معدنی وجود دارد، پدر و.

— امیدوارم چنین نباشد، اما در هر صورت ممکن نیست که مانع رفتن مردان برای یافتن آن شد.

و این چنین بود. روز بعد، چند گروه سرباز برای اکتشاف آن معدن لعنتی بسیج شد. کاری دقیقاً به نفع دشمنان: که می‌خواستند ما در گروه‌های کوچک از هم جدا شویم.

فرمانده‌ی کل اولین شورای شهر را تعیین کرد، اعضای شورا دوستان بسیار وفادار او بودند، و شصت قطعه زمین را با سرخیوستانی برای کار بر آن در اختیار مردان شایسته‌ی گروه قرارداد. به نظر من تقسیم زمین و منصب‌هایی که ما نداشتیم، بخصوص بدون شناخت واقعی وسعت و ثروت شیلی کاری عجولانه بود، اما همیشه همین‌طور است: یک پرچم بر زمین می‌کوبند، ادای احترام می‌کنند و موقعیت یا جوهر بر کاغذ نقش می‌بندد، و

بعد مشکل تبدیل حروف به ثروت و دارایی پیش می‌آید، که برای عملی شدن آن باید بومیان را سرکپسه کرد و به علاوه آن‌ها را واداشت برای اربابان جدید کار کنند. با این وجود، من حس می‌کردم که این خیلی شرافتمندانه است، چون پدر و مرا به عنوان یکی از فرماندهان ارشد خود شناخته بود و به من بزرگترین قطعه زمین را بخشید، با همه‌ی منافع حاصل از آن، و متذکر شد که من به عنوان یکی از لایق‌ترین سربازان، با خطرات بسیار مواجه شده و در موقعیت‌های متعدد گروه را نجات داده بودم و اگر آن کارها برای مردان سخت بود، برای یک زن ضعیف به مراتب دشوارتر بود. ضعیف، البته به هیچ عنوان، اما هیچ کس با صدای بلند با تصمیم او مخالفت نکرد. با این وجود، سانچو دلا اوس از این قضیه برای شعله‌ور کردن آتش خشم بین توطئه‌گران استفاده کرد. فکر کردم که اگر روزی این اراضی و ساختمان‌های خیالی به حقیقت پیوندد، من، یک زن فقیر اکستیرمادورایی، یکی از ثروتمندترین مالکان شیلی خواهم شد. مادرم چه قدر از این خبر خوشحال خواهد شد!

در ماه‌های بعد شهر مثل یک معجزه از خاک سر برآورد. در پایان تابستان، خانه‌های بسیار با ظاهری خوب وجود داشت، ردیف درختان را به خاطر داشتن سایه و پرندگان در خیابان کاشتیم، مردم اولین محصول سبزی باغچه‌ی خود را برداشت می‌کردند، حیوانات سالم به نظر می‌رسیدند، و برای زمستان آذوقه انبار می‌کردیم. این موفقیت، سرخپوستان درّه را نگران می‌کرد چون متوجه شده بودند که ما از آنجا نخواهیم رفت. آن‌ها حدس می‌زدند که توینکاهای بیشتری خواهند آمد و زمین‌های آنان را خواهند گرفت و آنان را به مستخدم خود بدل خواهند کرد و حق داشتند. در حالی که ما خود را برای ماندن آماده می‌کردیم، آن‌ها مصمم بودند تا ما را بیرون کنند. پنهان بودند، اما صدای مطمئن و

اندوهناک پیویی^۱، فلوتی که از استخوان ران دشمنان می‌سازند، را می‌شنیدیم. جنگجویان سد راه ما می‌شدند؛ نزدیک سانتیاگو تنها افراد پیر، زنان و کودکان حرکت می‌کردند، اما در هر حال ما گوش به‌زنگ بودیم. به گفته‌ی دون بئیتو، نگاه بیتاکورا تنها متوجه‌ی توانایی نظامی ما بود و به‌طور حتم، رئیس قبیله، به‌رغم نمایشی که در این موقعیت اجرا کردیم، چندان تحت تأثیر قرار نگرفت. باید از مقایسه‌ی تعداد نفرات ما، با هزارها شیلیایی که در جنگل‌های دهکده جاسوسی می‌کردند، از خنده روده پر شده باشد. او از قبیله‌ی کچوای پرو بود، نماینده‌ی اینکاها، حتی در فکر مداخله در درگیری بین ثوینکاها و پرومائوکا^۲های شیلی هم نبود. حساب می‌کرد که اگر جنگ درگیرد، او می‌تواند در آن پیروز شود.

من و کاتالینا، همراه و هم پیمان در زبان کچووا، برای معامله به اطراف رفتیم. بدین ترتیب، پرندگان و گواناکو^۳ها را — حیواناتی شبیه لاما که پشم خوبی دارند — با آب‌نبات‌ها و دیگر تنقلاتی که از ته صندوق‌های خود درآورده بودم، در ازای خدمات درمانی، مبادله می‌کردیم. دستان خوبی برای شکسته‌بندی، داغ کردن زخم و زایمان داشتیم؛ این‌ها به کار ما می‌آمد. در مزارع بومیان یا دو ماچی^۴ با شقایب‌ها، آشنا شدم که علف و سحر و جادو با کاتالینا رد و بدل کردند و به ما خواص گیاهان دارویی شیلی، متفاوت از پرو را آموختند.

باقی "حکیمان" درّه جادوگر بودند که با رسوایی بسیار از شکم بیماران بزمجه بیرون می‌کشیدند؛ آیین‌های کوچک تقدیس را به‌جا می‌آوردند و مردم را با حرکات نمایشی صامت خود به وحشت می‌انداختند، شیوه‌ای که گاه نتایج فوق‌العاده‌ای هم در پی داشت که من خود شاهد یکی از آن‌ها

1. Pillol

2. Promaucaes

3. Guanaco

4. Machis

بودم. کاتالینا، کسی که در کوسکو با یکی از این کاماسکا^۱ها کار کرده بود، انجام آن را برای دون بنیتو "تجویز کرد"، آن هم وقتی همدی راه‌های درمان ما می‌اثر بود. با زرنگی بسیار و با کمک چند زن سرخیوست و به همراه سیسیلیا مخفیانه به جنگل رفتیم، جایی که کاتالینا مراسم را به‌جا آورد. او را با خوراندن معجونی گیج و منگ کرد و در هاله‌ای از دود خفه‌کننده و زخم عضله‌اش را که جوش نمی‌خورد، مالش داد. دون بنیتو در همدی عمر خود، ماجرای بیرون کشیدن مارمولکی کوچک و ماری قیطانی را که در ران او زهر می‌ریختند و او به چشم خود دیده بودشان برای هرکس که می‌خواست بشنود نحوه‌ی درمان و بهبودش را به‌طور کامل تعریف کرد. هرچند چلاق شد، ولی آن‌طور که ما می‌ترسیدیم از عقونت نمرد. به نظر من لازم نیامد که به او توضیح دهم که کاتالینا خزندگان مرده را در آستین خود پنهان کرده بود. سیسیلیا گفت: "اگر با سحر و جادو معالجه می‌شود، پس بکنید".

این شاهزاده خانم که البته به سهم خود در پیوند فرهنگ کچوا با فرهنگ ما مؤثر واقع شد، شبکه‌ای از اطلاعات با ارزش را از طریق خدمتگزاران خود به دست می‌آورد. حتی به ملاقات بیتاکورا رئیس قبیله رفت، که با دانستن این‌که او خواهر کوچک امپراتور اینکا، آتائوالپا، هست، در برابر او به زانو درآمد و پیشانی خود را بر زمین زد. سیسیلیا فهمید که در پرو اوضاع آشفته است، حتی شایعاتی درباره‌ی مرگ پیسارو بر سر زبان‌ها بود. من عجله داشتم که این موضوع را به‌طور محرمانه به اطلاع والدیویا برسانم.

— چه‌طور می‌دانی که راست است، ایس؟

— این را چاسکی‌ها می‌گویند. نمی‌توانم مطمئن باشم که راست باشد،

اما بهتر است جانب احتیاط را رعایت کنیم، این‌طور نیست؟

— خوشبختانه از پرو دور هستیم.

— بله، اما با مرگ پیسارو، مقام و عنوان تو چه خواهد شد؟ تو جانشین فرماندار هستی.

— اگر پیسارو مرده باشد، من مطمئنم که سانچو دِلا اوس و دیگران مشروعت مرا زیر سؤال خواهند برد.

— اگر تو فرماندار باشی، همه چیز فرق خواهد کرد، نه؟

— نیستم، اینس.

این فکر در هوا معلق ماند، حال که پدرو می‌دانست من دست‌بردار نخواهم بود. از دوستی خود با رودریگو و کیروگا و خوان گومس برای بر سر زبان‌ها انداختن نظریه‌ی فرماندار شدن والدیویا استفاده کردم. چند روز بعد، همانگونه که پیش بینی کرده بودم، در سانتیاگو جز این حرف دیگری نمی‌زدند. در همین زمان اولین باران‌های زمستان باریدن گرفت، سطح رود ماپوچو بالا آمد، سیل راه افتاد و شهر تازه تأسیس گِلزار شد، اما این مانع از نشست شورای شهر، طی مراسمی مجلل، در یکی از کلبه‌ها نشد. گِل تا قوزک پای فرماندهانی می‌رسید که گرد آمده بودند تا والدیویا را به عنوان فرماندار انتخاب کنند. وقتی به خانه‌ی ما آمدند تا تصمیم را اعلام کنند، او چنان متعجب شد که من ترسیدم شاید برای خواندن افکارش حواس خود را از دست داده بودم.

— اعتمادی که شما عالی جنابان بر من به ودیعه می‌سپارید، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، اما این راه حلی عجولانه است. ما از مرگ عالی جناب مارکز پیسارو اطمینان نداریم، کسی که شخص من خود را مدیون‌اش می‌دانم. پس، به هیچ وجه نمی‌توانم اختیارات او را برعهده بگیرم. باعث تأسف است، دوستان، اما شخص بنده نمی‌تواند چنین افتخاری را که به او ارزانی می‌دارید، پذیرا شود.

تازه فرماندهان رفته بودند، که پدر و برای من توضیح داد که سخنانش یک حرکت حساب شده برای محافظت از خود بوده، حال که در آینده می‌توانستند وی را متهم به خیانت به مارکزکنند، اما مطمئن بود که دوستانش اختیارات را به او تفویض خواهند کرد. در حقیقت، اعضای شورای شهر با یک تقاضای کتبی و امضا شده از سوی همه‌ی اهالی سانتیاگو بازگشتند. آن‌ها اظهار داشتند که ما خیلی دور از پرو هستیم و خیلی دورتر از اسپانیا، بدون ارتباط، منزوی در آخر دنیا، به همین خاطر از والدیویا تقاضا کردند که فرماندار شود. پیسارو، مرده یا زنده، آن‌ها می‌خواهند که او این مسئولیت را بر عهده گیرد. سه بار باید اصرار می‌کردند، تا این‌که به او فهماندم که دیگر خواهش بس است، چون ممکن بود آن‌ها خسته شوند و کس دیگری را به این سمت منصوب کنند؛ چندین فرماندهی لایق بودند که خوشحال می‌شدند فرماندار شوند، کما این‌که زنان سرخپوست هم همین را زمره می‌کردند. بنابراین، حاضر به پذیرش آن شد؛ حال که همگان خواهان آن هستند، اینجانب نمی‌توانم مخالفت کنم، ندای ملت، ندای خداست، متواضعانه در برابر اراده‌ی عمومی برای خدمتگزاری به اعلیحضرت و سایرین سر تعظیم فرود می‌آورم. سند مربوطه — که وی را از هر اتهامی در آینده مبرا می‌ساخت — تنظیم شد و بدین ترتیب، اولین فرماندار شیلی با رأی عمومی و نه انتصاب شده از سوی دربار، برگزیده شد. والدیویا، مونرووی را به عنوان جانشین فرماندار و مرا به عنوان خانم فرماندار منصوب کرد، مقامی که مردم ظرف چهل سال برای من قائل شده‌اند. البته، بیشتر به خاطر اقدامات، نه فقط افتخارات، که مسئولیتی بسیار خطیر بر عهده‌ی من بود. من به مادر ده‌کده‌ی کوچکی که در آن زندگی می‌کردیم، تبدیل شدم، باید برای آسایش هر یک از اهالی، از پدر و گرفته تا آخرین مرغ مرغانی، بی‌خواهی می‌کشیدم. برای من

استراحتی در کار نبود، تمام جزئیات زندگی روزمره به من بستگی داشت: غذا، لباس، بذریاشی، حیوانات. خوشبختانه هرگز بیشتر از سه چهار ساعت به خواب نیاز نداشتم. بدین ترتیب، وقت بیشتری را نسبت به دیگران، صرف کار می‌کردم. تصمیم گرفتم که هر سرباز و هر یاناکونا را به اسم بشناسم و کاری کردم که بدانند همیشه در خانه‌ی من به روی آن‌ها برای پذیرش و شنیدن حرف‌هایشان باز است. تلاش کردم که هیچ بی‌عدالتی یا مجازات نامناسبی، به‌خصوص در مورد سرخپوستان، اعمال نشود. پدر و به نظرات من اعتماد داشت و من به طور کلی، قبل از اعلام نظر خود گوش می‌کردم. فکر می‌کنم که سربازان مرا به خاطر واقعه‌ی اسفبار اسکوبار بخشیده باشند و برایم احترام قائل باشند، چون زخم و تب بسیاری از آنان را معالجه کردم، آن‌ها را بر سر سفره‌ی همگانی طعام دادم و کمک کردم تا در خانه‌های خود جای گیرند.

خبر مرگ پیسارو درست نبود، اما یک پیشگویی بود. در آن زمان پرو آرام بود، اما یک ماه بعد یک گروه کوچک از "شیلی شکسته‌ها"، یعنی، کهنه سربازان در سفر آلمان‌گرو، به‌زور وارد کاخ مارکز پیسارو شدند و او را با ضربات چاقو به هلاکت رساندند. چند خدمه به دفاع از او شتافتند، در حالی که دریاریان و نگهبانان وی از بالکن‌ها فرار می‌کردند، سکنه‌ی سیوداد دِلوس رییس از این رویداد اظهار تأسف نکردند، چون از زیاده‌روی‌های برادر پیسارو به ستوه آمده بودند، طی دو ساعت پس‌ریه گودِ آلمان‌گرو جانشین مارکز فرماندار شد، کسی که یک شبه از سربازی بی‌درجه و بی‌تجربه، که حتی یک سکه هم برای شام و ناهار خود نداشت، صاحب یک امپراتوری افسانه‌ای شد. وقتی در شیلی خبر تأیید شد، طی ماه‌های بعد، والدیویا از داشتن مقام فرمانداری خود مطمئن بود.

پدرو وقتی موضوع را فهمید، هراسان، زیر لب زمزمه کرد:
— به واقع، تو یک جادوگری، اینس...

در طول زمستان خصومت سرخیوستان درّه آشکار شد. پدرو دستور داد که هیچ کس شهر را بی دلیل و بدون محافظ ترک نکند. دیدارهای من با شفایاب‌ها و از بازارها به پایان رسید، اما فکر می‌کنم که کاتالینا ارتباط یا دهکده‌ها را حفظ کرده بود، چون همچنان شب‌ها ناپدید می‌شد. سیسیلیا با خبر شد که میچیمالونکو حمله‌ای علیه ما تدارک می‌بیند و برای برانگیختن جنگجویان خود به آن‌ها وعده‌ی سپردن اسب و زن در سانتیاگو را می‌دهد. لشکریان مغرور او و شش توکیس در یکی از مخفیگاه‌ها در انتظار فرصتی مناسب برای آغاز جنگ بودند.

والدیویا جزئیات را از زبان سیسیلیا شنید، با فرماندهانش به گفتگو نشست و تصمیم گرفت که ابتکار عمل را به دست گیرد. بخش اعظم سربازانش را به حفاظت از شهر سانتیاگو گمارد و خود با آلدрте، کپروگا و گروهی از بهترین سربازانش برای مقابله با میچیمالونکو به جانب قلمرو او رهسپار شد. مخفیگاه از خاک و سنگ و چوب ساخته شده و پرچینی آن را احاطه می‌کرد، چنان که مشخص بود آن را صرفاً با عجله برای حفاظت از خود ساخته‌اند. به علاوه، در یک نقطه‌ی آسیب‌پذیر و بی دفاع قرار داشت، به گونه‌ای که سربازان اسپانیایی در شب برای نزدیک شدن و آتش زدن آن مشکل زیادی نداشتند. بیرون منتظر ماندند تا جنگجویان بر اثر دود خفه‌کننده از مخفیگاه خارج شوند. آن وقت تعداد قابل توجهی از آنان را کشتند. شکست سرخیوستان سریع بود و سربازان ما تعدادی از رهبران

شورشی، از جمله میچیمالونکو را دستگیر کردند. آن‌ها را دیدیم که پیاده، بسته به زین فرماندهانی که آنان را دستگیر کرده بودند، خوار و خفیف، اما مغرور، می‌آمدند. آنها در کنار اسب‌ها می‌دویدند، بی‌آنکه نشانه‌ای از ترس یا خستگی از خود بروز دهند، مردانی کوتاه‌قد اما خوش‌اندام، با دست و پای ورزیده و پستی قوی و سینه‌ای فراخ. موی بلند سیاه و بافته با نخ‌های رنگارنگ و صورتی نقاشی شده با رنگ‌های زرد و آبی داشتند. دانستم که رئیس میچیمالونکو بیش از هفتاد سال دارد، اما به سختی می‌شد پاور کرد، چون دندان‌هایش سالم مانده بود و اشرافیت‌اش به یک پسر جوان می‌مانست. ما پوچه‌هایی که بر اثر حوادث طبیعی یا جنگ نمی‌میرند، می‌توانند در سلامت کامل تا صد سالگی زندگی کنند. آن‌ها بسیار قوی، دلیر و شجاع هستند، سرمای‌کشنده، گرسنگی و گرما را تحمل می‌کنند. فرماندار دستور داد که رؤسای قبایل را در کلبه‌ای نگاه دارند که به عنوان زندان تعیین شده بود. فرماندهان بر سر شکنجه دادن این افراد برای دانستن این‌که در منطقه معدن طلا وجود دارد، با هم درگیر می‌شدند، چرا که رئیس بیتاکورا دروغ گفته بود. آن شب برای پدر و توضیح دادم:

— سسیلیا می‌گوید که به ما پوچه‌ها التماس کردن بی‌هوده است، آن‌ها هرگز نمی‌توانند از این افراد حرف بکشند. این را به دفعات در مورد اینکاه‌ها آزمودند، اما حتی زنان و کودکان هم زیر شکنجه به حرف نیامدند. در حالی که زره و لباس خون‌آلودش را درمی‌آورد، گفت:

— بدین ترتیب رؤسای قبایل فقط به عنوان گروگان به درد ما می‌خورند.

— می‌گویند میچیمالونکو بسیار مغرور است.

— در حال حاضر این زندانی در بند، ارزش چندانی ندارد.

— اگر به زور حرف نمی‌زند، شاید با تطمیع به حرف آید. حال که می‌دانی برخی از انسان‌ها چگونه هستند...

روز بعد پدر و تصمیم گرفت که از رئیس میچیمالونکو به شیوه‌ای نه‌چندان رایج — که هیچ‌یک از فرماندهانش هم دلیل آن را نمی‌فهمیدند — بازجویی کند. برای شروع، دستور داد تا غل و زنجیرش را باز کنند و او را به یک خانه‌ی مجزا، دور از دیگر زندانیان ببرند، جایی که سه زن زیبای سرخپوست خدمتکار من، او را شستند و بر او لباس تمیزی از جنس خوب پوشاندند، وی را خوراک فراوان دادند و مقداری مودای که برای نوشیدن خواسته بود. والدیویا برایش محافظی شخصی تعیین کرد و او را در دفترکار خود در تالار شهرداری، در جمع فرماندهان با زره‌های درخشان و براق و با یرهای بسیار خوش‌رنگ پذیرفت. من با لباس مخمل ارغوانی خود — تنها چیزی که داشتم — شرکت کردم، بقیه رو به سوی شمال ایستادند. میچیمالونکو نگاهی خریدارانه به من انداخت، نمی‌دانم مرا به‌عنوان همان زن گروهبانی شناخت که شمشیر به‌دست با او روبرو شدند. دو صندلی یکسان را گذاشته بودند، یکی برای والدیویا و دیگری برای رئیس قبیله. به زبانی حرف می‌زدیم، که می‌دانستیم نمی‌شود برای میچیمالونکو ترجمه کرد، چون زبان ما پودونگو^۱ زبانی شاعرانه است که در حین سخن گفتن ساخته می‌شود؛ لغت‌ها در جای یکدیگر قرار می‌گیرند، جاری می‌شوند، به هم می‌پیوندند، حذف می‌شوند، همه چیز در حال تغییر است، به همین دلیل نمی‌توان آن را نوشت. اگر کسی در صدد ترجمه‌ی کلمه به کلمه‌ی آن برآید، دیگر چیزی دستگیر کسی نخواهد شد. این زبان بیشتر می‌تواند مفهومی کلی را منتقل کند. والدیویا، در کمال احترام و با تشریفات کامل، جسارت میچیمالونکو و جنگجویانش را ستود. رئیس هم به طور متقابل با اظهار لطف پاسخ داد؛ و بدین ترتیب، هر دو از یک چایلووسی به تملقی

دیگر رفتند، والدیویا دست به معامله زد، در حالی که فرماندهانش گیج و مبهوت به صحنه می‌نگریستند. پیرمرد به مذاکره‌ی روی در روی با این دشمن قدرتمند — یکی از پشمالوهای که امپراتوری اینکا را شکست داده — مباحثات می‌کرد. به‌زودی شروع کرد به مقام و مرتبه، اصل و نسب خود بالیدن و سنت‌های قوم خویش، تعداد هواداران و زنان خود را برشمردن، که بالغ بر بیش از بیست تن می‌شد، اما در خانه‌ی او برای تعدادی بیشتر هم — حتی یک چینورا (= سینیورا) اسپانیایی — جا بود. والدیویا برای وی تعریف کرد که آتائوالپا برای پرداخت بهای آزادی خود تا سقف یک اتاق را پُر از طلا کرده؛ در حالی که او بالارزش‌ترین زندانی بود و باید بیشترین باج را می‌پرداخت. میچیمالونکو لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بی‌آنکه کسی فکر کردنش را قطع کند؛ حدس می‌زنم از خود می‌پرسید چرا نوینکاها اینقدر به فلزی علاقه‌مند هستند که تنها برای آن‌ها مشکل‌ساز بوده است؛ سال‌ها باید آن را به عنوان خراج به اینکا می‌دادند. با این وجود، به‌زودی می‌توانست از آن استفاده‌ی خوبی بکند: پرداخت بهای آزادی خویش. اگر آتائوالپا یک اتاق طلا داده، بهای آزادی وی نمی‌توانست کمتر باشد. پس برخاست، مثل یک برج قامت راست کرد، با مشتش بر سینه‌ی خود کوبید و با صدایی محکم اعلام داشت که در ازای آزادی خود حاضر است تنها معدن منطقه و چند حوضچه‌ی شستشوی طلا به نام مارگا-مارگا^۱ را به نوینکاها بدهد، و به‌علاوه، هزار و پانصد تن از افراد خود را برای کار با آن‌ها گسیل دارد.

طلا! شادمانی سراسر شهر را فراگرفت، سرانجام ماجرای فتح شیلی برای مردان معنا پیدا می‌کرد. پدرود والدیویا با یک لشکر تا دندان مسلح و سوار بر اسبی سرخ رنگ در کنار میچیمالونکو که او خود به وی هدیه داده

بود، آنجا را ترک کرد. باران شدیدی می‌بارید، خیس و لرزان، اما با شوقی بسیار می‌رفتند. در حالی که در سانتیاگو فریاد خشمگین رؤسای قبایل به گوش می‌رسید که میچیمالونکو به آن‌ها خیانت کرد و هنوز بر تیرک‌ها زنجیر شده بودند. تروتوکاها^۱ - فلوت‌های ساخته از نی‌های بلند نیشکر - از جنگل به زیان مایادونگو به لعن و نفرین‌های رؤسای قبایل پاسخ می‌دادند.

میچیمالونکوی فخر فروش ثوینکاها را راهنمایی کرد و ایشان را از تپه‌ها به سوی مصب رودی در نزدیکی ساحل، در سی فرسخی سانتیاگو، برد و از آنجا به طرف یک نهر رفتند، جایی که حوضچه‌های شستشوی طلا قرار داشت و مردمش سالیان بسیار بی‌هیچ قصد دیگری جز ارضای حرص و آز اینکا، طلا استخراج کرده بودند. طبق توافق به عمل آمده، او هزار و پانصد تن را در اختیار والدیویا قرارداد، بیش از نیمی از آن‌ها را زنان تشکیل می‌دادند، اما هیچ دلیلی برای اعتراض وجود نداشت، چرا که بین سرخیوستان شیلی رسم بر این است که زنان کارکنند، مردان فقط حرف می‌زنند و کارهایی که زور بازو نیاز دارد، مثل جنگ، شنا و بازی با توپ را انجام می‌دهند. مردان تعیین شده از سوی میچیمالونکو، بسیار تبیل بودند، چون به نظر آن‌ها کار جنگجو این نبود که تمام روز را با یک سبد در آب شن بشوید، اما والدیویا دستور داد که سیاهان با شلاق آن‌ها را آماده‌ی خدمت بیشتر کنند. سال‌هاست که در شیلی زندگی می‌کنم و می‌دانم که به بردگی کشیدن ما پوچه‌ها بی‌هوده است، چون می‌میرند یا فرار می‌کنند. آن‌ها کارگر نیستند و مفهوم کار را نیز درک نمی‌کنند و دلایل شستن طلا در رودخانه و دادن آن به ثوینکاها را کمتر می‌فهمند. از راه ماهیگیری و شکار و چیدن برخی میوه‌ها، مثل برخی دانه‌های روغنی، و نگهداری حیوانات

اهلی روزگار می‌گذرانند. دارایی آن‌ها شامل چیزهایی است که می‌توانند با خود حمل کنند. پس چه دلیلی داشت که به شلاق سرکارگران تن دردهند؟ ترس؟ آن را نمی‌شناسند. نخست شهادت را می‌ستایند و دوم معامله به مثل: تو به من می‌دهی، من به تو می‌دهم، عادلانه است. نه زندان دارند، نه پاسبان و نه قانونی جز قانون طبیعت؛ مجازات هم طبیعی است، کسی که مرتکب عمل خلافی می‌شود، سزایش را خواهد دید. طبیعت چنین است و نمی‌تواند بین انسان‌ها فرق قائل شود. چهل سال است که با ما در جنگ‌اند و شکنجه، دزدی، دروغ گفتن و غافلگیر کردن را آموخته‌اند، اما به من گفته‌اند که آن‌ها در بین خود صلح و آرامش دارند. زنان شبکه‌ای از روابط را حفظ می‌کنند که قبیله‌ها را به هم پیوند می‌دهد، حتی آن‌هایی که صدها فرسخ دور افتاده‌اند. پیش از جنگ، اغلب یکدیگر را ملاقات می‌کردند و به خاطر طولانی بودن سفرها، هر دیدار هفته‌ها به طول می‌انجامید و زبان مایودونگو برای تعریف داستان، رقص، نوشیدن و برای پیوندهای جدید ازدواج به کار می‌رفت. قبیله‌ها یک بار در سال، در دشت وسیع گرد می‌آمدند برای یک نگویاتون^۱، برای استمداد از آقای مردمان، نخنچن^۲، و برای ستایش زمین، الهه‌ی نعمت، باروری و وفا، مادر قوم مایوچه. آن‌ها معتقدند که نیایش به درگاه پروردگار یکبار در سال کافی است، و نه هر یکشنبه مثل ما. رؤسای قبایل هم از اختیارات نسبی برخوردارند، چون اطاعت واجب نیست، مسئولیت‌های آنان پیش از مزیت‌های آنهاست. آونسو سونیسگا در بخشی برگزیده چنین می‌نویسد:

نه برای جاه و مرتبه، نه برای میراث،
 نه برای مرتع و زاده‌ی برتر بودن؛
 به خاطر مهارت بازو و علو درجات است،

رجحان این مردان برتر،
این تشخیص، قابلیت، تکامل،
و عیار شایسته‌ی فرد.

تا پیش از رسیدن به شیلی هیچ چیز درباره‌ی ما پوچه‌ها نمی‌دانستیم، فکر می‌کردیم که به تسلیم وا داشتن آنان ساده خواهد بود، همانگونه که با مردمان متمدن‌تر، آزتک‌ها و اینکاها کردیم. سال‌ها زمان را از دست دادیم تا به اشتباه خود پی بردیم. برای این جنگ پایانی متصور نیست، چون وقتی رئیس قبیله‌ای را شکنجه می‌کردیم، بلافاصله دیگری قد علم می‌کرد، و وقتی قبیله‌ای را به طور کامل نابود می‌کنیم، از جنگل یکی دیگر به جای آن برمی‌خاست. ما می‌خواستیم شهرها بنیاد نهیم و به موفقیت دست یابیم و به شایستگی و با نرم‌خویی زندگی کنیم، در حالی که آنان فقط آزادی می‌خواستند.

پدرو چند هفته‌ای نبود، چون علاوه بر سر و سامان دادن به کار معدن، تصمیم گرفت برای برقراری ارتباط با پرو، ساخت یک کشتی بادبانی را آغاز کند؛ نمی‌توانستیم — همانگونه که فرانسیسکو آگیره به عادت معمول خود می‌گفت: درکون دنیا یکه و تنها و بی‌هیچ دوستی با وحشیان پوستین پوش در انزوا به سر ببریم. یک خلیج بسیار مناسب پیدا کرد به نام کونکون^۱، با یک ساحل وسیع و شن‌های شفاف، در پیرامون جنگل چوب اعلای و مقاوم در برابر آب. آنجا تنها یکی از مردانش را منصوب کرد که به دریانوردی علاقه داشت، با پشتیبانی یک مشق سرباز، چند سرکارگر، سرخیوستان کارگر و دیگر افرادی که می‌چیمالونکو در اختیارش قرار داد. این کارشناس فرضی پرسید:

— نقشه‌ای برای کشتی دارید، جناب فرماندار؟

— سعی نکنید به من بگویید که برای چیزی چنان ساده نیاز به نقشه دارید!

— هرگز یک کشتی نساخته‌ام، عالی جناب.

— پس، برای این که غرق نشود، دعا کنید دوست من، چون شما خود به اولین سفر خواهید رفت.

برای اولین بار موضوع طلا او را بر سر شوق آورد، می‌توانست چهره‌ی مردم را در پرو مجسم کند، وقتی بدانند که شیلی آنقدرها هم که می‌گفتند فقیر نیست، یک نمونه از طلا را با کشتی خود می‌فرستاد، باعث پراکنگختن هیجان عمومی می‌شد، و با این کار مستعمره‌نشین‌ها را به خود جلب می‌کرد و سانتیاگو اولین شهر میان شهرهای ثروتمند و پُر سکنه می‌شد. همانگونه که قول داده بود، میچیمالونکو را آزاد کرد و در کمال احترام از او جدا شد. سرخیوست، در حالی که خنده‌ی خود را پنهان می‌کرد، به تاخت با اسب جدید خود رفت.

در یکی از سفرهای تبشیر مسیحیت — که تا آن زمان بی‌فایده بود، چون بومیان دژه در برابر مزایای مسیحیت بی‌اعتنا بودند — قاضی عسکر، گونسالس دِ مارمولخو با یک پسر برگشت. پسر ولگرد را در ساحل رود مایوچو پیدا کرده بود، لاغر، چرک و کثیف و کبره بسته از خون، به جای دویدن و فرار کردن، کاری که سرخیوستان هنگام دیدن او با ردای کثیف و صلیب‌اش می‌کردند، پسر وی را مثل یک سگ دنبال کرد، بی‌آنکه حرف بزند، با چشمانی پُر حرارت، مراقب هر حرکت کشیش بود. "برو، پسرا چوش!"، قاضی عسکر او را می‌راند و با زدن یک ضربه با صلیب بر سرش تهدیدش می‌کرد. اما پی‌هوده بود، پسرک او را تا سانتیاگو دنبال کرد. چون راه دیگری نبود، او را به خانه‌ی من آورد.

تنها چیزی که کم داشتم، محبت کردن به یک بچه‌ی دشمن بود.
 — می‌خواهی با او چه کنم؟ من وقتی برای بچه بزرگ کردن ندارم.
 — خانه‌ی تو در شهر بهترین است، اینس. این بیچاره اینجا راحت خواهد بود.

— اما...!

حرف مرا قطع کرد:

— فرمان پروردگار چه می‌گوید؟ باید که گرسنگان را اطعام کرد و بر
 برهنگان لباس پوشاند.

— این فرمان را به یاد نمی‌آورم، اما اگر شما می‌گویید...

— بگذار از خوک‌ها و مرغ‌ها نگهداری کند، خیلی مطیع است.

فکر کردم که کشیش خود می‌تواند به‌خوبی او را تربیت کند، چون خانه
 و مزرعه داشت، می‌توانست از او یک خادم کلیسا بسازد، اما نتوانستم
 خواسته‌اش را بپذیرم، چون بسیار مدیون او بودم؛ و از همه بدتر، من
 سوادآموز بودم. حال می‌توانستم، بدون کمک، یکی از سه کتاب پدر را
 بخوانم، آمادیس^۱، عشق‌ها و ماجراها. دو کتاب دیگر را هنوز جرأت
 نکرده بودم به‌دست گیرم، حماسه‌ی میوسید^۲، تنها نبردها، و جنگ‌های
 مسیحیت^۳، نوشته‌ی إراسموس^۴، کتابی برای سربازان که برای من هیچ
 جذابیتی نداشت. قاضی عسگر چندین کتاب دیگر هم داشت که به‌طور
 حتم تفتیش عقاید خواندن آن‌ها را ممنوع اعلام کرده بود و من در انتظار
 روزی بودم که آن‌ها را بخوانم. بدین ترتیب، پسرک دماغو با ما ماند.
 کاتالینا او را شست و دیدیم آنچه که حدس می‌زدیم خون خشکیده باشد،

1. Amadis

2. El cantar del Mío Cid

3. Enchiridion Militis Christiani

4. Erasmos

گِل و خاک رُس بود؛ به‌جز چند خراش و کبودی، جراحی‌تی نداشت. یازده دوازده سال داشت، لاغر با دنده‌هایی بیرون زده، اما قوی، زلفی سیاه، آلوده و کثیف. تقریباً برهنه بود. وقتی سعی کردیم طلسمی را برداریم که با یک بند چرمی به گردن داشت، با چنگ و دندان به ما حمله‌ور شد. به‌زودی او را فراموش کردم، چون کار احداث دهکده مرا بسیار به‌خود مشغول کرده بود، اما دو روز بعد کاتالینا به یاد من آورد که پسرک از مرغدانی بیرون نیامده، در همان جایی که او را گذاشته بودیم، مانده و چیزی هم نخورده است.

— با او چه کار کنیم، مادر جون؟

— برو دی کارش، این بهتر است.

رفتم ببینمش و او را دیدم نشسته در حیاط، بی‌حرکت، مثل چوب خشک، با نگاهی دوخته بر تپه‌ها. پتویی را که به او دادیم، کنار گذاشته بود، ظاهراً سرما و باران زمستان را دوست داشت. با علم و اشاره به او توضیح دادم که می‌تواند برود، اما تکان نخورد.

— پس، نمی‌خواهد برود. مادر جون فقط، می‌خواهد بماند.

— پس بماند.

— و چه کسی از این وحشی مراقبت خواهد کرد، خانم جون؟ این ما پوچه‌ها دزد و تنبل و بی‌کاره‌اند.

— فقط یک بچه است، کاتالینا. خودش خواهد رفت، اینجا کاری ندارد.

به پسر یک قرص نان ذرت دادم و آن را نمی‌شناخت، اما وقتی یک کدوی آبدار به او نزدیک کردم، آن را دو دستی گرفت و لاجرم به سرو صدا سرکشید، مثل یک گرگ. برعکس پیش‌بینی‌های من، با ما ماند. بر او

یک پونچو^۱ پوشانیدیم و شلوار مردانه که کمرش را به اندازه‌ی او جمع کرده و دوخته بودیم، موهایش را کوتاه کردیم و شپش‌هایش را گرفتیم. روز بعد با حرص و ولع غذا خورد، و زود از آغل بیرون آمد و شروع کرد اطراف خانه گشت زدن و بعد در شهر، مثل روحی سرگردان. بیشتر به حیوانات علاقه داشت تا به آدم‌ها، و آن‌ها یا او خوب رفتار می‌کردند؛ اسب‌ها از دستانش می‌خوردند، برایش دم تکان می‌دادند. در ابتدا او را از همه جا بیرون می‌کردند، هیچ همسایه‌ای یک بچه سرخپوست عجیب و غریب را زیر سقف خود نمی‌خواست، حتی شخص قاضی عسکر، که همواره درباره‌ی وظایف مسیحیان برای من موعظه می‌کرد. اما به زودی به حضور او عادت کردند و پسر دیگر ناپدید می‌شد، به خانه‌ها می‌رفت و خارج می‌شد، همیشه ساکت و مؤدب بود. سرخپوستان خدمتکار به او خوراکی می‌دادند و حتی کاتالینا او را می‌پذیرفت، هرچند با بی‌میلی.

در این موقع پدر، خسته و درمانده از اسب‌سواری طولانی بازگشت، اما خیلی راضی نشان می‌داد، چون اولین نمونه‌ی طبلا را آورده بود، دانه‌هایی به اندازه‌ی مناسب به دست آمده از رودخانه. پیش از گرد آمدن با افسران، کمر مرا گرفت و به تخت برد. "به راستی تو روح منی، اینس"، آه کشید و مرا بوسید، بوی اسب و عرق می‌داد، هرگز به نظرم اینقدر خوش قیافه، قوی و از آن من نیامده بود. اعتراف کرد که دلش برایم تنگ شده، که هر دفعه دوری از من برایش سخت‌تر می‌شود، حتی اگر فقط یک روز باشد، که وقتی از هم جدا می‌شدیم خواب بد می‌دید، احساس وقوع حادثه‌ای شوم را داشت، ترس از ندیدن دوباره‌ی من. رخت از تن‌اش درآوردم، او را مثل کودکی، با یک پارچه‌ی خیس شستم، یک‌ایک جای زخم‌هایش را بوسیدم، از پا و کمر ستبر و جای صدها زخم جنگ پر بازو و ران گرفته، تا

۱. Poncho: شل مخصوص سرخپوست‌ها.

ستاره‌ای نشسته بر شقیقه‌اش، ناشی از سقوط، وقتی پسر بچه‌ای پیش نبود. به نر می و با مهربانی تازه‌ای عشق‌بازی کردیم و به هم آمدیم، مثل پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها. پدر و، به خاطر این چند هفته تلاش، چنان خسته و از پای افتاده بود که با من همچون باکره‌ای رفتار می‌کرد. به آهستگی با او عشق‌بازی کردم، تا از کم هم لذت ببرد، چهره‌ی نجیب او را در نور شمع، پیشانی فراخ، بینی برجسته و لب‌های زنانه‌اش را ستودم. چشمان بسته داشت و لب‌خندی از سر رضایت خاطر و مطیع، به نظر جوان و آسیب‌پذیر می‌رسید، متفاوت از مرد کارآزموده و جاه‌طلبی که هفته‌ها پیش فرق سر سربازان را می‌شکافت، در یک لحظه، طی شب، به گمانم در گوشه‌ای هیکل پسر بچه‌ی سرخپوست ما پوچه را دیدم، اما می‌توانست فقط حرکت سایه‌ها باشد.

روز دیگر، وقتی پدر و از انجمن شورای شهر برگشت، از من پرسید که آن پسرک وحشی کیست. به او توضیح دادم که قاضی عسکر او را حواله‌ی من داده و حدس می‌زنیم که یتیم باشد. پدر و صدایش زد، سر تا پا براندازش کرد و پسندید، شاید او را به یاد دوران کودکی‌اش در همان سن و سال انداخت، همان طور قوی و گستاخ. متوجه شد که پسر به زبانی غیر از اسپانیایی حرف می‌زند و دستور داد که یک همزبان او پیدا کنند.

— بگو که می‌تواند برای همیشه با ما بماند، البته اگر مسیحی شود. نام او فلیپ خواهد بود. این اسم را دوست دارم، اگر پسری داشتم، این اسم را روی او می‌گذاشتم. قبول؟

پسر راضی شد. پدر و اضافه کرد که اگر او را به هنگام دزدی غافلگیر کنند، اول شلاق‌اش می‌زنند و بلافاصله از شهر بیرونش خواهند کرد، چون همسایه‌ی دیگر می‌تواند دست راست او را با یک تبر قطع کند.

مفهوم شد؟ او دوباره رضایت داد، گنگ، با ادا و اطواری بیشتر مسخره نه هراسان. از همزیانش خواستم که با او قراری بگذارد: اگر او به من

زیانش را بیاموزد، من هم اسپانیایی یادش می‌دهم. فلیپ اصلاً از این پیشنهاد خوشش نیامد. بنابراین، پدر و پیشنهاد را بهتر کرد: اگر به من زبان مایودونگو را یاد بدهد، اجازه دارد که از اسبان مراقبت کند. بلافاصله چهره‌ی پسر بچه‌ی دماغو درخشید و از این لحظه مراتب قدرشناسی خود را نسبت به پدر و، که وی را تائیتا^۱ می‌خواند، نشان داد. برای احترام به من چنین‌ورا می‌گفت، فکر می‌کنم به جای خانم. بگذریم. معلوم شد که فلیپ معلم خوبی است، و من، یک دانش آموز مستعد؛ بدین ترتیب، به لطف او تنها نوینکایی شدم که به طور مستقیم زبان مایوچه‌ها را می‌فهمید، اما این تقریباً یک سال زمان برد. گفتم "حرف مایوچه‌ها را فهمیدن"، اما این یک خواب و خیال بود، ما هرگز یکدیگر را درک نخواهیم کرد، بین ما بیش از حد خشم و کینه وجود دارد.

هنوز در میانه‌ی زمستان بودیم، وقتی دو سربازی که پدر و در مارگا-مارگا گذاشته بود، به تاخت از راه رسیدند. لاغر، ضعیف و مجروح، باران و خون از آن‌ها می‌چکید، با زین‌هایی که امکان داشت هر لحظه پاره شود. می‌آمدند تا بگویند که سرخیوستان میچیمالونکو در معدن شورش کرده و بسیاری از یاناکوناها، سیاهان و تقریباً همه‌ی سربازان اسپانیایی را به قتل رسانده بودند و تنها آن دو توانسته‌اند جان سالم به در برند. از طلای گرد آمده یک دانه هم باقی نمانده و در ساحل کونکون هم مردان ما را کشته بودند، بدن‌های پاره پاره‌ی آن‌ها روی ماسه افتاده، و کشتی در دست ساخت به تخته‌پاره‌هایی سوخته بدل شده بود. در کل، بیست و سه سرباز و تعداد نامشخصی یاناکونا را از دست داده بودیم.

— میچیمالونکوی ملعون، سرخیوست کثافت! وقتی گیر من بیفتد، پوستش را زنده زنده خواهم کند!

هنوز خبر تکان دهنده توجه‌اش را کاملاً به خود جلب نکرده بود که بیاباگارا و آگیره سر رسیدند و خبری را تأیید کردند که جاسوسان سیسیلیا هفته‌ها پیش درباره‌ی آن به ما هشدار داده بودند: هزاران سرخیوست مسلح با صورت‌های رنگ کرده و در گروه‌های کوچک به‌سوی درّه در حرکت بودند. آنها در جنگل‌ها، تپه‌ها، زیر خاک و حتی در ابرها پنهان شده بودند. پدرو، مثل همیشه، معتقد بود که بهترین دفاع حمله است؛ چهل سرباز شجاع و کارآزموده را انتخاب کرد تا به‌سرعت در سحرگاه روز بعد در مارگا - مارگا و کونکون به آن‌ها درس عبرتی دهند.

با یک احساس طردشدگی در سانتیاگو ماندیم. حرف‌های فرانسیسکو در آگیره موقعیت ما را مشخص کرد: در کون دنیا قرار داشتیم و در محاصره‌ی وحشیان پوستین‌پوش بودیم. نه از طلا خبری بود و نه از کشتی، فاجعه کامل بود. قاضی عسکر، گونسالس در مارمولخو، ما را به مراسم عشای ربانی فراخواند و نطق مفصلی در خصوص ایمان و شهادت ایراد کرد، اما نتوانست جمعیت نگران را برانگیزد. سانچو دلا اوس از فرصت استفاده کرد تا والدیویا را مقصر رنج و عذاب ما معرفی کند. بدین ترتیب توانست پنج نفر دیگر بر عده‌ی هواداران خود بیفزاید، بین آن‌ها چینچیای بدبخت هم دیده می‌شد، یکی از بیست نفری که در کویاپو به گروه پیوستند. هرگز از این مرد، به خاطر ریاکاری و پستی‌اش، خوشم نیامد، اما تصور نمی‌کردم که ساده‌لوح هم باشد. به قتل رساندن والدیویا فکر بکری نبود، هر چند این بار خائنان با آن پنج پنجه بوکس‌هایی که یافت شد، و ته صندوق خود جای‌شان داده بودم، کاری نداشتند. چینچیا به‌قدری از منحصر به فرد بودن نقشه اطمینان داشت که چند جرعه بیشتر نوشید، دل‌تک

شد، با زنگوله و سنج، به میدان شهر رفت و جست و خیزکنان ادای فرماندار را درآورد. البته، خوان گومس فوراً دستگیرش کرد و فقط با نشان دادن لوله‌ی تنقیه و توضیح این‌که در چه قسمتی از بدن نصب می‌شود، چینیچیا از ترس ادرار کرد و همدستانش را لو داد.

پدرو و والدیویا با عجله‌ای بیش از موقع رفتن بازگشت، چون چهل سرباز دلیرش، نه می‌توانستند و نه برای رویارویی با تعداد بی‌شمار جنگجویان عازم درّه، کافی بودند. توانست یاناکونا‌های بیچاره‌ی جان بدر برده از کشتار مارگا-مارگا و کونکون را نجات دهد. آن‌ها در بین گیاهان پنهان شده و از گرسنگی، سرما و ترس بی‌رمق افتاده بودند. او به مقابله با گروه‌های متخاصم پراکنده پرداخت و به لطف شانس‌ی که تا آن زمان از او دریغ نشده بود، سه رئیس قبیله را به اسارت گرفت و آن‌ها را به سانتیاگو آورد. با این افراد تعداد گروگان‌های ما به هفت نفر رسید.

برای این‌که جامعه‌ای به ملت تبدیل شود، نیازمند تولد و مرگ است، اما ظاهراً جوامع اسپانیایی اعدام هم می‌کردند. اولین آن‌ها را این بار همراه با شکنجه در همین هفته، پس از یک محاکمه‌ی مختصر، در سانتیاگو داشتیم که طی آن توطئه‌گران فوراً محکوم به مرگ شدند. چینیچیا و دو نفر دیگر به دار آویخته شدند و بدن آن‌ها طی چند روز در برابر باد و کرکس‌های عظیم‌الجثه شیلی بر قلعه‌ی کوه سانتا لوسیا قرار گرفت. یک‌چهارم آن‌ها در زندان گردن زده شدند، چون لقب نجیب‌زادگی ارزش این را داشت که حلق‌آویز نشوند و مثل یک آدم رذل، نمیرند. در برابر حیرت همگان، والدیویا بار دیگر سانچو دلا اوس، عامل اصلی شورش را عفو کرد. در این وضعیت من به طور خصوصی با تصمیم او مخالفت کردم، چون هیچ سندی درباره‌ی او وجود نداشت، سانچو دلا اوس مدرکی دال بر انصرافش از مشارکت در فتوحات را امضا کرده بود و پدرو به طور قانونی رئیس دولت

شیلی محسوب می‌شد. حال آنکه این لافزن به اندازه‌ی کافی برای ما درد سر درست کرده است. هرگز نخواهم دانست که چرا یک بار دیگر سرش را از تیغی تیر نجات داد. پدر و از پاسخ دادن به من امتناع ورزید. آن زمان من آموخته بودم که بهتر است در چنین حالتی به مردی مثل او اصرار نکنم. تحولات ناگهانی آن سال خُلق او را تنگ کرده بود و به سادگی از کوره در می‌رفت. باید دهانم را می‌بستم.



در طبیعت یُرشکوه جهان، در اعماق جنگل سرد جنوب شیلی، در سکوت ریشه‌ها، پوست درختان و شاخ و برگ‌های خوشبو، در برابر حضور پُرابهت آتشفشان‌ها و قله‌های سر به فلک کشیده‌ی کوهستان، در کنار دریاچه‌های زمردفام و رودهای کف‌آلود از برف مذاب، قبیله‌های مایوچه در یک آیین ویژه، سالخوردگان، سرکردگان قوم، رؤسای قبیله، لونکو^۱ها، شفا یاب‌ها، جنگجویان، زنان و کودکان گرد هم آمدند.

قبیله‌ها کم‌کم از روشنای جنگل بیرون می‌آمدند، مردان بر فراز تپه‌ای، محوطه‌ی بزرگی را با شاخه‌های آرائوکاریا^۲ و دارچین، درختان مقدس، محصور کرده بودند. برخی خانواده‌ها بعد از طی هفته‌ها سفر زیر باران آنجا گرد می‌آمدند تا در جمع شرکت کنند. گروهایی که زودتر رسیدند کلبه‌های خود را به شیوه‌ای برگرفته از طبیعت برپا ساختند که از فاصله‌ای کمی دورتر دیده نمی‌شد. آن‌هایی که دیرتر رسیدند شاخه‌ها را جمع کردند و سققی از

1. Lonco

۲. Araucaria: درختی از تیره‌ی مخروطیان ویژه‌ی آمریکای جنوبی که ارتفاع آن می‌تواند به ۵۰ متر برسد - م.

برگ‌ها ساختند و پتوهای پشمی خود را گسترده‌اند. شب غذا آماده کردند تا با دیگران تقسیم کنند، عرق ذرت و مودای نوشیدند، اما به اعتدال، برای این‌که خستگی را از تن بزدایند. با یکدیگر ملاقات کردند تا از خبرهای روز آگاهی یابند که با روایت‌هایی بلند و لحن شاعرانه و گیرا همراه بود، داستان‌هایی مربوط به نیاکان خود را روایت می‌کردند که نسل اندر نسل به خاطر سپرده شده بود. حرف و حرف و حرف، این مهمترین کار بود. در مقابل هر کومه کپه آتشی را روشن نگاه می‌داشتند و به سحرگاه، دود با مه‌ای که از زمین برمی‌خاست، درهم می‌آمیخت. آتش‌های کوچک در مه می‌درخشید و منظره‌ی سحر شیرین رنگ را روشن می‌کرد. جواناتان از رودخانه بازگشتند، درآب‌های یخین شنا کرده، و صورت و بدن خود را به رنگ‌های مقدس زرد و آبی رنگ کرده بودند. رؤسای قبایل رداهای پشمین پرودری دوزی شده‌ی خود را به رنگ آسمانی و سیاه و سفید بر تن کردند و نشان‌های ریاست را بر سینه آویختند، تبرهای سنگی، مظهر قدرت، با تاج پرهایی از حواصیل، نیاندو^۱ و کرکس، در حالی که شفا یاب‌ها علف‌های معطر را می‌سوزاندند و رثو^۲، نردبان روحانی، را برای سخن گفتن با نخنچن آماده می‌کردند.

— به درگاه تو قطره‌ای مودای تقدیم می‌کنیم، که آیینی است برای تغذیه‌ی روح خاک، که به هر زمان ما را پذیراست. نخنچن مودای را پدید آورد، خاک را، درخت دارچین را، بزغاله و کرکس را آفرید.

زنان موی خود را با پشم‌های رنگین می‌بافتند، مجردها آبی آسمانی و متأهل‌ها سرخ بودند، خود را با رداهای بسیار نازک و جواهراتی نقشسته بر نقره تزئین می‌کردند، در حالی که کودکان هم، در لباس جشن، ساکت، جدی، دایره وار در کنار هم نشستند. مردان پیکر واحدی مثل چوب

۱. N'landú: پرندمای بومی آمریکای جنوبی، شبیه شتر مرغ، با پره‌های خاکستری - م.

را دادند، مغرور، عضلانی، با موی سیاه بسته با نوارهای بافته شده و سلاح در دست.

با اولین شعاع نور خورشید مراسم آغاز شد. جنگجویان به سوی محوطه‌ی تجمع شتافتند، غریدند و سلاح خود را تکان دادند، در حالی که آلات موسیقی برای ترساندن نیروهای پلید به صدا در می‌آمد. جادوگران چند گوانکورا، پس از اعلام آمادگی برای جان‌نثاری به درگاه خداوندگارشان قربانی کردند. کمی خون بر زمین ریختند، قلب‌ها را درآوردند، با تنباکو دود دادند، بعد آن را قطعه قطعه کرده و بین رؤسای قبیله و شفا‌یاب‌ها تقسیم کردند؛ بدین ترتیب آن‌ها با زمین به گفتگو نشستند.

— جناب نخنچن، این خون پاک حیوان است، خون تو، خونی که به ما دادی تا زنده باشیم و بتوانیم به حرکت در آییم، خدای پدر، به خاطر این خون از درگاه تو طلب مغفرت می‌کنیم.

زنان خواندن آوازی غم‌انگیز و حزن‌آلود را آغاز کردند، در حالی که مردان به وسط محوطه رفتند و رقصیدند، آهسته و سنگین، با صدای کولترون^۱ و تروتوکا^۲ها پای برهنه‌ی خود را بر زمین کوبیدند.

— و بر تو، مادر مردمان، سلام می‌فرستیم. زمین و مردم جدایی‌ناپذیرند. هر آنچه بر زمین حادث می‌شود، بر مردمان نیز رخ می‌نماید. مادر، از تو بذری می‌طلبیم که ما را تغذیه کند، از تو می‌خواهیم که بر ما باران بسیار نازل گردانی، چون بذر و پشم می‌پوسند؛ و این که نه

۱. Cultrones: از آلات موسیقی شبیه بوق، اما بسیار دراز که تا به زمین می‌رسد - م.

۲. Trumcas: نوعی طبل - م.

خاک را به لرزه درآوری و نه آتشفشان‌ها را به طغیان فراخوانی، چون گله را نابود می‌کند و کودکان را به وحشت می‌اندازد.

زنان نیز از محوطه خارج شدند و با مردان رقصیدند، بازوان، سرها و ردهای خود را به سان پرندگان بزرگ تکان می‌دادند. بزودی ضرباهنگ کولترو و تروتوکا و فلوت‌ها، ضرب آهنگین پاها بر خاک نمناک، نیروی پُر قدرت رقص، اثر هیپنوتیزم را در مردم ظاهر ساخت و یک به یک شروع به زوزه کشیدن و نعره زدن کردند که بعد به فریادی طولانی مبدل شد "اووو" و انعکاس آن در کوه‌ها، روح را به جهش واداشت. هیچ کس نتوانست از طلسم این "اووو" رهایی یابد.

— از تو می‌خواهیم خداوندگار، در سرزمین ما، اگر خشنودی در تمام لحظه‌ها به ما یاری‌رسان و در این هنگام که به درگاه تو دست به نیایش برداشته‌ایم و تو سخن ما را به طور مستقیم می‌شنوی، از تو می‌خواهیم که ما را تنها مگذاری، که به ما اجازت دهی که در کوره‌راه تاریک قدم گذاریم، و به بازوی ما برای دفاع از زمین نیاکانمان قدرت عطا فرمای.

رقص و آهنگ قطع شد. شعاع نور خورشید صبحگاهان در ابرها تجزیه می‌شد و ابر را از غباری طلایی رنگین می‌کرد. کهن‌سال‌ترین رئیس قبیله، با پوست شیر کوهی پر دوش، برای آغاز سخن پیش آمد. برای معرفی قبیله‌ی خویش، یک ماه را به طور کامل برای رسیدن به آنجا، سفر کرده بود. عجله‌ای در کار نبود. از مهم‌ترین موضوع شروع کرد، داستان آفرینش، این که مارِ کای-کای^۱ دریا را متلاطم می‌کرد و امواج مایوچه‌ها را در خود فرو می‌برد، اما در آن زمان مارِ ترنگ-ترنگ^۲ آنان را، با پردن به اوج مرتفع‌ترین کوه‌ها نجات داد، باعث رشد و نمو آنها شد و باران با چنان

شدتی باریدن گرفت که گروهی نتوانستند از کوه‌ها صعود کنند و در سیل گرفتار آمدند و هلاک شدند. سپس آب پایین آمد، مردان و زنان در درّه‌ها جای گرفتند، بی‌آن که فراموش کنند درختان و گیاهان و جانوران برادران‌شان هستند و باید از آن‌ها مراقبت کنند، و هر بار که شاخه‌ای را برای ساختن سقّی قطع می‌کنند، شکرگزار باشند، و وقتی حیوانی را برای خوردن می‌کشند، از او یوزش بخواهند، و هیچ گاه به صرف کشتن نکشند و مایوچه‌ها بر خاک مقدس آزاد زندگی کردند و وقتی اینکاهای پرو برای دفاع متحد شدند و شکست خوردند، نگذاشتند از رودخانه‌ی پیو-پیو بگذرند که مادر همه‌ی رودخانه‌هاست، اما آتش به خون رنگین شد و ماه سرخ در آسمان رخ نمود. و زمانی گذشت و تئینکاها رسیدند، از همان راهی که اینکاهای آمده بودند. بسیار بودند و کثیف، از دور روز قبل از رسیدن بوی بدشان از فاصله‌ی دور به مشام می‌رسید، و بسیار زیاد دزدی می‌کردند، نه وطن داشتند و نه خاک، هر آنچه را که از آنان نبود، به تصرف درمی‌آوردند. زنان نیز همین طور و وانمود کردند که قبایل بردگان ایشان‌اند. و جنگجویان می‌بایست که آنان را به بیرون می‌رانند، اما خیلی‌ها مُردند، چون تیرها و نیزه‌ها از لباس‌های فلزی تئینکاها نمی‌گذشت، در عوض آن‌ها می‌توانستند از دور فقط با سرو صدا یا با سگ‌های خود بکشند. در هر صورت، آن‌ها را بیرون رانند. تئینکاها، به خاطر رذالت خود، تنها ماندند. و چند تابستان و زمستان گذشت، و اینها — پیرترین رئیس قبیله گفت — بنا دارند که بمانند، درختان را قطع می‌کنند، کلبه‌های خود را می‌سازند، بذر ذرت می‌پاشند و زنان ما را آبیستن می‌کنند، به همین خاطر بچه‌هایی متولد می‌شوند که نه تئینکا هستند و نه بومی.

— و به طوری که جاسوسان ما می‌گویند، قصد دارند مالک همه‌ی

زمین‌ها باشند، از آتشفشان‌ها تا دریا، صحرا، تا آخر دنیا، و می‌خواهند دهکده‌ها پر پا کنند. بیرحم‌اند و رئیس‌شان، والدیویا، خیلی موذی است. و من گویم که هرگز قوم مایوچه دشمنی چنین نیرومند، مثل پشمالوهای از آن دورها آمده، نداشته است. اکنون قوم کوچکی هستند، اما تعداد بیشتری از آن‌ها خواهند آمد، چون خانه‌هایی بالدار بر دریا دارند. حال، من از مردم می‌خواهم نظر خود را بگویند، بگویند چه باید بکنیم.

رئیس قبیله‌ی دیگری یش آمد، سلاح خویش را تکان داد و جست زد و فریادی طولانی از ته جگر سرداد، بعد اعلام داشت که آماده‌ی حمله به نونینکاهاست، برای کشتن، بر کندن قلب به مثابه‌ی قدرت‌شان، آتش زدن کلبه‌ها، ربودن زنان‌شان، راه‌حل دیگری، جز مرگ همه‌ی آنان، باقی نمانده است. وقتی سخن خود را به پایان رساند، رئیس قبیله‌ی سومی جای او را در وسط محوطه گرفت برای اظهاراین مطلب که ملت مایوچه باید یکپارچه علیه این دشمن متحد شود و یک رئیس از میان رؤسای قبایل، یک فرمانده، یک نیدولتوکی^۱، برای جنگ انتخاب کند.

— خداوندگار، جناب نخنچن، به طور مستقیم از تو می‌خواهیم که به ما کمک کنی تا بر نونینکاها پیروز شویم، خسته‌شان کنیم، آزارشان دهیم، خواب و خوراک از آنان بگیریم، ترس در دلشان اندازیم، جاسوسی‌شان را کنیم، به دام شان اندازیم، سلاح از آن‌ها بگیریم، جمجمه‌ی آن‌ها را با چماق خود خرد کنیم، این را از تو می‌خواهیم، خداوندا.

اولین رئیس قبیله بازگشت و سخن را از سر گرفت، برای اعلام این که نباید عجله به خرج داد، باید صبورانه مبارزه کرد، نونینکاها مثل علف هرزند؛ وقتی قطع شوند، بار دیگر شاداب‌تر می‌رویند؛ این جنگ آنهاست، جنگ پسران‌شان، و جنگ پسران پسران‌شان. تا پایان باید خون بسیاری

از ماپوچه‌ها و خون بسیاری از ئوینکاها بریزد. جنگجویان نیزه‌ی خویش را بلند کردند و در تأیید این سخنان فریادی طولانی سر دادند. "جنگ! جنگ!" در این لحظه باران قطع شد، ابرها کنار رفت و کرس، باشکوه، آرام بر آسمان صاف پرکشید.



با آغاز ماه سپتامبر دریافتیم که اولین زمستان در شیلی به پایان رسیده است. آب و هوا بهتر شد و درختان جوانی که در جنگل کاشته بودیم تا بعد در طول خیابان‌ها بکاریم از جوانه‌ها پر بود. این ماه‌ها بسیار سخت گذشت، نه تنها به خاطر آزار و اذیت سرخپوستان و توطئه‌های سانچو دلا اوس، که به خاطر احساس تنهایی که بیشتر ما را به ستوه می‌آورد. از خود سؤال می‌کردیم که در باقی دنیا چه رخ می‌داد، آیا دیگر سرزمین‌ها را هم اسپانیایی‌ها فتح کرده بودند، اختراعات جدیدی به نام مقدس امپراتورما ثبت شده بود، که براساس آخرین خبرهایی که یکی دو سال قبل از پرو رسید، تقریباً عقل از سرش پریده و در وادی جنون سیر می‌کرد. جنون در رگ‌های خانواده‌اش می‌دوید، کافی بود مادر بخت برگشته‌ی او، دیوانه‌ی توردسیاس^۱ را به خاطر آورد. از ماه مه تا اواخر ماه اوت روزها کوتاه‌تر می‌شد و حدود ساعت پنج بعد از ظهر تاریک می‌شد و شب‌ها پایانی نداشت. تا آخرین شعاع نور طبیعی برای انجام کار استفاده می‌کردیم، بعد باید یا یکی یا دو شمع و منقل در یکی از قسمت‌های خانه جمع می‌شدیم اربابان، بومیان، سگ‌ها و حتی پرندگان. هر کس برای گذراندن ساعات شب یک سرگرمی پیدا می‌کرد. قاضی عسکر برای تقویت ایمان از طریق سرودهای مذهبی یک گروه همسرایان از یاناکوناها تشکیل داد. آگیره با همه‌ی

لابالی‌گری و زن‌بارگی‌اش با آوازهای مبتذل دوران سربازی ما را سرگرم می‌کرد. رودریگو دِ کیروگا، کسی که در ابتدا به نظر ساکت می‌آمد و بسیار متواضع، سر ذوق آمد و فاش کرد که داستانسرای خوبی است. کتاب‌های کمی در اختیار داشتیم و آن‌ها را از حفظ بودیم، اما کیروگا شخصیت‌های یک داستان را در داستانی دیگر می‌برد و در نتیجه تعداد بی‌شماری داستان کوتاه می‌ساخت. همه‌ی کتاب‌های مستعمره، بجز دوتا، در فهرست سیاه کتاب‌های ممنوع اعلام شده از سوی تفتیش عقاید قرار داشت، و چون تفسیرهای کیروگا به اندازه‌ی کافی گستاخانه‌تر از اصل کتاب بود، لذت معصیت کردن دو چندان می‌شد و به همین خاطر تقاضای بسیار داشت. همچنین ورق‌بازی می‌کردیم، تمایلی که همه‌ی اسپانیایی‌ها از داشتن آن رنج می‌کشیدند، بخصوص فرماندار ما، کسی که به علاوه شانس هم می‌آورد. برای جلوگیری از دعوای احتمالی و الگوی بدی به خدمتگزاران ارائه نکردن و برای پنهان داشتن این‌که تا چه حد فقیر بودیم، شرط پول نمی‌بستیم. گیتار می‌نواختند و شعرهایی خوانده می‌شد، با شور و هیجان بسیار حرف می‌زدیم. مردان نبردها و ماجراهای خویش را به یاد می‌آوردند و بار دیگر برای رقابت با هم آن را تعریف می‌کردند. از پدرو خواسته می‌شد تا یک بار و دیگر بار جسارت مارکز دِ پسکارا را شرح دهد، سربازان و خدمه از شنیدن و تحسین حيله‌ی مارکز وقتی برای پنهان شدن در برف، بر لشکریان ملحفه‌ی سفید پوشاند، هرگز خسته نمی‌شدند. فرماندهان همچنین برای بحث درباره‌ی قوانین مستعمره، توی خانه‌ی ما جمع می‌شدند، موردی که برای فرماندار اساسی می‌نمود: پدرو می‌خواست که جامعه‌ی جدید شیلی بر مبنای قانون و روح خدمتگزاری مدیران بنا شود؛ به همین خاطر کسی نباید برای تصدی مقامی اجتماعی مبلغی دریافت کند، بجز شخص وی. او اصرار داشت که خدمتگزاری یک وظیفه و

یک افتخار تلقی می‌شود. رودریگو د کیروگا کاملاً با این عقیده موافق بود، اما آن دو تنها کسانی بودند که چنین آرمانی را القا می‌کردند. والدیویا می‌گفت با زمین‌ها و سرخپوستان تقسیم شده بین سربازانی که بیشتر در امر فتوحات تلاش کرده بودند، زندگی آتی آنان در هر لحظه بسیار خوب تأمین می‌شد، هر چند در آن لحظه تنها یک رؤیا بود، کسی که از دارایی‌های بیشتری بهره‌مند می‌شد، وظایف بیشتری در قبال مردم خود داشت.

سربازان بی‌حوصله می‌شدند، چون به‌جز همنشینی با نشئه‌های خود، عیاشی و دعوا راه انداختن وقتی به آن‌ها دست‌درازی می‌شد، کار کمتری داشتند. کار شهرسازی، کاشت و نگهداری حیوانات بر عهده‌ی ما زنان و یاناکوناها بود. من برای انجام همه‌ی کارها وقت کم می‌آوردم: کبازهای خانه و مستعمره، مراقبت از بیماران، کشتزار و آغل‌ها، آموختن خواندن با کشیش، گونسالس د مارمولخو و زیان مایودونگو با فلیپ.

نسیم فرح‌بخش بهار که با خود خوش‌بینی به ارمغان آورد، وحشت‌هایی را که هواداران میچیمالونکو ایجاد کرده بودند در پشت سر باقی گذاشت. با این‌که پس از قتل عام مارگا-مارگا و کونکون، و اعدام چهار توطئه‌گر، تعداد ما به صد و بیست سرباز کاهش یافته بود، خود را قوی‌تر حس می‌کردیم. سانتیاگو تقریباً سالم از تندباد و گِل و لای ماه‌های زمستان بیرون آمد، می‌بایست آب را با سطل بیرون می‌کشیدیم؛ خانه‌ها در برابر سیل مقاومت کرد و جمعیت سالم ماند. حتی سرخپوستان ما که از هر سرماخوردگی عادی می‌مُردند، بدون مشکلات جدی توفان‌ها را پشت سر گذاشتند. آبگیرها را لایروبی کردیم و درختان کنده‌ری را کاشتیم که من آن همه از آن‌ها در برابر سرما و یخ‌زدگی مراقبت کرده بودم. حیوانات جفت‌گیری کرده بودند و آغل‌ها را برای خوک‌ها، کره اسبان و لاماهایی آماده کردیم که تازه به دنیا آمده بودند. تصمیم گرفتیم که با خشک شدن

گل، نهرهای آبیاری حفر بکنیم، و حتی نقشه کشیدیم برای مرتبط کردن شهر با مزارعی که روزی پیرامون شهر پدید خواهد آمد، پلی بر روی رودخانه‌ی ماپوچه بسازیم، اما پیش از آن لازم بود ساخت کلیسا را تمام کنیم. حال، خانه‌ی فرانسیسکو د آگیره دو طبقه داشت و همانطور هم بلندتر می‌شد؛ او را مسخره می‌کردیم، چون زنان سرخپوست بیشتر و جسارتی بیش از کلیه‌ی مردان داشت و آن‌طور که دیده می‌شد، سعی داشت خانه‌اش از کلیسا هم بلندتر باشد. "مرد باسکی فکر می‌کند از خدا هم بالاتر است"، سربازان او را مسخره می‌کردند. زنان خانه‌ی من تمام زمستان را به خیاطی می‌گذراندند و امور خانه‌داری را به دیگر زنان می‌آموختند. زنان اسپانیایی، همیشه متکبر، سطح اخلاقیات‌شان بالاتر رفت، به‌ویژه وقتی پیراهن‌های نو، شلوارهای رفو شده، بالاته‌های سوزن‌دوزی آن‌ها را دیدند. حتی سانچو دلا اوس، یک بار برای همیشه در سلول خود از توطئه‌چینی دست کشید. فرماندار اعلام داشت که به‌زودی ساخت کشتی را از سر می‌گیریم، بار دیگر شوینده‌ی طلا می‌شوم و معدن نقره‌ای را که ویتاکورا از آن خبر داده، هرچند بسیار سست و در حال ریزش، پیدا خواهیم کرد.

خوش‌بینی بهاری چندان ادامه نیافت، چون در اولین روزهای ماه سپتامبر پسرک سرخپوست، فلیپ، خبر آورد که جنگجویان دشمن به‌سوی درّه می‌آیند و برای لشگرکشی آماده می‌شوند. سسیلیا به خدمتگزاران خود دستور داد تا موضوع را پیگیری کنند، و این‌ها گفته‌ی فلیپ را که بیشتر به یک پیشگویی می‌مانست، تأیید کردند و افزودند که پانصد نفری در پانزده یا بیست فرسخی سانتیاگو اردو زده‌اند. والدیویا وفادارترین فرماندهان خود را گرد آورد و تصمیم گرفت که بار دیگر به دشمنان درس عبرت دهد، پیش از آنکه آنان دست به کار شوند.

— ترو، پدرو. احساس بدی دارم، خواهش می‌کنم.

— تو همیشه در این موارد احساس خطر می‌کنی، اینس. عادت داریم با گروه‌هایی صدها برابر بزرگتر نبرد کنیم، پانصد وحشی خنده‌دار است.

— ممکن است گروه بیشتری در جاهای دیگر مخفی شده باشد.

— به لطف خدا می‌توانیم از پس آن‌ها برآیم، تو نگران نباش.

به نظر من بی‌احتیاطی بود اگر نیروی خود را پراکنده می‌کردیم، بخصوص حال که تعداد آن‌ها به اندازه‌ی کافی کم هست، اما من کیستم که به استراتژیِ سربازی کهنه‌کاری مثل او اعتراض کنم؟ هر دفعه که سعی می‌کردم او را به اتخاذ یک تصمیم‌گیری نظامی متقاعد کنم — چون معمولاً او به من دستور می‌داد — خشمگین می‌شد و در نهایت با عصبانیت به بحث خاتمه می‌دادیم. در این مورد هم من با او هم عقیده نبودم، همانطور که بعدها هم نشدم، به‌ویژه وقتی تب تأسیس شهرها در وجودش بالا گرفت که نه توانایی مسکونی کردن‌شان را داشتیم و نه می‌توانستیم از آن‌ها دفاع کنیم. همین کله‌شقی او را به سوی مرگ برد. "زنان نمی‌توانند بزرگ فکر کنند، از آینده تصویری ندارند، معنای تاریخ را درک نمی‌کنند، تنها به خانه‌داری و انجام کارهای متفرقه مشغولند"، یک بار هم در این خصوص با من سخن گفت، اما وقتی فهرستی از کارهای خودم و دیگر زنان را در امر فتوحات و بنیانگذاری به او ارائه کردم، مجبور شد حرف خود را پس بگیرد.

پدرو وظیفه‌ی محافظت از شهر را به پنجاه سرباز و صد یاناکونای تحت فرمان بهترین فرماندهانش، مونروی، بیاگارا، آگیره، کیروگا سپرد. گروهان کوچکی شامل کمی بیش از هفتاد سرباز و سرخیوستان تحت فرمان ما، سحرگاه، همراه با شیپور و بیرق و با شلیک شمشال و زدن فریاد برای القای این‌که تعداد آنان زیاد است، از سانتیاگو خارج شد. از پشت‌پام

خانه‌ی آگیره، که برج دیده‌بانی هم بود، دور شدن آن‌ها را دیدیم. در آن روز صاف و آفتابی، کوه‌های پوشیده از برفی که درّه را احاطه کرده بود، به نظر عظیم و نزدیک می‌آمد. در کنار من رودریگو^۱ کیروگا قرار داشت و سعی می‌کرد تظاهر کند به اندازه‌ی من نگران است.

— نباید می‌رفتند، دون رودریگو. سائیاگو بی دفاع شد.

با تردید، گفت:

— فرماندار می‌داند چه کار می‌کند، دنیا اینس ترجیح داد به استقبال دشمن برویم، بدین ترتیب می‌فهمد که از او ترسی نداریم.

به نظر من، این فرمانده‌ی جوان، بهترین مرد ما در این مستعمره بود، البته بعد از پدر، شجاع‌تر از هر کس دیگر، با تجربه در جنگ، بردبار در رنج، وفادار و بی‌ادعا به علاوه، اعتقادی عجیب به جلب اعتماد همه‌ی دنیا داشت. اگرچه خانه‌اش را در نزدیکی ما می‌ساخت، اما چنان مشغول جنگ و ستیز علیه سرخپوستان شیلی بود، که خانه‌اش فقط به چند ستون و یکی دو دیوار، چند خیمه و سقفی از کاه منحصر می‌شد. چنان خانه‌اش ناخوشایند بود، که بیشتر اوقات خود را در خانه‌ی ما می‌گذراند، چرا که خانه‌ی فرماندار، وسیع‌ترین و راحت‌ترین خانه‌ی شهر و مرکز گردهمایی‌ها شده بود. فکر می‌کنم که چون در موقعیت اجتماعی ما سهم داشت، نمی‌خواستیم که از نظر خوردنی و نوشیدنی کمبودی داشته باشد. رودریگو تنها سربازی بود که نه حرمسرای از متعه‌ها داشت و نه در پی شکار زنان سرخپوست بیگانه می‌رفت و نه به آيستن کردن‌شان می‌اندیشید. رقیقه‌ی او ئولالیا^۱ یکی از خدمتگزاران سسیلیا بود، دختری جوان و زیبا از قبیله‌ی کچوا، که در قصر آتائوالپا متولد شده و همان وقار و اصالت خانم خود، شاهزاده خانم اینکا را داشت. ئولالیا از همان لحظه‌ی

اول که به گروه عزیمت‌کننده پیوست، عاشق رودریگو شد. آمدن او را چنان ژولیده، بیمار، پشمالو و مندرس، مثل باقی اشباح نجات یافته از نبرد چونچوس^۱ دید، اما توانست تنها با یک نگاه وی را سبک سنگین کند، حتی پیش از آنکه موی او را کوتاه و حمامش کنند. دختر آرام و قرار نداشت. با احتیاط بسیار و صبر فراوان توجه دون رودریگو را به خود جلب کرد و بلافاصله برای حرف زدن پیش من آمد تا از اضطراب خود برایم بگوید. وساطت کردم تا سیسیلیا اجازه دهد که نولالیا به رودریگو خدمت کند. با استناد به این که هر چند مرد بیچاره به اندازه‌ی کافی خدمتکار دارد، پوست و استخوان است و امکان دارد اگر از او مراقبت لازم نشود، بمیرد. سیسیلیا زیرک‌تر از آن بود که با چنین دلایلی فریب بخورد، اما تحت تأثیر نیروی عشق قرار گرفت و به خدمتگزارش اجازه داد و بدین ترتیب نولالیا پیش رودریگو ماند. روابط پیچیده‌ای بین آن‌ها برقرار شد؛ او با دختر متواضعانه رفتار می‌کرد و برایش احترامی پدرانۀ قائل بود، رابطه‌ی غیرعادی بین سربازان و نشمه‌ها، و او دست‌کم خواست‌هایش را به سرعت و با بصیرت انجام می‌داد. در حالی که ما هر دو از پشت‌بام شاهد بودیم که از این شهر دور می‌شدند. از خود می‌پرسیدم که رودریگو کی‌و‌گا در زندگی خصوصی چگونه است، آیا نولالیا را خوشبخت می‌کند. بدن وی را می‌شناختم، چون می‌بایست درمانش می‌کردم، وقتی بیمار از چونچوس آمد و وقتی در رویارویی با سرخیوستان مجروح شده بود؛ او لاغر، اما خیلی قوی بود. او را کاملاً برهنه ندیدم، اما کاتالینا می‌گفت: "باید که بیضه‌اش را می‌دید، خانم جون". از دید زنان مستخدم هیچ چیز پنهان نمی‌ماند، اطمینان داشتند که خیلی قوی است؛ در عوض آگیره، با همه‌ی... خوب، چه اهمیتی دارد. به یاد دارم که قلب من با اندیشه در خصوص آنچه شنیده بود به من فشار می‌آورد و من چنان سرخ شدم که او نیز متوجه شد.

— برای شما اتفاقی افتاده، دنیا اینس؟

من با عجله و دستپاچگی خدا حافظی کردم، و پایین آمدم و مشغول کارهای روزانه‌ی خود شدم، در حالی که او دنبال کار خود می‌رفت.

دو روز بعد، شب ۱۱ سپتامبر سال ۱۵۴۱، تاریخی که هرگز فراموش نکرده‌ام، لشکریان میچیمالونکو و متحدانش به سانتیاگو حمله کردند. مثل همیشه این حادثه در غیاب پدر و برای من رخ می‌داد، نمی‌توانستم بخوابم. سعی نکردم دراز بکشم، تا پاسی از شب بیدار می‌ماندم، و پس از فرستادن بقیه‌ی خدمتکاران به رختخواب، تا دیر وقت خیاطی کردم. فلیپ هم مثل من بیخوابی داشت. در گشت‌های شبانه‌ی خود اغلب، پسر سرخپوست را در اتاق‌های خانه می‌دیدم؛ در جایی دور از انتظار، ساکت و بی‌حرکت، با چشمانی گشاده در تاریکی می‌ایستاد. تعیین جایی بر تشک کاهی یا جایی ثابت برای خواب او بی‌هوده بود، در هر جا که پیش می‌آمد، حتی بدون پتویی برای پوشش خود، می‌خوابید. در این ساعت غیرعادی، کمی پیش از سحر، حس کردم اضطرابی که از زمان رفتن پدر و به صورت غده‌ای در شکم خود داشتم، مضاعف شده است. تا نصفه‌های شب را به دعا و مناجات گذرانده بودم، نه به خاطر افزایش ایمان خویش که به خاطر ترس. سخن گفتن رو در روی با باکره همیشه به من آرامش می‌داد، اما در این شب دراز او نتوانست این احساس خطر شوم را که آشفته‌ام می‌کرد، از من دور کند. شالی بر شانه انداختم و گشت خود را طبق معمول همراه با بالاسار آغاز کردم، که عادت داشت مرا مثل سایه دنبال کند و به قوزک پای من بچسبد. همه جا ساکت بود. فلیپ را پیدا نکردم، اما نگران نشدم،

عادت داشت پیش اسبان بخوابد. من به میدان رفتم و بر سقف خانه‌ی آگیره، جایی که برج دیده‌بانی قرار داشت متوجه‌ی نور لرزان مشعلی شدم. فکر می‌کردم که مرد بیچاره پس از ساعت‌ها نگهبانی خسته افتاده باشد، یک کاسه سوپ گرم کردم و برایش بردم.

— متشکرم دونیا اینس، شما استراحت نمی‌کنید؟

— من بد خواب شده‌ام. چیز جدیدی هست؟

— نه، شب آرامی است. همان طور که می‌بینید، ماه نور کمی دارد.

— این لکه‌های سیاه چیست، آنجا، نزدیک رودخانه؟

— سایه‌ها. چند لحظه‌ای است که متوجه آن شده‌ام.

من دقایقی به آن نگاه کردم و نتیجه گرفتم که چیز عجیبی است، گویی موج سیاه عظیمی از رودخانه خارج می‌شود تا به موجی برخاسته از درّه پیوندد.

— این سایه‌ها طبیعی نیست، جوان، فکر می‌کنم باید فرمانده کپروگا را

خبر کنیم، چون دید بسیار خوبی دارد...

— نمی‌توانم پُست خود را ترک کنم، خانم.

— من می‌روم.

پایین پریدم، به دنبال سگ، و به سوی خانه‌ی رودریگود کپروگا دویدم، که در سمت دیگر میدان قرار داشت. سرخپوست نگهبانی را بیدار کردم که در آستانه‌ی دری خوابیده بود که می‌بایست روزی آنجا نصب می‌شد. به او دستور دادم که فرمانده را فوراً بیدار کند. دو دقیقه‌ی بعد رودریگو در لباسی نامرتب، اما با پوتین و شمشیر به دست ظاهر شد. با عجله دنبال من میدان را دور زد و با هم از بام خانه‌ی آگیره بالا رفتیم.

— شکی نیست، دونیا اینس، این سایه‌ها از آن گروهی است که با

پتوهای سیاه به سوی اینجا پیشروی می‌کنند.

— چه می‌گویید؟ مردد، به مارکز دِ پِسکارا اندیشیدم و ملحفه‌ی سفید
سربازانش.

رودریگو دِ کیروگا به نشانه‌ی اعلام خطر علامت داد و ظرف کمتر از
بیست دقیقه پنجاه سرباز، که در این روزها در حال آماده‌باش بودند، هر
یک زره پوشیده و کلاه خود بر سر، با سلاح سبک خود، در میدان گرد
آمدند. مونروی سواره نظام را سازماندهی کرد — فقط سی و دو اسب
داشتیم — و آن‌ها را به دو لشکر کوچک تقسیم کرد، یکی تحت فرمان خود
و دیگری تحت فرمان آگیره. هر دو تصمیم داشتند پیش از آنکه دشمن به
شهر وارد شود، در بیرون به مقابله با آن پردازند. بیابان‌گارا و کیروگا، با
شمخال‌ها و چند سرخپوست، دفاع از داخل شهر را بر عهده گرفتند، در
حالی که قاضی عسکر، من و زنان باید علاوه بر تأمین مایحتاج مدافعان،
درمان‌شان می‌کردیم. خوان گومس، به پیشنهاد من، سسیلیا، دو دایه از
زنان سرخپوست و اطفال شیرخوار مستعمره را به انبار خانه‌ی ما برد که به
منظور ذخیره آذوقه و شراب، در زیر خاک حفر کرده بودیم. او به همسر
خود شمایل حضرت سوکورو را داد، از او با یک بوسه‌ی بلند بر لبانش
خداحافظی کرد، پسرش را نوازش کرد، زیر زمین را با چند تخته بست و
ورودی آن را با چند بیل خاک پوشاند. برای محافظت از آن‌ها که زنده به
خاک سپرده بودند، شیوه‌ی دیگری پیدا نکرد.

صبح روز ۱۱ سپتامبر دمید. آسمان صاف بود و خورشید محبوب بهار
اطراف شهر را نورافشان می‌کرد. در لحظه‌ای که نعره‌ی موحش و غریب
فریاد هزاران سرخپوستی به گوش رسید که ماه‌ها قبل بر ما نیزه پرتاب
می‌کردند، فهمیدیم که در یک دام افتاده‌ایم، وحشیان بسیار زیرک‌تر از آن

بودند که فکر می‌کردیم. پراکنده شدن پانصد تن دشمن، که بر فرض تشکیل یک گروه نظامی را هم می‌دادند که سانتیاگو را تهدید می‌کرد، تنها نشانه‌ای برای منحرف ساختن توجه والدیویا و بخش بزرگی از نیروهای ما بود، در حالی که هزاران هزار تن از آنها، پنهان در جنگل، در پوشش پارچه‌های سیاه برای نزدیک شدن از سایه‌های شب سود جسته بودند.

سانچو دلا اوس، که ماه‌ها بود در سلول خود داشت می‌پوسید، داد و فریاد به راه انداخت تا وی را آزاد سازند و شمشیری به دستش دهند. مونروی با تخمینی که زد متوجه شد که متأسفانه به همه‌ی بازوها نیاز است، از جمله بازوی خائنان، و دستور داد که غل و زنجیرها را باز کنند. باید تصدیق کنم در این روز مرد نجیب‌زاده با همان شقاوت و رشادت سایر فرماندهان قهرمان جنگید.

— تعداد سرخپوستانی که می‌آیند چقدر تخمین می‌زنی، فرانسیسکو؟
— هیچ چیزی نیست که ما را بترساند، آلونسو! هشت یا ده هزار نفر...! دو گروه سواره‌نظام برای مقابله با نخستین مهاجمان به تاخت از شهر خارج شدند، ستائور^۱های خشمگین، سرها و اعضا را با دشنه قطع می‌کردند و سینه‌ها را با لگد اسبان می‌شکافتند. با این وجود، ظرف کمتر از یک ساعت، باید عقب‌نشینی می‌کردند. در عین حال، هزاران سرخپوست دیگر در خیابان‌های سانتیاگو می‌دویدند، فریاد می‌زدند و نعره می‌کشیدند. برخی از یاناکوتاها و دیگر زنان که از ماه‌ها قبل زیر نظر رودریگو دِ کیروگا آموزش دیده بودند، شمشال‌ها را برای سربازان می‌کشیدند تا آنها بتوانند شلیک کنند، اما پیشروی طولانی و آزاردهنده بود؛ دشمن را بر بالای سر خود داشتیم. مادرانی که نوزادان خود را به دست سسیلیا در انبار سپرده

۱. Centauro: موجودی افسانه‌ای که سر انسان و بدن اسب دارد. م.

بودند، حتی بیشتر از سربازان با تجربه شجاعت به خرج می دادند، چون برای نجات جان فرزندان شان می جنگیدند. بارانی از تیرهای مشتعل بر سقف کاهی خانه ها افتاد، که با وجود رطوبت باران ماه آگوست، شروع به سوختن کرد. فهمیدم که باید مردان را با شمشال ها رها می کردیم و ما زنان سعی می کردیم آتش سوزی را خاموش کنیم. برای دست به دست دادن سطل های آب به صف شدیم، اما چیزی نگذشت که دریافتیم کار بی هوده ای است، تیرها همچنان می افتاد و نمی توانستیم آب موجود را صرف خاموش کردن آتش سوزی کنیم، چرا که به زودی سربازان در کمال ناامیدی به آن نیاز داشتند. خانه های بیرون شهر را رها کردیم و در میدان آرماس جمع شدیم.

در آن موقع اولین مجروحان، برخی سربازان و بعضی یاناکوناها رسیدند. کاتالینا، من و دیگر زنان توانسته بودیم خود را به وسایل موجود تجهیز کنیم، دستمال، ذغال، آب و روغن داغ، شراب برای ضد عفونی و مودای برای کمک به تحمل درد. گروهی از زنان کاسه های سوپ، کدو با آب و نان ذرت را آماده می کردند، چون نبرد به درازا کشیده بود. دود کاه سوخته شهر را فرا گرفته بود، به سختی می توانستیم نفس بکشیم، چشمان ما می سوخت. مردان با بدن های خونین و زخمی می آمدند و زخم های قابل مشاهده ای آنان را درمان می کردیم. سوقت نبود که زره از تن شان در آوریم، به آن ها یک پیاله آب یا سوپ می دادیم، و تا می توانستند دوباره روی پای خود بایستند، باز عازم جبهه ی نبرد می شدند. نمی دانم چند بار سواره نظام به مقابله با مهاجمان پرداخت، اما لحظه ای فرا رسید که مونروی به این نتیجه رسید که نمی توان از همه جای شهری دفاع کرد که از چهار جهت در آتش می سوخت، در حالی که سرخپوستان تقریباً همه ی سانتیاگو را اشغال کرده بودند. پس، با آگیره به طور مختصر گفتگو کرد و

هر دو موافقت کردند با سواران خود عقب‌نشینی کنند و همه‌ی نیروی خود را در میدان متمرکز کنند، جایی که دون‌پیتوی پیر بر یک چارپایه نشسته بود. جراحت وی به لطف سحر و جادوی کاتالینا بهبود یافت، اما ضعیف بود و نمی‌توانست مدت زیادی روی پا بایستد. دو شمشال و یک یاناکونا برای بارکشی در اختیار داشت، و طی روزها از جایگاه خود کشتارهای دسته جمعی دشمنان را سازماندهی کرد. آنقدر شلیک شد، که کف دست‌ها از سلاح‌های آتشین می‌سوخت.



در حالی که من از حضور مجروحان در خانه عصبانی می‌شدم، گروه‌های مهاجم توانستند از دیوار خشتی حیاط بالا بروند. کاتالینا مثل بچه‌ای جیغ کشید و خبر داد، رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده، اما دورتر رفتم، چون دشمنان چنان نزدیک بودند که می‌توانستم دندان‌های‌شان را در صورت‌های رنگ شده و خشمگین بشمارم. رودریگو و کیروگا و کشیش گونسالس و مارمولخو، که زرهی به تن کرده و شمشیری را تکان می‌داد، حاضر شدند، زیرا دفاع از خانه‌ی من اساسی بود، جایی که مجروحان، کودکان و سایر پناه‌جویان را همراه با سسیلیا در انبار داشتیم. چند سرخیوست با کیروگا و مارمولخو درگیر شدند، در حالی که دیگران کشتزارها را به آتش می‌کشیدند و حیوانات اهلی مرا می‌کشتند. این گونه بود که از کوره در رفتم، از هر یک از این حیوانات مثل بچه‌ی خود — که نداشتم — مراقبت کرده بودم. با غرولند بسیار نزد سرخیوستان رفتم، هر چند زرهی را که پدر و به من هدیه داده بود به تن نداشتم، چون آن آهن پاره‌ها مرا بی‌حرکت نگاه می‌داشت و نمی‌توانستم از مجروحان مراقبت کنم. فکر می‌کنم که مویی پریشان داشتم و برده‌اتم کف و ناسزا جاری بود،

مثل یک عجوزه. باید ظاهری بسیار تهدیدکننده نشان داده باشم، چرا که وحشیان لحظه‌ای متوقف شدند و بلافاصله با تعجب چند قدم عقب‌نشینی کردند. توضیحی پیدا نمی‌کنم که چرا همان جا جمجمه‌ی مرا با چماق خرد نکردند. به من گفته‌اند که میچیمالونکو دستور داده بود که به من دست‌درازی نکنند، چون مرا برای خود می‌خواست، اما این داستانی است که مردم بعدها برای شرح آنچه غیر قابل توضیح است، اختراع کردند. در این لحظه رودریگو دِ کیروگا، شمشیر را مثل پره‌های آسیاب بر بالای سرش می‌گرداند و فریاد می‌زد که مرا نجات خواهد داد، و سگ من، بالتاسار، پارس‌کنان و غزان، دندان‌های نیش خود را در هوا نشان داد، مثل حیوانی وحشی که غیر قابل کنترل باشد. مهاجمان در حالی که شلیک می‌کردند بیرون آمدند و در پی آنان سگی تنومند با گوش‌هایی آویزان، و من در میان باغچه‌ام که در آتش می‌سوخت و بین نعش‌های احشام خود، کاملاً پریشان ایستادم. رودریگو برای این که وادارم کند که تا با او بروم، بازوی مرا گرفت، اما خروسی را دیدیم با پرهای سوخته که سعی داشت روی پا بایستد. بدون فکر کردن دامنم را بلند کردم خروس را در آن نهادم. آنجا کمی دورتر دو مرغ هم بود، گنج از دود، که بی‌هیچ زحمتی آن‌ها را گرفتم و در کنار خروس گذاشتم. کاتالینا در جستجوی من آمد و وقتی فهمید چه کار می‌کنم کمک‌ام کرد. با هم توانستیم چند پرنده، یک جفت خوک و دو پیمانه گندم را نجات دهیم، همین و بس، و همه را خوب جا دادیم. در آن زمان، رودریگو دِ کیروگا و قاضی عسکریه میدان برگشته بودند و در کنار بقیه می‌جنگیدند.

من، کاتالینا و برخی از سرخپوستان از مجروحانی مراقبت می‌کردیم که می‌آوردند و تعدادشان برای یک درمانگاه موقتی در خانه‌ی من قابل توجه بود. ثولالیا را دیدم که زیر بغل نجیب‌زاده‌ای را گرفته بود و پیش

می آمد. خدای من، این که مجروح نیست — فکر کردم — اما با برداشتن کلاه خود خون را دیدم و شکاف بزرگی را که بر پیشانی داشت، اما استخوان نشکسته و تنها کمی فرو رفته بود. با کمک کاتالینا و دیگر زنان زخم را داغ کردم. زنان صورتش را شستند و به او آب دادند، اما نگذاشتند یک لحظه استراحت کند، گیج و نیمه کور، با پلک های به شدت ورم کرده، تلوتلو خوران به میدان رفت. در عین حال، من سعی می کردم تیری را از گردن سرباز دیگر درآورم. سربازی به نام لوپس^۱، که همیشه با کمترین تظاهری مرا تحقیر کرده بود، بخصوص پس از داستان غم انگیز اسکویار. بیچاره چهره ای رنگ پریده داشت و تیر چنان توی گردنش فرو رفته بود که من نمی توانستم آن را بدون ایجاد شکافی بزرگ تر در زخم بیرون آورم. پس، تصمیم گرفتم چنین خطری را بکنم، اما وقتی مرد بیچاره دچار تشنج شد و نفس اش به شماره افتاد، متوجه شدم که دیگر نمی توانم کاری برایش بکنم و قاضی عسکر را صدا کردم، که با عجله آخرین آیین های مذهبی را به جا می آورد. بر کف تالار مجروحان بسیاری دراز کشیده بودند که در وضعیتی نبودند که به میدان بازگردند؛ دست کم باید بیست نفری، بیشتر یاناکوناها می بودند. تکه پارچه برای زخم بندی تمام شد و کاتالینا به سراغ ملحفه ای رفت که آن همه با دقت در شب های زمستان برودری دوزی کرده بودم، بعد باید دامن ها را پاره می کردیم و در آخر نوبت تنها لباس آراسته و خوش دوخت من رسید. در این موقع، سانچو دلا اوس وارد شد که سربازی بیهوش را بر دوش می کشید، و او را جلوی پای من گذاشت. من و خائن تنها نگاهی رد و بدل کردیم و فکر می کنم با همان نگاه یکدیگر را به خاطر رویارویی گذشته بخشیدیم. صدای شیهه ی اسبان هم به نمره ی مردان داغ زده با آهن گداخته و زغال سرخ افزوده شد، چون در همان جا آهنگر

هر طور که می توانست به حیوانات مجروح می رسید. بر سطح خاک کوبیده شده خون مسیحیان و احشام درهم آمیخته بود.

آگیره، بی آنکه از اسب جنگی خود پیاده شود، در برابر در ظاهر شد، از فرق سر تا رکاب و زین اسبش خون می ریخت، اطلاع داد که دستور تخلیه ی تمام خانه ها را داده، به جز آن هایی را که در اطراف میدان بودند، که حاضر بودیم تا آخرین نفس از آن دفاع کنیم.

— خواهش می کنم پیاده شوید، فرمانده، باید زخم های شما درمان شود!

با خشونت سر من فریاد کشید:

— حتی یک خراش هم ندارم، دونیا اینس. برای مردان در میدان آب بپزید! و بر اسبش که در پهلوی خونریزی داشت، مهمیزی زد و رفت.

به چند زن دستور دادم که آب و نان برای سربازانی ببرند که بی وقفه از صبح سحر در حال مبارزه بودند، در حالی که من و کاتالینا زره را از جسد لوپس در می آوردیم، در همان حال نیم تنه ی خیس خون را بر تن کردم و زره را پوشیدم. چون شمشیر خود را نتوانستم پیدا کنم، شمشیر لوپس را برداشتم، و به میدان رفتم. خورشید برای مدتی طولانی در وسط آسمان می درخشید، باید کم و بیش ساعت سه یا چهار بعد از ظهر می بود؛ حساب کردم که ده ساعتی است که می جنگیدیم. نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که شهر سانتیاگو به گونه ی اجتناب ناپذیری در آتش می سوزد، کار ماه ها تلاش داشت از دست می رفت، و این پایان آرزوی ما برای مستعمره سازی در درّه بود. در عین حال، مونروی و بیاگرا عقب نشینی کرده بودند، به همراه باقی سواره نظامی که در میدان می جنگید و دوش به دوش هم از مردمی دفاع می کردند که در چهار خیابان شهر مورد حمله

واقع شده بودند. بخشی از کلیسا و خانه‌ی آگیره محل نگهداری هفت رئیس قبیله‌ی زندانی، آسیب ندیده بود. دون بنیتو، سیاه از باروت و دوده، به شیوه‌ای خاص از روی چارپایه‌ی خود شلیک می‌کرد، پیش از چکاندن ماشه با دقت بسیار نشانه می‌گرفت، گویی کبک شکار کند. یاناکونایی که بیشتر سلاح حمل می‌کرد، بی‌حرکت در کنار گیاهان به خاک سپرده شده و نولالیا جای او را گرفته بود. فهمیدم که آن دختر تمام مدت در میدان بوده برای این که معشوق خود، رودریگو، را از نظر دور نداشته باشد.



در میان هیاهوی انفجار باروت، شیهه‌ی اسبان، پارس سگان و نعره‌های جنگاوران، صدای هفت رئیس قبیله را شنیدم که با فریادهای نامنظم مردم خود را تهییج می‌کردند. نمی‌دانم یکپاره چه بر سر من آمد. اغلب به روز ۱۱ سپتامبر اندیشیده‌ام و سعی کرده‌ام که وقایع آن روز را درک کنم، اما به گمان من هیچ کس نمی‌تواند به طور دقیق شرح دهد که ماجرا از چه قرار بود، هر یک از حاضران، براساس موقعیتی که در آن قرار داشتند، تفسیری متفاوت ارائه می‌دادند: دود به شدت غلیظ بود، اغتشاشی عظیم، صدایی گوش‌خراش. اختلال حواس داشتیم، دیوانه از خون و خشونت برای نجات جان خود جنگیدیم. نمی‌توانم جزئیات کارهایم را در آن روز به یاد آورم، از روی نیاز باید به گفته‌ی دیگران اعتماد کنم. این را البته به یاد دارم که در هیچ لحظه‌ای نترسیدم، چون سراپا خشم بودم.

به سلول زندان نگاه کردم، جایی که فریاد اسیران برمی‌خاست؛ با وجود دود آتش‌سوزی‌ها به وضوح همسر خود خوان مالاگایی را تشخیص دادم که در پی آزار من از کوسکو می‌آمد، بر در تکیه زده بود و با چشمان ماتمزده‌ی روحی سرگردان به من نگاه می‌کرد. با دست به من

علامت داد، همانگونه که صدایم می‌کرد. راه افتادم از میان اسبان و سربازان، در بخشی از مغزم قاجعه و در بخشی دیگر دستور گنگ همسر مرحوم‌ام را بررسی کردم. سلول بیش از یک اتاق در طبقه‌ی اول خانه‌ی آگیره نبود و در آن با چند تخته پاره از بیرون با یک کلون بسته می‌شد. دو نگهبان جوان مراقب آن بودند و دستور داشتند که از گروگان‌ها تا سرحد جان دفاع کنند، چون تنها برگ برنده‌ی ما برای معامله با دشمن بود. بدون اجازه و فقط با زدن بر تخت سینه‌شان، آن‌ها را کنار زدم و کلون سنگین را با یک دست و به کمک خوان مالآگایی برداشتم. نگهبانان، بدون تمایلی به مقابله با من و بدون تصور قصدی که داشتم، به دنبال من داخل سلول آمدند. نور و دود از لای میله‌ها وارد می‌شد و در هوا موج می‌زد، و غباری سرخ رنگ از زمین برمی‌خاست، به گونه‌ای که همه چیز محو بود، اما توانستم هفت اسیر را بسته به زنجیری بر تیرکهای بزرگ ببینم، تا جایی که آهن اجازه می‌داد تقلا می‌کردند و از ته جگر برای صدا زدن هواداران خود فریاد می‌کشیدند. وقتی مرا دیدند که با شبخی خونریز — خوان مالآگایی — وارد می‌شوم، ساکت شدند.

با لحنی غیر قابل تشخیص، به نگهبانان دستور دادم.

— همه را بکشید!

— آن‌ها را بکشیم، خانم؟ گروگان‌های فرماندار هستند!

— بکشید، همین که گفتم!

— چطور می‌خواهید این کار را انجام دهیم؟

— این طوری!

شمشیرم را دودستی بلند کردم و بر رئیس قبیله‌ای که نزدیک‌تر بود

فرود آوردم، با یک ضربه گردنش را قطع کردم. فشار ضربه مرا با زانو به زمین پرت کرد و قطره‌ی خونی بر صورتم چکید، در حالی که سر در مقابل پاهای من می‌چرخید. بقیه‌ی ماجرا را به یاد ندارم. یکی از نگهبانان مطمئن بود که شش زندانی دیگر را هم بعد گردن زدم، اما دومی گفت که آن‌ها خود کار را تمام کردند. مهم نیست. در هر حال ظرف چند دقیقه هفت سر بر زمین افتاد. خدا مرا ببخشد. یکی از سرها را از مو گرفتم، به سرعت به میدان دویدم، از کیسه‌های شن سنگریزالا رفتم و یادگار پیروزی وحشتناک خود را با قدرتی غیرمعمول به هوا پرتاب کردم، و فریاد پیروزی هراسناک سر دادم، که از اعماق زمین برخاست و از من گذشت و مرتعش مثل یک آذرخش از سینه‌ی من گریخت. سر در هوا پرواز کرد، چند بار چرخید و در وسط سرخپوستان فرود آمد. من نایستادم تا تأثیر آن را ببینم، به سلول بازگشتم، دو سر دیگر را گرفتم و به طرف دیگر میدان پرتاب کردم. به نظر رسید که چهار سر دیگر را برای من آوردند، اما از این هم مطمئن نیستم، شاید من خود آن‌ها را آوردم. تنها می‌دانم که دستانم دیگر برای پرتاب سرها در هوا قدرت نداشت. پیش از آنکه آخرین سر را پرتاب کنم، سکوت غریبی بر میدان حاکم شد، زمان باز ایستاد، دود از بین رفت و دیدیم که سرخپوستان، گنگ، وحشتزده، شروع به عقب‌نشینی کردند، یک، دو، سه قدم، بعد در حالی که همدیگر را هل می‌دادند، از سر راه خارج شدند و از خیابان‌هایی که اشغال کرده بودند، دور شدند.

مدت زمان زیادی گذشت، یا شاید تنها چند لحظه بود. اضطراب پیدا کردم و استخوان‌هایم خرد شد. خود را آنگونه می‌دیدم که مردم اطراف می‌دیدند: یک عفریته، سراپا خونین، بی‌صدا از فرط فریاد. زانوهایم خم شده بود، بازویی را دور کمر خود حس کردم و رودریگود کیروگا مرا بلند

کرد و در برابر سختی زره‌اش فشرد و مرا با همی گيجی به طرف دیگر میدان برد.



سانتیاگو د لا نووا اکسترامادورا نجات یافت، هر چند که دیگر جز تیرهای چوبی سوخته و صدای شکستن آن‌ها چیز دیگری نبود. از کلیسا تنها چند ستون بر جای ماند و از خانه‌ی من، چهار دیوار سیاه شده؛ خانه‌ی آگیره تقریباً سرپا و از بقیه‌ی خانه‌ها تنها تلی از خاکستر بر جای بود. چهار سرباز از دست داده بودیم، بقیه مجروح بودند، وضع برخی نیز وخیم بود، نیمی از یاتاکوناها در جنگ مُرده بودند و پنج نفر در روزهای بعد بر اثر عفونت و خونریزی مُردند. زنان و کودکان سالم بیرون آمدند، چون مهاجمان به زیرزمین سسیلیا دست پیدا نکردند. اسبان و سگان را نشمردم، ولی از حیوانات اهلی فقط یک خروس، دو مرغ و یک جفت خوک زنده مانده بودند که من و کاتالینا نجات‌شان دادیم. از بذر و دانه تقریباً هیچ باقی نماند، تنها چهار مشت آرد داشتیم.

رودریگو د کیروگا هم مثل بقیه فکر می‌کرد که من دیوانه شده بودم که در طول جنگ برنگشتم. مرا روی دست‌هایش تا خانه‌ام برد، جایی که هنوز درمانگاه موقت به کار خود ادامه می‌داد، مرا به آهستگی بر زمین گذاشت. وقتی با یک بوسه‌ی سریع بر پیشانی‌ام از من خداحافظی کرد و به میدان بازگشت، غمگین بودم و ضعف بسیار داشتم. کاتالینا و دیگر زنان زره، نیم‌تنه و لباس خیس از خون را به جستجوی زخمی که نداشتم، درآوردند. مرا هر طور که می‌توانستند با آب و مستی یال اسب، به جای اسفنج، شستند، چون دیگر تکه پارچه‌ای نمانده بود. به نوشیدن یک لیوان شراب وادارم کردند. مایع سرخ رنگ را برگرداندم، گویی خون اجنبی را به حلق فرو برده باشم.

سکوتی رمزآلود جانشین هیاهوی ساعت‌ها نبرد شد. مردان نمی‌توانستند حرکت کنند، همان جایی که بودند افتادند، با زخم‌های خونین، پوشیده از دوده، خاک و خاکستر، تا این‌که زنان بیرون آمدند و به آن‌ها آب دادند، زره‌های‌شان را درآوردند، در بلند شدن به آن‌ها کمک کردند. قاضی عسکر میدان را می‌دوید تا بر پیشانی مردگان صلیب بکشد و چشمان آنان را ببندد، بعد مجروحان را یک به یک به دوش کشید و به درمانگاه موقت آورد. اسب نجیب فرانسسکو د آگیره، زخم مهلکی داشت، به خواست خود بر پاهای لرزانش ایستاد، تا این‌که تعدادی از زنان توانستند سوار را از اسب پیاده کنند. پس، گردن خم کرد و پیش از افتادن بر زمین مُرد. آگیره چند زخم سطحی برداشته بود و آنقدر انقباض عضلانی داشت و پیچ و تاب می‌خورد که نمی‌شد زره و سلاح او را درآورد، می‌بایست بیش از نیم ساعت به گوشه‌ای می‌انداختندش، تا این‌که بتواند حرکت کند. بعد آهنگر با یک اژه هر دو طرف زره را پرید تا دستان چسبیده‌اش آزاد شود و در این میان برخی از زنان لباس او را درآوردیم، کاری دشوار، چون تنومند و همچنان محکم مثل یک مجسمه‌ی برنزی می‌مانست. مونروی و بیاگرا وضعیتی بهتر از دیگر فرماندهان داشتند و از مبارزه پرافروخته شده بودند، قصد داشتند با برخی سربازان در پی سرخپوستانی بروند که ضمن نبرد گریخته بودند، اما نه یک اسب یافتند که بتواند قدمی بردارد و نه یک مرد که زخمی نباشد.

خوان گومس مثل شیر جنگیده بود و تمام روز به سسیلیا و پسرش، مدفون در زیرزمین، اندیشیده بود و به محض پایان جنگ، دود تا دخمه را باز کند. ناامید، خاک را با دست کنار زد، چون نتوانست یک پیل پیدا کند، مهاجمان همه چیز را برده بودند. تخته‌ها را به سرعت بیرون کشید، دخمه را باز کرد و سر خود را در گودالی سیاه و ساکت فرو برد.

وحشت زده فریاد زد:

— سسیلیا، سسیلیا!

و آن زمان صدای واضح زنش از اعماق پاسخ داد:

— بالاخره آمدی، خوان، دیگر حوصله‌ام سر رفته بود.

سه زن با نوزادان، دوازده ساعت در تاریکی محض، با کمترین هوا، بدون آب و بی اطلاع از آنچه در خارج می‌گذشت، در زیر خاک زنده مانده بودند. سسیلیا نحوه‌ی به نوبت شیر دادن نوزادان و پستان به دهان گذاشتن را در طول شبانه‌روز برای دایه‌ها مشخص کرده بود. در حالی که خودش تبر به دست، آماده‌ی دفاع از آنان بود. دخمه به خاطر کار انجام شده و به لطف حضرت سوکورو از دود پُر نشد، یا شاید هم به خاطر حفره‌هایی که خوان گومس با پیل بر خاک ایجاد کرد و سعی در نهان ساختن ورودی آن داشت.

مونروی و پیاگرا تصمیم گرفتند که همان شب پیکی بفرستند تا خبر فاجعه را به اطلاع پدر و والدیویا برساند، اما سسیلیا، که از زیر زمین بیرون آمده بود، مثل همیشه زیبا، معتقد بود که هیچ فرستاده‌ای از چنان مأموریتی جان سالم به در نخواهد برد، درّه مخفیگاه سرخیوستان دشمن شده بود. فرماندهان، که به شنیدن حرف زنان کمتر عادت داشتند به آن بی‌توجهی کردند.

— خواهش می‌کنم از شما آقایان که به حرف‌های همسر من گوش کنید.

شبکه‌ی اطلاعاتی او همیشه برای ما مفید بوده است.

رودریگو د کیروگا با زخم داغ زده، و از دست دادن خون و خستگی که

در او نمایان بود، به آرامی پرسید:

— چه پیشنهاد می‌کنید، دونیا سسیلیا؟

— یک مرد نمی‌تواند از خطوط دشمن عبور کند...

بیاگرا به مسخره حرف او را قطع کرد:

— پیشنهاد می‌کنید که از کبوتر نامه‌بر استفاده کنیم؟

— از زنان. نه یک نفر به تنهایی، بلکه چند نفر. من زنان کچوای بسیاری را می‌شناسم، آن‌ها خبرها را دهان به دهان به فرماندار خواهند رساند، بسیار سریع‌تر از صدها کبوتر.

چون وقت زیادی برای بحث طولانی نبود، تصمیم گرفتند که پیغام را به دو طریق بفرستند، راهی که سسیلیا پیشنهاد کرد و دیگری رفتن یک یاناکونا، سریع مثل خرگوش، کسی که سعی خواهد کرد شب از درّه بگذرد و به والدیویا برسد. متأسفم بگویم که این خدمتگزار وفادار در سحرگاه غافلگیر شد و با یک نیزه جان سپرد. بهتر است که به شانس او فکر نکنیم و این‌که اگر زنده به دست میچیمالونکو می‌افتاد چه بر سرش می‌آمد. رئیس قبیله خشمگین از شکست هواداران خود، نمی‌دانست چگونه به وحشیان مایوچدی جنوب توضیح دهد که یک مشت پشمالو هشت هزار جنگجوی او را شکست داده بودند. همین‌طور نمی‌توانست از عفریته‌ای بگوید که سر رؤسای قبایل را مثل طالبی، در هوا پرتاب می‌کرد. او را بزدل می‌خواند و بدتر این‌که دیگر یک جنگجو به حساب نمی‌آمد و نامش نه بین شخصیت‌های حماسی تقالان قبایل، از بلاهت شهره‌ی آفاق و مورد تمسخر در هر کوی و برزن بود. شیوه‌ی سسیلیا، برای رسیدن پیغام ظرف بیست و شش ساعت به دست فرماندار مؤثر واقع شد. خبر از یک دهکده‌ی کوچک پرید و به طرف دیگر درّه‌ی دراز و پهن رفت، از جنگل‌ها و کوه‌ها گذشت و به والدیویا رسید، که به راه افتاده بود و در جستجوی میچیمالونکو بیهوده از سویی به سوی دیگر می‌رفت، بی‌آنکه بداند فریب خورده است.

پس از این‌که رودریگو دِ کیروگا خرابه‌های شهر ساتیاگورا در نوردید

و میزان تخمینی خسارت را به مونروی گزارش کرد، به دیدن من آمد. به جای دیوانه‌ی غضبناکی که کمی پیشتر تحویل درمانگاه داده بود، مرا تقریباً زنی آراسته و عاقل مثل همیشه یافت، که به خیل مجروحان می‌رسید.

زیر لب، پیش از آنکه بغض‌اش بترکد و گریه سر دهد، از روی تواضع گفت:

— دنیا اینس... متشکرم از شما...

— زره خود را در آورید، دون رودریگو، برای این که شما را درمان کنیم.

— فکر کردم که... خدای من! شما شهر را نجات دادید، دنیا اینس.

وحشیان را وادار به فرار کردید.

— این حرف را ننزید، چون با وجود این مردان که دلیرانه جنگیدند،

و با زنانی که آنان را پشتیبانی کردند بی‌انصافی است.

— سرها... می‌گویند که سرها در حالی افتادند که با چشمان باز به

سرخیوستان می‌نگریستند و این‌ها فکر کردند که این نشانه‌ی نحسی است،

به همین خاطر عقب‌نشینی کردند.

— نمی‌دانم از چه سرهایی با من حرف می‌زنید، دون رودریگو. خیلی

گیج هستید. کاتالینا! زن، به او کمک کن تا زره‌اش را در آورد!

در طول این ساعت‌ها می‌توان اعمال مرا تجزیه و تحلیل کرد. کار کردم،

بی‌وقفه و بدون نفسی تازه کردن، طی اولین شب و صبح روز بعد،

مجروحان را درمان کردن و سعی کردن تا حد امکان خانه‌های سوخته را

نجات دادن، اما بخشی از مغز من گفتگویی را با باکره حفظ کرده بود، طلب
 آموزش برای خود و پدر و به خاطر جنایتی که مرتکب شدیم. ترجیح
 می‌دادم که واکنش او را در برابر خرابی سانتیاگو تصور نکنم و این که دیگر
 اثری از گروگان‌ها نبود، درگیر جنگ با وحشیان بودیم و حال هیچ چیز
 برای معامله با آنان در اختیار نداشتیم. چگونه کاری را که کرده بودم، برای
 او توجیه کنم، وقتی خود از درک آن عاجزم؟ بگویم که دچار جنون
 ادواری شده بودم و حال به‌خوبی به یاد نمی‌آورم. مضحک است، به‌علاوه
 از اجرای نمایشی عجیب و غریب در برابر فرماندهان و سربازان، شرمنده
 بودم. سرانجام، در ساعت دو بعد از ظهر روز ۱۲ سپتامبر، از فرط خستگی
 توانستم یک ساعتی بخوابم، آن هم روی زمین در کنار بالتاسار، که صبح
 سحر در حالی که می‌خزید، پا پوزه‌ی خونین و یک پای شکسته برگشته
 بود. سه روز برای من مثل باد گذشت، با بقیه برای بردن خاکروبه، خاموش
 کردن آتش‌سوزی‌ها و تجهیز میدان — تنها جایی که می‌توانستیم از خود در
 برابر تهاجم دیگری دفاع کنیم — همکاری کردم. به‌علاوه، من و کاتالینا
 قطعات سوخته‌ی زمین را شخم زدیم و در جستجوی یافتن هر نوع ماده‌ی
 خوراکی برای افزودن به سوپ خاکسترها را از خانه‌ها روفتیم. یک‌دفعه به
 یاد اسب آگیره افتادیم، غذای اندکی برای ما باقی مانده بود. به دوره‌ی بار
 گذاشتن دیگ عمومی بازگشته بودیم، با این تفاوت که در آن زمان خوراک
 شامل آب با علف‌ها و غده‌های گیاهانی بود که می‌توانستیم از خاک
 درآوریم.

روز چهارم پدر و والدیویا با لشکری مرکب از چهارده سرباز
 سواره نظام بازگشت، در حالی که پیاده نظام تا حد امکان به سرعت در پی او
 می‌آمد. فرماندار سوار بر اسبش، سلطان، بر ویرانه‌ای وارد شد که بیشتر آن
 را شهر می‌خواندند و با یک نگاه حجم عظیم خسارت را تخمین زد. از

خیابان‌ها گذشت، جایی که هنوز ستون‌های نازک دود بر می‌خاست که خود خبر از وجود خانه‌های قدیمی می‌داد، به میدان آمد و با اندک مردم ژنده‌پوش، گرسنه، هراسان، مجروح با پانسمان‌های کثیف افتاده بر زمین مواجه شد و فرماندهانش، نامرتب و مندرس، مثل آخرین یاناکونا، به مردم کمک می‌کردند. یک پیش قراول شیپور نواخت و آن‌هایی را که می‌توانستند بر پای خود بایستند با خشونت برای سلام دادن به فرماندهی کل به صف کرد. من پشت سر ماندم، نیمه پنهان با چند پارچه‌ی کتان در دست. از آنجا پدر را دیدم و روحم از عشق، اندوه و خستگی پرپر زد. در وسط میدان از اسب پیاده شد و پیش از به آغوش کشیدن دوستانش، با یک نگاه ویرانی را از نظر گذراند، با رنگ پریده مرا جستجو کرد. قدمی به جلو برداشتم، برای نشان دادن به او که زنده هستم. نگاه ما با هم تلاقی کرد و آن زمان رنگ صورتش تغییر یافت. با آن صدای برحق و قدرتمندی که هیچ کس تاب مقاومت در برابرش را نداشت، رو به سربازان کرد تا از تهور هریک از آنان تقدیر کند، بخصوص از مبارزانی که جان باختند و سپاس از درگاه حضرت سانتیاگو به خاطر نجات باقی مردم، گفت که شهر هیچ اهمیتی نداشت، چون دست و بازو و قلب‌های قوی برای ساختن دوباره‌ی آن بر خاکستر وجود داشت. باید از نو شروع می‌کردیم، اما این نمی‌توانست حکایت از تأثر و دلسردی کند، بلکه شور و شوق اسپانیایی‌های قدرتمندی را به نمایش می‌گذاشت که هرگز تن به شکست نمی‌دادند، و یاناکوناها نیز چنین‌اند. فریاد زد: "سانتیاگو و حصار اسپانیا!" شمشیرش را بلند کرد! مردانش یک صدا پاسخ گفتند: "سانتیاگو و حصار اسپانیا!"، اما در لحن صدایش اندوهی عمیق نهفته بود.

آن شب، پدر بر زمین سخت و بدون پوششی جز یک پتوی کثیف دراز کشید. یک تکه ماه بر سر ما دو نفر ظاهر شد، من میان بازوان او بر ناتوانی

خود گریستم. او روایت‌های مختلف از جنگ و نقش من در آن را شنیده بود اما به عکس انتظارم، نشان داد که به من افتخار می‌کند و چنین بود. طبق گفته‌ی خودش، اگر من نبودم، تا آخرین سرباز در ساتیگو مُرده بود. تفسیرهایی که به او ارائه کرده بودند اغراق‌آمیز بود، شک نداشتم "راست است که تو خودت سر از تن هفت رئیس قبیله جدا کردی؟"، پدر و به محض این‌که تنها شدیم، از من سؤال کرده بود. "نمی‌دانم"، پاسخی شرافتمندانه دادم. پدر و هرگز گریه‌ی مرا ندیده بود. زنی نیستم که به سادگی اشک بریزم، اما در این وضع سعی نکرد مرا تسکین دهد، فقط با آن مهربانی‌یی نوازشم کرد که گاه برای آرامش من به کار می‌برد. نیم‌رخ او به نظر سنگ می‌رسید، دهانش سخت، نگاهش دوخته بر آسمان.

به یک باره زار زدم:

— خیلی می‌ترسم، پدر و.

— از مُردن؟

— از همه چیز به جز مُردن، چون هنوز سال‌ها به پیری من مانده.

محض خنده، به موضوعی اشاره کرد که شامل حال او نیز می‌شد، با خنده‌ای خشک، گفت که من چند شوهر را روانه‌ی گورستان کرده و برای همیشه پیوه‌ای دوست‌داشتنی خواهم بود.

— و تو چه می‌خواهی، پدر و؟

پاسخ گفت، بی‌آنکه دو بار فکر کند:

— بنیانگذاری شیلی با تو.

— پس این کار را خواهیم کرد.

— خواهیم کرد، اینس، روح من...

حافظه‌ی گذشته‌ی دور من بسیار زنده است و می‌توانم وقایع آن را گام به گام در اولین بیست یا سی سال زندگی در مستعمره‌مان در شیلی شرح

دهم. اما وقت نیست، چون مرگ، این مادر خوب، مرا صدا می‌زند و می‌خواهم در پی او بروم، برای این‌که سرانجام در میان بازوان رودریگو آرام گیرم. اشباح گذشته مرا محاصره کرده‌اند. خوان مالاگایی، پدر و والدیویا، کاتالینا، سباستین رومرو، مادرم و پدر بزرگ، مدفون در پلاسنسیا، و بسیاری دیگر، هر بار با نیرویی بیشتر در گوشه و کنار ظاهر می‌شوند و صدای آنان را در حال زمزمه کردن در راهروهای خانه‌ام می‌شنوم. هفت رئیس قبیله‌ی سرخپوست سربریده حال باید کاملاً در آسمان یا در جهنم مستقر شده باشند، چون هرگز نیامدند تا عذابم دهند. دیوانه نیستم، همان طور که معمولاً برخی سالمندان دچار اختلال حواس می‌شوند، هنوز قوی هستم و سری دارم که خوب بر شانه‌هایم ایستاده، اما یک پایم لب‌گور است و به همین دلیل ورای دنیا را می‌بینم و چیزی را می‌شنوم که برای دیگر مردمان ناممکن است. مضطرب می‌شوی، ایزابل، وقتی این طور سخن می‌گویم؛ به من نصیحت می‌کنی که دعا بخوانم، می‌گویی روح را تسکین می‌دهد. روح من در آرامش است، ترسی از مُردن ندارم، آن زمان هم نداشتم، وقتی معقول بود که داشته باشم، و الآن کمتر، وقتی زیادی زنده مانده‌ام. تو تنها کسی هستی که مرا در این دنیا نگاه می‌داری؛ اعتراف می‌کنم که هیچ علاقه‌ای ندارم که رشد کردن و رنج بردن نوه‌هایم را ببینم، ترجیح می‌دهم که خاطره‌ی خنده‌های کودکی آنان را با خود ببرم. به عادت همیشه دعا می‌کنم، نه به عنوان تسکین درد و اندوه. ایمان کم نداشتم، اما روابط من با خدا در طول سالیان تغییر کرده است. گه‌گاه، بدون فکر، نخنچن را صدا می‌زنم و باکره‌ی مقدس را و او را با ایزدبانوی مادر زمین مایوچه‌ها اشتباه می‌گیرم، اما کمتر از قبل کاتولیک نیستم — خدایا آزادم ساز! — تنها مسیحیت کمی بر قامت من گشاد شده است، مثل پیراهن پشمی پس از پوشیدن بسیار، برای من هفته‌های کمی از

عمر باقی مانده است، می‌دانم، چون در برخی لحظه‌هایی قلب من تپیدن را فراموش می‌کند، سرگیجه دارم، می‌افتم و اشتها ندارم. این حقیقت ندارد که می‌خواهم خود را از گرسنگی بکشم، آن هم فقط برای آزدن تو، همان طور که مرا متهم می‌کنی، دختر، بلکه غذا طعم شن دارد و من نمی‌توانم آن را فرو برم، برای همین از شیر تغذیه می‌کنم. لاغر شده‌ام، به نظر یک اسکلت می‌رسم، پوشیده از پوست و مو، مثل ایام قحطی و گرسنگی، فقط با این تفاوت که در آن زمان جوان بودم. فقط یک پیرزن لاغر رقت‌انگیز است، برای من گوش‌های بزرگی مقدر کرده‌اند و حتی وزیدن یک نسیم می‌تواند مرا از پشت به زمین کوید. به هر لحظه پروازکنان خواهم رفت. باید این حکایت را کوتاه کنم، در غیر این صورت، بسیاری از مردگان همان طور در جوهردان باقی می‌مانند. مردگان، تقریباً همه‌ی عشق‌های من مرده‌اند، این بهای عمر کردن بسیار است، همان طور که من کرده‌ام!

فصل پنجم

سال‌های مصیبت بار

۱۵۴۳ - ۱۵۴۹

پس از تخریب سانتیاگو، شورای شهر تشکیل جلسه داد تا موقعیت مستعمره‌ی کوچک‌مان را بررسی کند، که در معرض انهدام بود، اما پیش از قوت گرفتن شایعه‌ی بازگشت به کوسکو که اکثریت از آن حمایت می‌کرد، پدرو و والدیویا با استفاده از اختیارات خود و برای ماندگار شدن ما وعده‌هایی داد که عملی شدن آن‌ها دشوار بود. اول، تصمیم گرفت از پرو تقاضای کمک کند. بعد، ساختن استحکامات را برای شهر سانتیاگو و کشیدن بارویی مقاوم در برابر حملات دشمن، مثل شهرهای اروپایی، مطرح کرد. هرچند بقیه‌ی نیازها نیز به‌مرور خود را آشکار خواهند ساخت، اما باید به آینده امیدوار می‌بود. او درباره‌ی طلا، نقره، زمین و رعیت سرخپوست برای کار بر آن نیز به همه اطمینان داد. سرخپوستان؟ نمی‌دانم آن موقع به کدام گروه یا قبیله فکر می‌کرد، چون شیلیایی‌ها هیچ نشانه‌ای حاکی از تمایل خود ارائه نداده بودند.

پدرو دستور داد تا رودریگو و کیروگا طلای موجود را جمع‌آوری کند، به خاطر کمبود سکه‌هایی که سربازان در طول عمر خود پس‌انداز کرده و کوین کلیسا و کمی خرده طلا که از شستشوی آن در مارگامارگا به دست آورده و در پوتین‌های خود جای داده بودند. بعد همه‌ی آن را به آهنگر سپرد تا سازو برگ کامل یک سوار، افسار و عنان و رکاب، مهمیز و

یراق و دیگر ترئینات برای شمشیر بسازد. فرماندهی دلاور، آلونسو د مونروی راه پوشیده از طلای ناب، به منظور برانگیختن و جلب توجه مستعمره‌نشینان، با پنج سرباز و تنها شش اسبی که مجروح نبوده و شکستگی استخوان نداشتند، از راه صحرا به شیلی فرستاد. قاضی عسکر، گونسالس د مارمولخو، آن‌ها را دعا کرد، ما آنان را تا مسافتی همراهی کردیم و بعداندوهگین با ایشان وداع گفتیم چون نمی‌دانستیم که آیا بار دیگر آن‌ها را خواهیم دید.

برای ما دو سال مصیبت‌بار آغاز شد که حتی نمی‌خواهم به یاد آورم، همان‌گونه که نمی‌خواهم مرگ پدر و والدیو را به خاطر آورم. اما هیچ وقت نمی‌توان بر حافظه یا کابوس‌های خود تسلط داشت. در طول شبانه‌روز یک‌سوم از سربازان به نوبت نگهبانی می‌دادند، در حالی که بقیه، به کشاورز و پتا بدل شده بودند، زمین را بذرپاشی می‌کردند، بار دیگر خانه‌ها را برپا می‌داشتند و حصار را برای دفاع از شهر می‌ساختند و بالا می‌بردند. ما زنان دوش به دوش سربازان و پاناکوناها کار می‌کردیم. لباس کمی داشتیم، چون بیشتر لباس‌های ما در آتش‌سوزی از بین رفته بود. مردان، مثل وحشی‌ها، با یک لنگ می‌گشتند و زنان، شرم و حیا را کنار گذاشته، با یک تا پیراهن بودند. زمستان‌ها بسیار سخت بود و همه بیمار شدند، به‌جز من و کاتالینا، که مثل قاطر پوست‌کلفت بودیم، گونسالس د مارمولخو بنده‌ی قوی ما را تحسین می‌کرد. همچنین کمبود غذا داشتیم، به‌جز برخی سبزی‌های خودرو که در درّه می‌روید، دانه‌ها، مغزهای خوراکی، میوه‌های تلخ و ریشه‌ها، که به‌طور مشترک انسان و حیوان موجود در آغل از آن تغذیه می‌کردند. آن یک مشت دانه‌ای که از آتش مصون مانده بود، کاشته شد و سال بعد چند جریب گندم داشتیم، که آن‌ها را نیز به نوبه‌ی خود کاشتیم، بدین ترتیب تا سال سوم چندان نانی نخوردیم.

نان، غذای روح است و نمی‌دانید کمبود آن چه نقصانی در ما ایجاد می‌کرد! وقتی دیگر چیزی نداشتیم که برای دادوستد مورد توجه رئیس ویتاکورا قرار گیرد، به ما پشت کرد و کیسه‌های ذرت و لوبیای ما، که بیشتر به راحتی به دست می‌آوردیم، ته کشید و تمام شد. سربازان، مثل دزدان، می‌یابست دهکده‌ها را برای ربودن دانه‌های حبوبات، پرندگان، پتو، و هر چه که در دسترس بود، غارت می‌کردند. فکر می‌کنم کچوهای ویتاکورا آذوقه کم نداشتند، اما سرخپوستان شیلی به نابود کردن کشتزارهای خود مصمم بودند تا از گرسنگی بمیرند و ما را هم از بین ببرند. سکنه‌ی دهات زیر فشار گرسنگی، به جنوب مهاجرت کردند. درّه، پیش از این در جنب و جوش و فعالیت بود، خانواده‌ها و نه جنگجویان، در آن سکونت داشتند. اما میچیمالونکو و هوادارن او هرگز از آزار ما دست برنداشتند، همیشه آماده‌ی حمله‌ی سریع و غافلگیرانه بودند و فوراً در جنگل ناپدید می‌شدند. کشتزارهای ما را به آتش می‌کشیدند، حیوانات مان را می‌کشتند و اگر بدون محافظ مسلح حرکت می‌کردیم، به ما حمله‌ور می‌شدند. در واقع، ما میان حصارهای سائتیاگو زندانی شده بودیم. نمی‌دانم میچیمالونکو چگونه مردان خود را غذا می‌داد، چون سرخپوستان دیگر کشت نمی‌کردند. فلیپ، پسر بچه‌ی ما پوچه به من گفت: "آن‌ها خیلی کم غذا هستند و می‌توانند ماه‌ها با مقداری دانه و مغز گیاهان سر کنند" و اضافه کرد که جنگجویان کیسه‌ی کوچکی حاوی دانه‌های پرشته‌ی ذرت برگردن دارند و با آن می‌توانند یک هفته بدون غذا سر کنند.

فرماندار با پشتکار و خوش‌بینی معمول خود — که هرگز ترک نمی‌شد — مردم خسته و بیمار را وامی‌داشت تا زمین‌ها را بکارند، خشت خام تهیه کنند، حصار بسازند و پیرامون شهر خندق حفر کنند، به تمرین نظامی بپردازند، برای جنگ آمادگی رزمی پیدا کنند و هزار مشغله‌ی دیگر،

چون اصرار داشت که تفریح و خوش‌گذرانی اخلاقیات را بیش از گرسنگی زایل می‌کند. حقیقت داشت. هیچ کس در ناامیدی زنده نمانده بود، البته اگر وقت اندیشیدن به موقعیت خود را داشت، اما نداشت، از صبح سحر تا پاسی از شب گذشته کار می‌کردیم و اگر هم وقتی باقی می‌ماند، دست به دعا برمی‌داشتیم، هرگز این وقت زیاد نبود. خشت به خشت حصار بلندی به ارتفاع قامت دو مرد پیرامون شهرساتیاگو بالا می‌رفت؛ از تیر و تخته، کلیسا و خانه‌ها برپا می‌شد. من و زنان دسته دسته پارچه‌ها را که از ترس پاره شدن در آب شسته نمی‌شد، رفو می‌کردیم. از لباس کم و بیش آبرومند فقط در مواقع بسیار خاص که پیش می‌آمد، استفاده می‌کردیم. البته، همه چیز اسفبار نبود، عیدهای مذهبی، عروسی‌ها و گه‌گاه یک غسل تعمید را جشن می‌گرفتیم. دیدن چهره‌ی زار و زار جمعیت دردناک بود، چشم‌های گود افتاده، دستان تبدیل شده به چنگال و دلسردی. من چنان لاغر شده بودم که وقتی در بستر به پشت می‌خوابیدم استخوان‌های کمر، دنده‌ها، استخوان ترقوه که فقط با پوستی پوشیده مانده بود با امعاء و احشای داخلی من تماس پیدا می‌کرد. بدن من ظاهراً سخت و خشن شده بود و خشکیده، اما قلب من نرم بود. با این همه نسبت به این مردم بیچاره یک نوع عشق مادری احساس می‌کردم، آرزو داشتم که کاش سینه‌هایی پر شیر می‌داشتم و همه را تغذیه می‌کردم. سرانجام روزی فرارسید که گرسنگی را فراموش کردم، اما به این احساس خلاء و یوچی که گه‌گاه مرا گرفتار و هم خیال می‌کرد، عادت کرده بودم. البته، در تخیلاتم خوک‌های پریان با سیبی در دهان و هویجی در ماتحت نمی‌دیدم، مثل برخی سربازان، که فکر و ذکرشان چیز دیگری جز غذا نبود، بلکه نظاره‌گر مناظری محو در مه بودم، جایی که مردگان بودند. به فکرم رسید که فقر و فلاکت را با سعی در پاکیزگی مخفی کنم، چرا که آب فراوان بود. مبارزه با شپش، کک و کنه و

چرک و کثافت را شروع کردم، اما نتیجه آن شد که حتی موش و سوسک و دیگر حشراتی که ماهه سوپ می‌افزودیم نیز ناپدید شدند؛ پس صابون زدن و ضد عفونی کردن را کنار گذاشتیم.

گرسنگی چیز عجیبی است، نیرو را تحلیل می‌برد، انسان را غمگین و کُند می‌کند، اما ذهن را روشن کرده و بر میل جنسی می‌افزاید. مردان، اسکلت‌های مفلوک نیمه عریان، به دنبال زنان راه می‌افتادند، و اینان، گرسنه، آبستی می‌شدند. در میانه‌ی قحطی و گرسنگی نوزادانی در مستعمره متولد شدند، هر چند بیشتر آن‌ها زنده نماندند. از آن تعدادی هم که از قبل داشتیم، برخی در این دو تایستان مردند و بقیه به دلیل لاغری مفرط استخوان‌های‌شان را باز می‌برد، شکم‌های باد کرده و پیرچشمی داشتند. آماده کردن سوپ آبکی برای همگان، اسپانیایی و سرخپوست، به جنگ و جدالی بزرگتر از حملات غافلگیرانه‌ی میچیمالونکو منتهی شد. در دیگ‌های بزرگ به آب جوش، علف و گیاهان موجود در درّه مثل اکلیل کوهی، برگ‌بو، مرزنگوش و مایتن می‌افزودیم و بعد هرچه داشتیم به آن اضافه می‌کردیم. چند مشت ذرت یا لوبیای ذخیره شده — که به سرعت از مقدار آن کاسته می‌شد — سیب‌زمینی یا دیگر غده‌های گیاهان جنگلی، علف از هر نوع، ریشه‌ها، موش‌ها، بچه مارمولک‌ها، جیرجیرک‌ها و کرم‌ها. به دستور خوان گومس، ستوان شهر کوچک ما، دو سرباز مسلح شبانه‌روزی در اختیار من بودند تا جلوی دزدی از انبار و آشپزخانه را بگیرند، اما باز هم چند مشت ذرت یا چند سیب‌زمینی ناپدید می‌شد. در برابر این دزدی‌های رقت‌انگیز گیج می‌شدم، چون گومس می‌بایست برای تنبیه، مستخدمان را شلاق بزند و این کار وضع ما را بدتر می‌کرد. به‌اندازه‌ی کافی رنج و عذاب بود. نمی‌توانستیم آن را بیشتر کنیم. شکم‌های خود را با عرق نعناع، زیزفون، سنبل‌الطیب فریب می‌دادیم. اگر حیوانات اهلی

می‌مُردند، لاشه‌ی آن‌ها به طور کامل استفاده می‌شد: پوست آن برای پوشش، چربی‌ها برای سرخ کردن و سم و چنگال به عنوان ابزار. استخوان‌ها طعم‌دهنده‌ی سوپ بود و آنها را بارها و بارها می‌جوشانیدیم، تا این‌که مثل خاکستر در سوپ، حل می‌شدند. چرم خشک را می‌جوشانیدیم تا بچه‌ها آن را لیس بزنند، بدین گونه گرسنگی را فراموش می‌کردند. توله سگ‌هایی را که در این سال به دنیا می‌آمدند تا از شیر گرفته می‌شدند در دیگ می‌انداختیم، چون نمی‌توانستیم سگ‌های بیشتری را غذا دهیم، اما تا حد امکان سعی کردیم باقی را زنده نگاه داریم، چون اولین خط حمله به سرخپوستان را تشکیل می‌دادند، به همین خاطر سگ با وفای من بالتاسار نجات یافت.

فلیپ به طور غریزی نشانه‌گیری خوبی داشت، به جایی چشم می‌دوخت و تیر را از کمان رها می‌کرد، و همیشه آماده‌ی رفتن به شکار بود. آهنگر برای او تیرهایی با پیکان آهنین ساخت، بسیار مؤثرتر از قلاب سنگ و پسر با خرگوش و پرنده، و حتی گاهی با یک شیر کوهی برمی‌گشت. او تنها کسی بود که جرئت می‌کرد تنها به اطراف برود. او برای ناپیدا شدن از چشم دشمنان، خود را با شاخ و برگ درختان جنگل می‌پوشاند، سربازان به طور دسته جمعی می‌رفتند و برای همین نمی‌توانستند حتی یک فیل شکار کنند، حتی اگر در دنیای جدید وجود می‌داشت. به هر ترتیب، پسرک به استقبال خطر می‌رفت، پشته‌های علف برای حیوانات می‌آورد و به لطف او اسبان، هر چند ضعیف، روی پای خود ایستاده بودند.

من از بیان شرم دارم، اما حدس می‌زنم که در بعضی مواقع آدم‌خواری بین یاناکوها و همین طور بین برخی از مردان ناامید ما وجود داشت، همان گونه که سیزده سال بعد وقتی گرسنگی در بقیه‌ی بخش‌های سرزمین شیلی گسترش یافت، بین مایوچه‌ها هم دیده شد. اسپانیایی‌ها از این مورد

برای توجیه لزوم تسلط بر آنان و متمدن ساختن و مسیحی کردن ایشان استفاده کردند، حال آنکه نه از توحش نشانه‌ای وجود داشت و نه از آدم‌خواری، و البته مایوچه‌ها هرگز پیش از آمدن ما دست به چنین کاری نزده بودند. در برخی موارد بسیار نادر، قلب دشمن را برای کسب قدرت او می‌بلعیدند، اما این فقط یک آیین بود. جنگ آرائوکاتیا باعث قحطی و گرسنگی شد. هیچ کس نمی‌توانست زمین را کشت کند، چون اولین کار سرخپوستان و اسپانیایی‌ها، آتش زدن محصول و کشتن گله‌های طرف مقابل بود. بعد خشکسالی در پی آمد و چیوالونگو^۱ یا تیفوس، که مرگ و میر وحشتناکی را سبب شد. بعد، گویی انتقامی بزرگتر در انتظار ما بود، قورباغه‌هایی هجوم آوردند که خاک را با بزاق طاعونی خود آلوده کردند. در این ایام خوفناک، اسپانیایی‌ها که کم بودند، از هر آنچه که از مایوچه‌ها به غارت می‌بردند، تغذیه می‌کردند، اما سرخپوست‌ها که هزاران هزار نفر بودند، در روستاهای طاعون زده می‌گشتند. کمبود غذا آنان را به خوردن گوشت ممنوعان خود واداشت. خدا باید به این نکته توجه کند که این آدم‌های فلاکت‌زده مرتکب گناه نمی‌شدند، بلکه به خاطر احتیاج دست به چنین کاری می‌زدند. یک تاریخ‌نگار که در سال ۱۵۵۵ به جنوب سفر کرد، نوشت که سرخپوستان یک چارک گوشت انسان می‌خریدند، انگار یک چارک گوشت لاما خریده باشند. گرسنگی... کسی که این رنج را نکشیده حق قضاوت ندارد. رودریگو د کیروگا برای من تعریف کرد که سرخپوستان در جهنم جنگل گرم چونچوس همراهان خود را می‌بلعیدند. اگرچنین نیازی اسپانیایی‌ها را نیز به ارتکاب این گناه واداشت، وی از ذکر آن خودداری کرده است. با این وجود، کاتالینا به من اطمینان داد که خارجی‌ان یا دیگر موجودات فناپذیر فرقی ندارند، برخی مردگان خود را از

خاک بیرون می‌کشند تا ماهیچه‌هاشان را کباب کنند و سرخپوستان دزّه هم با همین هدف به شکار می‌روند. وقتی این را به پدر و گفتم مرا به سکوت واداشت. او از خشم می‌لرزید، هرچند به نظر غیرممکن می‌آمد که یک مسیحی مرتکب چنین معصیتی شود. بنابراین، باید بگویم که به لطف من، او کمی بهتر از سایرین در مستعمره می‌خورد و به همین دلیل می‌بایست سکوت می‌کرد. خوشحالی بیش از حد کسی که در ساحل رود مایاچو موفق به شکار یک موش می‌شد کفایت می‌کرد تا فهمید که حتی آدمخواری هم ممکن بود.

فلیپ، یا فلیپیو^۱ — همان طور که پسرک مایوچه را می‌نامیدند — سایه‌ی پدر و به صورت یکی از اعضای خانواده‌ی شهر درآمد، پسرک ستاره‌ی بخت سربازان شد، کسی که قیافه، صدا و حرکات فرماندار را، بی‌هیچ قصد مسخرگی، و فقط برای تحسین، تقلید می‌کرد. پدر و وانمود می‌کرد که متوجه نیست، اما می‌دانم که پسرک در خفا خدمات خاصی برای او انجام می‌داد؛ زره‌اش را با ماسه جلا می‌داد، شمشیر وی را تیز می‌کرد، کمر بند و دیگر بندهای چرمی‌اش را با روغن، اگر گیر می‌آورد، چرب می‌کرد، و به ویژه از اسب او سلطان، مثل برادر خود مراقبت می‌کرد. پدر و رفتاری بی‌اعتنا نسبت به او داشت، همان گونه که با سگی وفادار باشد؛ لازم نبود با او حرف بزند، فلیپ خواسته‌های تائیتا (= رئیس) را پیش‌بینی می‌کرد. پدر و به یک سرباز دستور داد که نحوه‌ی استفاده از شمشال را به پسر بیاموزد برای این که در غیاب من از زنان در خانه دفاع کند، این را می‌گفت، که آشکارا توهینی به من بود، چون همیشه من بودم که نه فقط از زنان که از مردان نیز دفاع می‌کردم. فلیپ پسرکی متفکر و

ساکت بود و می توانست ساعت ها مثل یک مرتاض پیر بی حرکت بماند. دربارهی او می گفتند: "تبل است، مثل دیگر هم نزادهای خود"، به بهانهی کلاس زبان ماپودونگو — تکلیفی تقریباً غیر قابل تحمل برای او، چون مرا به خاطر زن بودن تحقیر می کرد — دربارهی ماپوچه ها تحقیق خوبی کردم. برای آن ها زمین، الهه ی مادر و باروری است، مردم آنچه را که نیاز دارند برمی دارند و شکر می کنند، بیش پرندار و انبار مکن؛ کار اجتناب ناپذیر است. در غیر این صورت، آینده ای پیش روی نخواهی داشت. طلا به چه کار می آید؟ زمین، به هیچ کس تعلق ندارد، دریا از آن کسی نیست. معمولاً، تنها تمایل به تملک یا تقسیم زمین باعث خنده ی فلیپ اندوهگین می شد. اشخاص هم به کسی تعلق ندارند. چگونه ثوینکاها می توانند مردمی را که متعلق به آنان نیست، خرید و فروش کنند؟ پسرک که گاه دو یا سه روز، بدون حرف و غذا می نشست، و با سؤال از او که چه اتفاقی افتاده، همیشه پاسخی یکسان می داد: "روزهای خوش هست و روزهای ناخوش. هر کس اختیار سکوت خود را دارد". رابطه اش با کاتالینا چندان خوب نبود، چرا که او به پسرک اعتماد نداشت، اما خواب و رؤیایی یکسان داشتند، چون دروازه ی میان دو نیمه ی زندگی، روز و شب، بر هر دوی آنان گشوده بود، و الوهیت از طریق خواب و رؤیا با آنان ارتباط برقرار می کرد. بی توجهی به خواب و رؤیا مصیبت های بزرگی را باعث می شد، به این موضوع اطمینان داشتند. فلیپ هیچگاه اجازه نداد که کاتالینا فال او را بگیرد و برایش با صدف پیشگویی کند، به خاطر ترسی خرافی که داشت، حتی از خوردن داروهای گیاهی هم خود داری می کرد. اسب سواری برای مستخدمان ممنوع بود، و مجازاتش شلاق، اما فلیپ یک استثنا به شمار می آمد، چرا که به آن ها غذا می داد و می توانست بدون خشونت آنان را رام کند، با آن ها درگوشی به زبان ماپودونگو حرف می زد، آموخت که مثل یک کولی سوارکاری کند و شهامت او در دهکده ی غمگین

ما هیجان برمی انگیزت. طوری به حیوان می چسبید که بخشی از آن شود، با شیوه‌ی خاص خود، بدون وارد کردن هیچ ضربه‌ای، راه می افتاد. در حالی که نه زین داشت و نه مهمیز، حیوان را با فشار مختصری بر زانو هدایت می کرد و افسار را نیز به دهان خود می گرفت. بدین ترتیب، دو دستش برای استفاده از تیر و کمان آزاد می ماند. می توانست وقتی اسب در حال حرکت است بر آن سوار شود، بر پشت او چرخ بزند و به طرف دُم بنشیند و یا خود را از بازو و ران آویزان کند، به گونه‌ای که با سینه‌ی چسبیده به شکم حیوان بتازد. مردان دور او جمع می شدند و هر چه سعی می کردند، هیچ یک از آنان نمی توانست کار وی را تقلید کند. گاه چند روزی در پی شکار گم می شد، و درست وقتی حدس می زدیم که او به دست میچیمالونکو به قتل رسیده، صحیح و سالم با دسته‌ای پرنده بر شانه برای خوشمزه کردن سوپ بیمزه‌ی ما بر می گشت. وقتی پسرک ناپدید می شد، والدیوها احساس نگرانی می کرد؛ بیش از یک بار تهدیدش کرد که اگر بدون اجازه برود او را به باد تازیانه خواهد گرفت، اما هرگز چنین نکرد، چون به شکار او احتیاج داشتیم. در وسط میدان چند ترکیه‌ی خونین برای شلاق زدن بود، اما ظاهراً فلیپ هیچ ترسی از آن نداشت، آن موقع، دیگر نسبت به هم‌نژادان خود که همه استخوانی و عضله‌دار بودند، به نوجوانی لاغر و بلند، زیرک و باهوش مبدل شده بود. می توانست بیش از هر مرد بالغ دیگری بر دوش خود بار حمل کند و درد و مرگ را به شدت تحقیر می کرد. سربازان بی‌اعتنایی او را به لذات دنیوی می ستودند و برخی هم برای ترکیه‌ی نفس شیوه‌ی او را می آزمودند. باید رقابت بر سر گرفتن ذغال آتشین و فرو بردن خارهایی آغشته به فلفل تند و تیز را ممنوع می کردم. در زمستان و تابستان ساعت‌ها خود را در آب‌های همیشه سرد مایوچو می شست. برای ما توضیح می داد که آب سرد قلب را قوی می کند. به همین

خاطر، مادران مایوچه نوزادان خود را به محض تولد در آب فرو می‌برند. اسپانیایی‌ها، که از شستشو مثل آتش فراری بودند، بر بالای حصار می‌رفتند تا شنا کردن سرخیوستان و مقاومت آنان را در شنا برخلاف جریان آب ببینند. گه‌گاه برای چند لحظه در آب‌های خروشان رود غواصی می‌کردند و وقتی تماشاگران نگاه هراسان خود را به ساحل مجاور و گله‌داران می‌دوختند، فلیپ در کمال سلامت بر سطح آب ظاهر می‌شد.

بدترین ویژگی این سال‌ها ناامیدی و تنهایی بود. منتظر کمک بودیم و این‌که بدانیم خواهد رسید یا نه، همه چیز به عملکرد فرمانده مونروی بستگی داشت. حتی شبکه‌ی خطا ناپذیر سسیلیا هم نتوانست نشانه‌ای از او و پنج دلاور دیگر بیاورد، اما ما خود را فریب نمی‌دادیم. معجزه‌ای بود اگر این یک مشت آدم از میان سرخیوستان متخاصم گذشته، صحرا را پشت سر گذاشته و به مقصد خود رسیده بودند. پدر و هنگامی که تنها می‌شدیم به من می‌گفت معجزه‌ی واقعی این خواهد بود که مونروی کمکی از پرو دریافت کند، جایی که هیچ‌کس نمی‌خواست پولی برای فتح شیلی سرمایه‌گذاری کند. زینت‌های طلای اسب مونروی می‌توانست کنجکاوی مردم را برانگیزد، اما نمی‌توانست سیاستمداران و تاجران را تحت تأثیر قرار دهد. دنیا برای ما میان همان چند چهارراه و دیوارهایی از خشت خام، با همان چهره‌های خسته مردمانش محصور شده بود: بی‌خبری، روزمرگی بی‌پایان، خروج گاه و بی‌گاه سواره‌نظام برای یافتن غذا یا عقب راندن گروه سرخیوستان متخاصم، تسبیح گرداندن‌ها، انجام آیین‌های مذهبی به طور دسته‌جمعی و تدفین‌ها. حتی مراسم عشای ریانی به حداقل رسید، چون برای آن هم فقط یک نصفه بطری شراب باقی مانده بود و استفاده از عرق ذرت نوعی اهانت به حساب می‌آمد. شراب نبود، اما آب کم نداشتیم، چون وقتی سرخیوستان ما را به سوی رود راندند و با سنگ جلوی نهرهای

آبیاری اینکاها را گرفتند، ما چاه زدیم. دیگر به استعداد من برای یافتن آب نیازی نبود، چون هر جا را که حفر می کردیم آب به مقدار فراوان وجود داشت. البته، چون کاغذ برای یادداشت امور شورای شهر و احکام قضایی کم داشتیم، از تکه های چرم استفاده می کردیم، اما با یک غفلت سگ های گرسنه همه ی آن ها را خوردند. به همین دلیل از قحطی سال های گذشته فقط اسناد کمی باقی مانده است.

انتظار و انتظار، بدین ترتیب روزهای ما می گذشت؛ منتظر سرخپوستان مسلح بودیم، منتظر بودیم که موشی در تله بیفتد، منتظر رسیدن خبرهایی از مونروی بودیم. در حصارهای شهر گرفتار شده بودیم، در محاصره ی دشمنان، نیمه جان از گرسنگی، اما در مصیبت و فقر غرور هم وجود داشت. در جشن ها، سربازان چون پیراهنی برای به تن کردن نداشتند، تن عریان یا پوشیده ی خود را در تکه های پوست خرگوش یا موش صحرایی، با زره کامل می پوشاندند، اما زره ها را مثل تقره برق می انداختند. تنها زیرزمین گونسالس د مارمولخو در وضعیتی نامناسب و دود زده باقی مانده بود، اما برای مراسم عشای ربانی تکه رومیزی قلاب بافی شده ای می انداختیم که در آتش سوزی از بین نرفت. گرچه سیسیلیا و دیگر همسران فرماندهان یکی دوتا لباس آبرومندانه داشتند، اما ساعت ها به آرایش موی خود می پرداختیم و لب های مان را با میوه ی قرمز و تلخ یک درختچه سرخ می کردیم، که به گفته ی کاتالینا سمی بود. هیچ کس از آن نمرد، اما درست بود چون باعث اسهال می شد. از فقر و فلاکت خود همیشه با شوخی یاد می کردیم، چون اعتراض فقط نشانه ی یزدلی بود. یاناکوناها از نوع شوخی اسپانیایی سر در نمی آوردند، و مثل سگ کتک خورده در آرزوی بازگشت به پرو بودند. برخی از زنان سرخپوست برای پیوستن به مایوچه ها گریختند، دست کم گرسنگی نمی کشیدند، و هیچ یک از آنان برنگشت. برای

این که دیگران از آنان پیروی نکنند، شایعه‌ی خورده شدن آن‌ها را پخش کردیم، هر چند فلیپ اصرار داشت که مایوچه‌ها همیشه آماده‌ی افزودن زنی دیگر به حرمرای خود هستند.

به زبان مایودونگو از او پرسیدم:

— وقتی همسرشان می‌میرد چه بر سر آن‌ها می‌آید؟

من که به مرگ و میر جنگجویان در هر نبرد می‌اندیشیدم.

— کاری را می‌کنند که باید بکنند: پسر ارشد همه‌ی دارایی خانواده،

به‌جز مادرش را به ارث می‌برد.

به شوخی گفتم:

— و تو، بچه دماغو، هنوز نمی‌خواهی ازدواج کنی؟

خیلی جدی گفتم:

— وقت ربودن یک زن نیست.

آنگونه که برای من تعریف کرده‌اند، در آداب و رسوم مایوچه پسر با کمک برادران و دوستان خود، دختر مورد علاقه‌اش را می‌دزدد. گه‌گاه همراهان جوان با خشونت وارد خانه‌ی دختر می‌شوند، والدین او را می‌بندند و دختر را دست و پازنان می‌برند، اما بعد خسارت وارده را جبران می‌کنند، آنگاه که دختر موافقت خود را اعلام کرد، خواستگار معادل مبلغ مهریه، حیوان و دیگر مایملک خود را به خانواده‌ی زن می‌پردازد. بدین ترتیب، پیوند زناشویی شکل رسمی به‌خود می‌گیرد. مرد می‌تواند چند زن اختیار کند، اما باید مساوات را بین آن‌ها رعایت کرده و با همه رفتاری یکسان داشته باشد. اغلب با دو یا سه خواهر ازدواج می‌کنند، برای این که آن‌ها از هم جدا نشوند. گونسالس د مارمولخو، کسی که طبق معمول در جلسات درس زبان مایودونگو شرکت می‌کرد، به فلیپ تذکر داد که این

بی بندوباری نشانه‌ی حضور شیطان در بین مایوچه‌هاست، کسانی که بدون غسل تعمید بمیرند، در آتش جهنم خواهند سوخت. پسرک پرسید که آیا شیطان در میان اسپانیایی‌ها هم هست که یک دوجین زن سرخپوست را بدون پرداخت مهریه به والدین آن‌ها، هر چه که باشد، لا‌ما یا شتر، با خود می‌برند. به‌علاوه، بین آن‌ها مساوات را رعایت نمی‌کنند و هرچند وقت یک بار آنان را با زنان دیگر عوض می‌کنند. و با طعنه گفت: پس، شاید اسپانیایی‌ها و مایوچه‌ها یکدیگر را در جهنم ببینند، و آنجا تا روز قیامت کشت و کشتار کنند. من می‌بایست باعجله از اتاق بیرون می‌رفتم تا به ریش شماس اعظم کلیسا نخندم.

من و پدر برای کار ساخته شده بودیم، نه تجمل‌پرستی. مبارزه برای یک روز بیشتر زنده ماندن و حفظ اخلاقیات در مستعمره، ما را نیرومندتر می‌ساخت. فقط وقتی تنها بودیم برخورد رنج و خستگی را هموار می‌کردیم، اما این خیلی طول نمی‌کشید، چون به‌زودی خود را مسخره می‌کردیم. به او می‌گفتم: "اینجا یا تو، به دندان کشیدن موش صحرایی را به پوشیدن جامه‌ی زربافت دربار مادرید ترجیح می‌دهم." و او در جواب می‌گفت: "بہتر است بگویی ترجیح می‌دهی که اینجا زن فرماندار باشی، تا در پلاسنسیا توری بافی کنی." او در آغوش هم بر تخت می‌افتادیم، مثل کودکان خنده سر می‌دادیم. هرگز اینقدر به هم نزدیک نبودیم، هیچ‌گاه با چنان شور و شوقی آگاهانه، مثل این دوره، شادمانی نکرده بودیم. زمانی که به پدر فکر می‌کنم، دقایق را غنیمت می‌شمارم؛ چون می‌خواهم او را مثل وقتی به یادآورم که چهل و چند ساله بود، زار و نزار از فقر و گرسنگی، اما مصمم، بی‌باک و آرزومند. به‌علاوه، می‌خواهم او را همچون عاشقی به یادآورم، اما این تکرار مکررات است، چون همیشه عاشق بود، حتی وقتی از هم دور می‌افتادیم. می‌دانم که او در حالی که به من می‌اندیشید، مُرد. در

سال مرگش، ۱۵۵۳، من در سانتیاگو بودم و او در در توکاپیل^۱، فرسخ‌ها دورتر، می‌جنگید، اما من می‌دانستم که او در حال احتضار است و می‌میرد. به همین دلیل، وقتی چند هفته بعد خبرش را آوردند، اشکی نریختم، اشک و آه من تمام شده بود.



در نیمه‌ی ماه دسامبر، دو سال پس از آن که فرمانده مونیوی عازم مأموریت خطرناک خود شد، وقتی ما آماده‌ی برگزاری جشنی ساده برای سال نو با سرودهای مذهبی و گرامیداشت تولد مسیح بودیم، مردی، خسته و پوشیده از گرد و غبار راه به دروازه‌ی شهر سانتیاگو فرود آمد. وی را دریرون دروازه نگاه داشتند، چون نگهبانان نشناختندش. یکی از یاناکونا‌های ما بود؛ دو روز پیش مخفیانه و دور از چشم سرخیوستان دشمن از جنگل‌ها گذشته بود تا خود را به شهر برساند. از افراد گروه کوچکی که پدر و در یکی از سواحل به امید رسیدن کمک از پرو مستقر کرده بود. بر یک برآمدگی در ساحل چندین آتشدان گذاشته بودند تا به محض ظاهر شدن کشتی آن‌ها را روشن کنند. سرانجام، دیده‌بان‌ها که به افق لایقناهی چشم دوخته بودند، نور شمعی را در دریا تشخیص می‌دهند و با خوشحالی، علامت‌های صحیح را می‌فرستند. کشتی، تحت فرماندهی دوست قدیمی پدر و والدیویا بود، و وسایلی را می‌آورد که آن همه در انتظارش بودیم.

سرخیوست نحیف نفس‌نفس‌زنان گفت:

— آدم واسب می‌آوری برای بار کشیدن، پس، تائیتای (= رئیس).
همین، دستور داد به تو بگوید کشتی خارجی.

پدر و والدیویا با چند تن از فرماندهان به تاخت راه ساحل را در پیش گرفت. مشکل بتوان شادی مردم شهر را توصیف کرد. چنان گشایشی بود که حتی این سربازان خشن می‌گریستند. آن همه شور و شوق باعث شد که هیچ کس به فراخوان کشیش برای انجام مراسم عشاء ربانی به پاس شکرگزاری واقعی نگذارد. تمام مردم بر حصارها تجمع کردند و به راه خیره شدند، هر چند می‌دانستیم که میهمانان ظرف چند روز به سانتیاگو خواهند رسید.

با دیدن والدیویا و سربازانش در ساحل ترسی در چهره‌ی خدمه‌ی کشتی آشکار شد و بعد، وقتی به شهر رسیدند، ما به استقبالشان رفتیم. این خود تقریباً از میزان درماندگی ما حکایت داشت. ما به دیدن ظاهر استخوانی، لباس‌های مندرس و کثیف خود عادت کرده بودیم. اما بعد، با درک رقت انگیز بودن وضع خویش، شرمسار شدیم. با این‌که تا حد امکان لباس آراسته به تن کرده بودیم و سانتیاگو به نظر ما در نور درخشان تابستان با شکوه به نظر می‌رسید، میهمانان اظهار تأسف خود را آشکار ساختند، حتی سعی کردند به والدیویا و دیگر فرماندهان لباس هدیه کنند، اما برای یک اسپانیایی اهانتی بدتر از این نیست که صدقه بگیرد. آنچه را که نمی‌توانستیم در ازای آن پول بپردازیم، بدهی حساب می‌شد، و والدیویا از بقیه تعهد گرفته بود، چون طلایی نداشتیم. تاجرانی که در پرو کشتی را اجاره کرده بودند، چون سود سرمایه‌ی خود را سه برابر حساب کرده بودند و اطمینان داشتند که طلب خود را وصول خواهند کرد، چون حرف والدیویا به نظر آنان حجت آمد، در بین آن‌ها تاجری هم حضور داشت که در کوسکو برای هزینه‌ی سفر به پدر و پول نزول داده، او آمده بود تا چند برابر پولش را وصول کند، اما باید به توافق عادلانه‌ای می‌رسیدیم، چون با دیدن وضع مستعمره‌ی ما فهمید که به گونه‌ای دیگر چیزی نصیبش

نخواهد شد. پدر و از کالاهای موجود در کشتی، سه پیراهن کتان و یک پیراهن پنبه‌ای بسیار نازک، چند دامن معمولی و یکی ابریشمی، پوتین برای کار و کفش زنانه، صابون، کرم شکوفه برای صورت برای من خرید و یک شیشه عطر تجملی که هرگز فکر دیدنش را هم نمی‌کردم.

کشتی را فرمانده مونروی فرستاده بود. در حالی که ما مصیبت را در سانتیاگو تحمل می‌کردیم، او و پنج همراهش توانستند خود را به کوپاپو برسانند، اما در آنجا به اسارت سرخپوستان درآمدند. چهار سرباز در دم هلاک شدند و مونروی و مرد دیگری که ثروتی بادآورده داشت، یک سرباز اسپانیایی نجات داد که از چنگ عدالت در پرو می‌گریخت، و یک سالی می‌شد که در شیلی زندگی می‌کرد. مرد به خاطر دزدی دو گوش خود را از دست داده بود و، شرمسار، پا به فرار گذاشته و با قطع هر گونه ارتباط با هم‌نژادان خود، به سرخپوستان پناه برده بود. مجازات دزدی بریدن یک دست بود. سنتی که از زمان ورود اعراب مغربی به اسپانیا در این کشور مرسوم شد، اما در مورد یک سرباز ترجیح دادند که بینی و گوش‌هایش را ببرند. بدین ترتیب، متهم می‌توانست در جنگ‌ها شرکت کند. این گوش بریده با مداخله‌ی خود مانع از آن شد که سرخپوستان فرمانده را به قتل برسانند. همین مرد با دریافت طلائی که مونروی و همراهش می‌بردند، بسیار ثروتمند شد. مونروی مردی مهربان و خوش صحبت بود و کلامش به گونه‌ای به دل سرخپوستان نشست که با او نه مثل یک زندانی، که مثل یک دوست رفتار کردند. با پایان سه ماه دلیزیر اسارت، فرمانده و مرد اسپانیایی با اسب فرار کردند، البته بدون ساز و برگ سلطنتی. می‌گویند که در این ماه‌ها مونروی به دختر رئیس قبیله دل باخت و او را آهستن کرد، اما این می‌تواند یک مبالغه از سوی شخصی فرمانده یا یک داستان عامه‌پسند باشد، از آن دست که هرگز بین ما کم نبوده است. جالب این که مونروی به

پرو رسید و توانست تجدید قوا کند، تعدادی از تاجران را برای سرمایه‌گذاری ترغیب کرد، کشتی را به شیلی فرستاد و خود با هفتاد سرباز از راه خشکی آمد و چند ماه بعد رسید. این آلونسو د مونروی خوش‌قیافه، وفادار و دلاور بزرگ، یکی دو سال بعد به نحو اسرارآمیزی در پرو مُرد. عده‌ای می‌گویند که او را مسموم کردند، گروهی دیگر مرگ‌اش را بر اثر طاعون یا نیش عنکبوت ذکر می‌کنند، عده‌ی معدودی حتی باور دارند که او زنده است و در اسپانیا زندگی می‌کند، کسی که بی‌سروصدا، خسته از جنگ به موطن خود بازگشته است.

کشتی با گنجینه‌ای که آرزو می‌کردیم یعنی سرباز، آذوقه، شراب، سلاح، مهمات، لباس، تجهیزات و حیوانات اهلی آمد. مهمتر از همه تماس با دنیای متمدن بود؛ دیگر در آن گوشه‌ی این سیاره تنها نبودیم. همچنین با آمدن پنج زن یعنی همسران فرماندهان یا والدین سربازان، بر جمعیت مستعمره افزوده شد. من برای اولین بار از زمانی که از کوسکو خارج شدیم، می‌توانستم با دیگر زنان هم نژاد خود به خرید بروم و دریابم چه قدر تغییر کرده‌ام. تصمیم گرفتم چکمه‌ها و لباس مردانه را کنار بگذارم، گیسوان بافته را باز کنم و آن را به شکل زیباتری بیارایم، صورتم را با کرمی که پدر و به من هدیه داد چرب کنم و به ظرافت و لطافت زنانگی خود بیندیشم که سال‌ها به فراموشی سپرده بودم. امید بازگشته بود تا در دل مردم ما جای بگیرد. حس می‌کردیم که قدرت رویارویی با میچیمالونکو و شخص شیطان را داریم، حتی اگر در سانتیاگو ظاهر شوند. بی‌شک رئیس قبیله‌ی حیل‌گر دوردور چنین تشخیص داد، چون دیگر به شهر حمله نکرد، گرچه هر از گاهی لازم بود پوکاراهای او را تعقیب کرد و از منطقه عقب راند. در هریک از برخوردها مرگ و میر سرخپوستان چنان زیاد بود که این سؤال را به ذهن متبادر می‌کرد که این همه آدم از کجا می‌آیند.

والدیو یا تعداد سرخپوستان در اختیار من و دیگر فرماندهان را شمارش کرد. یکی فرستاد و از سرخپوستان محلی خواست تا به درّه‌ای بازگردند که پیش از آمدن ما، همیشه در آنجا ساکن بودند، و به آنان قول داد تا در ازای کمک به ما امنیت، زمین و غذا در اختیارشان قرار دهد، چرا که مزارع بی‌حضور روح آدمی ارزش چندانی نداشت. خیلی از این سرخپوستان، که از ترس جنگ و غارت این پشمالوها گریخته بودند، بازگشتند. به لطف آن‌ها رشد کردیم و ثروتمند شدیم. فرماندار همچنین رئیس ویتاکورا را متقاعد کرد که سرخپوستان کچوا را که نسبت به دیگر شیلیایی‌ها توانایی بیشتری برای انجام کارهای سنگین داشتند در اختیار ما قرار دهد و با یاناکوناها تازہ نفس توانستیم معدن مارگا-مارگا و دیگر معادنی را که از وجود آن‌ها خبر داشتیم، مورد بهره‌برداری قرار دهیم. کاری توانفرساتر از کار معدن نبود. من به چشم خود صدها مرد و زن‌هایی را دیدم که برخی‌شان آبستن بودند، یا بچه‌ای به پشت خود بسته، از صبح سحر تا غروب آفتاب تا کمر در آب سرد فرو می‌رفتند و ماسه را برای جدا کردن طلا می‌شستند، و در معرض انواع بیماری‌ها، شلاق سرکارگران و تجاوز سربازان قرار داشتند.



امروز، با برخاستن از تختخواب، برای نخستین بار در طول عمر دراز خویش، نیرویی در خود ندیدم. عجیب است که حس کردم که نیروی تن من به پایان راه رسیده، اما مغز همچنان در پی آفرینش طرح‌های جدید است. مثل هر روز با کمک مستخدمان برای رفتن به مراسم عشای ربانی، لباس پوشیدم، چون دوست دارم که به حضرت سوکورو، حال صاحب کلیسا و تاج زمرد نشان، درود بفرستم؛ چرا که سال‌های زیادی با هم

دوست بودیم. من سعی دارم همیشه در اولین مراسم عشای ربانی صبحگاه که ویژه فقر و سربازان است، حضور پیدا کنم، چون در این ساعت به نظر می‌رسد که نور کلیسا پکراست از آسمان می‌آید. خورشید از پنجره‌های بلند وارد می‌شود، پرتوهای درخشان مثل نیزه از جایگاه باکری مقدس می‌گذرد و چهره‌ی قدیسان را بر طاقچه‌های شان روشن می‌کند و گه‌گاه بر ارواحی می‌تابد که پنهان در پشت ستون‌ها مراقب من هستند. ساعت خلوتی است و مناسب برای دعا و نیایش. هیچ چیز اسرارآمیزتر از لحظه‌ای نیست که نان و شراب به پیکر و خون حضرت عیسی مسیح تبدیل می‌شود. من در طول عمر خود هزاران بار در این معجزه شرکت داشته‌ام، اما هنوز مرا شگفت‌زده می‌سازد و مثل روز اولین جشن تکلیف تحت تأثیر قرار می‌دهد. نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم، همیشه با فرو بردن نان فطیر گریه‌ام می‌گیرد. تا وقتی که می‌توانم حرکت کنم، به کلیسا خواهم رفت و از انجام وظایف خود سر باز نمی‌زنم: بیمارستان، فقرا، صومعه‌ی پیروان سن آگوستین^۱، ساخت نمازخانه‌ها، اداره‌ی املاک و دارایی خود و این وقایع‌نگاری، که شاید بیش از حد به‌درازا بکشد.

هنوز احساس نمی‌کنم که به خاطر سنی که از من گذشته پیری سالخورده شده‌ام، هرچند می‌پذیرم که کمی کودن و حواس پرت هستم، و دیگر قادر نیستم کارهایی را انجام دهم که پیشتر به‌خوبی انجام می‌دادم، بی‌آن‌که دو بار دربارهی آن‌ها فکر کنم؛ ساعت‌ها بر من نمی‌گذرند. با این وجود، عادت قدیمی خود برای شستشو و با دقت لباس پوشیدن را از دست نداده‌ام؛ سعی می‌کنم تا روز آخر غرور خود را حفظ کنم، برای این‌که رودریگو به‌هنگام دیدار در آن دنیا هم مرا تمیز و آراسته ببیند. هفتاد سال به نظر من سن زیادی نیست. اگر قلب تحمل کند، می‌توانم ده سال دیگر نیز

زندگی کنم، دوباره ازدواج کنم، چون به عشق برای ادامه‌ی حیات نیاز دارم. مطمئنم که رودریگو این را درک می‌کند، کما این که اگر من به جای او بودم، این کار را می‌کردم. اگر او با من باشد، تا لحظه‌ی آخر وجود خود، آرام و بی‌سروصدا، از مصاحبت یکدیگر لذت خواهیم برد. رودریگو از لحظه‌ای می‌ترسید که ما نتوانیم شادمانی کنیم. فکر می‌کنم او بیش از هر چیز می‌ترسید که مبادا مضحک جلوه کند، مردان در این مورد خیلی مغرورند اما راه‌های زیادی برای عشق ورزیدن هست و من خود برخی از آن‌ها را ابداع کرده‌ام تا حتی سالمندان، مثل بهترین دوران زندگی خود، بتوانند خوش باشند. در حسرت او هستم؛ دستها، بوی تن، پشت پهن و موی نرم پس گردن، تماس ریش، وزش نفس او در گوشم، وقتی در تاریکی کنار هم بودیم. چنان به در کنار او بودن و یکی شدن با وی، نیاز دارم که گاه نمی‌توانم جلوی فریاد خفگی خود را بگیرم. رودریگو کجاست؟ جایش چه خالی است!

امروز صبح لباس پوشیدم و به خیابان رفتم، با این که در استخوان‌ها و قلبم احساس ضعف می‌کردم، چون هر سه‌شنبه باید به دیدن مارینا اورتیس د گاتنه بروم. مستخدمان مرا با صندلی می‌برند چون خانه‌اش نزدیک است و ارزش ندارد که کالسکه سوار شد. در این سرزمین، خودنمایی بد جلوه می‌کند و می‌ترسم کالسکه‌ای که رودریگو به من هدیه داده گناهی نابخشودنی جلوه کند. مارینا چند سالی از من کوچکتر است، اما، در قیاس با او، حس می‌کنم که یک دختر چهارده ساله‌ام؛ او به یک زن تارک دنیای زشت و وسواسی در صومعه می‌ماند، خدا خودش بددهنی مرا ببخشد. "مراقب زیانت باش، مادر"، مرا نصیحت می‌کنی، ایزابل، به این طرز حرف زدن می‌خندی، هر چند شک دارم که چرندیات من تو را سرگرم کند. به علاوه، دختر، من به خود حق می‌دهم که چیزی را بگویم که دیگران

جرئت اظهارش را ندارند. چین و چروک‌ها و وسواس بیش از حد مارینا در من رضایت خاطری پدید می‌آورد، اما با این احساس لثامت خود مبارزه می‌کنم، چون نمی‌خواهم بیش از روزهای لازم مدتی دربرزخ بگذرانم. هیچ وقت از آدم مشنگ و بی‌اراده، مثل مارینا، خوشم نیامده است. مایه‌ی تأسف است، چون حتی والدین‌اش که او را با خود به اسپانیا آورده‌اند و حال خانواده‌ای ثروتمند در نزدیکی سانتیاگو هستند، او را فراموش کرده‌اند. آنان را چندان مقصر نمی‌دانم، چون این خانم خوب بسیار کسالت‌آور است. دست‌کم در فقر و تنگدستی زندگی نمی‌کند، بیوه‌ای محترم است، هرچند این چیزها بداقبالی ترک همسر را جبران نمی‌کند. چگونه این زن بی‌جرات و اراده تنها خواهد ماند، با این‌که مارینا منتظر دیدارهای من است و اگر ملاقات را به تعویق اندازم به گریه می‌افتد. فتنجانی شکلات می‌نوشیم در حالی که من خمیازه‌هایم را پنهان می‌کنم و از تنها چیز مشترک بین ما دو نفر، پدر و والدیویا، صحبت می‌کنیم.

مارینا از بیست سال پیش در شیلی زندگی می‌کند. تقریباً از حدود سال ۱۵۵۴، او با آمادگی پذیرش نقش همسر فرماندار از راه رسید، همراه خانواده‌ای کوچک و چند چاپلوس که مصمم بودند از ثروت و قدرت پدر و والدیویا بهره‌مند شوند، کسی که شاه عنوان مارکز و فرمانروای سانتیاگو را به او داده بود. اما مارینا در کمال تعجب متوجه شد که بیوه است. چند ماه قبل شوهرش به دست مایوچه‌ها به قتل رسیده بود، حتی بدون تشریفات و افتخارات کسب کرده برای پادشاه، به خاک سپرده شد. از آن گذشته، مشخص شد که گنجینه‌ی والدیویا، که آن‌همه درباره‌اش شایعه‌پراکنی شده بود، باد هوا است. فرماندار را به مال‌اندوزی بسیار متهم کرده بودند، ادعا شده بود که او زمین‌های وسیع‌تر و حاصلخیزتر را برای خود نگاه داشته و از یک‌سوم سرخیوستان برای کارهای شخصی خود

استفاده کرده است. در حالی که بررسی‌ها نشان داد که او فقیرتر از فرماندهانش بوده است، حتی می‌بایست خانه‌اش واقع در میدان آرماس برای پرداخت بدهی‌هایش به فروش می‌رسید. شورای شهر اختیار نداشت که یک مقرری برای مارینا اورتیس دِ گائته، همسر قانونی فاتح شیلی، تعیین کند، ناسپاسی معمول از جانب یک طرف که اسمی هم دارد: "غرامت شیلی". برای پرهیز از این که روح پدر و گوش مرا بکشد، باید یک خانه برای او می‌خریدم و مخارج‌اش را تقبل می‌کردم. خوب است که دست‌کم می‌توانم رضایت خاطری برای خود دست و پا کنم، مثل بنیانگذاری مؤسسات، اطمینان از داشتن یک آرامگاه برای تدفین خود در کلیسا، کمک مالی به مهاجران تازه وارد، استقرار دخترم در جایی مناسب و کمک مالی به همسر سابق دلدارم. حال چه اهمیتی دارد که یک وقت دشمن بودیم.

یکباره متوجه شدم که صفحه‌های بسیاری نوشته‌ام و هنوز توضیح نداده‌ام که چرا این بخش از منطقه تنها قلمرو ما در آمریکاست. امپراتور بر حق ما کارلوس پنجم، می‌خواست که پسرش فلیپ با ماری استوارت، ملکه‌ی انگلستان، ازدواج کند. چه سالی؟ به نظرم مصادف با زمان مرگ پدر و بود. مرد جوان به لقب پادشاه برای ازدواج نیاز داشت و چون پدرش هنوز تصمیم نداشت از تاج و تخت خود کناره بگیرد، تصمیم گرفتند که شیلی یک پادشاهی و فلیپ شاه آن باشد، چیزی که برای ما اقبالی در پی نداشت، اما مقام و منزلتی به ما بخشید.

در همان کشتی که مارینا آمد — با چهل و دو سال سن و رنگ پریده اما زیبا، با این زیبایی رنگ و روی رفتگی سفیدهای عاقله‌زن — دانیل بلاکاسار و خواهرزاده‌ام، کونستانسا هم آمدند که در سال ۱۵۳۸ در کارتاخنا با من وداع کرده بودند. فکر نمی‌کردم که دیگر خواهرزاده‌ای را

بینم که به جای راهبه شدن — همانگونه که قرار بود — با عجله و در سن پانزده سالگی به همسری وقایع نگاری درآمد که اغفال‌اش کرده بود. بسیار تعجب کردیم، چون من حدس می‌زدم که آن‌ها در جنگل ناپدید شده‌اند و آن‌ها هم تصور نمی‌کردند که من یک پادشاهی را بنیانگذاری کرده باشم. برای پژوهش درباره‌ی گذشته و آداب و رسوم مایوچه‌ها تقریباً دو سال را در شیلی ماندند. البته، آن‌ها دورادور تحقیق می‌کردند، چون موردی نداشت که در میان آن‌ها باشند، جنگ مغلوبه شده بود. بلاکاسار می‌گفت که مایوچه‌ها شبیه اقوام آسیایی هستند که در سفرهای پیشین خود دیده بود و اعتقاد داشت که آنان جنگجویان بزرگی هستند و تحسین خود را از آنان پنهان نمی‌کرد، کما این که بعدها همان شاعر حماسه سرا نیز آرائوکانیا را چنین توصیف کرد. پیشتر راجع به او گفته‌ام؟ شاید نه، اما حال کمی دیر است که به او بپردازم. نام او ارسیا بود. با درک این نکته که هرگز نخواهند توانست به مایوچه‌ها نزدیک شوند و یا از آن‌ها طرحی بکشند و سؤالی بکنند، هر دو بلاکاسار، زن و شوهر، سفر خود را در دنیای جدید ادامه دادند. برای انجام پژوهش‌های علمی زوج کاملی بودند، هر دو کنجکاوی سیری‌ناپذیری داشتند و به خطرات پژوهش خود به دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند.

دانیل بلاکاسار مرا ترغیب کرد که یک آموزشگاه دایر کنم، چون می‌گفت که قلمداد کردن شیلی به عنوان یک مستعمره‌ی متمدن فاجعه‌بار است. به ویژه وقتی حتی آنان که خواندن می‌دانند با انگشتان دست می‌شمارند. این پیشنهاد را با گونسالس و مارمولخو در میان نهادم و هر دو سال‌ها برای تأسیس مدارس تلاش کردیم، اما طرح برای هیچ کس جالب

نبود. چه وحشیانی! می‌ترسیدند که اگر مردم خواندن بیاموزند، به فکر کردن عادت پیدا کنند، و در برابر تاج و تختی قد برافرازند که دیگر نفس‌اش به شمارش افتاده بود.

همان‌طور که گفتم، امروز برای من روز خوبی نبود. به‌جای این‌که به شرح زندگی خود بپردازم، از موضوع منحرف شده‌ام و از این شاخ به آن شاخ می‌پریم. برای من تمرکز بر سیر وقایع هر روز دشوارتر است، چون توجه من منحرف می‌شود؛ در این خانه سر و صدا بسیار است، هر چند اطمینان داشته باش که این آرام‌ترین خانه‌ی سانتیاگوست.

تو دیشب گفتی: "این توهم شماس، مادر. اینجا هیچ صدایی نیست، برعکس، روح در عذاب است." دقیقاً، ایزابل، منظورم همین است.

تو مثل پدرت هستی، معقول و اهل عمل، به همین دلیل جماعت در حال گذر را نمی‌بینی که بی‌اجازه به اتاق من وارد می‌شوند. بالا رفتن سن، شمعی که این جهان را از طرف دیگر جدا می‌سازد، کم‌نور می‌شود، و من دیدن آنچه را که نامرئی است آغاز می‌کنم. می‌دانم که وقتی بمیرم اینجا را نخواهی کرد، مہلمان قدیمی مرا می‌بخشی، دیوارها را یک دست دیگر تقاشی می‌کنی، اما به خاطر داشته باش که به من قول داده‌ای که این صفحه‌ها را، که برای تو و نیز بچه‌هایت نوشته‌ام، نگهداری. اگر ترجیح می‌دهی، می‌توانی آن‌ها را به کشیش‌های آیین مرسدس یا دومینکن بسپاری، که به من مدیون هستند. به یاد داشته باش که بنیاد مالی خود را هم برای نگهداری مارینا اورتیس گذاشته تا آخر عمرش و اطعام مساکین خواهم گذاشت، که عادت دارند سهمیه‌ی روزانه‌ی غذای خود را در منزل دریافت کنند. فکر می‌کنم همه چیز را به تو گفته‌ام، می‌بخشی اگر تکرار

می‌کنم. مطمئنم که به وصیت‌های من عمل خواهی کرد، ایزابل، چون از این جهت هم به پدرت رفته‌ای؛ قلب تو صاف و کلام تو مقدس است.

* * *

با برقراری ارتباط با پرو بخت یک بار دیگر به مستعمره‌ی ما روی کرد و ارسال تجهیزات و آمدن مهاجران شروع شد. به لطف کشتی‌های بادبانی که در رفت و آمد بودند، توانستیم برای رفاه و آسایش خود تقاضای حمل وسایل ضروری بکنیم. والدیویا آهن، تجهیزات نظامی و توپ خرید، من نیز وظیفه‌ی تهیه‌ی درخت، بذرو نهال را از اسپانیا که در آب و هوای شیلی خیلی خوب به بار می‌نشستند، و خرید گله‌ی گاو، گوسفند و بز را بر عهده داشتم. به اشتباه، برای من هشت گاو ماده و دوازده گاو نر آوردند؛ یکی کافی بود. آگیره خواست از سو تفاهم پیش آمده برای افتتاح یک میدان گاوبازی استفاده کند، اما حیوانات به خاطر سفر دریایی با اندامی ضعیف به اینجا رسیدند و برای گاوبازی مناسب نبودند. تلفات نداشتیم، ده گوساله‌ی نر برای شخم زدن و حمل و نقل به کار گرفته شد. دو گاو نر هم با هیکل و ظاهری خوب در کنار گاوهای ماده ماندند. گاوداری‌های بسیار دیگری هم از چراگاه‌های کویپاپو تا درّه‌ی مایوچو وجود دارد. ما آسیاب و تنورهای همگانی می‌ساختیم، معدن استخراج سنگ داشتیم و کارگاه چوب بری، کوره پزخانه‌هایی برای ساخت خشت و سفال، دیباغ خانه، آهنگری، کارگاه زیلو و حصیر بافی، شمع سازی و نجاری برای ساخت میلمان منزل داشتیم. دو خیاط خانه، چهار دفتر اسناد رسمی، یک مطب که متأسفانه خیلی مورد استفاده نبود — و نیز یک دامپزشک بسیار خوب داشتیم. با آن سرعتی که شهر رشد می‌کرد، به‌زودی درّه بدون درخت می‌شد. توان ساخت‌وساز ما بسیار بود. نمی‌توانم بگویم که زندگی راحت

بود، اما دیگر قحطی و کمبود آذوقه نداشتیم، حتی یاناکوناها چاق شده بودند و تنبلی می کردند. مشکل جدی دفاعی نداشتیم، به جز هجوم موش هایی که جادوگران سرخپوست با هنر تردستی برای آزار مسیحیان می فرستادند. نمی توانستیم از مزارع بذرافشانی شده، خانه ها و حتی از لباس های خود محافظت کنیم، موش ها همه چیز بجز فلز را می جویدند. سیسیلیا راه حلی ارائه کرد که در پرو کاربرد داشت: کوزه های تا نیمه پُر شده از آب. در شب، ما در هر خانه چند کوزه قرار می دادیم و صبح تا پانصد موش غرق شده می گرفتیم، اما هجوم موش ها تمامی نداشت تا این که سیسیلیا طلسمی کچوا یافت که قادر به ختنی کردن طلسم جادوگران شیلیایی بود.

والدیو یا از سربازانش خواست تا همسران خود را از اسپانیا بیاورند، همان گونه که شاه فرمان داده بود، و برخی شان این کار را کردند. اما بیشتر آن ها زندگی کردن با چند متعه ی جوان سرخپوست را به زندگی با یک زن اسپانیایی پا به سن گذاشته ترجیح می دادند. در مستعمره ی ما هر بار کودکان دورگه ی بیشتری متولد می شد که نمی دانستند پدرشان کیست. زنان اسپانیایی که آمدند تا به همسران خود ملحق شوند باید این وضع را می پذیرفتند و تحمل می کردند، که در مجموع خیلی با اسپانیا تفاوت نداشت؛ در شیلی اداره کردن خانه ی بزرگ رسم است، در بخشی از خانه زن و فرزندان مشروع زندگی می کنند، و در بخش دیگر "دخترها"ی متعه و حرامزاده ها. من باید تنها زنی باشم که هرگز این رفتار همسرش را تحمل نکرد. هر چند دور از چشم من ممکن است اتفاقاتی افتاده باشد که از آن بی اطلاع هستم.

سانیتاگو پایتخت پادشاهی اعلام شد. این شهر جمعیت و امنیت بیشتری داشت؛ سرخپوستان میچیمالونکو در فاصله ی دوری از ما قرار

داشتند. این موقعیت به ما اجازه می‌داد که بین دیگر مزیت‌های محل، در سواحل مایوچو که بیشتر سرزمین ممنوعه بود گردش‌هایی همراه با ناهار و شکار ترتیب دهیم. روزهایی را برای جشن، برخی برای گرامیداشت قدیسان و برخی برای تفریح، رقص و موسیقی مشخص می‌کردیم، در این جشن‌ها اسپانیایی‌ها و سرخپوستان، سیاهان و دورگه‌ها به طور یکسان در مسابقه‌ی خروس جنگی‌ها، سگ‌دوانی، توپ‌بازی و بازی بوچاس^۱ شرکت می‌کردند. پدرود والدیویا، بازیکن مشتاق، بازی‌های ورق در خانه‌ی ما ترتیب می‌داد، تنها وقتی که هوس قمار می‌کرد. هیچ کس یک سکه پول هم نداشت، اما بدهی‌ها با دقت در یک دفتر یادداشت می‌شد، هر چند که می‌دانستند هرگز پولی دریافت نخواهند کرد.

یک بار که ارتباط پستی بین پرو و اسپانیا برقرار شد، توانستیم نامه بفرستیم و دریافت کنیم، که با یکی و دو سال تأخیر به مقصد می‌رسید. پدرود شروع به نوشتن نامه‌هایی بلند بالا به امپراتور کارلوس پنجم کرد و از اوضاع شیلی نوشت و از نیازهایی که داشتیم، از هزینه‌ها و بدهی‌های خود، به گونه‌ای که لازم است عدالت برقرار شود، و این که چگونه مرگ بسیاری از سرخپوستان و کمبود افراد برای کار در معادن و مزارع باعث نگرانی‌اش شده است. او تقاضای کمک مالی می‌کرد البته اگر پادشاه می‌پذیرفت، اما تقاضاهای مشروع وی بی‌پاسخ ماند. سرباز، مردم، کشتی و تفویض اختیارات و تأیید و شناسایی موقعیت خود را درخواست می‌کرد. قدم‌زنان در تالار راه می‌رفت و با صدای تحکم‌آمیز و مغرورانه و سینه‌ی سپر کرده نامه‌ها را برایم می‌خواند، و من هیچ نمی‌گفتم؛ چه طور درباره‌ی نامه‌ی او به یک پادشاه قدر قدرت کره‌ی خاک اظهار عقیده کنم، سزای معتقد و فاتح، همان‌گونه که والدیویا را می‌نامیدند. اما به مرور متوجه شدم

۱. Bochas: بازی با توپ‌های چوبی که طبق قواعدی آن‌ها را باید می‌گرفتند - م.

که دلداده‌ی من تغییر کرده است، او مقهور قدرت و بسیار مغرور شده بود. در نامه‌های خود از معدن‌های افسانه‌ای طلا سخن می‌گفت، بسیار غنی‌تر از آنچه به واقع بودند. این‌ها همه راهی بود برای این‌که اسپانیایی‌های بیشتری بیایند و در منطقه اسکان یابند، چون فقط او و رودریگو د کبروگا درک می‌کردند که ثروت حقیقی شیلی نه طلا و تهره، که آب و هوای مطبوع و خاک حاصلخیز آن است، که همگان را دعوت به ماندن می‌کند؛ بقیه‌ی نقاط مستعمره هنوز فکر ثروتمند شدن سریع و بازگشت به اسپانیا را در ذهن تداعی می‌کرد.

والدیویا برای اطمینان از رفت و آمد سریع به پرو دستور داد شهری در شمال به نام سرنا^۱، و بندری به نام والپاریزو^۲، در نزدیکی سانتیاگو بسازند و بعد با هدف مطیع ساختن مایوچه‌ها متوجه‌ی رود بیو-بیو شد.

فلیپ برای من توضیح داد که این رود مقدس است، چون جریان طبیعی زندگی آب‌ها را تنظیم می‌کند، و با طراوت خود خشم آتشفشان‌ها را فرو می‌نشاند و در مسیرش، از تنومندترین درختان گرفته تا پنهان‌ترین قارچ‌ها، نامرئی و درخشان، می‌روید. بر اساس اسناد و مدارکی که پیسارو به والدیویا داد، قلمرو حکومتی او با تنگه‌ی ماژلان هم‌مرز بود، اما هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست تنگه‌ی معروف در چه فاصله‌ای قرار دارد که اقیانوس را از شرق به غرب متصل می‌کند. در چنین روزهایی یک کشتی به فرماندهی یک فرمانده‌ی جوان ایتالیایی با نام خانوادگی پاستنه^۳ از پرو رسید. والدیویا به او لقب پِرطمطراق آدمیرال را بخشید و فرمان فتح جنوب را به وی تسلیم کرد. پاستنه سواحل را درنوردید، مناظر محو جنگل‌های انبوه، مجمع‌الجزایر و توده‌های یخ شناور در آب را از نظر

1. Serena

2. Valparaíso

3. Pastene

گذراند، اما تنگه‌ای را که ظاهراً بسیار دورتر از جنوب فرضی است، نیافت. در عین حال اخبار بسیار نگران‌کننده‌ای از پرو می‌رسید که از وضعیت نابه‌سامان سیاسی حکایت داشت؛ آن کشور از مهلکه‌ی یک جنگ داخلی درمی‌آمد و به دام جنگی دیگری افتاد. گونسالو پیسارو، یکی از برادران مرحوم مارکز، در یک شورش علنی علیه پادشاه قدرت را به‌دست گرفت. فساد، خیانت و پشت‌هم‌اندازی‌های نایب‌السلطنه به‌حدی بود که سرانجام امپراتور کارلوس پنجم به گاسکا^۱، کشیشی متعصب، دستور داد که نظم را برقرار کند. برای توضیح اغتشاشات شهر سیوداد د لوس ریپس در آن زمان، مرکب را هدر نمی‌دهم، چون خود نیز دلیل آن را نفهمیدم، اما متذکر می‌شوم که لاگاسکا، این کشیش آبله‌روی، تصمیمی گرفت که سرنوشت مرا نیز تغییر داد.

پدرو در پوست خود نمی‌گنجید، نه فقط به خاطر فتح بقیه‌ی قلمرو شیلی — که ما پوچه‌ها تا سر حد مرگ از آن دفاع می‌کردند — بلکه به دلیل دخالت در وقایع پرو و ارتباط با جهان خارج و پیدا کردن آدم‌های متمدن. هشت سال دور از مراکز قدرت بود و در خفا آرزو داشت که برای ملاقات با دیگر نظامیان، انجام معاملات، خرید، خودنمایی به خاطر فتح شیلی و قرار دادن شمشیرش در خدمت شاه و علیه گونسالو پیساروی شورشی به شمال سفر کند. از دست من خسته شده بود؟ شاید، اما آن زمان شک نبردم، زیرا به عشق او اطمینان داشتم، که همچون آب باران زلال بود. البته او را بی‌قرار یافتم، گمان کردم که کمی از زندگی بی‌تحرک خسته شده است، چرا که نخستین پیروزی در سانتیاگو، که ما را شبانه‌روز شمشیر به‌دست نگاه می‌داشت، (توجه همگان را به سوی رفاه و آسایش بیشتر جلب کرده بود.

یک شب پدرو در حالی که دلایل واقعی خود را پنهان می ساخت به من گفت:

— برای جنگ در جنوب و اسکان باقی سرزمین به سرباز نیاز داریم، اما پرو از وجود مأموران مخفی من بی اطلاع است.

— شاید، می خواهی خودت بروی؟ به تو هشدار می دهم که اگر تنها برای یک روز هم باشد، اینجا ویرانه خواهد شد. خودت می دانی که دوستت، دلاوس، منتظر چیست.

این را گفتم فقط برای این که گفته باشم، چون، بدون اطلاع به من، تصمیم خود را گرفته بود.

— بیاگرا جانشین من خواهد شد، مردی سر سخت است.

— فکر کرده ای چه طور مردم را در پرو ترغیب کنی تا به شیلی بیایند؟ همه مثل تو رؤیا پرور نیستند، پدرو. مردان جایی می روند که ثروت باشد، نه فقط افتخار.

— شیوهی اجرای آن را بعداً بررسی می کنم.

این نظر او بود، به من هیچ ربطی نداشت، پدرو با سنج و طبل اعلام کرد که کشتی تحت فرمان پاستنه را به پرو اعزام خواهد کرد و آنان که می خواهند بروند و طلای خود را ببرند، می توانند این کار را بکنند. این سخن جار و جنجالی برانگیخت، در سانتیاگو هفته ها جز این از چیز دیگری حرف نمی زدند. رفتن! برگشتن با پول به اسپانیا! این رؤیای هر مردی بود که از قاره ی کهنه به سوی سرزمین های هند می آمد: ثروتمند برگشتن. با این وجود، وقتی موقع ثبت نام مسافران فرارسید، تنها شانزده نفر تصمیم گرفتند از فرصت استفاده کنند. املاک شان را به قیمت پایین تر فروختند و بعد از بسته بندی وسایل شان، طلای خود را جمع آوری کردند و آماده ی رفتن شدند. بین مسافرانی که با کاروان به بندر می رفتند، مشاور

من، گونسالس دِ مار مولخو هم بود، کسی که بیش از هفتاد سال سن داشت و نبوغ خود را در راه کسب دارایی برای خدمت به پروردگار به کار گرفته بود، همچنین خانم دیاز^۱، یک "بانو"ی اسپانیایی که یکی دو سال قبل با کشتی به شیلی آمده بود. برای بانو بودن چیزهایی کم داشت، می دانستیم که او مردی بود در لباس زنانه. کاتالینا به من گفت: "پس خانوم اسپایش وسط پاشه!" "چیزهایی برات پیش می آد دیگه!" از او سؤال کردم: "چرا یک مرد لباس زنانه پوشید؟"، برای من تشریح کرد: "خب برای چه اینجاست، برای کشیدن پول از دیگر مردها، نه بیشتر..." سخن چینی کافی است.

روز تعیین شده، مسافرانی که قرار بود سوار کشتی شوند، صندوق های بسته و قفل زده ی خود را همراه با طلاهای جاسازی شده در آنها، در کابین های تعیین شده قرار دادند. به طور همزمان، والدیویا و دیگر فرماندهان به همراه مستخدمان بی شمار خود در ساحل ظاهر شدند. برای پذیرایی و ناهار خداحافظی هم ماهی های خوشمزه داشتیم و صدف های تازه صید شده از دریا، و خوابانده در شراب مخصوص انبار شخص فرماندار. بر ماسه، سایه بان هایی از پارچه ی گتان زدند و همه مثل شاهزادگان غذای نیمروزی خوردند و به خاطر سخنان پُر احساس کمی اشک ریختند، بخصوص بانوی معرف حضور که بسیار احساساتی و باحجب و حیا بود. والدیویا اصرار داشت که برای طلایی که می برند مدارکی ارائه کنند، البته برای پیشگیری از مشکلات بعدی، شیوه ای نیز برای شمارش و ثبت آن اتخاذ کرد. دفتردار با دقت ارقامی را که مسافران به او می دادند در دفتر خود می نوشت. در این موقع، در برابر چشم همگان، والدیویا از تنها قایق موجود در ساحل بالا رفت و پنج دریانورد قوی هیکل آن را به سوی کشتی راندند، آنجا چند تن از فرماندهان وفادار او حضور داشتند، همان هایی که

وی فکر می‌کرد با آن‌ها می‌تواند به خدمت پادشاه پرو درآید. با توجه به مضحک بودن اوضاع، جمعیت از خشم فریاد برآورد، برخی نیز در تعقیب قایق خود را به آب انداختند، اما تنها کسی که توانست به قایق نزدیک شود یک ضربه‌ی پارو نوش جان کرد که تقریباً گردن‌اش شکست. می‌توانم اضطراب را تصور کنم که با دیدن بادبان‌های برافراشته‌ی کشتی که به سمت شمال در حرکت بود و ثروت آنان را با خود می‌برد، هر لحظه فزونی می‌گرفت.

فرمانده‌ی توانا، بیباگرا، که به چشم خود نیز اعتماد نمی‌کرد، در مقام ستوان یکم، جانشین فرماندار والدیویا شد و به مقابله با مهاجرنشینان خشمگین ساحل پرداخت. سرانجام، او با ظاهر تنومند، چهره‌ی آفتاب‌سوخته و قرمز، و با رفتار خشن و دستان مدام نشسته بر دسته‌ی شمشیر، نظم را بین مردان برقرار کرد. والدیویا به آنان توضیح داده بود که برای دفاع از پادشاه، سرورش، و تجدید قوا در مستعمره‌ی شیلی عازم پرو شده، به همین خاطر خود را موظف دیده کاری که لازم است، بکند، اما قول داد که تا آخرین سکه‌ی طلا را از سهم خود در معدن مارگامارگارا بازگرداند. "به مذاق هرکس خوش بیاید، بهتر، و نیاید، یا من طرف خواهد شد"، و این حرف‌ها کسی را آرام نکرد.

می‌توانم دلایل پدر را برای این قریب، که با شخصیت شریف او سازگاری نداشت، درک کنم. این تنها راه حل مشکل شیلی بود. خسارت را بین شانزده بی‌گناه تقسیم کرد و ضرورت سرعت بخشیدن به فتوحات، سود هزاران نفر را بر دو کفه‌ی ترازو قرار داد و دومی سنگین‌تر بود. اگر با من به مشورت می‌نشست، بی‌هیچ تردید، این تصمیم او را تأیید می‌کردم، هر چند آن را به گونه‌ای ملایم‌تر به اجرا درمی‌آوردم — و از آن گذشته همراهی‌اش می‌کردم — اما راز خود را تنها با سه تن از فرماندهانش در

میان گذاشته بود. آیا فکر می‌کرد که من با دامن زدن به شایعات طرح او را خراب می‌کنم؟ نه، چون در سال‌هایی که با هم بودیم، من هوش و ذکاوت و بیرحمی خود را برای دفاع از جان و مال او نشان داده بودم. فکر می‌کنم بیشتر ترسیده بود که شاید او را منصرف کنم. رفت و با خود کم‌ترین مایحتاج ضروری را برد، چون اگر وسایل خود را، آن‌گونه که باید و شاید، بسته‌بندی می‌کرد، حدس‌هایی می‌زدم. بدون خداحافظی رفت، همان‌گونه که سال‌ها پیش خوان مالاگایی رفته بود.



حقه‌ی والدیویا، چون چیزی دیگر نبود، هر قدر هم که هدف بزرگی را دنبال می‌کرد، برای سانچو د لا اوس هدیه‌ای آسمانی بود، که به این بهانه می‌توانست والدیویا را به جنایتی خاص متهم کند: از مردم کلاهبرداری کرده و حاصل سال‌ها کار و تنگدستی سربازان خود را دزدیده بود. او مستوجب مرگ بود.

وقتی دانستم که پدر و رفته، حس کردم به من بیش از مهاجران فریب‌خورده خیانت کرده است. برای اولین و آخرین بار در زندگی کنترل اعصاب خود را از دست دادم. یک روز کامل هر چه را که در دست‌رس بود از بین بردم و از خشم جیغ زدم: حال خواهد دید من کیستم، اینس سوارس، هیچ کس نمی‌تواند مرا مثل یک کهنه پارچه دور بیندازد، چون من فرمانروای شیلی هستم و همه می‌دانند که چه قدر مدیونم هستند، و این که بدون من چه بر سر این شهر کثافت می‌آید، شهری که مجراهای فاضلاب آن را با دستان خود حفر کرده‌ام، چند بیمار مبتلا به طاعون و مجروح بوده‌اند که درمان‌شان کرده‌ام، برای این که از گرسنگی نمیرند، بذرافشانی، درو و آشپزی کرده‌ام و گویی این همه کم بوده، که مثل بهترین سربازان

سلاح جلا دادم، و همین طور بده بده گاو شیرده؛ تا این که کاتالینا و دیگر زنان مرا به تخت بستند و رفتند تا کمک بخواهند. من در کشمکش با بندهایی بودم که به شیطان تعلق داشت، خوان مالاگایی نشسته بر پایین تخت، به من می‌خندید. لحظه‌ای بعد گونسالس دِ مارمولخو آمد، بسیار افسرده، چون او سالخورده‌ترین جمع فریب‌خوردگان بود و پیش‌پرداختی داده بود کلان که هرگز با هیچ چیز جبران نمی‌شد. در هر حال، او توانست نه فقط پول خود را با بهره‌اش پس بگیرد، بلکه چند سال بعد به هنگام مرگ، ثروتمند ترین مرد شیلی شد. چگونه این کار را کرد؟ عجیب است. گمان دارم که از طرفی من به او کمک کردم، چون در زمینه‌ی پرورش اسب با هم شریک شدیم، فکری که از ابتدای سفر به شیلی مرا به خود مشغول داشته بود. کشیش به خانه‌ی من آمد و آماده‌ی جن گرفتن بود، اما وقتی فهمید که تنها رنجش از پدر و دلیل بیماری من است، به دادن آب مقدس و خواندن دعای آوه‌ماریا^۱ اکتفا کرد، دارویی که سلامت عقل مرا بازگرداند. روز دیگر سسیلیا به دیدنم آمد، که حالا چند بچه داشت، اما نه مادر شدن و نه گذر سالیان عمر بر اندام و چهره‌ی صاف شاهزاده خانم اینکا ردی از خود بر جای نگذاشته بود. به لطف هوش سرشار او برای جاسوسی و موقعیت همسرش، گروهبان گومس، از هر آنچه که در پشت درهای بسته در مستعمره‌ی ما رخ می‌داد، حتی از تشنج اخیر من، با خبر بود. مرا، هنوز خسته از حمله‌ی ناگهانی روز پیش، در تخت‌خواب دید.

— پدر و تاوانش را پس خواهد داد، سسیلیا!

— برای تو خبرهای جدیدی آورده‌ام، اینس. نباید از او انتقام بگیری، این را دیگران به جای تو خواهند گرفت.

— چه می‌گویی؟

— ناراضیان، که در سانتیاگو بسیارند، قصد دارند اتهاماتی را علیه او در دادگاه سلطنتی پرو طرح کنند. اگر سر خود را بالای چوبه‌ی دار از دست ندهد، دست‌کم بقیه‌ی عمر را در بازداشتگاه خواهد گذراند. بین چه بخت و اقبال بلندی داری اینس!

— این پیشنهاد سانچو دِ لا اوس نیست؟

و از تخت پایین پریدم تا با عجله لباس بپوشم.

— چطور تصور می‌کردی که این احمق در حق تو چنین لطفی کند؟ دِ لا اوس طی نامه‌ای تقاضای برکناری والدیویا را از مقامش کرده بود و بسیاری از همسایگان آن را امضا کرده بودند. بیشتر مردمی که می‌خواستند از شر او خلاص شوند و دِ لا اوس را به این مقام منصوب کنند.

— این مترسک، این عروسک خیمه شب بازی پیروز نخواهد شد!

چکمه‌هایم را پوشیدم.

چند ماه قبل، آن دریاری بد ذات سعی کرده بود که والدیویا را به قتل برساند. مثل همه‌ی نقشه‌هایی که به ذهنش خطور می‌کرد، این نیز به اندازه‌ی کافی شاهرکار بود: تظاهر کرد که خیلی بیمار است، به تخت‌خواب رفت، گفت در حال احتضار است و می‌خواهد با دوستان و دشمنان خود، از جمله فرماندار، وداع کند. یکی از هواداران خود را با یک دشنه پشت پرده پنهان کرد، تا هنگام خم شدن والدیویا بر تخت‌خواب برای شنیدن زمزمه‌های محتضر، از پشت به او زخم بزند. این جزئیات مسخره و گزافه‌گویی‌های دِ لا اوس باعث خنثی شدن این توطئه شد، چون من بی‌هیچ زحمتی از دسیسه‌های او باخبر می‌شدم. در این وضعیت نیز

درباره‌ی خطر به پدر و هشدار دادم. او نخست قهقهه‌ای سر داد و از باور کردن حرف‌های من سر باز زد، اما بعد قبول کرد که درباره‌ی آن تحقیق کند. نتیجه‌ی تحقیقات، سانچو دِ لا اوس را که برای دومین بار و سومین بار به اعدام محکوم شده بود، گناهکار شناخت حال که حساب از دستش دررفته بود. با این وجود، در آخرین ساعت‌ها پدر و برای حفظ سنت‌ها، او را عفو کرد.

لباس پوشیدن را تمام کردم. با آوردن عذر و بهانه‌ای از سسیلیا خدا حافظی کردم و برای صحبت کردن با فرمانده بیاگرا و تکرار سخنان شاهزاده خانم اینکا نزد وی رفتم تا مطمئن‌اش کنم که اگر سانچو دِ لا اوس موفق شود، خود اولین فردی است که سرش را از دست بدهد و بعد دیگر مردان وفاداریه والیدیویا.

بیاگرا، برافروخته از خشم، خواست بداند:

— مدرکی برای اثبات آن دارید، دنیا اینس؟

— نه، فقط شایعات، دون فرانسیسکو.

— همین برای من کافی است.

و بدون خواستن مدارکی بیشتر توطئه‌گران را دستگیر کرد و همان بعد از ظهر با یک ضربه‌ی تبر گردن زده شدند، بی آن‌که به آن‌ها فرصت اعتراف بدهند. بعد دستور داد تا پیش از زدن سر آن‌ها بر نیزه، برای درس عبرت گرفتن کسانی که مردد هستند، سرها را از مو بگیرند و در شهر بگردانند، همانگونه که در این موارد معمول بود. فکر می‌کنی در طول عمر خود چند سر بر نیزه دیده باشم؟ شمارش آن غیر ممکن است. بیاگرا از دستگیری دیگر توطئه‌گران خودداری کرد. آن‌ها مثل موش‌های خانگی پنهان شده بودند، چون می‌بایست تمام سکنه را دستگیر می‌کرد، در سانتیاگو

نارضایتی علیه والدیویا زیاد بود. بدین ترتیب، این فرمانده طی یک شب نطفه‌ی یک جنگ داخلی را از بین برد و این چنین ما را از شرّ بزمجه‌ای به‌نام سانچو دِ لا اوس، رها ساخت. و قتش بود.



یک ماه طول کشید تا پدر و والدیویا به کایاتو رسید و همان‌جا ماند چون در برخی مناطق شمال در انتظار دریافت خبر از سانتیاگو بود. لازم بود مطمئن شود که بیاگرا بر اوضاع مسلط است و از او حمایت می‌کند. از سرکشی سانچو دِ لا اوس اطلاع داشت، چون یک پیک توانسته بود به او دست پیدا کند، اما نمی‌خواست مسئول مستقیم پایان کار او باشد، چرا که امکان داشت در راه استقرار عدالت مشکلاتی به‌وجود آورد. از شیوه‌ی جانشین خود برای خنثی کردن توطئه‌ی خشنود بود، گرچه حیرت و نارضایتی خود را آشکار ساخت، چون به یاد داشت که این دشمن ارتباط خوبی با دربار کارلوس پنجم دارد.

پدر و برای پوزش خواهی از من، از سرنا پیکی هادپا با نامه‌ای عاشقانه و انگشتی طلا فرستاد. نامه را پاره کردم و انگشت را به کاتالینا هدیه دادم، به شرط این که آن را از جلوی چشم من دور کند، چون خون مرا به جوش می‌آورد.

در راه شمال فرماندار یک گروه ده نفره از فرماندهان را گرد آورد و آنان را با زره، سلاح و اسب تجهیز کرد، و با طلایی که از ساکنان سانتیاگو دزدیده بود، از آن‌ها تقدیر کرد، و با آن‌ها زیر پرچم کشیش لاگاسکا، نماینده‌ی قانونی پادشاه در پرو، حرکت کرد. نجیب‌زادگان باید برای پیوستن به ارتش لاگاسکا، از قلعه‌های پیچ زده‌ی رشته‌کوه آند بالا می‌رفتند و اسپان را به‌زور می‌کشیدند، که به خاطر کمبود اکسیژن از پای در

می آمدند، در حالی که آن‌ها به خاطر ارتفاع زیاد شنوایی خود را از دست می دادند و برخی از منافذ بدن شان خونریزی می کرد. می دانستند که لاگاسکا کاملاً از تجربه‌ی نظامی بی بهره است، هرچند مردی شجاع و با اراده بود، باید با ارتشی نیرومند و فرماندهی آموزش دیده و دلیر رویاروی می شد. گونسالو پیسارو می توانست او را به هر چیزی، جز بزدلی، متهم کند. لشکریان لاگاسکا، که به خاطر سفر کوهستانی خود بیمار شده بودند، فلج شده از سرما و وحشتزده در برابر برتری دشمن، والدیویا و ده تن از فرماندهانش را مثل فرشته‌ی انتقام جو، پذیرا شدند، به نظر لاگاسکا این نجیب‌زادگان، که آمدن شان معجزه‌ای برای مساعدت بود، قاطع و مصمم بودند. آن‌ها را در آغوش کشید، سیاست‌گزار بود، و فرماندهی را به والدیویا، فاتح افسانه‌ای شیلی، معروف به استاد جنگ سپرد. لشکر بلافاصله اعتمادش جلب شد، چون با این سرفرماندهی از پیروزی خود مطمئن بود. والدیویا شروع کرد با حرف‌های منطقی خود روحیه‌ی سربازان را بالا بردن، که حاصل سال‌ها کار با زیردستان بود، و بعد به سنجش نیروها و تجهیزات نظامی مبادرت ورزید. او با درک وظیفه‌ی خطیری که در پیش رو داشت، احساس جوانی کرده فرماندهانش نیز او را از زمان بنیانگذاری شهر سانتیاگو چنین پُر شور و شوق ندیده بودند.

والدیویا برای نزدیک شدن به کوسکو، جایی که باید با ارتش شورشی گونسالو پیسارو مقابله می کرد، از کوره‌راه‌های باریک اینکاها، بریده شده بر لبه‌ی پرتگاه استفاده کرد. او با لشکریان خود، مثل خطی از حشرات بر توده‌ی سخت کوه‌های کیبود، پیش می رفت: صخره، یخ، قله‌هایی پنهان در ابر، باد و کرکس‌ها. ریشه‌های سنگ شده گه‌گاه بر شکاف‌ها ظاهر می شد و مردان برای لحظه‌ای استراحت در صعود وحشتناک خود با

یکدیگر گلاویز می‌شدند. پای حیوانات برتخته سنگ‌ها می‌لغزید، و سربازان، بسته به ریسمان، باید به یال اسب‌ها می‌چسبیدند تا از غلتیدن به پرتگاه‌ها جلوگیری کنند. یک زیباییِ خشن و تهدیدکننده، دنیای انعکاس نور و سایه‌ی ستارگان. باد و تگرگ صخره‌ها را شکافته بود؛ یخ نهفته در شکاف صخره در رنگ‌های شفق می‌درخشید. در صبح، خورشید دور و سرد نمایان شده، قلّه‌ها را با پرتوهای سرخ و نارنجی رنگ‌آمیزی می‌کرد: در غروب، نور به ناگهان ناپدید می‌شد، همانگونه که در سحر چهره می‌نمود، و رشته کوه‌ها را در تاریکی فرو می‌برد. شب به نظر بی‌انتها آمد، هیچ‌کس نمی‌توانست در تاریکی از جای خود حرکت کند، حیوان و انسان، لرزان و آویزان بر لبه‌ی پرتگاه پناه می‌گرفتند.

والدیویا برای برطرف کردن مشکل ارتفاع و نیرو بخشیدن به افراد، اجازه داد تا آنان برگ گیاه کوکا را بجوند، کاری که کچواها از گذشته‌های دور می‌کردند. وقتی دانست که گونسالو پیسارو پل‌ها را خراب کرده تا مانع گذشتن آن‌ها از رودها و پرتگاه‌ها شود، به پاناکوناها دستور داد تا از الیاف گیاهی منطقه طناب ببافند، کاری که به طرز شگفت‌انگیزی سریع انجام می‌دادند. او با یک گروه دلاور به راه افتاد، برای آن‌که دیده نشوند، از مه کوهستان بهره جست، تا به جایی رسید که پیسارو راه را قطع کرده بود، پس به سرخپوستان دستور داد به شیوه‌ی سنتی کچواها طناب‌هایی به پهنای شش در شش ببافند تا با آن‌ها پل معلق بسازند. یک روز بعد لاگاسکا با ارتش عظیم خود رسید و مشکل را حل شده یافت. آن‌ها توانستند با برقراری تعادل بین طناب‌های یافته و در زوزه کش باد هزار سرباز پیاده، پانصد سواره نظام، تعداد بی‌شماری پاناکونا و سلاح سنگین را به سمت دیگر منتقل کنند. بعد والدیویا باید سربازان خسته و بی‌رمق را رهبری می‌کرد تا با ساز و برگ نظامی بر دوش از دو سرایشی کوه به فاصله‌ی دو فرسنگ

صعود کنند و توپ‌ها را تا محلی بکشند که گونسالو پیسارو برای نبرد برگزیده بود. وقتی سلاح‌ها در نقاط استراتژیک تپه‌ها مستقر شد، والدیویا تصمیم گرفت به مردان خود چند روز استراحت بدهد تا تجدید قوا کنند، در حالی که او، به پیروی از استاد خود، مارکز دِ پسکارا، شخصاً وضعیت استقرار توپخانه و شمشال‌ها را مورد بررسی قرار می‌داد، با هریک از سربازان صحبت می‌کرد، دستور می‌داد و نقشه‌ی جنگ را آماده می‌ساخت. به نظرم می‌توانم او را سوار بر اسب مجسم کنم، با زره جدیدش، نیرومند، بیقرار، در حال بررسی حرکات دشمن و تعیین موقعیت حمله، همانگونه که هنگام شطرنج بازی می‌کرد. او دیگر جوان نبود، چهل و هشت سال داشت، کمی چاق شده بود و زخم کهنه‌ای که بر کمر داشت، آزارش می‌داد، اما هنوز می‌توانست دو شبانه روز، بدون استراحت، خود را بر پشت اسب نگاه دارد، و می‌دانم که در این مواقع حس می‌کرد شکست ناپذیر است. چنان از پیروزی خود مطمئن بود، که به لاگاسکا قول داد که در نبرد کمتر از سی مرد را از دست بدهند، و چنین نیز شد.

با اولین صدای انفجار توپ‌ها که بین تپه‌ها پیچید، هواداران پیسارو دریافتند که در برابر فرمانده لشکری نیرومند قرار گرفته‌اند. بسیاری از سربازان، ناراحت از این که علیه اراده‌ی شاه می‌جنگند، صفوف هواداران گونسالو پیسارو را برای پیوستن به پیروان لاگاسکا ترک کردند. می‌گویند که استاد جنگ لشکر پیسارو، رویاه پیری با سال‌ها تجربه‌ی نظامی، حدس زد که می‌بایست با چه کس و در کجا وارد نبرد شود. "تنها یک فرمانده در دنیای جدید توانایی کاربرد این استراتژی را دارد: دون پدرو دِ والدیویا، فاتح شیلی"، می‌گویند که او هرچند به برتری نیروهای والدیویا باور داشت، ولی برتری دشمن فریب‌اش نداد، و تقاضای آتش بس هم نکرد. با گذشت چند ساعت از نبرد و تعداد زیاد زخمی‌ها، گونسالو پیسارو

چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشت و می‌بایست شمشیر خود را تسلیم والدیویا می‌کرد. چند روز بعد پیسارو فرمانده سالخورده در کوسکو گردن زده شد.

لاگاسکا به عهد خود برای سرکوب شورش و بازگرداندن پرو به کارلوس پنجم وفا کرده بود؛ حال نوبت او بود که مقام گونسالو پیسارو را نیز تصاحب کند، بخصوص با قدرت بی‌حد و حصری که داشت. وی پیروزی خود را مدیون فرمانده والدیویای دلاور بود، و لقب فرماندار شیلی را به او بخشید، عنوانی که پیشتر ساکنان سانتیاگو به او داده بودند، و تا آن زمان مورد تأیید پادشاه قرار نگرفته بود. به علاوه، اختیار سربازگیری و بردن آن‌ها به شیلی را به او واگذار کرد، به شرطی که آن‌ها جزو شورشیان پیسارو و سرخیوستان پرویی نباشند.

آیا پدر و وقتی پیروزمندانه از خیابان‌های کوسکو می‌گذشت به یاد من بود یا این که مغرورانه فقط به خود می‌اندیشید؟ صدها بار از خود پرسیده‌ام که چرا مرا به این سفر نبرد. اگر چنین کرده بود، بخت با ما به گونه‌ای دیگر یار می‌شد. او به یک مأموریت نظامی می‌رفت، درست است، اما من همراهش بودم، چه در صلح و چه در جنگ. از خود شرمنده بودم؟ متعه، رفیق، نشمه. در شیلی من دنیا اینس سوارس بودم، خانم فرماندار، و هیچ کس به یاد نداشت که ما به طور قانونی زن و شوهر بودیم و نبودیم. زنان باید در کوسکو و بعد در سیوداد دِلوس رییس در پی شکار پدر و می‌بودند، قهرمان بی‌چون و چرای جنگ داخلی، ارباب و آقای شیلی، و البته ثروتمند و هنوز جذاب؛ هر زنی به رفتن در آغوش او افتخار می‌کرد. به علاوه، همه جا صحبت از توطئه‌ی قتل لاگاسکا و انتصاب والدیویا به جای او بود، اما هیچ کس جرأت نمی‌کرد این نکته را در برابر چهره‌ی دوست داشتنی او پر زبان آورد، چون چنین چیزی برای او یک توهین تلقی

می‌شد. شمشیر والدیویا همواره برای وفاداری به شخص شاه مورد استفاده قرار گرفته بود، و هرگز علیه او به کار نمی‌رفت، و لاگاسکا نیز به پادشاه احترام می‌گذاشت.

در سن و سال من، دیگر مهم نبود که حدس بزنم پدرو در پرو با چند زن رابطه داشت، بخصوص که خیلی هم وجدان پاکی ندارم؛ در آن زمان دوستی عاشقانه‌ی من با رودریگو دِ کیروگا آغاز شده بود. با این وجود، باید توضیح دهم که او هیچ واکنشی نشان نداد و هیچ حدسی در خصوص آرزوی هرزه‌گرد من نزد.

می‌دانستم که رودریگو هرگز به دوستش پدرو خیانت نمی‌کرد، به همین خاطر من هم، مثل او، خیلی مراقب بودم. آیا از سربس و ناامیدی به سمت کیروگا جلب شدم آن هم برای انتقام گرفتن از پدرو که مرا ترک کرده بود؟ نمی‌دانم، موضوع این است که من و رودریگو، مثل دو عاشق پاک، همدیگر را می‌پرستیدیم، با احساسی عمیق و ناامیدکننده، که هرگز به زبان نیاوردیم و همه چیز تنها در نگاه و رفتار ما نمایان بود. از طرف من، آنچنان عشق شدیدی نبود، آن گونه که قبلاً نسبت به خوان مالاگایی یا پدرو حس می‌کردم، بلکه آرزوی نزدیکی به رودریگو و زندگی و مراقبت از او را داشتم. سانتیاگو شهر کوچکی بود، و امکان نداشت که رازی را نگه داشت، اما وجهه‌ی رودریگو خدشه‌ناپذیر بود و با این‌که ما هر روز یکدیگر را می‌دیدیم — البته وقتی که او در حال جنگ نبود — هیچ کس شایعه‌ای درباره‌ی ما نساخت، بهانه کم نبود، چون او در طرح‌هایم برای ساخت کلیسا، نمازخانه، گورستان و بیمارستان به من کمک می‌کرد و وظیفه‌ی مراقبت از دخترش را نیز به من سپرده بود.

ایزابیل، تو نمی‌توانی این چیزها را به یاد آوری، چون تنها سه سال داشتی. ائولالیا، مادرت که تو و رودریگو را خیلی دوست داشت، همان

سال شیوع تیفوس مُرد. پدرت تو را در میان دستانش به خانه‌ی من آورد و گفت: "چند روز مراقب او باشید، خواهش می‌کنم، دنیا اینس، باید در پی چند وحشی بروم، اما زود برمی‌گردم". تو دختر بچه‌ای ساکت و قوی بودی، صورتی مثل لا ما داشتی، همان چشمان شوخ و مژگان بلند، کنجکاو بودی و با دو گیسوی بافته، مثل دو گوش این حیوان. از مادر کچوای خود پوست شکلاتی رنگ را به ارث بردی، و از پدرت، خصوصیات ظاهری اشراف را؛ آمیزش دو خویی. تو را تحسین کردم، از همان لحظه‌ای که اسب کوچک چویی را که رودریگو تراشیده بود در میان بازوانات گرفته بودی و بر آستانه‌ی درِ خانه‌ام ظاهر شدی، هرگز تو را به پدرت بازنگرداندم، به بهانه‌های مختلف تو را نزد خود نگاه داشتم تا این که من و رودریگو ازدواج کردیم، پس قانوناً دخترم شدی. از من انتقاد می‌کردند که تو را لوس می‌کنم و یا تو رفتاری مثل یک آدم بزرگ دارم، به من می‌گفتند: داری یک هیولا پرورش می‌دهی! تصور کن که آن‌ها با دیدن تو در بزرگی چه شگفت‌زده می‌شدند.



در این سال جدید در مستعمره‌ی شیلی چندین نبرد میدانی و تعقیب و گریزهای بی‌شمار با سرخپوستان شیلی داشتیم، اما نه فقط توانستیم مستقر شویم، بلکه همچنین شهرهای جدید ساختیم. ما به خود اطمینان داشتیم، اما در حقیقت سرخپوستان شیلیایی هرگز حضور ما را در سرزمین خود نپذیرفتند، همانگونه که سال‌های بعد تجربه کردیم. سرخپوستان میچیمالونکو، سال‌ها بود که در شمال تدارک قیام گسترده‌ای را می‌دیدند، اما جرئت نمی‌کردند مثل سال ۱۵۴۱ به سانتیاگو حمله کنند؛ در عوض، نیروی آن‌ها در شمال و در دهکده‌های شمالی متمرکز بود، جایی که مهاجرنشین‌های اسپانیایی تقریباً بی‌دفاع بودند.

در تابستان ۱۵۴۹ دون بنیتوی شکم گنده، به خاطر خوردن صدف‌های فاسد مُرد. او برای همه‌ی ما خیلی عزیز بود، او را پدرسالار شهر می‌دانستیم. با ترغیب این کهنه سرباز، تا درّه‌ی مایوچو — که او با جنات عدن مقایسه‌اش می‌کرد — پیشروی کرده بودیم. همیشه با من رفتاری متین و باوقار داشت که در نوع خود نمونه بود، به همین خاطر نگران بودم که مبادا هنگام مرگش نتوانم نزد او باشم. او در میان بازوانم مُرد، از درد به خود می‌پیچید، تا مغز استخوان مسموم شده بود. در نیمه‌ی مراسم تشییع جنازه بودیم که دو سرباز ژنده‌پوش ظاهر شدند، هر دو از خستگی بر زمین افتادند و یکی از آن‌ها به سختی مجروح بود. آن‌ها از لاسرنا می‌آمدند، در شب سفر می‌کردند و روز برای درگیر نشدن با سرخیوستان مخفی می‌شدند. آن‌ها نقل کردند که یک شب تنها نگهبان شهر کوچک و تازه تأسیس لاسرنا، به زحمت توانست از حمله‌ی گسترده‌ی سرخیوستان شورشی خبر دهد. اسپانیایی‌ها نتوانستند دفاع کنند و ظرف مدت کوتاهی همه چیز در لاسرنا نابود شد. مهاجمان، مردان و زنان را تا سر حد مرگ شکنجه کردند، کودکان را به صخره‌ها کوبیدند و از خانه‌ها تل‌های خاکستر ساختند. دو سرباز در نهایت سردرگمی، توانستند فرار کنند و در نهایت درماندگی خیر وحشتناک را به سانتیاگو آوردند. به ما اطمینان دادند که این سرآغاز یک قیام سراسری است، قبیله‌ها در آستانه‌ی ورود به جنگ و آماده‌ی انهدم همه‌ی تأسیسات اسپانیایی‌ها بودند.

وحشت بر سکنه‌ی سانتیاگو چیره شد؛ به نظر می‌رسید که گروه وحشیان در چاه‌ها می‌پریدند، از حصارها بالا می‌رفتند و مثل شیطان خشماگین بر سر ما فرود می‌آمدند. بار دیگر ما با نیروهای پراکنده روبرو بودیم، چون بخشی از سربازان به عنوان مأموران دفاع از دهکده‌های

کوچک در شمال بودند، پدر و والدیویا و چند تن از فرماندهان نیز غایب بودند، و نیروی کمکی وعده داده شده نیز نیامده بود. دفاع از معادن و مزارع رها شده، غیر ممکن می نمود، در حالی که مردم به شهر سانتیاگو پناه آورده بودند. زنان، ناامید، در کلیسا مستقر شدند و روز و شب دعا کردند، در حالی که مردان، از جمله سالخورده‌گان و بیماران، آماده‌ی دفاع از شهر می شدند.

شورای شهر، به طور یکپارچه تصمیم گرفت که پیش از آن که حمله‌ی سرخپوستان شمالی به سانتیاگو سازماندهی شود بیاگرا با هفتاد سرباز به مقابله‌ی با آنها برود. آگیره وظیفه‌ی دفاع از شهر را بر عهده گرفت و خوان گومس مسئول به دست آوردن اخبار جنگ به هر نحو ممکن شد، که این به معنای شکنجه‌ی افراد مظنون به همکاری با دشمن بود. صدای ضجه و ناله‌ی سرخپوستان شکنجه شده باعث برهم ریختن وضع عصبی ما می شد. التماس‌های ترحم‌انگیز من نیز بی فایده بود. اعترافات زیر شکنجه هرگز حقیقت نداشت، چون قربانی به همان چیزی اعتراف می کرد که شکنجه گر می خواست بشنود، ترس و نفرت و میل به انتقام جویی به حدی شدید بود که مردم با آگاه شدن از سفرهای تنبیهی بیاگرا، که وحشیگری‌هایش به اقوام بربر می مانست، جشن می گرفتند. او با شیوه‌های سخت خشن خود توانست با سرکوب شورشیان، قیام را فروپاشاند و ظرف سه ماه، برای جلوگیری از حمله‌ی احتمالی به سانتیاگو، متخاصمان سرخپوست را تار و مار کند. او قرارداد صلحی را به رؤسای قبایل تحمیل کرد، اما هیچ کس انتظار نداشت که آتش پس به طول انجامد؛ تنها امید ما این بود که فرماندار با فرماندهان خود بازگردد و از پرو سرباز بیاورد.

ماه‌ها پس از نبرد نظامی بیاگرا، شورای شهر، فرانسیسکو د آگیره را به

قصد بازسازی شهرهای سرخپوست‌نشین خراجگزار و یافتن متحد به شمال فرستاد، اما فرماندهی اهل باسک از این فرصت برای ترکتازی و نمایش خلق و خوی وحشی خود استفاده کرد. به مزارع حمله‌ور شد و بدون رحم و شفقت همه‌ی مردان را، از پسر بچه گرفته تا سالمندان به بند کشید، آن‌ها را در کلبه‌های چوبی بزرگ حبس کرد و زنده در آتش سوزاند. بدین ترتیب، نزدیک بود همه‌ی دهکده‌های سرخپوستان را نابود کند و به زعم خود همه را به تسلیم وا دارد، بعد به منظور ازدیاد جمعیت، بیوه‌زنان را آبتن کند. به شرح جزئیات بیشتر نمی‌پردازم، چون می‌ترسم این صفحه‌ها حاوی شقاوت و بیرحمی زیادی باشد که خارج از صبر و تحمل یک مسیحی است. در دنیای جدید هیچ کس به هنگام اعمال خشونت به حجب و حیا تظاهر نمی‌کرد، چه می‌گویم؟ خشونت‌ی که آگیره به کار می‌گرفت، در همه جا و در همه ایام وجود داشته است. هیچ چیز تغییر نمی‌کند، ما انسان‌ها همان گناهان و معصیت‌ها را تا ابد تکرار می‌کنیم. این ماجرا در حالی در سرزمین‌های هند رخ می‌داد که در اسپانیا کارلوس پنجم قوانین جدیدی وضع می‌کرد که در آن تصریح شده بود که سرخپوستان تابع تاج و تخت اسپانیا هستند و متذکر می‌شد افرادی که از عهده‌ی به کارگیری آنان و تنبیه بدنی‌شان بر نمی‌آیند، باید قرار داد کتبی با ایشان منعقد کنند و اجرت کارشان را با سکه‌ی یک دورو^۱یی (بیست و پنج سنتیمو) بپردازند. حتی بیشتر، فاتحان باید به سرخپوستان تعهد می‌دادند و با احترام از آنان تقاضا می‌کردند، به شیوه‌ای خداپسندانه که رضایت‌مندی شاه مسیحی را نیز در بر داشته باشد، زمین‌های خود را هبه کنند و خود به عنوان رعیت تحت امر اربابان جدید باشند. و چون این قانون مثل دیگر

۱. Duro: سکه‌ای برنجی با سوراخی در وسط که در اسپانیا، تا پیش از پذیرش واحد پول اتحادیه‌ی اروپا، به عنوان پول خرد رایج بود - م.

قوانین بسیار خوب وضع شده بود، بر روی همان کاغذ و با همان جوهر توشیح شد و در بایگانی باقی ماند. فرانسیسکو د آگیره در این باره گفت: "اگر فکر کنیم که چنین چیزی امکان پذیر است، اتباع ما باید از نظر عقلی بدتر از آن چیزی باشند که ما پیش بینی می کردیم." و حق داشت. چه کردند اسپانیایی هایی که به عنوان خارجی آمدند، جز تحمیل آداب و رسوم و دین و مذهب خود؟ و البته مبارزه تا دم مرگ.

در عین حال، پدر و موفق شد گروه قابل توجهی از سربازان را در پرو گرد آورد و برای بازگشت راه صحرای شناخته شده ی آتاگاما را در پیش گیرد. وقتی هفته ها از سفر او می گذشت، ناگهان پیکی از سوی لاگاسکا به تاخت به او رسید و وی را به بازگشت به سیوداد د لوس رییس واداشت، جایی که مجموعه ی اتهاماتی علیه والدیویا مطرح شده بود و او باید لشکر خود را به فرماندهانش می سپرد و برای حضور در دادگاه بازمی گشت. آن همه خدمت به شاه و لاگاسکا برای نابود کردن گونسالو پیسارو و استقرار صلح در پرو به هیچ نمی ارزید، و به هر ترتیب محاکمه می شد.

علاوه بر دشمنان کینه توزی که والدیویا در پرو داشت، دیگر بدخواهانی هم دیده می شدند که به قصد نابود کردن وی از شیلی آمده بودند. اتهامات علیه او به بیش از پنجاه فقره می رسید، اما تنها مهم ترین شان و آنچه را که به من مربوط می شد به یاد دارم. او متهم به سوء استفاده از مقام خود شده بود و این که بدون کسب اجازه از فرانسیسکو پیسارو، که تنها وی را به عنوان ستوان فرمانده می شناخت، خود را فرماندار نامیده بود؛ به علاوه امضای حکم قتل سانچو د لا اوس و دیگر اسپانیایی های بی گناه، مثل اسکویار که تنها به خاطر حسادت محکوم شده

بودند؛ و دزدیدن پول مهاجرنشین‌ها، اما به این توجه نکردند که پدر و دیگر قرض‌های خود را با استخراج معدن مارگاسمارگا پرداخت، همان گونه که تعهد کرده بود؛ گفتند که بهترین زمین‌ها را از آن خود کرده و بر جان و مال هزاران تن از بهترین سرخپوستان دست یافته است، بدون هیچ توضیحی درباره‌ی هزینه‌های متعدد مستعمرات و سربازگیری، او به آن‌ها پول بدون بهره قرض می‌داد، به عنوان حسابداری قابل، خزانه دار شیلی بود، از جیب خود خرج می‌کرد، در حالی که نه هرگز چشم طمع داشت و نه تنگ‌نظر بود؛ و افزودند که ثروت عظیمی را به دونیا اینس نامی بخشیده که نشمه‌اش بوده و رسوایی‌های بسیاری به بار آورده است. چیزی که بعدها خشم مرا برانگیخت — موقعی که از جزئیات مطلع شدم — این که یک مشت آدم رذل و یست می‌گفتند که من بر پدر و تسلط داشتم و وی را هر طور که می‌خواستم بر سر انگشت خود می‌چرخاندم و برای هر در خواستی از فرماندار، لازم بود کمیسیون به تشمه‌ی او پرداخت کرد. من مصیبت‌های بسیاری را برای فتح شیلی متحمل شده و عمر خود را وقف بنیانگذاری این پادشاهی کرده بودم. موردی ندارد که فهرستی از آنچه که در حد توان خود انجام داده‌ام، ارائه کنم، چون در بایگانی شورای شهر به صورت کتبی موجود است و کسی که شک دارد می‌تواند به آن مراجعه کند. درست است که پدر و با بخشیدن زمین‌های مرغوب و رعیت‌ها از من تقدیر کرد، که باعث خشم افراد مستمند و کم حافظه شد، اما این درست نیست که آن‌ها را در تخت‌خواب تصاحب کرده باشم. بر ثروت من افزوده شد، چون آن را با همان غریزه‌ی کشاورزی که از مادر خدایا مرزم به ارث بردم، خوب اداره کردم. "باید خرج کمتر از دخل باشد"، این فلسفه‌ی او راجع به پول بود، فرمولی که نمی‌تواند اشتباه کند. چون پدر و رودریگو نجیب‌زاده‌های اسپانیایی بودند، هرگز به اداره‌ی اموال یا دارایی‌های خود نمی‌پرداختند؛ پدر و فقیر مُرد و رودریگو به لطف من ثروتمند زیست.

با وجود احساس همدردی که نسبت به متهم داشتم — کسی که مدیونش بودم، لاگاسکا محاکمه را تا آخر پیش برد — در پرو از چیز دیگری حرف نمی زدند و نام من به عنوان یک جادوگر بر سر زبان ها افتاده بود، که با معجون هایی مردان را دیوانه می کردم، در اسپانیا و بعد در کارتاخنا مترس بوده ام، و با نوشیدن خون نوزاد خود را شاداب نگاه می داشتم، و کارهای وحشتناک دیگری که مکرر به من نسبت می دادند. پدر و بی گناهی خود را ثابت کرد، خود را یک به یک از اتهامات تبرئه کرد و در نهایت من تنها کسی بودم که همه چیز را از دست داد. لاگاسکا یک بار دیگر مقام فرمانداری و سایر عنوان ها و اختیارات پدر و را به او بازگرداند، تنها مقرر کرد که قرض های خود را در مهلت مقتضی بپردازد؛ اما این کشیش که همانا مستحق سوختن در آتش جهنم بود در حق من بسیار ظلم کرد، به فرماندار دستور داد که اموال مرا مصادره و بین فرماندهان تقسیم کند، از من فوراً جدا شود و مرا به پرو یا اسپانیا بفرستد، تا مجال تزکیه ی نفس را در یک صومعه داشته باشم.

پدر و یک سال و نیم نبود، با دویست سرباز به پرو بازگشت، که هشتاد نفر از آن ها با او در کشتی بودند و بقیه از راه خشکی آمدند. وقتی دانستم که می آید، تب انجام کار جانم را فراگرفت و تقریباً خدمتکاران را دیوانه کرده بودم. پس، همه را به نقاشی دیوارها، شستن پرده ها، کاشتن گل در گلدان ها، تهیه ی شیرینی و آب نبات هایی که او دوست داشت و بافتن پتو و دوخت ملحفه های جدید واداشتم. تابستان بود و در باغ ها و کشتزارهای اطراف سانتیاگو برای اسپانیا میوه و سبزی تولید می کردیم. با کاتالینا ترشی می انداختیم، کمیوت و شیرینی های مورد علاقه ی پدر و را

می‌بختیم. برای اولین بار در سال‌های اخیر به ظاهر خود رسیدم، از جمله پیراهن‌های زیبا و دامن‌های چند طبقه برای استقبال از او دوختم، مثل یک تازه عروس. آن موقع، حدود چهل سال سن داشتم، اما حس می‌کردم هنوز جوان و جذاب هستم، شاید چون هیکل من تغییری نکرده بود، مثل دیگر زنانی که پچه دار نمی‌شوند، و چون انعکاس خود را در چشمان محبوب رودریگو^۱ می‌دیدم؛ اما می‌ترسیدم که پدر و متوجه‌ی چین و چروک‌های نازک دور چشم و رگ‌های برجسته‌ی دست و پای پینه‌بسته‌ام بشود. تصمیم گرفتم که از سرزنش پرهیز کنم؛ هر کار کرده بود؛ می‌خواستم با او آشتی کنم، به روزگاری برگردم که ما دو یار همدل در افسانه‌ها بودیم. با هم خیلی ماجراها داشتیم، ده سال جنگ و رنج و عذاب، که نمی‌توان فراموش کرد. من از رودریگو^۱ و کیروگا^۲ شب‌بوی^۳ یی‌هوده و خطرناک ساخته بودم، به دیدن سیسیلیا رفتم تا راز زیبایی او را بی‌رسم، که آن همه در باره‌اش در سانتیاگو حرف می‌زدند، این‌که این زن چگونه بود، خود جای تعجب داشت، برعکس بقیه‌ی دنیا، او سال به سال جوان‌تر می‌شد. خانه‌ی خوان و سیسیلیا بسیار کوچک‌تر و محقرتر از خانه‌ی ما بود، اما او به گونه‌ای مجلل آن را با مبلمان و اسباب و اثاثیه‌ی پرویی، از جمله برخی اشیاء متعلق به کاخ قدیمی آتائوالپا، تزئین کرده بود. کف زمین پوشیده از چند فرش بافته از پشم‌های رنگین با طرح‌های اینکایی بود که پا با قرار گرفتن بر آن فرو می‌رفت. درون خانه بوی دارچین و شکلاتی می‌آمد که او خود درست می‌کرد، در حالی که بقیه‌ی ما به ماته^۴ و علف‌ها و برگ گیاهان بومی اکتفا می‌کردیم. در طول دوران کودکی‌اش در قصر آتائوالپا چنان به این نوشیدنی عادت کرده بود که در پی شکست سانتیاگو وقتی دچار

۱. Mate: نوعی درختچه با میوه‌ای شبیه کدو قلبانی که معمولاً آن را خشک می‌کنند. از برگ‌های این درختچه نوعی چای به‌دست می‌آید که آن را چای پاراگوئه می‌نامند. م.

قحطی و گرسنگی شده بودیم، او گریه می‌کرد، البته نه به خاطر یک تکه نان، بلکه دوست داشت شکلات بنوشد. پیش از این که ما اسپانیایی‌ها به دنیای جدید بیاییم، شکلات در انحصار خاندان سلطنتی، روحانیان و نظامیان بلند پایه بود، اما ما به سرعت به آن عادت کردیم. بر یک مخده تکیه می‌زدیم و خدمتکاران ساکت و بدون حرف آن نوشیدنی خوش‌عطر را در قنجان‌های نقره‌ای حکاکی شده به دست صنعت‌گران کچوا برای ما می‌آوردند. سیسیلیا، که در جمع همیشه مثل اسپانیایی‌ها لباس می‌پوشید پشت درهای بسته‌ی خانه‌اش از لباس‌های مرسوم در دربار اینکا استفاده می‌کرد، که بسیار راحت‌تر بود: دامن صاف بلند تا قوزک پا و بلوز بلند برودری دوزی شده، با شالی بافته در رنگ‌های درخشان که به کمر بسته می‌شد. پای برهنه می‌گشت. دست‌کم پاهای خشن روستایی من با پاهای خوش تراش شاهزاده قابل مقایسه نبود، موی بلند داشت و تنها زینت او آویز سنگین طلایی بود که با همان ترفند اسرارآمیز حمل می‌لرمان، با خود از شیلی آورده بود و بخشی از ارثیه‌ی خانوادگی‌اش بود. وقتی نشانه‌هایی از شک در من دید، هشدار داد:

— اگر پدر و به چین و چروک‌هایت توجه کند، برای این است که دیگر تو را دوست ندارد و هر کار بکنی احساسات او تغییر نخواهد کرد.

نمی‌دانم آیا حرف‌هایش بوی یک پیشگویی می‌داد. او مثل یک غیبگو حتی از ناگفته‌ترین رازها آگاه بود، حتی گاهی از چیزهایی خبر داشت که از آنها بی‌اطلاع بودم. برای خشنودی‌ام، کرم‌ها، محلول‌ها و عطرها را با من قسمت کرد، که چند روزی آن‌ها را بر پوست خود مالیدم و بی‌صبرانه در انتظار رسیدن پدر و بودم. با این وجود، یک هفته گذشت و بعد هفته‌ی دیگر و دیگر، بی‌آن که والدیویا در سانتیاگو ظاهر شود. او در یک کشتی لنگر انداخته در مقابل اسکله‌ی کونکون مستقر شده بود و از طریق

مأمورانی که می‌فرستاد، زمام امور را در دست داشت، اما هیچ پیغامی برای من نمی‌داد. برایم غیر ممکن بود بفهمم چه اتفاقی افتاده، باشک و تردید و خشم و امید مبارزه می‌کردم. وحشتزده در برابر این عقیده که دیگر مرا دوست ندارد، چشم‌انتظار کوچکترین نشانه‌ی مثبت بودم. از کاتالینا خواستم تا فال مرا بگیرد، اما برای نخستین بار او هیچ چیز در صدف‌ها ندید، یا شاید هم جرئت نکرد آنچه را که می‌بیند، به زبان آورد. روزها و هفته‌ها بدون هیچ خبری از پدر و می‌گذشت؛ غذا نمی‌خوردم و نمی‌خوابیدم. در طول روز به سختی کار می‌کردم تا از پای بیفتم و در طول شب مثل یک گاو وحشی از تالارها و اتاق‌های پذیرایی خانه‌ام می‌گذشتم و با پاشنه‌ی کفش‌های بیقرار خود بر زمین جرقه‌ها می‌پراکندم. گریه نمی‌کردم، چون در حقیقت من نه غمگین، که خشمگین بودم، و دست به دعا بر نمی‌داشتم، چون به نظرم حضرت سوکورو مشکل مرا درک نمی‌کرد. هزار بار وسوسه شدم که به دیدار پدر و در کشتی بروم تا یک بار برای همیشه بفهمم چه خیالی در سر دارد — با اسب تنها دو منزل راه بود — اما جرئت نمی‌کردم، چون غریزه به من حکم می‌کرد که در این اوضاع و احوال نباید او را به مبارزه بطلبم. بدبختی خود را از قبل پیش‌بینی می‌کردم، اما آن را به خاطر غرور خود بر زبان نیاوردم. نمی‌خواستم کسی خواری مرا ببیند، بخصوص رودریگو و کیروگا، که خوشبختانه چیزی از من نپرسید.



سرانجام، در یک بعد از ظهر بسیار گرم، کشیش گونسالس د مارمولخو خسته به خانه‌ی من آمد؛ او طی پنج روز به وال پارائیزو رفت و برگشت و کفل‌هایش به خاطر اسب سواری ساییده شده بود. نگران او را با یک بطری از بهترین شراب‌های خود پذیرفتم، چون می‌دانستم که برای من

خبرهایی آورده است. پدرو در راه آمدن بود؟ مرا در کنار خود می‌خواست؟ مارمولخو به من مجال سؤال کردن نداد، نامه‌ای سر بسته به دستم داد و سر به زیر انداخت. در حالی که من نامه را می‌خواندم، او شراب خود را در زیر درختچه‌ی بوگاتویا^۱ی تالار نوشید. به طور خلاصه و بسیار روشن، پدرو مرا از تصمیم لاگاسکا مطلع کرد، احترام و تحسین‌اش را از من دریغ کرد، بی‌هیچ ذکر از عشق، از من خواهش کرده بود که به سخنان گونسالس در مارمولخو توجه کنم. قهرمان جنگ‌های فلاندرز و ایتالیا، قیام پرو و فاتح شیلی، نظامی بسیار شجاع و مشهور دنیای جدید، جرئت نکرده بود با من روبه‌رو شود و به همین خاطر دو ماه در یک کشتی مخفی شده بود. او را چه می‌شد؟ تصور دلایلی که برای فرار از من ارائه می‌داد، برایم غیر ممکن می‌نمود. شاید من به یک جادوگر بدجنس تبدیل شده بودم، یک زنِ مرد صفت؛ شاید بیش از حد به دوام عشق‌مان اطمینان داشتم، اگرچه هرگز از خود سؤال نکردم که آیا پدرو، همان طور که من او را می‌پرستیدم، مرا دوست می‌داشت یا نه. موضوع را مثل حقیقتی بی‌چون و چرا پذیرفتم. سرانجام، تصمیمی نگرفتم. من تقصیری نداشتم. کسی که تغییر کرده، او بود، نه من. با این احساس که دارد پیر می‌شود، ترسیده و خواست همچون سال‌های پیشین بار دیگر قهرمانی نظامی و عاشقی جوان باشد. او را بیش از حد می‌شناختم، با بودن در کنار من نمی‌توانست دوباره جوان شود یا از نو با پوشیدن لباس جدید شروع کند. در کنار من امکان نداشت نقاط ضعف یا سن خود را پنهان کند، و چون نمی‌توانست مرا فریب دهد، مرا در سوی دیگر قرار داد.

نامه را به طرف کشیش دراز کردم و گفتم:

۱. Bugarville: درختچه‌ای با گل‌های بنفش‌رنگ و با برگ‌هایی که بوی آن حشرات را می‌تاراند - م.

— پدر، لطفاً، این را بخوانید، و به من بگویید که یعنی چه؟
— از محتوای نامه اطلاع دارم، دخترم. فرماندار افتخار داد و به من اعتماد کرد و از من مشورت خواست.
— پس، این شرارت نظر شماست؟

— نه، دونیا اینس، دستور لاگاسکاست، نماینده‌ی تام‌الاختیار شاه و کلیسا در این بخش از جهان. من کاغذها را دارم، می‌توانی خودت ببینی. زندگی مشترک تو با پدر و باعث این رسوایی شده.

— حال، که دیگر به من احتیاجی ندارند، عشق من به پدر و یک رسوایی است، اما وقتی آب در صحرا یافتم، بیماران را شفا دادم، مردگان را به خاک سپردم و سائیاگو را از چنگ سرخپوستان نجات دادم، آن زمان من فرشته بودم.

— می‌دانم چه احساسی داری، دخترم...
— نه، پدر، شک نکنید، چه احساسی دارم. این یک شوخی اهریمنی است که در آن تنها متعه گناهکار است، گرچه زن مجرد باشد و مرد متأهل. پستی لاگاسکای کشیش مرا متعجب نمی‌کند، اما پستی پدر و چرا، موضوع انتخاب بین بد و بدتر است.

— من چاره‌ای نداشتم، اینس.
— برای یک مرد نیک‌زاد، وقتی موضوع دفاع از شرف مطرح باشد همیشه راه چاره هست. به شما اخطار می‌کنم، پدر، من از شیلی نخواهم رفت، چون من آن را فتح کرده و بنیان گذاشته‌ام.

— مراقب غرور و تکبر خود باش، اینس! فکر نمی‌کنم بخواهی که کمیسئون تفتیش عقاید به شیوه‌ی خود این مسئله را حل کند.
با لرزشی که هر وقت اسم تفتیش عقاید را می‌پردند، دریدن من می‌افتاد، از او پرسیدم:

— مرا تهدید می‌کنید؟

— هیچ تمایلی به تهدید تو ندارم، دخترم. حکم فرماندار را آورده‌ام برای این‌که بتوانی در شیلی بمانی به تو راه حلی پیشنهاد می‌کنند.
— چه؟

مرد روحانی توانست بین سرفه‌ها و گلو صاف کردن‌ها و جلو و عقب شدن بر صندلی خود بگوید — و گفت:

— می‌توانی ازدواج کنی... این تنها راه ماندن در شیلی است. مردان خوش شانس برای ازدواج با زن شایسته‌ای مثل تو و با چهره‌ای که داری کم نیستند. با ثبت دارایی‌های خود به نام همسر، دیگر نخواهند توانست آن‌ها را از تو بگیرند.

برای چند لحظه صدای او از ذهنم پاک نمی‌شد. باورم نمی‌شد که خیانت را به عنوان یک راه حل به من پیشنهاد کند، آخرین چیزی که به ذهنم خطور کرده بود، کشیش افزود:

— فرماندار می‌خواهد به تو کمک کند، ولو این کارش به معنای صرف‌نظر کردن از تو باشد. نمی‌بینی که خودش هیچ علاقه‌ای به این کار ندارد، این نشانه‌ای دیگر از عشق و حق‌شناسی او نیست؟

او کلافه و هراسان از حشرات تابستان، خود را باد می‌زد، عصبی بود در حالی که من در تالار قدم می‌زدم و سعی داشتم آرام باشم. این اظهار نظر نتیجه‌ی یک تصمیم ناگهانی نبود، چرا که پدر و والدین به لاگاسکا در پرو پیشنهاد داد، و این شخص تأیید کرد، یعنی، سرنوشت مرا پیشاپیش رقم زده بودند. خیانت به پدر و به نظرم جرم بسیار سنگینی می‌آمد، موجی از نفرت مثل آبی ناپاک سراپای وجود مرا فراگرفت و دهان و پشت لبم را یُر کرد. در آن لحظه آرزو می‌کردم کشیش را با همین دستان برهنه‌ام بکشم، اما باید به خود می‌قبولاندم که او فقط یک پیغام‌رسان است؛ کسی که مستحق انتقام‌جویی من می‌شد، پدر و نه این پیرمرد بدبخت که در ردای

خویش عرق می ریخت. به زودی چیزی بر جان و ذهنم کوفت، مثل مشتی بر سینه که نفَس مرا برید و باعث شد تکان بخورم. قلبم مثل اسب چوگان مُم می کوبید، که هرگز پیش از این چنین احساسی نداشتم. همه ی خون بدنم در شقیقه ام جمع شد، پاهایم سست شد و رنگم پرید. فقط توانستم خود را بر یک صندلی بیندازم، و گرنه یخس زمین شده بودم. در این وضعیت صبر کردم تا تپش های قلبم منظم شود و تنفس هایم ضرباهنگ خود را پیدا کند. این حالت غش را ناشی از خشمم و گرما دانستم، بی آن که به شکستن قلب خود شک کنم، چرا که باید سی سال دیگر با این آهنگ می زیستم. وقتی به خود آمدم و توانستم حرف بزنم، به گونسالس دِ مارمولخو گفتم:

— حدس می زنم پدرو، که آن همه می خواست کمکم کند، زحمت گزینش همسر را هم برای من به خود داده، حقیقت دارد؟

— فرماندار چند نام در نظر دارد...

— به پدرو بگویید که موافق ام ولی خودم همسر آینده ام را انتخاب خواهم کرد، چون ما یلم با عشق از دواج کنم و خوشبخت شوم.
— اینس، به تو اخطار می کنم که خود بینی گناه مهلکی است.
— یک چیز را به من بگویید، پدر. این شایعه راست است که پدرو با خودش دو نشمه آورده است؟

گونسالس دِ مارمولخو پاسخ نداد، با سکوت خود شایعاتی را که به گوش من رسیده بود، تصدیق کرد. پدرو زنان بیست ساله را جایگزین یک زن چهل ساله کرده بود. آن دو زن اسپانیایی بودند، ماریا دِ انسویو^۱ و یک مستخدم اسرارآمیز به نام خوانا خیمِنس^۲، که شب ها را با پدرو می گذراند، و آن طور که می گفتند و با هنر طلسم و جادو بر هر دوی آنها تسلط داشت. طلسم؟ همه همین را به من گفتند. گه گاه کافی بود که عرق از پیشانی

یک مرد خسته زدود تا از دستی که وی را نوازش می کرد غذا بخورد. برای این کارها لازم نیست ساحره بود. وفادار و شاد بودن، حرف شنویی یا تظاهر به آن، غذای خوشمزه پختن، مراقب او بودن بی آن که خودش متوجه شود برای ممانعت از این که دیوانه بازی در آورد، لذت بردن و لذت بخشیدن در هر عشق ورزی، و چیزهای بسیار ساده تر دیگر در حد نسخه است.

به یاد دارم که پدر و از لباس خوابی حرف می زد با یک سوراخ به شکل صلیب در وسط آن که زنش ماریتا می پوشید، من در دل سوگند یاد کردم که تن خود را از مردی که با او همبستر می شوم، پنهان نسازم. به این سوگند تا روز آخری که در کنار رودریگو بودم، با بی پروایی وفادار ماندم، کسی که هرگز به شل شدن گوشت تنم مثل همه ی پیرزن ها توجهی نداشت. مردانی که مرا لمس کرده اند، بسیار ساده اند؛ آن چنان نقش بازی کرده ام که گویی زیبا هستم و آن ها باورشان شد. حال تنها هستم و هیچ کس را ندارم که او را در عشق شاد کنم، اما می توانم مطمئن باشم که پدر و وقتی با من بود شاد بود، رودریگو هم همین طور، حتی وقتی بیماری او را وادار به پیشگیری از تماس جنسی می کرد. مرا ببخش، ایزابل، می دانم که این سطرها را می خوانی و آن ها را مغشوش می یابی، اما بهتر است یاد بگیری. به حرف کشیش ها اعتنا نکن، که چیزی از این مسائل نمی دانند.



حالا دیگر سانتیاگو یک شهر با پانصد خانوار بود، اما شایعات به سرعت در همه جا پخش می شد، به همین خاطر تصمیم گرفتم برای حفظ حجب و حیا وقت از دست ندهم. قلب من چند روزی پس از گفتگو با

کشیش تپش داشت. کاتالینا برایم آب کوچایویو^۱، جلبک دریایی خشک آماده می‌کرد، که شب قبل آن را در آب خیس کرده بود. سی سال است که به محض بیدار شدن این مایع بلغمی و چسبناک را می‌نوشم، دیگر به طعم نفرت‌انگیز آن عادت کرده‌ام و از برکت خاصیت آن زنده هستم. آن یکشنبه بهترین لباس جشن خود را پوشیدم، دست تو را گرفتم، ایزابیل — چون چند ماهی بود که با من زندگی می‌کردی — و از میدان گذشتم و به منزل رودریگو د کیروگا رفتم، آن هم در ساعتی که مردم از مراسم عشای ربانی خارج می‌شدند برای این که هیچ کس از دیدن من محروم نشود. کاتالینا با ما می‌آمد، پوشیده در بالاپوش سیاه خود و خوشحال زیر لب اورادی به زبان کچوا زمزمه می‌کرد که در این موارد به مراتب مؤثرتر از دعای مسیحیان بود و بالتاسار، با گام زدن های یک سگ پیر. یک مرد سرخپوست در را بر من گشود و مرا به تالار برد، در حالی که همراهانم در حیاط غبارآلود و پر از فضله‌ی مرغ ماندند. به اطراف نگاهی انداختم و فهمیدم که برای تبدیل یک پناهگاه نظامی خالی و زشت به یک جای قابل سکونت کار زیادی در پیش روست. حدس زدم که رودریگو حتی یک تختخواب آبرومند هم نداشته باشد و روی تخت سربازی می‌خوابد؛ پس بدون دلیل نبود که خود را به سرعت با راحتی و آسایش خانه‌ی من عادت داده بود. لازم است که این مبلمان زشت و زمخت ساخته از تیر و تخته را کنار گذاشت، نقاشی کرد و چیزهای لازم را برای پوشاندن دیوار و کف خرید، ایوان‌های آفتابگیر و سایه دار ساخت، گل و درخت کاشت، حوضچه‌هایی در حیاط درست کرد، سقف سفالین را جایگزین سقف کاهگلی کرد و خلاصه سال‌ها کار می‌برد. من از هر طرحی استقبال می‌کردم. دقایقی بعد رودریگو حیرت زده وارد شد، چون هرگز از خانه‌ی

او دیدن نکرده بودم. نیم‌تنه‌ی مخصوص روزیکشنبه را درآورده بودم و شلوار پوشیده بودم و یک پیراهن سفید با آستین گشاد و یقه باز. به نظر بسیار جوان می‌آمدم و سعی داشتم از جایی که آمده بودم، فرار کنم. این مرد چند سال از من کوچکتر بود؟

— صبح بخیر، دنیا اینس. اتفاقی افتاده؟ ایزابل چه طور است؟
سریع تیر را به هدف زدم، چون در موقعیت مشابه امکان زمینه‌چینی وجود نداشت:

— آمده‌ام به شما پیشنهاد ازدواج بدهم، دون رودریگو. به نظر شما چه طور است؟

در تمجید رودریگو، باید بگویم که پیشنهاد مرا با کمی شوخی پذیرفت. چهره‌اش روشن شد، بازوانش را به‌سوی آسمان بلند کرد و همچون سرخیوستان فریاد بلند طولانی سر داد که از مردی با وقار و بعید می‌نمود. البته، در پرو دیگر با شوخی از حکم گاسکا و راه حل عجیب فرماندار یاد می‌شد. همه‌ی فرماندهان، بخصوص مجردها، آن را تعریف و تفسیر می‌کردند. شاید او به این‌که از سوی من انتخاب شده شک می‌کرد، اما او برای توجیه کردن، زیادی متواضع بود. خواستم مفاد توافق را برایش توضیح دهم، اما نگذاشت حرف بزنم، مرا با عجله در بازوانش گرفت و از جا بلند کرد و دهانم را با دهانش بست. آن وقت دریافتم که من نیز سال‌ها این لحظه را انتظار می‌کشیدم. دودستی پیراهن‌اش را چسبیدم و با اشتیاق شدیدی که سال‌ها در من نهفته یا فریب خورده بود، بوسیدم‌اش، شور و شوقی که برای پدر و والدیو یا نگاه داشته بودم و پیش از آن‌که جوانی‌ام از دست برود، برای زندگی غوغا به پا می‌کرد. به خواست او یقین پیدا کردم، دستانش در کمر گاهم، در پس گردن، در گیسوانم، لباسش بر صورت و گردنم، بوی مردی جوان و صدایش نام مرا زمزمه می‌کرد، و من حس

کردم خوشبخت هستم. چگونه می‌توان از دقیقه‌ای درد و رنج به خاطر ترک شدن به احساس خوش خواستنی بودن رسید؟ در آن زمان‌ها باید خیلی هوس ران بوده باشم... در این لحظه سوگند خوردم که رودریگو را تا دم مرگ خوشبخت کنم، و نه فقط به این سوگند در پای محراب وفادار ماندم و به آن عمل کردم، بلکه به علاوه طی سی سال زندگی مشترک‌مان روز به روز بیشتر به او عشق ورزیدم. دوست داشتن او کار خیلی ساده‌ای بود. رودریگو همیشه قابل ستایش بود، در این باره همه‌ی دنیا اتفاق نظر داشتند، اما بهترین مردان هم معایبی دارند که تنها در زندگی خصوصی آشکار می‌سازند. مورد خاص این نجیب‌زاده، سرباز، دوست و همسر نبود. هرگز نخواستم پدر و والدین او را فراموش کنم، کسی که برایش احترام قائلم و دوستش دارم، حتی به من کمک کرد تا یادش را در شیلی همچنان گرمی بدارم، همانگونه که سزاوارش بود، کارهایش را ارج نهادم، اما او عهد کرد که مرا عاشق خود کند و کرد.

وقتی سرانجام توانستیم بازوان یکدیگر را رها کنیم و نفسی بکشیم، در حالی که رودریگو به دخترش سلام می‌کرد، رفتم تا چند دستور به کاتالینا بدهم. نیم ساعت بعد صفی از سرخپوستان صندوق‌ها، جایگاه زانو زدن من در برابر محراب و مجسمه‌ی حضرت سوکورو را به خانه‌ی رودریگو دِ کیروگا آورد، در حالی که همسایگان که پس از مراسم عشای ربانی در میدان آرماس جمع شده بودند، دست می‌زدند. دو هفته وقت لازم داشتم تا برای مراسم ازدواج آماده شوم، چون نمی‌خواستم پنهانی، بدون تجمل و مراسم ویژه عروسی کنم. غیرممکن بود خانه‌ی رودریگو را در مدت کمی آراسته کرد، اما به کاشت درخت و درختچه در حیاط آن پرداختیم، آلاچیقی از گل‌ها ساختیم و سایبان و خیمه‌ای برای غذا ترتیب دادیم. پدرگونسالس دِ مارمولخو ما را به عقد ازدواج هم درآورد، در جایی که امروز کلیسای جامع شهر است، اما آن زمان یک کلیسای در دست ساخت بود.

در حضور مردم بسیار، سفید، سیاه، سرخیوست و دورگه. یک لباس سفید و دست نخورده‌ی سیسیلیا را برای پوشیدن آماده کردیم، چون دیگر وقتی برای تهیه‌ی پارچه و دوخت لباس دیگری نبود. سیسیلیا اظهار عقیده کرد: "در لباس سفید ازدواج کن، اینس، چون دون رودریگو استحقاق این را دارد که اولین همسر تو باشد"، و حق داشت. ازدواج با خواندن دعای مراسم عشاء ربانی همراه بود و بعد یک عصرانه‌ی مخصوص دادیم، پیراشکی، گوشت پرنده، کیک ذرت، دلمه‌ی سیب‌زمینی، لویا چیتی با شس تند، کباب گوشت بَرّه و بز، سبزی‌های باغچه‌ی من و انواع دیگر که فکر می‌کردم با آمدن پدر و والدیوآ آماده کنم. شراب ضیافت را از سرداب فرماندار آوردم، البته بدون هیچ عذاب وجدان، چرا که خانه‌ی من هم بود. درهای خانه‌ی رودریگو تمام روز باز بود و هرکسی که می‌خواست بخورد و با ما جشن بگیرد، مقدم‌اش را گرامی بود. بین جماعت گروهی از کودکان سرخیوست و دورگه می‌دویدند، و سالمندان مستعمره به شکل نیم دایره بر صندلی نشسته بودند. کاتالینا تخمین زد که سیصد نفری به این خانه آمدند، اما او هرگز جمع و تفریق کردن را درست نمی‌دانست، احتمال دارد که بیشتر بوده باشند. روز دیگر من و رودریگو با تو، ایزابل، و یک گروه از یاناکوناها به راه افتادیم تا هفته‌ای را در باغچه‌ی من بگذرانیم. همچنین تعدادی سرباز برای حفاظت از سرخیوستان شیلی، که معمولاً به مسافران بی‌گناه حمله می‌آوردند، ما را همراهی کردند. کاتالینا و خدمتکاران وفادارم که از کوسکو آورده بودم، وظیفه‌ی مرتب کردن خانه‌ی رودریگو را به هر نحو ممکن بر عهده گرفتند؛ باقی خدمتگزاران بی‌شمار در جایی که همیشه بودند باقی ماندند. تازه آن زمان، والدیوها جرئت کرد با دو نشمه‌ی خود از کشتی پیاده شود و به خانه‌اش در سانتیاگو بازگردد، که آن را تمیز، مرتب با ذخیره‌ی کافی از آذوقه یافت، و البته بدون من.

فصل ششم

نبرد شیلی

۱۵۴۹-۱۵۵۳

در بخش آخر این وقایع نگاری به وضوح خط من تغییر کرده است. در طول اولین ماه‌ها با مشت بسته می‌نوشتم، اما حالا با نوشتن چند سطر خسته می‌شوم، ترجیح می‌دهم برای تو دیکته کنم؛ خط من خرجنگ قورباغه‌ای شده، اما خط تو ظریف و زیباست. تو نوشتن با جوهر زنگاری، یعنی پدیده‌ی نو ظهور از اسپانیا رسیده را دوست داری و من خواندن آن را. اما، حال که به من کمک می‌کنی، نمی‌توانم تو را به استفاده از جوهر دان سیاه خود وادارم. ما خیلی زود نگارش این را به پایان می‌رسانیم، البته اگر تو با سؤال‌های خود مرا متوقف نکنی، دختر. من از شنیدن حرف‌های تو لذت می‌برم. تو زبان اسپانیایی کاستیانا را با لهجه‌ی شیرین شیلیایی حرف می‌زنی؛ من و رودریگو توانستیم تلفظ صحیح اسپانیایی حروف (خ) و (س) را به تو بیاموزیم. اسقف گونسالس د مارمولخو که اهل سویل بود، این طوری حرف می‌زد. مدت زیادی از مرگ او می‌گذرد، او را به یاد داری؟ پیرمرد تو را مثل یک پدر بزرگ دوست داشت. در این زمانه داشتن هفتاد و شش سال، سن قابل قبولی است، هر چند او پیر صد ساله‌ی انجیل به نظر می‌رسید، با ریشی سفید و تمایل به بیان جملاتی از مکاشفات یوحنا، کتاب در روزهای پایانی عمر به دستش رسید. توجه به دوره‌ی آخر زمان و پایان جهان، مانع از توجه او به مسائل مادی و دنیوی نمی‌شد،

او برای پول درآوردن الهاماتی از عالم غیب دریافت می‌کرد. از جمله معاملات پُر سودش، پرورش اسبانی بود که به اشتراک داشتیم. ما اختلاط و اصلاح نژاد و پرورش حیوانات قوی، رام، زیبا و با وقار را تجربه می‌کردیم. امروز، اسبان وحشی شیلی در همه‌ی قاره شناخته شده است، چون مثل اسب‌های تازی اصیل و بسیار قوی هستند. اسقف در همان سالی مُرد که کاتالینای مهربان من درگذشت؛ اولی از ناراحتی ریوی فوت شد، هیچ گیاه دارویی نتوانست معالجه‌اش کند، و این یکی با افتادن سقفی بر سرش جان سپرد که بر اثر وقوع زلزله فرو ریخت و ضربه‌ای مهلک به پس گردنش خورد. ضربه‌ای کاری بود، اصلاً متوجه نشد که چرا می‌لرزد. در همین دوره نیز پیاگرا، وحشتزده از گناهانش، مُرد. او همیشه مثل سن فرانسیسکو لباس می‌پوشید. مدتی هم فرماندار شد و یکی از بی‌رحم‌ترین و جسورترین نظامیان بود، اما هیچ کس از او به نیکی یاد نکرد. حرص و آز عیبی است که همیشه به اسپانیایی‌ها نسبت می‌دهند، و من از آن بیزارم.

وقت پرداختن به جزئیات نیست، دخترم، چون با اطاله‌ی کلام ممکن است این دفتر نا تمام بماند و هیچ کس دوست ندارد که صد صفحه بخواند و متوجه شود که این روایت پایان روشنی ندارد. پایان این دفتر چیست؟ فکر می‌کنم مرگ من، چون تا نفسی باقی است، برای پُر کردن صفحه‌ها خاطره دارم؛ آدمی به سن و سال من خیلی چیزها برای گفتن دارد. باید چند وقت پیش نوشتن این خاطرات را آغاز می‌کردم، اما وقت نداشتم؛ بنیانگذاری و فراهم کردن رفاه و آسایش یک شهر خود به‌اندازه‌ی کافی مشغله‌ساز است. دست به قلم نبردم تا این که رودریگو مُرد. اندوه، شوق انجام هر کار دیگری را که ضروری به نظر می‌آمد از من گرفت. بدون او، شب‌های من تقریباً در سپیدی مطلق می‌گذشت، و بیخوابی برای نوشتن بسیار مناسب است. از خود می‌پرسم همسرم کجاست، در جای دیگر منتظر من است یا

همین جا، در خانه است؟ در بین سایه‌ها به من نگاه می‌کند، با احتیاط مراقب من است، همان‌گونه که وقتی زنده بود. مُردن چگونه خواهد بود؟ در طرف دیگر چیست؟ فقط سکوت است و شب؟ به نظر من مُردن مثل تیری است رها شده در تاریکیِ آسمان، یک فضای نامتناهی، جایی که باید به دنبال یک‌یک عزیزان خود گشت. شگفتا که در این ساعت، وقتی اینقدر به مردگان فکر می‌کنم، هنوز آرزو دارم طرح‌هایی را برای ارضای جاه‌طلبی خود به اجرا گذارم. این باید تنها از سر غرور باشد؛ شهرت و خاطره‌ای از خود بجا گذاشتن، حرفی که پدرو می‌زد. شک دارم که در این زندگی به جایی برسیم، دست‌کم با عجله؛ آدمی فقط به راه می‌افتد، هر بار یک گام به سوی مرگ برمی‌دارد. بدین ترتیب، روزهای خود را می‌شماریم؛ تا به کجا خواهیم رفت، حال که روزهای بسیاری را پشت سر گذاشته‌ام، این یکی را دیگر زیاد دارم.

پس از ازدواج با رودریگو، تصمیم گرفتم دست‌کم در آغاز از پدرو دوری کنم، تا کینه‌ای که از او به دل داشتم، جای خود را به عشقی دهد که طی ده سال در کنار او حس می‌کردم. به همان نسبت که آن روز از او بیزار بودم، بیشتر به او عشق می‌ورزیدم؛ می‌خواستم به او زخم بزنم همان‌طور که در گذشته از او دفاع کرده بودم. عیب‌های او در چشم من شکوهمند بود، حال دیگر به نظر نجیب‌زاده نمی‌آمد، بلکه جاه‌طلب و خودپسند می‌نمود؛ بیشتر تنومند، زیرک و جدی بود و حال چاق، حقه‌باز و بیرحم. تنها با کاتالینا درد دل می‌کردم، چون این نفرت علیه معشوق سابق مایه‌ی شرمساری‌ام می‌شد. سعی کردم این را از رودریگو پنهان کنم؛ چرا که پایبندی به اصول اخلاقی او را به درک احساسات ناخوشایند من وامی‌داشت. از آنجا که در وجودش نشافه‌ای از شنات و پستی نبود، وجود آن را در دیگران نیز تصور نمی‌کرد. اگر هم به نظرش عجیب می‌آمد که چرا

وقتی پدرود والدیویا در شهر حضور دارد، من در سانتیاگو ظاهر نمی‌شوم، این را به رویم نمی‌آورد. بیشتر وقت خود را صرف بهتر کردن خانه‌های روستایی می‌کردم و در حد امکان ساعت‌های زیادی را به بهانه‌ی بذریاشی مزارع و کاشت گل رُز، پرورش اسب و استر می‌گذراندم، هرچند این کارها حوصله‌ام را سر می‌برد و برای کار خود در بیمارستان با تمام وجود دلتنگ می‌شدم. رودریگو هر هفته بین شهر و روستا سفر می‌کرد و با تاختن چهارنعل کلیه‌های خود را برای دیدن من و دخترمان می‌ساخت. هوای آزاد، کار بدنی، همراهی تو، ایزابل، و یک گله توله سگ، بچه‌های بالتاسار، همه به من کمک کرد. در این زمان من خیلی دعا می‌کردم، مجسمه‌ی حضرت سوکورو را به باغ بردم، با هم زیر یک درخت نشستیم و من از بدبختی‌هایم برایش گفتم. او باعث شد که بینم قلب سرشار از تلخ‌کامی‌هاست، پا کره به من گوشزد کرد. به گفته‌ی کاتالینا، خشم و غضب رنگ پوست را زرد کرده و بوی بد تولید می‌کند، به همین خاطر جوشانده‌های تمیزکننده به من می‌داد تا بنوشم، همراه با دعا و جوشانده‌هایی که خشم من نسبت به پدر و ظرف چند ماه کاهش یافت. یک شب خواب دیدم که به جای انگشت، پنجه‌های کرکس دارم و بر پدر و جهیده‌ام و چشمانش را از حدقه درمی‌آورم. خواب عجیبی بود، بسیار واقعی، و من انتقام گرفته، بیدار شدم، صبح سحر از تخت پایین آمدم و متوجه شدم دردی را که هفته‌ها برشانه‌ها و گردن خود حس می‌کردم، دیگر ندارم؛ سنگینی گوش‌هایم نیز برطرف شده بود. شیپور بیداریاش صبحگاه را شنیدم: خروس‌ها، سگ‌ها، چاروی فراشی باغبان بر مهتابی، صدای خدمه؛ یک صبح معتدل و روشن. پای برهنه به حیاط رفتم و نسیم، پوست مرا از زیر پیراهن نوازش کرد. به رودریگو اندیشیدم و نیاز به در کنار او بودن مرا لرزاند، مثل ایام جوانی، وقتی برای دیدار خوان مالاگایی به باغ‌های پر گل

و درخت پلاسنسیا فرار می‌کردم. خمیازه‌ای بلند کشیدم، مثل گربه کش و قوسی به خود دادم، روی بر آفتاب کردم و بلافاصله دستور دادم اسب‌ها را برای بازگشتن با تو به سانتیاگو در همان روز آماده کنند آن‌هم بدون وسایل اضافی، جز لباس تن و سلاح. رودریگو از ترس گروه‌های سرخیوستی که درّه را محاصره کرده بودند، اجازه‌ی بیرون رفتن بدون محافظ از خانه را به ما نمی‌داد، اما با این همه رفتیم. بخت با ما یار بود و توانستیم شب، بی‌هیچ دردسری به سانتیاگو برسیم. نگهبانان شهر با دیدن گرد و غباری که اسبان به پا کرده بودند، از برج دیدبانی خود اعلام خطر دادند. رودریگو هراسان از ترس وقوع حادثه‌ای شوم به استقبال ما آمد، اما من به گردنش آویختم، بوسه‌ای بر لبانش زدم و دست او را گرفتم و در کنارش نشستم. عشق واقعی ما آن شب آغاز شد، عشق‌بازی‌های پیشین تعلیمی بود. در ماه‌هایی که در پی آمد یاد گرفتیم یکدیگر را بشناسیم و از مصاحبت با هم لذت ببریم. عشق من به او با عشق نسبت به خوان مالاکایی و پدر و والدیویا تفاوت داشت. این عشق خود نوعی بلوغ و شادمانی بود، بی‌هیچ اختلافی و به‌مرور زمان نیز بیشتر شد، تا این‌که بدون او دیگر نمی‌توانستم زندگی کنم. سفرهای تنهای من به دهکده پایان یافت، تنها وقتی از هم جدا می‌شدیم که ضرورت جنگ آن جدایی را ایجاب می‌کرد. این مرد، جدی در برابر جهان، در زندگی خصوصی چنان نرم‌خوی و شوخ‌طبع بود که در وصف نمی‌گنجید؛ هر دوی ما را نوازش می‌کرده دو ملکه‌ی او بودیم، یادت هست؟ بدین ترتیب پیشگویی صدف‌های جادویی کاتالینا درباره‌ی ملکه شدن من درست بود. طی سی سالی که در کنار هم بودیم، هر اندازه هم که فشارهای خارجی شدید بود، رودریگو هرگز در خانه خوش‌خلقی خود را از دست نداد. همواره مسائل جنگ، دولت و سیاست، ترس و نگرانی‌های خود را، با من در میان می‌گذاشت بی‌آن‌که این مسائل بر روابط ما تأثیر گذارد. به قضاوت

من اعتماد داشت، نظر مرا می‌خواست، به نصایح‌ام گوش می‌کرد. در گفتگو با او و مشاوره‌ها، برای پرهیز از حمل بر توهین، لازم به زمینه‌چینی نبود. آن طور که دربارهی والدیویا به طور اخص و مردان به طور اعم صادق است، بخصوص وقتی موضوع به حیطه‌ی اختیارات آن‌ها مربوط می‌شود. حدس می‌زنم که نمی‌خواهی صحبت کنم، ایزابل، ولی من نمی‌توانم این نکته را نادیده بگیرم، چون یکی از ویژگی‌های پدرت بود که باید بشناسی. پیش از این که با من بمانی، رودریگو فکر می‌کرد که به گاه عشق‌ورزی جوانی و نیرومندی کافی است، اشتباهی بسیار معمول. وقتی برای نخستین بار با هم آمیختیم، حیرت کردم، چون رفتاری بسیار عجولانه، مثل یک پسر پانزده ساله داشت. من به او جرئت دادم، به خاطر این که مدت زیادی منتظر بودم، او نه سال در سکوت و ناامیدی عاشق بود، طوری که خودش نزد من اعتراف کرد، اما شب‌های بعد حماقت‌هایش کمتر نشد. ظاهراً تولالیا، مادر تو که بسیار دوست‌اش می‌داشت — هیچ چیزی را به او نیاموخته بود؛ وظیفه‌ی آموزش برعهده‌ی من وا گذاشته شده بود و یکباره با رها شدن از خشم و غضب نسبت به والدیویا، آن را با میل و رغبت، همان طور که می‌توانی تصور کنی، پذیرفتم. کما این که سال‌ها قبل با پدر و والدیویا چنین کرده بودم، وقتی که در کوسکو همدیگر را شناختیم. تجربه‌ام در خصوص فرماندهان اسپانیایی محدود است، اما می‌توانم به تو بگویم کسانی که مرا لمس کردند از عشق چیز چندانی نمی‌دانستند، هرچند به موقع آماده‌ی یادگیری آن بودند. نخند، دختر، راست است. این چیزها را همین طوری برای تو تعریف می‌کنم. نمی‌دانم روابط خصوصی تو با همسرت چگونه است، اما اگر شکایتی داری، توصیه می‌کنم که دربارهی آن با من حرف بزنی، چون پس از مرگم، دیگر برای این کار کسی را نخواهی داشت. مردها، مثل سگ و اسب‌اند، باید اهلی شوند، اما زن‌ها کمی

توانایی این کار را دارند، اغلب آن‌ها خود نیز چیزی نمی‌دانند، چون معلمی مثل خوان مالاگایی نداشته‌اند. از آن گذشته، بیشترشان گرفتار شک و تردیدند، لباس خواب مارینا اورتیس دِ گائته را با سوراخی در وسط به یاد آور. بدین ترتیب ناآگاهی مضاعف خود به عشق‌هایی مصلحتی می‌انجامد.

تازه به سانتیاگو رسیده بودم و هنوز لذت عشق پاک رودریگو را در دل داشتم. تا این که یک روز شهر با اعلام خطر نگهبان بیدار شد. سر یک اسب بر همان قلعه‌ای بود که سال‌ها قبل سر بریده‌ی انسانی پیدا شد. با نگاه دقیق آشکار شد که سر سلطان، اسب جنگی مورد علاقه‌ی فرماندار است. فریادی از سر وحشت در همه‌ی سینه‌ها حبس شد. برای جلوگیری از دزدی در سانتیاگو، فرمان منع آمد و شد به اجرا در آمد؛ هیچ سرخپوست، سیاه پوست یا دورگه‌ای اجازه نداشت به هنگام شب در سطح شهر رفت و آمد کند. مجازات تخلف از آن نیز خوردن صد ضربه شلاق بر تن عریان و بر سکوی میدان بود، همان مجازاتی که برای جشن بدون مجوز، بد مستی یا شرط‌بندی در قمار — همه خاص اربابان — اعمال می‌شد. مقررات منع آمد و شد ویژه‌ی همگان بود، اعم از سرخپوست و دورگه، اما هیچ کس تصور نمی‌کرد که یک اسپانیایی در موردی مشابه مقصر شناخته شود. والدیویا به خوان گومس دستور داد تا شکنجه را درباره‌ی اشخاصی به کار گیرد که لازم بود سرپیچی آن‌ها کشف شود.



اگر چه از نفرت من نسبت به پدر و والدیویا کاسته شده بود، اما ترجیح می‌دادم که تا حد امکان کمتر او را ببینم. در هر حال، گه گاه بر سر راه یکدیگر قرار می‌گرفتیم، چرا که مرکز سانتیاگو کوچک بود و در نزدیکی

هم زندگی می‌کردیم، اما به‌طور مشترک در امور اجتماعی شرکت داشتیم. دوستانش مراقب بودند ما را با هم دعوت کنند. وقتی در خیابان یا کلیسا به هم برمی‌خوردیم، با یک حرکت محتاطانه‌ی سر به یکدیگر سلام می‌کردیم، همین و بس. با این وجود، روابط رودریگو و او تغییری نکرد؛ پدر و همچنان مورد اعتماد بود و او هم با وفاداری و مهربانی به این اعتماد پاسخ می‌داد. البته، همیشه من در مظان اتهام تفسیرهای مغرضانه بودم.

سسلیا گفت:

— چرا مردم این قدر بد ذات و حرف مفت زن هستند، اینس؟
 — ناراحت می‌شوند که مرا به‌جای بازی کردن نقش معشوقه‌ی طرد شده، همسری خوشبخت ببینند. آن‌ها از دیدن حقارت زنان قوی، مثل من و تو، خوشحال می‌شوند. وقتی بسیاری دیگر شکست می‌خورند، موفقیت ما را نمی‌بخشند.

سسلیا خندید:

— من شایستگی برابری با تو را ندارم، اینس. شجاعت تو را ندارم.
 — شجاعت مزیتی است که برای جنس مذکر قائل می‌شوند، اما داشتن آن برای ما یک تقیصه به‌شمار می‌آید. زنان شجاع تعادل جهان را — که البته به نفع مردان است — به خطر می‌اندازند. به همین خاطر، به او می‌آموزند که زنان را تحقیر کند و نابود سازد. اما زن‌ها مثل سوسک‌اند: یکی را زیر پا له می‌کنند و بقیه از هر گوشه سر درمی‌آورند.

در خصوص ماریا دِ اِنسیو، به یاد دارم که هیچ یک از همسایگان معروف او را نمی‌پذیرفت، هرچند اسپانیایی و متعددی فرماندار بود. با او مثل یک زن مستخدم رفتار می‌کردند. اما به آن دیگری، خوانا خیمِنس، پشت سر به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند خانمش او را

مأمور جست و خیز کردن و شیبه کشیدن در رختخواب کرده، چون خود جرئت انجامش را ندارد. اگر این شایعه‌ها واقعیت داشت، من از خود سؤال می‌کردم پدر را در چه منجلابی گیر انداخته بودند، مردی که احساساتی سالم داشت و خطاناپذیر بود، هرگز علاقه‌ای به دیدن دفترچه‌های کذایی فرانسوی نشان نمی‌داد که فرانسیسکو د آگیره دست به دست می‌گرداند، به استثنای ایام ناگوار اسکوبار بیچاره، وقتی خواست گناه خود را رفع و رجوع کند و مرا تا سطح یک فاحشه پایین آورد. و در این خصوص، نباید فراموش کنم که در این صفحه‌ها بگویم که اسکوبار به پرو نرسید، اما آن طور هم که ما حدس می‌زدیم، از تشنگی در صحرا نمرد. البته خیلی سال بعد فهمیدم که آن جوان یاناکونایی همراهش وی را از راه‌های مخفی به دهکده‌ی والدین‌اش برده، جایی که هر دو نهان به میان صخره‌ها تا به امروز زندگی می‌کنند. اسکوبار، پیش از آن که راهی صحرا شود، به گونسالس د مارمولخو قول داد که اگر زنده به پرو رسد، کشیش شود، چون بدون شک پروردگار او را به یک اشاره‌ی انگشت ابتدا از چوبه‌ی دار و بعد از صحرا نجات داد. اما او به عهد خود وفا نکرد، در عوض چند همسر کچوا اختیار کرد و چند کودک دورگه داشت، و بدین ترتیب، به تبلیغ دین مبین مسیحیت به روش خود پرداخت.

اما برگردیم به زن‌هایی که والدیویا از کوسکو آورده بود. این را از طریق کاتالینا فهمیدم که برای والدیویا جوشانده‌ی میخک آماده می‌کرد. شاید پدر می‌ترسید نیروی مردانگی خود را — که برایش به اندازه‌ی ارزش سرباز بودن اهمیت داشت — از دست بدهد، و از همین رو معجون‌ها را می‌نوشت و دو زن را برای برانگیختن میل جنسی خویش به کار می‌گرفت. هنوز در سنی نبود که قدرتش تحلیل رود، اما سلامت هم نبود و زخم‌های کهنه عذاب‌اش می‌داد. سرنوشت این دو زن ماجراجویی بود.

پس از مرگ والدیویا، خوانا خیمنس ناپدید شد، می گفتند که ماپوچه ها او را در جنوب به دام انداخته اند، ماریا دِ اِنسیو بد ذاتی خود را از سر گرفت و به شکنجه ی مستخدمه های سرخپوست خود پرداخت؛ می گویند که استخوان های زنان بیچاره در خانه ای مدفون است که اکنون به شورای شهر تعلق دارد، و شب ها صدای ناله به گوش می رسد، اما این نیز حکایتی دیگر است که وقتی برای پرداختن به آن نیست.

فاصله را با ماریا و خوانا حفظ کردم. فکر حرف زدن با آن ها را هم نکردم، اما پدر و از اسب افتاد و یک پایش شکست، پس به من اطلاع دادند، چون کسی جز من چیزی درباره ی شکستگی نمی دانست. برای اولین بار به خانه ای وارد شدم که پیشتر از آن من بود، با این که با داستان خود بر پایش کرده بودم، آن را نشناختم، هر چند جای اثاثیه و مبلمان را تغییر نداده بودند. خوانا، دختری اهل گالیسیا و کوتاه قد، اما با هیكلی متناسب و خوشرو بود، با نزاکت یک مستخدم سلام کرد و مرا به اتاق خوابی برد که پیشتر به من و پدر و تعلق داشت. ماریا آنجا نشسته بود، و گریان پارچه ی خیزی را روی پیشانی مصدوم می گذاشت، که بیشتر به مرده می مانست تا زنده. ماریا به طرفام آمد تا دستانم را ببوسد، از فرط سپاسگزاری و ترس، زار می زد چرا که اگر پدر و می مُرد در بد مخمصه ای می افتاد، اما برای تحقیر نکردنش یا نرم خوئی با او رفتار کردم، و به تخت خواب نزدیک شدم. با پس زدن ملحفه و دیدن پای شکسته در دو قسمت، فکر کردم که بهتر است پیش از آن که عفونی شود، از بالای زانو یک برش بر آن ایجاد کنم، اما این عمل همیشه مرا به وحشت می انداخت و حس می کردم توانایی انجام چنین عملی را ندارم، آن هم بر بدنی که پیشتر دوستاش می داشتم.

خود را به باکره ی مقدس سپردم و برای وارد کردن کمترین آسیب ممکن چاره اندیشیدم و البته با یاری دامپزشک و آهنگر، چرا که یزشک تأیید کرده بود که مست شدن او بی فایده است. یکی از آن شکستگی ها از

نوع بد که عمل آن بسیار سخت بود. باید با حدس و گمان هر استخوان را در جای خود قرار می‌دادم، و فقط معجزه بود که کم و بیش درست شد. کاتالینا با گردهای معجزه‌گر خود حل شده در مشروب، بیمار را گیج و منگ کرد، اما حتی خوابیده هم نعره می‌کشید؛ باید در هر بخش از عمل چند مرد او را نگاه می‌داشتند. عمل را بی‌هیچ کینه و نفرتی به پایان رساندم، سعی می‌کردم کمتر درد بکشد، هر چند این کار غیر ممکن بود. به واقع، حتی تشکراو را به یاد ندارم. چندین بار پدر و حس کرد که از درد خواهد مُرد، حتی وصیت‌نامه‌ی خود را برای گونسالس دِ مارمولخو دیکنه کرد، مُهر زد و دستور نگهداری آن را در سه نسخه‌ی مُهر و موم شده در دفتر شورای شهر داد. وقتی سرانجام، پس از مرگش، آن را باز کردند بین دیگر خواسته‌ها، بر جانشینی رودریگو دِ کیروگا به عنوان فرماندار تأکید داشت. می‌پذیرم که دو متعه‌ی اسپانیایی با دقت از پدر و مراقبت کردند، و به لطف این مواظبت‌ها او توانست دوباره راه برود، گرچه باقی عمر می‌لنگید.



لزومی نداشت که خوان گومس از کسی بخواهد تا قاتل سلطان را پیدا کند؛ نیم ساعت بعد معلوم شد که فلیپ اسب را کشته است. در ابتدا نمی‌توانستم باور کنم، چون جوان مایوچه حیوان را تحسین می‌کرد. یک بار که سرخیوستان سلطان را در مارگا-مارگا مجروح کردند، فلیپ طی هفته‌ها از آن مراقبت می‌کرد، کنارش می‌خوابید، با دست خود به حیوان غذا می‌داد، قشوش می‌کرد و زخم‌هایش را شستشو می‌داد تا این که بهبود یافت. بین پسر و اسب چنان الفتی به وجود آمده بود که حسادت پدر و برمی‌انگیخت، اما چون هیچ کس به خوبی فلیپ از سلطان مراقبت نمی‌کرد، ترجیح داد که در این خصوص دخالت نکند. توانایی جوان مایوچه

درباره‌ی اسبان به گونه‌ی یک افسانه در آمد، و والدیویا در نظر داشت وقتی پسرک به سن کافی رسید، او را به مقام مهمتری منصوب کند. مقامی محترم در مستعمره، چایی که پرورش اسب کاری مهم و اساسی به‌شمار می‌آمد. فلیپ دوست نجیب خود را با قطع شاه‌رگ گردن کشت، و بعد با یک قداره گردن‌اش را زد. قانون منع آمد و شد را نادیده گرفت، از تاریکی استفاده کرد، سر را در میدان قرار داد و خود از شهر گریخت. لباس و اندک دارایی خود را در اصطبل خون‌آلود برجای گذاشت. خود پرهنه رفت، با همان طلسم آویخته بر گردن که سال‌ها قبل آمده بود. او را پاپرهنه و دوان بر خاک نرم مجسم می‌کنم، در حال استنشاق رایحه‌ی جنگل، برگ‌بو، درخت صابون، اکلیل کوهی، در حال گذر از نه‌رها و جویبارهای زلال، در حال شنا در آب‌های یخین رودخانه‌ها، با آسمانی پهناور بر فراز سرش، بالاخره آزاد. چرا این عمل وحشیانه را مرتکب شد، آن هم با حیوانی که آن قدر دوستش داشت؟ توضیح کاتالینای ساحره، که هیچ وقت رابطه‌ی خوبی با پسر نداشت، دقیق بود. "نمی‌بینی که پسر بچه با خوداشون داره می‌ره، مادر جون؟".

حدس می‌زنم که پدر و والدیویا در برابر کار انجام شده، داشت از خشم منفجر می‌شد، او سوگند می‌خورد که وحشتناک‌ترین مجازات‌ها را برای مهتر مورد علاقه‌اش به کار گیرد، اما سرانجام انتقام را به بعد موکول کرد، چون کارهای مهمتری در دست داشت. تازه توانسته بود با دشمن اصلی خود، میچی‌مالونکو متحد شود، و حمله‌ای بزرگ به طرف جنوب کشور را برای تسلیم مایوچه‌ها را سازماندهی کند. رئیس پیر قبیله، که سال‌ها ردپایی از خود بر جای نمی‌گذاشت، دریافته بود که صلاح آن است تا با نوتینکاها متحد شود، با توجه به این که توانایی شکست دادن آنان را هم نداشت. درس عبرت دادن آگیره عملاً مردان را در مقابل دشمنان خود قرار

داد؛ در شمال فقط زنان و کودکان باقی ماندند، که نیمی از آن‌ها دورگه بودند. بین نابودی یا جنگ علیه ما پوچه‌های جنوب، که در سال‌های اخیر با آن‌ها مشکلات بسیار داشت، چون نمی‌توانست به سوگند خود برای نابودی اسپانیایی‌ها عمل کند، گزینه‌ی دوم را برگزیده بود. بدین ترتیب، دست‌کم وجهی خود را حفظ می‌کرد و مجبور نمی‌شد جنگجویان خود را به کار زراعت و جستجوی طلا برای نوینکاها بگمارد.

با این همه، نمی‌توانم فکر فلیپ را از سر دور کنم. مرگ سلطان به نظر من کاری نمادین بود؛ با این ضربه‌های دشنه فرماندار را به قتل رساند، از این پس راه بازگشتی نبود، از ما برای همیشه برید و با خود اطلاعاتی را برد که طی سال‌ها با ریاکاری و تظاهر به دست آورده بود. اولین حمله‌ی سرخیوستان را به شهر تازه تأسیس سانتیاگو به یاد آوردم، در بهار ۱۵۴۱، و به نظرم رسید که فلیپ نقشی اساسی در زندگی ما ایفا می‌کرد. در آن موقعیت، سرخیوستان برای پیشروی در شب، خود را با تن پوش سیاه پوشاندند بی‌آن‌که در دیدرس نگهبانان قرار گیرند، همان گونه که لشکریان مارکز دِ پسکارا مشابه این کار را با ملحفه‌ی سفید بر دشت پر از برف در اروپا کرده بودند. فلیپ ماجراجویی را که پدر و بیش از یک پارتعریف کرده بود، شنید و طرح آن را برای رئیس جنگ قبیله‌ی خود منتقل کرد. ناپدید شدن‌های مداوم او نیز اتفاقی نبود، بلکه حکایت از نقشه‌ای حساب شده داشت که تصور اجرای آن از سوی پسر بچه‌ای به سن و سال او غیرممکن می‌نمود. می‌توانست برای شکار از شهر خارج شود، بی‌آن‌که از سوی دشمنانی که ما را در محاصره داشتند، آزار و اذیت ببیند، رفتن به شکار بهانه‌ای برای پیوستن به افراد خود و تشریح وضع و موقعیت ما برای دشمن بود. او بود که خبر تجمع هواداران میچیمالونکو در نزدیک شهر سانتیاگو را داد، کسی که در طرح آمادگی شبیخون برای دور کردن والدیویا و نیمی از

افراد ما کمک کرد. او زمان مناسب برای حمله به ما را به سرخپوستان اطلاع داد. این پسر بچه در طول حمله به سانتیاگو کجا بود؟ در اغتشاش آن روز وحشتناک او را از یاد بردیم. پنهان شد یا به دشمنان ما کمک کرد، شاید در شعله ور نگاه داشتن آتش سوزی ها نقش داشت؛ نمی دانم. طی سال ها فلیپ وقت خود را صرف شناخت و مطالعه ای اسپان، رام کردن و پرورش آن ها، با دقت به گفته ی سربازان گوش فراداده و استراتژی نظامی را آموخته بود؛ چگونگی به کار بردن سلاح ما را می دانست، از یک شمشیر گرفته تا شمشال و توپ؛ نقاط ضعف و قدرت ما را نیز می شناخت. فکر می کردیم که والدیویا، تائیاتای خود را تحسین می کند و به او پیش از هر کس دیگری خدمت کرده، اما در حقیقت جاسوسی او را می کرد، در حالی که در دل تخم کین علیه اشغالگران سرزمین اش را می پراکند. مدتی بعد پی بردیم که او پسر یک رئیس قبیله بود، آخرین در صف طویل رؤسا، و مثل والدیویا، بسیار به اصل و نسب جنگجویان قبیله ی خود می بالید. می توانم نفرت و وحشت انگیزی را تصور کنم که دل فلیپ را تیره و تار می کرد. و حال این مایوچه ی هیجده ساله، لاغر و قوی مثل یک قاطر، برهنه و چابک به سوی جنگل های مرطوب جنوب می دوید، جایی که قبیله ها در انتظارش بودند.

نام حقیقی او لائوتارو^۱ و مشهورترین رئیس قبیله ی آراکوانیا شد، شیطان از او در برابر چیرگی اسپانیایی ها هراس داشت، قوم مایوچه او را قهرمان و شاهزاده ی جنگاور شعرهای حماسی می شناختند. جنگجویان پراکنده ی سرخپوست، زیر فرمان او همانند بهترین ارتش های اروپایی، در لشکر،

توپخانه و سواره نظام سازماندهی شده بود. آن‌ها برای انداختن اسبان بدون کشتار آن‌ها ساسیان برای سرخیوستان همان قدر ارزش داشتند که برای ما - از کمند و قلاب سنگ استفاده می‌شد، که دریا می‌پیچید و حیوان را دراز می‌کرد، یا بر گردن سوار می‌افتاد و او را از اسب به زیر می‌کشید. لائوتارو مردان خود را برای دزدیدن اسبان می‌فرستاد و خود نیز به پرورش و رام کردن آن‌ها می‌پرداخت؛ همین کار را با سگان می‌کرد. مردان خود را تعلیم می‌داد تا به بهترین سوارکاران جهان تبدیل شوند، او خود نیز چنین بود. و بدین ترتیب سواره نظام ما پوچه شکست‌ناپذیر شد. چماق‌های سنگین و ناکارآمد قدیمی را با چوبدستی کوتاه و بسیار مؤثر عوض کرد. در هر نبرد جنگجویان سلاح دشمن را تصاحب می‌کردند، آن را مورد استفاده قرار می‌دادند و از روی آن نمونه می‌ساختند. شیوه‌ی ارتباطی مؤثری بین آن‌ها برقرار بود که تا آخرین جنگجو فرمان رئیس قبیله‌ی خود را ظرف چند لحظه دریافت می‌کرد. از این رو چنان نظم آهنینی استوار شد، که تنها می‌شد آن را با نظم موجود بین یک‌سوم از نخبگان اسپانیایی مقایسه کرد. زنان را به جنگجویان بیرحمی مبدل ساخت و وظیفه‌ی حمل آذوقه، ساز و برگ نظامی و رساندن پیغام‌ها نیز به کودکان سپرده شد. با منطقه آشنایی داشت و برای پنهان شدن نظامیان خود جنگل را ترجیح می‌داد، اما وقتی لازم می‌شد که اردو بزنند، آن را در جایی غیر قابل دسترس برپا می‌کرد، جایی که مردم را بتوان تجهیز کرد، در حالی که برای پیشی گرفتن از دشمن، جاسوسان از هر حرکت آنان خبر می‌آوردند. با این وجود، نمی‌توانست عادت بد جنگجویان خود را تغییر دهد، یعنی پس از هر پیروزی مست کردن با عرق ذرت و مودای و گیج و منگ افتادن. بخصوص که ما پوچه‌ها موفق به شکست ارتش ما در جنوب شده بودند. سی سال بعد، روح لائوتارو همچنان ذهن هوادارانش را به خود مشغول داشته و ناهش برای قرن‌ها جاودان ماند، می‌دانم که هرگز بر او پیروز نخواهیم شد.

حماسه‌ی لاوتارو را کمی بعد شناختیم، وقتی والدیویا عازم آراکوانیا شد تا با آرزوی گسترش فتوحات تا تنگه‌ی مازلان شهرهای جدیدی را بنا نهد. "اگر فرانسیسکو پیسارو پرو را با صد واندی سرباز فتح کرد، که با سی و پنج هزار مرد جنگی آتائوالپا نبرد کردند، شرم آور است که چند وحشی شیلیایی ما را متوقف کنند و به عقب برانند" این مطلب را در انجمن شورای شهر اعلام کرد. او را دویست سرباز کاملاً مجهز، چهار فرمانده، از جمله خرونیمو آلدرتنه شجاع، صد یاناکونا برای حمل وسایل، و به علاوه، میچیمالونکو سوار بر اسب جنگی که هدیه گرفته بود، و در رأس گروهی نامنظم اما جسور می‌تاخت همراهی می‌کرد. مردان سواره نظام با زره کامل، پیاده نظام، با زره و سیر، و حتی یاناکونا برای حفاظت از سر خود در برابر گرز مایوچه‌ها کلاه خود بر سر داشتند. تنها ناهماهنگی در آن ارتش مغرور این بود که می‌بایست والدیویا را بر تخت روان می‌بردند، مثل یک نجیب‌زاده، چون درد پای شکسته و هنوز به طور کامل بهبود نیافته‌اش، مانع سوارکاری او می‌شد. پیش از عزیمت، فرانسیسکو د آگیره‌ی مخوف را برای بازسازی شهر لاسرنا و بنیان‌گذاری شهرهای دیگر در شمال فرستاد، که تقریباً به خاطر لشکرکشی‌های نابودکننده‌ی شخص آگیره — که پیشتر انجام شده — و به خاطر عقب‌نشینی گروهی مردم میچیمالونکو متروکه شده بود. رودریگو د کیروگا را به عنوان نماینده‌ی خود در سانتیاگو منصوب کرد، تنها فرماندهی که همگان از او اطاعت می‌کردند و به وی احترام می‌گذاشتند. بدین ترتیب، با یک چرخش غیرمنتظره در زندگی، من بار دیگر خانم فرماندار شدم، وظیفه‌ای که همیشه انجام داده بودم، گرچه همیشه این عنوان قانونی را نداشتم.

لائوتارو در تاریک‌ترین شب تابستان بی آن‌که نگهبانان ببینندش و سگ‌ها پارس کنند — چون او را می‌شناختند — از سانتیاگو گریخت. در ساحل مایوچو و پنهان به میان ساقه‌های نیشکرو سرخس می‌دوید. او از پل بافته از الیاف گیاهی نصب شده توسط ئوینکاها، استفاده نکرد، به درون آب‌های سیاه پرید و با فریادی خاموش از سر شوق در سینه دوید. آب سرد برون و درون او را شست و بوی ئوینکاها را از او زدود. در یک فاصله‌ی زیاد، از یک سوی رود وارد شد و از سوی دیگر آن سر در آورد. در ساحل بی‌حرکت ایستاد و در حالی که نسیم ملایم رطوبت از تن او بر می‌گرفت فریاد زد: «اینچه لائوتارو!، من لائوتارو هستم!»، صدای غارغار یک چون-چون^۱ — روحی با پیکر پرنده و چهره‌ی انسان — را می‌شنود و با صدایی مشابه پاسخ می‌دهد؛ بنابراین، خود را خیلی نزدیک به راهنمای خود، گواکلدا^۲ حس می‌کند. هرچند چشمانش دیگر به تاریکی عادت کرده، باید سعی کند او را ببیند، چون آن دختر مثل باد نامریی است، می‌تواند از میان صف دشمنان بگذرد، سربازان او را متوقف نمی‌سازند و سگان او را نمی‌بوند. گواکلدا پنج سال از لائوتارو بزرگتر است و نامزد او. از بچگی دختر را می‌شناخته و می‌دانسته که متعلق به اوست، همانگونه که دختر نیز می‌داند که پسر جوان از آن اوست. در هر موقعیت که از شهر ئوینکاها می‌گریخت تا اطلاعات لازم را به قبیله‌ی خود بدهد، دختر را ملاقات کرده. دختر رابط بود، پیکی بادپا. او لائوتارو را وقتی پسر بچه یازده سال داشت با دستورات مشخص برای جاسوسی به شهر اشغالگران برد و از فاصله‌ی کمی مراقب او بود و دید که به کشیش سیاه پوش چسبیده و دنبال او می‌رود. در آخرین دیدار، گواکلدا به او خبر داد که باید در شب بعد، شب بدون ماه بگریزد؛ چون مهلت‌اش برای بودن با دشمن به سر آمده،

و حالا که هر آن‌چه که لازم بود می‌دانست، مردم در انتظارش بودند. با دیدن او در آن شب، برهنه و بدون پیراهن ثوینکاها بر تن، گواکلدا به وی سلام کرد، "ماری ماری"، برای اولین بار لب او را می‌بوسد، صورت‌اش را لیس می‌زند، و برای نشان دادن حق خود، او را مثل یک زن نوازش‌کنند. "ماری ماری"، لائوتارو پاسخ می‌دهد، کسی که دیگر دریافته ساعت عشق‌ورزی سر رسیده و به‌زودی خواهد توانست گواکلدا را از درون کلبه‌اش برپاید، و با او یگریزد، همان‌گونه که رسم قبیله است. بدین ترتیب، از دختر خواستگاری می‌کند و او لبخند می‌زند، بعد او را به‌سوی راه هموار جنوب می‌برد، همیشه جنوب. طلسمی که لائوتارو هرگز از گردن خویش برنمی‌گرفت متعلق به گواکلداست.

روز بعد، هر دو جوان سرانجام به هدف خود می‌رسند. پدر لائوتارو، رئیس قبیله‌ای بسیار محترم، پسر خود را به دیگر فرماندهان و رؤسای قبایل معرفی می‌کند تا به سخنان وی گوش کنند.

— دشمن در راه است، همان ثوینکا‌هایی که برادران شمال آنان را شکست دادند. آن‌ها با یاتا‌کوناها، اسپان و سگان خود به بیو-بیو، رود مقدس، نزدیک می‌شوند. همراه آن‌ها میچیمالونکوی خائن می‌آید و لشکر رذل و پست خود را نیز برای نبرد علیه برادران جنوبی خویش می‌آورد. مرگ بر میچیمالونکو! مرگ بر ثوینکاها!

لائوتارو طی چند روز صحبت می‌کند، از شمشال‌ها می‌گوید که فقط صدا هستند و باد، باید بیشتر از شمشیرها، نیزه‌ها، تبرها و سگ‌ها ترسید؛ فرماندهان نیم‌تنه‌ای می‌پوشند که بر آن‌ها نه تیر و نیزه کارگر است نه نیزه‌ی چوبی. در مقابل، در برابر این‌ها باید برای گیج کردن دشمن

چماق به کار برد و نحوه استفاده از آن کمند را نشان داد؛ با افتادن بر زمین، هلاک می‌شوند، کشیدن و تکه تکه کردن آن را راحت‌تر کرده است، چون زیر فولاد از پوست و گوشت‌اند.
لا توتارو ادامه داد:

— مواظب باشید! مردان بی‌باکی هستند. پیاده‌نظام تنها از ناحیه‌ی سر و سینه محافظت می‌شود، پس تیر و کمان به کار می‌آید. مواظب باشید! این‌ها هم سر نترسی دارند، باید با تیرهای زهرآلود مسموم‌شان کرد تا زخمیان دوباره به میدان نبرد باز نگردند. اسب لازم است، بخصوص مادیان برای پرورش اسب، باید زنده قصاحب‌شان کرد. در صورت لزوم، در شب باید کودکان را برای نزدیک شدن به اردوگاه توینکاها فرستاد تا گوشت مسموم به‌سوی سگ‌ها پرتاب کنند، چون همیشه با زنجیر بسته شده‌اند. تله می‌گذاریم. گودال‌های عمیق حفر می‌کنیم، روی آن‌ها را با شاخه می‌پوشانیم و اسبانی که در آن می‌افتند، بین شاخه‌های توک نیز نصب شده در عمق گودال گرفتار می‌شوند. مزیت مایوچه‌ها در تعداد آن‌ها، سرعت و آشنایی ایشان با جنگل است. توینکاها شکست‌ناپذیر نیستند، بیشتر از مایوچه‌ها می‌خورند و می‌خوابند و زیادی می‌آشامند، و به بارکش احتیاج دارند چون وزن وسایل شان آنان را هلاک می‌کند. بیایید آنان را به طور مداوم آزار دهیم، مثل زنبور و خرمگس خواهیم شد. ابتدا خسته‌شان می‌کنیم و به ستوه می‌آوریم و بعد آن‌ها را می‌کشیم. توینکاها انسان‌اند، مثل مایوچه‌ها می‌میرند، اما مثل شیطان رفتار می‌کنند. در شمال، آن‌ها قبیله‌ها را به طور کامل زنده در آتش سوزاندند. می‌خواهند که ما خدای آنان، کوپیده بر صلیب، خدای مرگ را بپذیریم، از شاه آن‌ها، که اینجا زندگی نمی‌کند، تبعیت کنیم می‌خواهند سرزمین ما را اشغال کنند و ما را برده خود کنند. چرا؟ من از مردم سؤال می‌کنم. برای هیچ، برادران. آزادی

را محترم نمی‌شمارند. غرور را درک نمی‌کنند، اطاعت می‌کنند، بر زمین زانو می‌زنند و سر فرود می‌آورند. نه عدالت را می‌شناسند و نه پرداخت غرامت را. ثوینکاها دیوانه‌اند، اما دیوانگانی بد ذات. و من به شما می‌گویم، برادران، هرگز اسیر آنان نخواهیم شد، تا دم مرگ خواهیم جنگید. مردان را خواهیم کشت، اما زنان و کودکان را زنده دستگیر می‌کنیم، آن‌ها چنیورا (=سنیورا)ی ما خواهند بود، و اگر بخواهید، آنان را در ازای کودک و اسب تعویض می‌کنیم. عادلانه است. ما، مثل ماهیان، ساکت و سریع خواهیم بود، هرگز نخواهند فهمید که نزدیک‌شان هستیم؛ پس به طور غیرمنتظره بر سرشان فرود می‌آییم. مثل شکارچیان صبور خواهیم بود. این تبری درازمدت خواهد بود. مردم آماده شوید!

در حالی که فرماندهی جوان، لائوتارو، استراتژی روز را تنظیم می‌کند و شب‌ها با گواکلدا برای عشق‌ورزی در جنگل انبوه پنهان می‌شود، قبیله‌ها هر یک رئیس جنگ خود را تعیین می‌کنند، که این لشکریان زیر فرمان وی قرار خواهد گرفت و او نیز به نوبه‌ی خود زیر نظر نیدولتوکی، فرماندهی کل، خواهد بود. نسیم شامگاه در روشنای جنگل ملایم است، اما گرمای روز کاهش محسوسی یافته، شب سرد می‌شود. رقابت انتخاباتی یک هفته زودتر آغاز شده است و داوطلبان یک به یک از صحنه حذف می‌شوند. تنها قوی‌ترین‌ها و مقاوم‌ترین‌ها، شجاع‌ترین‌ها و با اراده‌ترین‌ها می‌توانند لقب رئیس جنگ را از آن خود کنند. یکی از قوی‌ترین‌ها از سکوی دایره‌ای شکل بالا می‌رود، خود را معرفی می‌کند، "اینچه کائوپولیکان!"^۱. برهنه است، جز یک پیش‌دامنی کوچک، بازوبندی ویژه‌ی جاه و مقام و

طبقه‌ی خود و سربندی بر پیشانی چیزی ندارد. دو جوان بلند قد و قوی‌هیكل به کنده‌ی حجیم درختی که آماده شده، نزدیک می‌شوند و با تلاش بسیار، هریک از سویی، آن را بلند می‌کنند. این را نشان می‌دهند برای این‌که حاضران وزنش را تخمین بزنند و بلند کردن آن را ارج نهند، بعد آن را با دقت بر پشت کائوپولیگان قرار می‌دهند. کمر و زانوان مرد زیر بار سنگین خم می‌شود و برای یک لحظه به نظر می‌رسد که تاب نگهداری آن را ندارد و بر زمین خواهد افتاد، اما او بلافاصله قد راست می‌کند. عضلات بدنش کشیده می‌شود، پوستش از عرق برق می‌زند، رگ‌های گردنش متورم شده و آماده‌ی پاره شدن است. وقتی کائوپولیگان به آهستگی گام‌های کوتاه برمی‌دارد و قدرت خود را برای ساعت‌های لازم ارزیابی می‌کند، نجوای گنگی در جمع حاضران به گوش می‌رسد. او باید بر دیگر مردان قوی‌هیكل مثل خود پیروز شود. تنها برتری‌اش سرسختی در برابر مرگ است، آزمونی که پیش از رسیدن به مقام اول پشت سر گذاشت. وانمود می‌کند که مردم را به مبارزه می‌طلبد، او می‌خواهد که نامش در یادها باقی بماند، می‌خواهد که از فره‌سیا^۱، دختر جوانی که به همسری انتخاب کرده، فرزندی داشته باشد که با افتخار خون او را به ارث ببرند. کُنده‌ی درخت را بر پس گردن خود جابجا می‌کند و آن را بر شانه و بازوی خود نگاه می‌دارد. پوسته‌ی خشن کُنده پوست او را می‌شکافد و خطوط باریک خون بر گرده‌اش جاری می‌شود. با رایحه‌ی برخاسته از جنگل نفس عمیقی می‌کشد، آرامش نسیم و شب‌نم را حس می‌کند. چشمان سیاه فره‌سیا — که با پیروزی در آزمون، همسرش خواهد شد — بی‌هیچ نشانه‌ی ترحمی، اما عاشقانه، به چشمان او دوخته می‌شود. این نگاه از او پیروزی را طلب می‌کند: مرد را دوست دارد، اما تنها با بهترین مرد ازدواج خواهد

کرد. بر گیسوی دختر یک کوبینوه^۱ — گل سرخ جنگلی که در باد می‌روید — می‌درخشد، نمادی از قطره‌ی خون مادرزمین، هدیه‌ی کائوپولیکان، که برای چیدنش از بلندترین درخت بالا رفت.

جنگجو دایره‌وار می‌گردد، با همه وزن جهان بر دوش و می‌گوید: "ما رؤیای زمین هستیم، او ما را در رؤیا می‌بیند. در ستارگان نیز موجوداتی هستند که در رؤیا ظاهر می‌شوند و عجایب خود را دارند. ما رؤیایی درون رؤیایی دیگر هستیم. با طبیعت در آمیخته‌ایم. درود می‌فرستیم بر زمین مقدس، مادر ما، که برای او به زبان درختان آرائوکاریا، دارچین، گیلان و کرکس‌ها می‌خوانیم. بادهای گل‌افشان وزیدن گیرند و با خود نچوای نیاکان را آورند تا نگاه ما سخت شود. که شهادت رؤسای کهن قبایل در خون ما جاری شود. سالخوردگان می‌گویند که زمان به‌دست گرفتن کُبر است. پدران پدران ما پاسداران مایند و بازوان ما را در بر می‌گیرند. ساعت مبارزه فرا رسیده است. ما باید بمیریم. مرگ و زندگی یکی است...".

جنگجو در طول ساعت‌ها به طور خستگی‌ناپذیر و منقطع سخن می‌گوید، در حالی که گنده‌ی درخت همچنان بر شانه‌هایش تاب می‌خورد. ارواح طبیعت را می‌خواند تا سرزمین خود، آب‌های گسترده و سپیدمان‌اش را پاسدارند. نیاکان را فرا می‌خواند تا به نیزه در دست و بازوان مردان نیرومند بدل شوند. شیرکوهی را می‌خواند تا نیرو و تهور خویش به زنان واگذارد. تماشاگران، خیس از باران شبانگاهی، خسته می‌شوند، برخی آتش کوچکی برای روشنایی برمی‌افروزند و دانه‌های برشته‌ی ذرت می‌جویند، گروهی دیگر می‌خوانند یا به راه می‌افتند، اما بعد، خرسند، بازمی‌گردند. جادوگر پیر برای تقدیس با یک شاخه‌ی درخت دارچین خون قربانی را بر کائوپولیکان می‌پاشد. دختر در هراس است، چون

شب قبل در خواب بر او مار-روپاه، نی-پرو-فیلو^۱، و مار-خروس، پیوئیچن^۲، ظاهر شدند، برای اعلام این که خون جنگ چنان انبوه خواهد بود که رود یو-پیو را تا قیام قیامت سرخ خواهد کرد. فره‌سیا کدویی آبدار به لب‌های خشک کائوپولیکان نزدیک می‌کند. او به دستان سخت معشوقه بر سینه‌ی خود می‌نگرد، عضلات سخت او ضربان ندارد، اما دیگر حسی نمانده، همان گونه که درد و خستگی را بر نمی‌تابد. همچنان سخن می‌گوید، همچنان خواب‌آلوده گام برمی‌دارد. بدین ترتیب، ساعت‌ها می‌گذرد، شب به تمامی سپری شده، سپیده می‌دمد، نور برقرار از برگ درختان بلند می‌نشینند. جنگجو غوطه‌ور در مه سردی است که از زمین برمی‌خیزد، نخستین پرتوهای طلایی آفتاب تن او را می‌پوشاند و همچنان گام‌های کوتاه یک رقاص را پی می‌گیرد، پشت او سرخ از خون؛^۳ در فصل ثوالان، زمان به بار نشستن میوه‌های مقدس است، آنگاه که الهه‌ی مادر به ما خوراک ارزانی می‌دارد، زمان رویش دانه‌ها و پرورش حیوانات و زمان بالندگی زنان، پسران و دختران نخنچن است. پیش از زمان آسایش، زمان سرد و خواب مادر زمین، توینکاها خواهند آمد.^۴

صدا در کوه‌ها انعکاس می‌یابد و جنگجویان قبیله‌های دیگر می‌آیند و روشنان جنگل مملو از مردم می‌شود. دایره‌ای که کائوپولیکان در آن گام برمی‌دارد، کوچک‌تر می‌شود. حال در او روحی تازه دمیده است، بار دیگر جادوگر بروی خون تازه می‌پاشد، فره‌سیا و دیگر زنان با پوست خیس خرگوش تن او را می‌شویند، وی را آب می‌دهند، کمی غذای نرم شده در دهانش می‌گذارند، تا به راحتی به هنگام سخنرانی فرو برد. رؤسای کهنسال قبیله با احترام در برابر جنگجو سر تعظیم فرود آورند، پیش از این هرگز مشابه

این رفتار مشاهده نشده است. خورشید زمین را گرم می‌کند و مه را می‌زداید، هوا پُر از پروانه‌های شفاف می‌شود. قراتر از شاخسار درختان، بر آبی آسمان، آتشفشانی پُر ابهت با ستونی از دود و بخار نقش می‌بندد. جادوگر گفت: "آب بیشتر برای جنگجو". کائوپولیکان، که در رقابت پیروز شده، هنوز گنده‌ی درخت را رها نکرده، همچنان گام برمی‌دارد و سخن‌سرایی می‌کند. خورشید که به اوج خود در آسمان رسیده افول را آغاز می‌کند تا این‌که بین درختان محو شود و او لحظه‌ای باز نمی‌ایستد. در این ساعت هزاران مایوچه از راه رسیده‌اند و جمعیت بخش روشن جنگل و بعد همه‌ی جنگل را فرا می‌گیرد، گروهی دیگر از تپه‌ها فرود می‌آیند، تروتوکاها و کولترون‌ها به صدا درمی‌آید و پیروزیِ قهرمان را در هر سو اعلام می‌کنند. چشمان فره‌سیا دیگر به چشمان کائوپولیکان دوخته نشده، او را حامی و راهنماست.

سرانجام، وقتی شب فرا رسید، جنگجو، برانگیخته، گنده را بالای سر می برد، چند لحظه نگاه می دارد و به دور دست پرتاب می کند. لا توتارو حال مقام نایب رئیس را دارد. "اووووووووووووو! اووووووووووو!" فریادی انبوه در جنگل می پیچد و بین کوهها انعکاس می یابد، به همی آراتوکانیاه راه می یابد و به گوش ثوینکاها در فرسخ ها دورتر می رسد.
اووووووووووووووووووووووووووووووووو!

والدیویا تقریباً یک ماه برای رسیدن به قلمرو مایوچه وقت صرف کرد، و در این مدت توانست به قدر کافی سلامتی خود را برای چند لحظه سواری، بدون مشکل بسیار، به دست آورد. تازه اردو زده بودند که حملات روزانه‌ی دشمن آغاز شد. مایوچه‌ها شناکتنان از همان روده‌ای می‌گذشتند

که به روی اسپانیایی‌ها بسته بودند، چرا که ایشان با سلاح و زره و تجهیزات نمی‌توانستند بی‌قایق از آن‌ها عبور کنند. در حالی که برخی از مایوچه‌ها با سینه‌ی برهنه با سنگ‌ها مواجه می‌شدند، و با این‌که می‌دانستند زنده بلعیده خواهند شد، اما باز آماده‌ی به انجام رساندن عملیات بازدارندگی بودند، بقیه نیز به اسپانیایی‌ها حمله‌ور می‌شدند. یک دوجین مرده بر جای می‌گذاشتند، مجروحانی را که می‌توانستند برپای خود بایستند همراه می‌بردند و پیش از آن‌که سربازان بتوانند برای یافتن آن‌ها بسیج شوند، در دل جنگل ناپدید می‌شدند. والدیویا دستور داد که نیمی از ارتش تقلیل یافته‌ی او نگهبانی دهد و نیمی دیگر در نوبت‌های شش ساعته به استراحت بپردازد. با وجود درد و ناراحتی‌های مداوم، فرماندار پیشروی می‌کرد و در هر جنگ و گریز پیروز می‌شد. او بیشتر و بیشتر وارد آراتوکائیا شد، بی‌آن‌که با گروه‌های بی‌شمار سرخپوست روبرو شود. فقط دسته‌های پراکنده‌ای بودند که حملات سریع و غافلگیرانه‌ی آنان سربازان را خسته می‌کرد، اما متوقف نمی‌کرد. آن‌ها عادت داشتند که با دشمنانی صد برابر بیشتر مقابله کنند. تنها میچیمالونکو نگران بود، چون خود بهتر می‌دانست که به‌زودی با چه کسانی روبرو خواهند شد.

و این چنین بود. اولین رویارویی جدی با مایوچه‌ها در سال ۱۵۵۰ روی داد، وقتی ثوینکاها به ساحل رودخانه‌ی پیو-پیو دست یافته بودند، خطی که محدوده‌ی قلمرو مایوچه را تعیین کرد. اسپانیایی‌ها در کنار دریاچه‌ای اردو زدند، در جایی به‌خوبی محافظت شده، به گونه‌ای که آن‌ها را از پشت آب‌های یخین و زلال دربرمی‌گرفت. پیش‌بینی نمی‌کردند که دشمنان، گرگ‌های دریایی، شتابان، سر از آب برآورند. نگهبانان هیچ ندیدند، شب به نظر آرام می‌آمد، تا این‌که ناگهان هیاهویی از فریاد، نعره و قیوت و طبل را شنیدند، و زمین زیر ضرب پای برهنه‌ی هزاران هزار تن از

مردان جنگجوی لائوتارو به لرزه درآمد. سواره نظام اسپانیایی، که همیشه آماده بود، خارج شد، اما سرخیوستان، مثل گذشته، از حرکت و جست و خیز حیوانات ترسی به دل راه ندادند، بلکه با کوبیدن سر نیزه‌ها بر خاک حصاری ساختند. اسپان رَم کردند و سواران وادار به عقب‌نشینی شدند، در حالی که شمشال‌ها اولین شلیک‌های خود را آغاز می‌کردند. لائوتارو به مردان خود گوشزد کرده بود که خرج گذاشتن سلاح چند دقیقه وقت لازم دارد، در طول این مدت سربازی دفاع می‌ماند و این خود زمان لازم برای حمله است. سربازان زره پوشیده از سر ترس مایوچه‌ها، که با آنان جنگ تن به تن می‌کردند، حیرت‌زده شدند. والدیو یا لشکر خود را، مثل زمان نبرد ایتالیا، سازماندهی کرد. گروهان کوچک تحت پوشش زره‌ها، مجهز به نیزه و شمشیر، پیشروی کرد، در حالی که از پشت سر میچیمالونکو و همراهانش تجهیزات سنگین را حمل می‌کردند. نبرد خشونت‌بار تا شب به طول انجامید و با عقب‌نشینی ارتش لائوتارو به پایان رسید، که این نه به معنای یک پراکندگی سریع، که عقب‌نشینی سازماندهی شده‌ای بود که با علامت دادن کولترونها انجام شد.

خرونیمو د آلدرتِه خسته و از پای افتاده گفت:

— در دنیای جدید هیچ چیز با این جنگجویان قابل قیاس نیست.

والدیو یا اضافه کرد:

— خرونیمو به عمر خود هرگز دشمنی چنین بیرحم نداشتم. سی سال

است که در خدمت اعلیحضرت هستم و علیه ملت‌های بسیاری مبارزه کرده‌ام، اما هرگز مقاومتی، مثل مقاومت این مردم ندیده‌ام.

— حالا باید چه کار کنیم؟

— بنیانگذاری یک شهر در اینجا. همه‌ی مزایا را دارد: یک خلیج

کوچک، یک رود پهناور، چوب، محل صیادی.

— و نیز هزاران وحشی.

— ابتدا قلعه‌ی نظامی خواهیم ساخت. همه را بجز مجروحان و نگهبانان، برای قطع درختان و ساخت کلبه‌های بزرگ و حصار همراه با خندق گرداگرد آن به کار می‌گیریم. خواهیم دید که این وحشیان جرئت نزدیک شدن به ما را پیدا می‌کنند یا نه.

البته، جرئت کردند. تازه اسپانیایی‌ها ساخت حصار را به پایان رسانده بودند که لائوتارو با ارتشی چنان عظیم ظاهر شد که نگهبانان هراسان شمار آن‌ها را صد هزار نفر تخمین زدند. "کمتر از نصف و از پس آن‌ها برمی‌آیم، زنده و جاوید باد اسپانیا!". والدیویا برای افراد خود سخنرانی کرد؛ تحت تأثیر جسارت و دل‌آوری دشمنی بیش از لشکر خود، قرار گرفته بود. مایوچه‌ها در نظامی کامل، در چهار گروهان تحت فرمان رؤسای جنگ خود حرکت می‌کردند. غریو وحشتناکی که دشمن را با آن می‌ترساند، حال با فلوت‌های ساخته از استخوان اسپانیایی‌های کشته در نبرد پیشین تقویت می‌شد.

والدیویا:

— نخواهند توانست از خندق و حصار عبور کنند. با شمشال آن‌ها را متوقف خواهیم کرد.

— اگر ما را در قلعه‌ی نظامی محاصره کنند، حتی خواهند توانست ما را از گرسنگی بکشند.

— ما را محاصره کنند؟ فکر نمی‌کنم حتی چنین چیزی به ذهن‌شان خطور کند، این تاکتیک نظامی را وحشیان نمی‌شناسند.
آلدرته:

— می‌ترسم که از ما بسیار آموخته باشند. باید با آن‌ها رویرو شویم.

— تعدادشان بسیار است، نخواهیم توانست با آن‌ها مقابله کنیم.

— به امید خدا خواهیم توانست.

والدیویا سپس دستور داد تا خرونیمود آلدرتنه با پنجاه سوار به مقابله با اولین لشکر مایوچه بشتابد که به‌رغم شلیک اولین توپ و افتادن عده‌ای بر زمین، مصمم به‌سوی دروازه پیش می‌آمد. فرمانده و سربازانش بی‌هیچ اعتراضی از او اطاعت کردند، گرچه متقاعد شده بودند که به‌طور حتم به‌جانب مرگ می‌روند. والدیویا با دوستش وداع کرد. اندوهگین و متأثر او را در آغوش کشید. سال‌های سال بود که یکدیگر را می‌شناختند و با هم مخاطرات بی‌شماری را پشت سر گذاشته بودند.

بی‌شک معجزه وجود دارد. در این روز معجزه‌ای به وقوع پیوست، چون هیچ توضیح دیگری برای آن نمی‌توان یافت. بدین ترتیب، طی قرن‌های متمادی اسپانیایی‌هایی که در آن روز حضور داشتند، و به‌طور حتم مایوچه‌ها، نسل‌اندز نسل آن واقعه را به‌کرات برای اخلاف خود بازخواهند گفت.

خرونیمود آلدرتنه سرکردگی پنجاه سواره‌نظام برگزیده‌ی خود را برعهده گرفت و به یک اشاره‌ی او دروازه‌ها را گشودند. سواره‌نظامی که به تاخت برون رفت غریو موخش سرخپوستان را شنید. چند دقیقه بعد گروهی عظیم متشکل از جنگجویان سرخپوست، اسپانیایی‌ها را به محاصره درآوردند و آلدرتنه به‌زودی دریافت که ادامه‌ی این تبرد نوعی خودکشی است. به مردان خود دستور تجمع داد، اما قلاب سنگ‌های افراد لائوتارو، برپای حیوانات می‌پیچید و مانع حرکت آن‌ها می‌شد. از حصار، شمشال‌ها دستور دومین پرتاب را دریافت کردند، که نتوانست جلوی

پیشروی مهاجمان را بگیرد. والدیویا فرمان خروج داد تا سواره‌نظام تجدید قوا کند، هرچند این به معنای رها کردن قلعه‌ی نظامی بی‌دفاع در برابر سه لشکر دیگر سرخیوستان بود که آن را در محاصره داشتند. پس نمی‌توانست اجازه دهد که پنجاه تن از مردان او بدون پشتیبانی از دست بروند. برای اولین بار در حرفه‌ی نظامی‌اش ترسید که مرتکب اشتباه تاکتیکی جبران‌ناپذیری شده باشد. قهرمان پرو، که کمی پیشتر ماهرانه ارتش گونسالو پیسارو را شکست داده بود، احساس می‌کرد که در برابر این قوم وحشی گیج شده است. هیاهوی وحشتناکی بود، فرمان‌ها به گوش نمی‌رسید و در سردرگمی، یکی از سواران اسپانیایی با تیر یکی از شمشال‌ها که در مسیری اشتباه پرتاب شده بود، بر زمین افتاد و مُرد. به‌زودی، وقتی مایوچه‌ها منطقه را به اشغال خود درآوردند، به‌طور دسته‌جمعی عقب‌نشینی کردند، بلافاصله سه لشکر دیگر نیز از آن پیروی کرد. ظرف چند دقیقه مهاجمان میدان نبرد را ترک گفتند و مثل خرگوشان ترسو به جنگل گریختند.

اسپانیایی‌ها حیرت‌زده نفهمیدند چه شد، و بیم آن داشتند که این نیز تاکتیک جدید دشمن باشد، چرا که توضیحی برای چنین عقب‌نشینی ناگهانی وجود نداشت، زیرا به نبرد تازه آغاز شده خاتمه داد. والدیویا دست به عملی زد که نشان از تجربه‌ی او در دوران سربازی داشت: دستور تعقیب آنان را داد. این چنین در یکی از نامه‌ها برای شاه شرح داد: "و تازه سواره‌نظام رسیده بود که سرخیوستان به ما پشت کردند، سه لشکر دیگر آن‌ها نیز چنین کرد. حدود هزار و پانصد یا دو هزار سرخ‌پوست کشته و بسیاری دیگر مجروح شدند و برخی را نیز به اسارت گرفتیم."

کسانی که در میدان نبرد حضور داشتند، اطمینان می‌دهند که همه معجزه را دیدند، چهره‌ای ملکوتی، درخشان مثل آذرخش، بر میدان نبرد

فرود آمد، روز را با پرتو ماوراء طبیعی خود روشن کرد. عده‌ای معتقد بودند که خود به شخصه حواری مسیح، حضرت سانتیاگو را شناختند که بر توسنی سپید می‌ناخت و با وحشیان مقابله می‌کرد، خطابه‌ای شیوا برای سرخ‌پوستان ایراد کرد و فرمان عقب‌نشینی‌شان را در برابر مسیحیان داد. دیگران وی را حضرت سوکورو تشخیص دادند، بانو در لباسی بسیار زیبا از نقره و طلا، با حرکتی مواج بر قلّه‌ها. سرخپوستان اسیر اقرار کردند که آذرخشی را مشاهده کرده بودند که قوسی بزرگ بر آسمان رسم کرد و همچون صاعقه آن را به آتش کشید و بر آسمان نقشی از ستارگان دنباله‌دار برجای گذاشت. سال‌های بعد، شوالیه‌های جوان روایت‌های دیگری ارائه کردند، می‌گویند که رگباری از شهاب‌های آسمانی بود، چیزی شبیه یک توده‌ی حجیم جدا شده از خورشید که بر زمین افتاد. من هرگز این رگبار شهاب را ندیده‌ام، اما در حیرتم که چهره‌ی یکی از حواریون یا باکره‌ی مقدس را داشته باشند و درست در زمان و مکان مقتضی برای کمک به اسپانیایی‌ها افتاده باشد. معجزه یا رگبار شهاب، نمی‌دانم، اما هر چه که بود، سرخپوستان را به وحشت انداخت و به گریز واداشت. مسیحیان مالک سرزمین باقی ماندند و یک پیروزی نابسزاوار را جشن گرفتند.

بر اساس گزارش‌های رسیده از شهر سانتیاگو، والدیویا حدود سیصد اسیر گرفت — هرچند او، در برابر پادشاه، رقم دویست نفر را صحیح شمرد — و دستور مجازات آنان را داد: دست راست آنان را با یک ضربه‌ی تبر و بینی‌شان را با دشنه بریدند. در حالی که سربازان خود اسیران را وامی‌داشتند که بازوی‌شان را بر کنده‌ی درخت قرار دهند تا جلادان دیو صفت تبرها را فرود آورند. دیگران انتهای بازوان قطع شده‌ی قربانیان را در پیه گذاخته فرو می‌بردند، بدین ترتیب آن‌ها خونریزی نمی‌کردند و می‌توانستند درس عبرت را به میان قبیله‌ی خود ببرند. دورتر، گروهی

دیگراز مایوچه‌های بخت‌برگشته را مثله می‌کردند. سبدها از دست و بینی پُر شد و خون ریخته زمین را خیس و رنگین کرد. والدیویا در نامه‌ی خود به شاه گفت که یک‌بار در کنار اسیران عدالت را به اجرا گذاشته است، چون بین آن‌ها رؤسای قبایل و سران سرخپوست نیز وجود داشتند. او فاش ساخت که "تلافی کرده، چون آن‌ها به کرات تقاضای صلح برای او فرستادند و خود به آن عمل نکردند". به علاوه، شکنجه‌گران باید یک رجزخوانی به زیان کاستیانا را نیز می‌شنیدند. آن‌هایی که هنوز یارای ایستادن روی پای خود را داشتند، افتان و خیزان و سکندری خوران دور شدند و به سمت جنگل رفتند و تن بی‌بازوی خود را به رفیقان‌شان نشان دادند. بسیاری از قطع عضو شده‌ها بیهوش می‌افتادند، اما بعد برمی‌خاستند و با قلبی سرشار از نفرت می‌رفتند و آرزوی التماس کردن و شنیدن ضجه و ناله‌ی دردآلود خود را بر دل جلادان می‌گذاشتند. وقتی جلادان دیگر از خستگی و حالت تهوع قدرت نداشتند تیر و دشته را بلند کنند، سربازان می‌بایست جای آن‌ها را می‌گرفتند. سبدهای پُر از دست و بینی را به رودخانه ریختند، و همه در جریان خونین آب به جانب دریا روان شد.

وقتی از واقعه آگاه شدم، منظور از چنین قصابی را که به نظر من می‌توانست عواقب وخیمی به همراه داشته باشد، از رودریگو جویا شدم؛ چون پس از چنین کاری، دیگر نمی‌توانستیم از مایوچه‌ها انتظار رحم و مروت داشته باشیم، آن‌ها بدترین انتقام را از ما می‌گرفتند. رودریگو برای من توضیح داد که گاه‌گاه چنین رفتاری برای ترساندن دشمن لازم است.

— تو اگر بودی، چنین کاری می‌کردی؟

— فکر می‌کنم که نه، اینس، اما من آنجا نبودم و نمی‌توانم درباره‌ی تصمیمات فرماندهی کل قضاوت کنم.

— من طی ده سال در موقعیت‌های خوب و بد با پدر و بدم و کاری این چنین از شخصی که من می‌شناختم، بعید است. پدر و خیلی تغییر کرده و بگذار به تو بگویم که خوشحالم از این که در زندگی من جایی ندارد.

— جنگ، جنگ است، اینس. از خدا می‌خواهم که زودتر به آن خاتمه دهد و بتوانیم ملت را در صلح پیورور کنیم.

— آری جنگ، جنگ است، بدین ترتیب می‌توانیم کشتار فرانسیسکو د آگیره را در شمال توجیه کنیم.

پس از تنبیه بدنی وحشیان، والدیویا تا می‌توانست غذا و حیوانات سرخپوستان را مصادره کرد و به قلعه‌ی نظامی برد. پیک‌هایی به شهرها فرستاد تا اعلام کند که ظرف کمتر از چهار ماه، با یاری حضرت سانتیاگو و بانوی ما سوکورو که مهارت لازم را به ما عطا فرموده، در این سرزمین صلح برقرار می‌شود. به نظرم برای فراخوان پیروزی عجله کرده بود.

در سه سال باقی مانده از عمر پدر و، خیلی کم او را دیدم، فقط خبرها را از شخص ثالثی دریافت می‌کردم. در حالی که من و ودریگو، بی آن که متوجه باشیم، خوشبخت بودیم، چون تا چشم برهم می‌زدیم گله بزرگ می‌شد، بذرها چند برابر محصول می‌داد و حتی از سنگ طلا برمی‌خاست، فرماندار تمام وقت خود را صرف ساختن قلعه‌ی نظامی و شهرها می‌کرد. ابتدا صلیب و بیرقی بر زمین می‌کوبیدند، اگر کشیشی بود مراسم عشای ربانی

را بجا می‌آورد، بعد درخت عدالت یا چوبه‌ی دار را می‌کاشتند و برای ساخت حصار تدافعی و خانه‌ها درختان را قطع می‌کردند. سخت‌ترین کار پیدا کردن جمعیتی برای سکونت در آن‌ها بود، اما به تدریج سربازان و خانواده‌های‌شان آمدند. بدین ترتیب، دیگر شهرها از جمله کونسپسیون^۱، لایمپریال^۲ و ویاریکا^۳ ساخته شد، این آخری نزدیک معادن طلایی بود که در یکی از نهرهای منشعب از رودخانه‌ی بیو-بیو کشف شد. تولید این معادن به اندازه‌ای بود که در امر دادوستد و تجارت به کار نمی‌آمد، بلکه از خاک طلا برای خرید نان، گوشت، میوه، تره‌بار و دیگر چیزها استفاده می‌شد. بازرگانان، میخانه‌چی‌ها و فروشندگان با بار سنگین و ترازو برای فروش و خرید اجناس به راه می‌افتادند. بدین ترتیب، آرزوی فاتحان به حقیقت پیوست و دیگر هیچ کس جرئت نمی‌کرد شیلی را "کشور شکسته‌ها" و "گورستان اسپانیایی‌ها" بنامد. همچنین شهر والدیویا بنا شد، البته به خاطر پافشاری فرماندهان و نه جاه‌طلبی فرماندار چنین نامی گرفت. سِپَر او شهر را توصیف می‌کند: "رودی و شهری از نقره"، سربازان می‌گفتند که در سنگلاخ رشته کوه‌ها شهر مشهور سزارها وجود دارد، به تمامی ساخته شده از طلا و سنگ‌های قیمتی، با زنان سوارکار زیباروی، یعنی همان افسانه‌ی الدورادو. اما پدرود والدیویا، مرد عمل، وقت تلف نکرد، مردمی هم که در آرزوی آن بودند، از پی آن نرفتند.

در شیلی شمار زیادی نیروی کمکی نظامی از دریا و زمین وارد می‌شد، اما همیشه برای اشغال این شهر ساحلی پهناور، جنگل و کوهستان ناکافی بود. فرماندار برای جلب اعتماد سربازان، با سخاوت معمول خود قصد داشت بین آن‌ها زمین و خدمتگزار سرخپوست توزیع می‌کرد، اما این هدایا

1. Concepción

2. La Imperial

3. Villarica

از حد حرف فراتر نرفت، در حد وعده و وعیدی شاعرانه باقی ماند، چرا که زمین‌ها بکر و دست نخورده و بومیان وحشی بودند. تنها از طریق اعمال زور می‌شد مایوچه‌ها را به کار واداشت. جراحات پای پدرو بهبود یافته بود، هرچند همیشه درد داشت، اما دیگر می‌توانست اسب‌سواری کند. خستگی‌ناپذیر با ارتش کوچک خود پهنه‌ی جنوب را درمی‌نوردید، به جنگل‌های مرطوب و تاریک، به زیر گنبد بلند سبز تنیده از شاخ و برگ درختان پاشکوه وارد می‌شد و با تاج گلی به منزله‌ی پیروزی غرورآفرین آرائوکاریا، اسبان پر فرس معطر گیاهاک سُم می‌کوبیدند، در حالی که سواران راه گه‌گاه غیرقابل نفوذ در انبوه سرخس‌ها را با شمشیر می‌گشودند. از جویبارهای آب سرد می‌گذشتند، جایی که معمولاً کبوتران در ساحلش از سرما پنهان می‌بستند، همان آب‌هایی که مادران مایوچه نوزادان خویش در آن فرو می‌بردند. دریاچه‌ها آینه‌ی نخستین آبی پررنگ آسمان بود، چنان زلال که می‌شد سنگریزه‌ها را در ژرفای آن شمرد. عنکبوت‌ها تار خویش را با دانه‌های مرواریدنشان شبنم، در میان شاخه‌ی درختان بلوط، مورد سبز و ازگیل می‌تیدند. پرندگان جنگل همه دسته جمعی می‌خواندند، چکاوک، سهره، توکاء، کبوتر وحشی، مرغ مگس‌خوار، و حتی دارکوب، با ضرباهنگ خستگی‌ناپذیرش تاک-تاک-تاک. با گذشتن سواره‌نظام ابری از پروانه و خیلی از آهوان کنجکاوانه نزدیک می‌آمدند. نور از میان برگ‌ها می‌گذشت و سایه بر منظره نقش می‌بست؛ مه از زمین گرم برمی‌خاست و جهان را درهاله‌ای از اسرار فرو می‌برد. باران و باز هم باران، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، آبشار، سفید و کف آلود، جهانی آبگونه و سیال. و در دوردست، همیشه کوه‌های برفی، آتشفشان‌های بخارآلود، ابرهای گذرا. این منظره در پاییز طلایی و سرخ به رنگ خون درمی‌آمد، بسیار زیبا و شکوهمند. روح پدرو دِ والدیویا از تن می‌گریخت

و در محاصره‌ی کُنده‌ی ستمبر درختان خزه‌پوش چون مخمل نازک می‌ایستاد. باغ عدن، ارض موعود، بهشت برین. فاتح پیروز گنگ، اشک‌ریزان، در حال کشف آخر دنیا، یعنی شیلی بود.

روزی، با سربازانش از جنگل ازگیل می‌گذشت که ناگهان قطعه‌های طلا از سر شاخه‌ی درختان فروافتاد. سربازان، ناباورانه در برابر آن اعجاز، با عجله از اسب پیاده شدند و روی تخته‌سنگ‌ها پریدند، در حالی که والدیویا، مبهوت، مثل مردان خود، سعی می‌کرد نظم را برقرار کند. آنها داشتند بر سر طلا با یکدیگر نزاع می‌کردند که صداها کمان‌دار مایوچه محاصره‌شان کردند. لائوتارو به جنگجویانش آموزش داده بود که نقاط حساس بدن را هدف بگیرند، نقاطی که زره آهنین اسپانیایی‌ها آن را محافظت نمی‌کرد. ظرف کمتر از ده دقیقه جنگل از کشته و زخمی پوشیده شد. پیش از آن که زنده‌ها بتوانند واکنشی نشان دهند، سرخپوستان با همان سکوت رمزآلودی که دقایقی پیش آمده بودند، ناپدید شدند. سپس، کاشف به عمل آمد که آن دانه‌ها دامی بیش نبوده و سنگ‌ها همه از رودخانه و با پوششی نازک از آب طلا بوده است.

چند هفته بعد، لشکر دیگری از اسپانیایی‌ها که از منطقه می‌گذشت، صداهایی زنانه شنید. با شتاب به پیش رفت، سرخس‌ها را شکافت و در برابر صحنه‌ای افسون‌کننده قرار گرفت: گروهی دختر تاج گل بر سر و گیسو بلند، که تنها تن پوش آن‌ها همین بود، در رود تن می‌شستند. اوندیتاهای^۱ افسانه‌ای به تن شستن خویش ادامه دادند، بی‌آن‌که نشانه‌ی ترسی از خود بروز دهند، به‌ویژه وقتی سربازان اسپانیایی با اسبان خود به آب زدند تا از آن بگذرند و پیشاپیش با فریاد ابراز احساسات می‌کردند. پشمالوهای هرزه خیلی دور نرفتند، بستر رود یا تالابی بود و اسبان تا کمر در آن فرو رفتند.

۱. Ondina؛ دختر آب، در افسانه‌های آلمانی و اسکاندیناوی - م.

مردان به قصد کشیدن حیوانات پایین آمدند، اما چون در زره‌های سنگین خویش محبوس بودند، خود نیز به تدریج در گِل و لای فرو رفتند. در این وضعیت، باردیگر کمانداران بیرحم لائوتارو ظاهر شدند و آنان را سوراخ سوراخ کردند، در حالی که دختران مایوچه عریان و زیبا از ساحل مجاور این قصابی را می‌ستودند.

والدیویا به زودی متوجه شد که با فرماندهی لایقی مثل خود روبروست، کسی که نقاط ضعف اسپانیایی‌ها را می‌شناسد، اما خیلی نگران نشد. از پیروزی مطمئن بود. مایوچه‌ها، هر قدر هم که جنگاور و زیرک می‌بودند، نمی‌توانستند با ارتش نیرومند فرماندهان کارآزموده و سربازان دلیر او قابل قیاس باشند. می‌گفت همه چیز به وقت خود، آراکوتانیا از آن او خواهد بود. طولی نکشید که نام رقیبش را دهان به دهان شنید: لائوتارو، رئیس جنگ، که جرئت کرده بود اسپانیایی‌ها را به مبارزه بطلبد، لائوتارو. هرگز به ذهن‌اش خطور هم نکرد که حریف‌اش می‌توانست همان فلیپ باشد، مهتر قدیمی او، این را تنها روز مرگش فهمید. والدیویا هر بار در دهکده‌های مهاجرنشین توقف می‌کرد و با خوش‌بینی نامحسوس خود برای ساکنان سخنرانی می‌کرد. خوانا خیمنس او را همراهی می‌کرد، همانگونه که پیشتر من می‌کردم، در حالی که ماریا دِ اِنسیو، دفترکار او را در سانتیاگو می‌لیسید. فرماندار نامه‌هایی برای پادشاه می‌نوشت البته برای تکرار این نکته که وحشیان لزوم حمله و اهداف اعلیحضرت و لطف و مرحمت مسیحی را در یافته‌اند و این‌که وی در این سرزمین پُرشکوه، حاصلخیز و خرم ایشان آرام و مطیع ساخته، سرزمینی که تنها اسپانیایی و اسپ کم داشت، بین هر پاراگراف و پاراگراف دیگر تقاضای مقرری را می‌کرد که امپراتور در پرداخت آن بی‌توجهی نشان داده بود.

پاستنه، فرمانده نیروی دریایی متشکل از دو کشتی قدیمی، همچنان

سفر اکتشافی خود را از ساحل شمالی تا جنوبی و برعکس ادامه می‌داد و همراه با جریان‌های دریایی ناپیدا و موج‌های سیاه رعب‌انگیز، بادهای گستاخی که بادبان‌ها را می‌دریدند، در جستجوی بیهوده‌ی گذرگاهی بین دو اقیانوس بود. فرماندهی دیگری هم بود که در سال ۱۵۵۴ نام خود را بر تنگه‌ی مازلان گذاشت. پدرو دِ والدیویا بدون شناخت محل واقعی تنگه و بدون بر آوردن آرزوی خود برای گسترش فتوحات خود در این نقطه از نقشه مُرد. پاستته در سفر طولانی خود، مناطق اعجاب‌انگیزی را کشف کرد که با لهجه‌ی ایتالیایی خود از آن‌ها نام می‌برد و خشونت‌ی را که مردانش به کار می‌بردند، نادیده می‌گرفت. با این وجود، اخبار این جنایت‌ها برای اطلاع به گوش می‌رسید، همانگونه که همیشه در درازمدت همه چیز فاش می‌شود. وقایع‌نگار همسفر پاستنه، گفت که درلنگرگاهی طبیعی دریانوردان خوراک و هدایایی از سوی سرخپوستان دریافت داشتند، کسانی که در عوض به زنان‌شان تجاوز کردند، مردان بیشماري از آنان را به قتل رساندند و گروهی را نیز به اسارت گرفتند. سپس زندانیان در زنجیر را به شهر کونسپسیون بردند و آنان را مثل حیوانات به نمایش گذاشتند. والدیویا خاطر نشان کرد که این رویداد — مثل سایر موارد که نیروی نظامی در آن نقشی نداشته — مورد قابل عرضی نبوده، ارزش صرف قلم و کاغذ نداشته و از این رو در این باره چیزی به شاه نگفته است.

دیگر فرماندهان، مثل آلدрте و بیاگرا در رفت و آمد بودند، از درّه‌ها به تاخت می‌گذشتند، از رشته کوه‌ها بالا می‌رفتند، به داخل جنگل‌ها نفوذ می‌کردند، در دریاچه‌ها قایق می‌راندند و بدین ترتیب حضور نیرومند خود را در آن منطقه‌ی دلپذیر به اثبات می‌رساندند. معمولاً جنگ و گریزهای مختصری با گروه‌های پراکنده‌ی سرخپوست داشتند، اما لائوتارو مراقب بود تا نیروی واقعی خود را ظاهر نسازد، در حالی که با نهایت احتیاط

در مرکز آرائوکانیا آماده‌ی حمله می‌شد. میچیمالونکو در نبردی با لائوتارو مرده بود و برخی از جنگجویانش با پیرادران هم‌نژاد خویش، سایوچه‌ها، متحد شده بودند، اما والدیویا توانست شمار قابل توجهی از آنان را به گرد خود جمع کند. فرماندار بر ادامه‌ی سیر فتوحات به سمت جنوب پافشاری می‌کرد، اما هر قدر سرزمین بیشتری را اشغال می‌کرد، کمتر می‌توانست آن را برشمارد. باید در هر شهر گروهی سرباز برای پاسداری از مهاجرنشین‌ها مستقر می‌کرد و گروه دیگری را برای تجسس، تهیه بومیان و دزدیدن گله و آذوقه‌ی آنان برگماشت. ارتش به گروه‌های کوچکی تقسیم شده بود که معمولاً ماه‌ها بدون ارتباط با قرارگاه مرکزی می‌ماند.

در زمستان سخت، فاتحان به روستاهای مهاجرنشینی پناه می‌بردند که شهر نامیده می‌شد، چون حرکت با تجهیزات سنگین بر زمین باتلاقی و در باران شدید و یخبندان سحرگاه و تحمل کولاک برف استخوان‌شکن، بسیار دشوار می‌نمود. از ماه مه تا سپتامبر زمین آیش می‌شد، همه چیز در خاموشی و سکوت فرو می‌رفت، تنها سیلاب رودخانه‌ها، رگبارهای باران و توفان‌های صاعقه و جهیدن آذرخش خواب زمستان را برمی‌آشت. در این دوران سکوت و تاریکی زودرس، شیاطین والدیویا را محاصره می‌کردند، بر روح نهی‌کننده و پشیمان او سایه می‌انداختند، وقتی بر پشت اسب و با شمشیر بسته بر کمر نبود، افسردگی بر جاننش چنگ می‌انداخت و متقاعد می‌شد که بخت بد با او همراه است. در سانتیاگو شایعاتی بسیار درباره‌ی تغییر فرماندار می‌شنیدیم. فرمانده به سرعت پیر می‌شد و مردانش دیگر مثل قبل کورکورانه از او اطاعت نمی‌کردند. به گفته‌ی بسیلیا، ستاره‌ی اقبالش وقتی طلوع کرد که مرا شناخت و وقتی غروب کرد که از من جدا شد. نظریه‌ای وحشتناک، چون نمی‌خواهم مسئول موقییت‌ها و شکست‌های او باشم. هرکس صاحب تقدیر خویش است.

والدیویا در این ماه‌های سرد پناه برده به زیر سقف، پیچیده در پونچویی پشمی، خود را با متقل گرم می‌کرد و نامه پشت نامه برای پادشاه می‌نوشت. خوانا خیمینس جوشانده‌ی گل ختمی به او می‌داد، نوعی چای از گیاهی تلخ که در تحمل درد ناشی از زخم‌های کهنه‌اش به او کمک می‌کرد. در عین حال، جنگجویان لاثوتارو، نامرئی، از درختزار انبوه، تئینکاها را زیر نظر داشتند، همانگونه که نیدولتوکی دستور داده بود.

در سال ۱۵۵۲ پدرود والدیویا به سانتیاگو سفر کرد. نمی‌دانست که این آخرین دیدارش است، اما شک داشت، چون خواب‌های سیاه برآشفته‌اش می‌کرد. مثل قبل، با دیدن کشتارگاه در خواب بیدار می‌شد و در بازوان خوانا می‌لرزید. از کجا می‌دانم؟ چون از سنبل‌الطیب برای رفع اضطراب ناشی از کابوس‌ها استفاده می‌کرد. همه در این کشور می‌دانند. تا رسید، با شهری آذین بسته برای استقبال از خود روبرو شد، ثروتمند و بسیار مرتب، چون رودریگود کیروگا آگاهانه جانشین او شده بود. زندگی ما ظرف چند سال بهتر شده بود. خانه‌ی رودریگو واقع در میدان تحت نظارت من بازسازی و به منزل آبرومند نایب فرماندار تبدیل شد. چون انگیزه در وجودم زیاد بود، یک خانه‌ی دیگر هم، با قصد هدیه دادن به تو بعد از ازدواج‌ات، ایزابیل، چند چهار راه دورتر ساختم. به علاوه، خانه‌های بسیار راحتی در مزارع دهکده داشتیم؛ من خانه‌های وسیع با سقف بلند، تالارها و باغ درختان میوه، گیاهان دارویی و گل‌ها را دوست دارم. در حیاط سوم حیوانات اهلی را در وضع کاملاً خوبی جای می‌دهم تا آن‌ها را نذزدند. سعی می‌کنم که خدمه اتاق‌های آبرومندی داشته باشند؛ از این که برخی از مهاجرنشین‌ها اسبان خود را جایی بهتر از جای مردمان نگه می‌دارند،

عصبانی می‌شوم. چون فراموش نکرده‌ام که از یک خانواده‌ی فقیر بودم، بی‌هیچ مشکل خدمتکاری را که همیشه به من وفادار بوده است، درک می‌کنم. آن‌ها جزو خانواده‌ی من‌اند. در آن سال‌ها، کاتالینا هنوز قوی و سالم بود و امور خانه‌داری را برعهده داشت، اما من مراقب بودم که از خدمه سوء استفاده نشود. چندین تجارتخانه و سرمایه‌گذاری نیز داشتم، ساخت و ساز و کمک به رودریگو در امور دولتی — علاوه بر امور خیریه — را هم همیشه انجام می‌دادم. انتهای صف سرخیوستان فقیری که روزانه در آشپزخانه‌ی ما غذا می‌خوردند تا میدان آرماس می‌پسجید، و به‌حدی بود که کاتالینا از انبوه جمعیت و کثیفی و زباله شکایت داشت. پس تصمیم گرفتم که یک غذاخوری در خیابانی دیگر تأسیس کنم. با یک کشتی پانامایی زنی سیاه‌پوست سنگالی، به‌نام دونیا فلور^۱، که آشپزی زیردست بود، به شیلی آمد، که عهده‌دار امور مربوط به غذاخوری شد. حال تو می‌دانی از چه کسی حرف می‌زنم، ایزابل، او همان زنی است که تو می‌شناسی. با پای برهنه به شیلی آمد و امروز لباس زربافت و پارچه‌ی ابریشمی گل‌دار می‌پوشد و در یکی از عمارت‌های زندگی می‌کند که بقیه‌ی مقامات سانتیاگو به او حسادت می‌ورزند. غذاهای او به‌قدری خوب بود که خانم‌های متشخص شروع به اعتراض کردند، چون سرخیوستان غذایی بهتر از آن‌ها می‌خوردند. بنابراین، دونیا فلور فکر تازه‌ای کرد تا بتوانیم با خوراک فقرا سرمایه‌ای جمع کنیم و غذای لذیذ بفروشیم و پول درآوریم. بدین ترتیب او ثروتمند شد، مبارکش باشد، اما مشکل من حل نشد، چون تا جیبش پُر از طلا شد، مستمندان را فراموش کرد. پس، بار دیگر به در خانه‌ی من بازگشتند. و تا این ساعت این چنین است. با پی بردن به این که والدیویا در راه سانتیاگوست، متوجه‌ی نگرانی

رودریگو شدم، او نمی دانست چگونه بدون اهانت به کسی، به اوضاع، سر و سامان دهد. او به عنوان افسر، دوست وفادار و همسر در آرزوی حمایت از من بود. بیش از دو سال می شد که من و دلدار سابقم یکدیگر را ندیده بودیم و در غیاب او ما با خاطری آسوده زندگی می کردیم. با رسیدن او، من دیگر خانم فرماندار نبودم، و محض سرگرمی از خود سؤال کردم، آیا ماریا دِ انسِیو در مقامی هست که چنین وظیفه‌ای را بر عهده گیرد. تصور این که او جای مرا بگیرد، بر من گران می آمد. پس، به او گفتم:

— می دانم چه فکر می کنی، رودریگو. آرام باش، با پدر و مشکلی نخواهی داشت.

— شاید بهتر باشد که تو به مزرعه بروی، ایزابیل...

خندیدم:

— فکر فرار نمی کنم، رودریگو. اینجا شهر من هم هست. تا وقتی که او اینجا باشد، از دخالت در امور دولتی پرهیز می کنم، اما بقیه‌ی زندگی من مثل سابق خواهد بود. مطمئنم که می توانم پدر و را ببینم، بی آن که زانوهایم بلرزد.

— روبرو شدن با او اغلب برای تو اجتناب ناپذیر خواهد بود، اینس.

— فقط این نیست، رودریگو. باید برای او ضیافتی هم ترتیب بدهیم.

— می گویی ضیافت؟

— البته، ما دومین مقام رسمی در شیلی هستیم، پذیرایی وظیفه‌ی ماست. او را با ماریا دِ انسِیو دعوت خواهیم کرد، و نیز آن دیگری. آن دختر اهل گالیسیا چه نام دارد؟

رودریگو با تردید نگاهم می کرد، هراس داشت که مبادا این ابتکار عمل من عواقب ناخوشایندی در پی داشته باشد، اما با بوسه‌ای کوتاه بر

پیشانی‌اش به او اطمینان دادم که هیچ گونه رسوایی به بار نخواهد آمد. چند زن را به دوخت رومیزی گمارده بودم، در حالی که دنیا فلور — آشپز مخصوص ما در برخی مواقع — مواد لازم را برای غذا، به‌ویژه برای دسر مورد علاقه‌ی فرماندار، آماده می‌کرد. کشتی‌ها ملاس چغندر و شکر می‌آوردند، که با توجه به گران بودن آن در اروپا، در شیلی قیمتی سرسام‌آور داشت، اما همه‌ی دسرها را هم نمی‌شد با عسل درست کرد، به همین خاطر هر قدر هم که پول می‌خواستند، می‌پرداختم. می‌خواستم مدعوین را با غذاهایی که هرگز در پایتخت ما ندیده بودند، به حیرت وادارم. کاتالینا به من گوشزد کرد: «اما به نفعات است که راجع به غذاهایی که می‌گذاری فکر کنی، خانوم جون». او را به اتو زدن لباس ابریشمی مسی‌رنگ و با طرح رنگین‌کمان گماردم که تازه از اسپانیا رسیده بود و با رنگ موهایم همخوانی داشت... خوب، ایزابل، لازم نیست که برای تو اعتراف کنم که رنگ موهایم را مثل عرب‌ها و کولی‌ها، با حنا ثابت نگاه می‌داشتم، چون دیگر تو خودت می‌دانی. لباس کمی برای من تنگ بود، درست است، حال آن‌که زندگی دلبذیر توأم با عشق رودریگو روح و جسم مرا خودپسند کرده بود، اما به هر ترتیب، من نسبت به ماریا د'انسو خوش درخشیدم؛ او مثل یک زن هرجایی لباس می‌پوشید و مستخدم شوخ و شنگ‌اش هم نمی‌توانست با من رقابت کند. نخند، دختر. می‌دانم که شاید این تفسیر قدری خاله‌زنی باشد، اما حقیقت است: آن «زنیکه‌ها» خیلی بی‌نزاکت بودند.

پدرود والدیویا زیر طاق نصرتی از شاخه و گل فاتحانه وارد سانتیاگو شد و انبوه جمعیت و اعضای شورای شهر از او استقبال کردند. رودریگو دِ کیروگا، فرماندهان و سربازانش، با زره جلا داده و کلاه خود پرداز به شکلی منظم در میدان گرد آمده بودند. ماریا د'انسو، بر در خانه‌ای که

بیشتر متعلق به من بود، صاحب خود را با عشوه‌گری و خنده‌های فریبنده و طنازی منتظر نگاه می‌داشت. چه زن نفرت‌انگیزی! من از ظاهر شدن پرهیز کردم و نمایش را از دور، از پنجره‌ای نگاه می‌کردم. به نظرم رسید که پدر و با گذشت زمان شکسته شده، سنگین‌تر بود و با وقار حرکت می‌کرد، نمی‌دانم به خاطر غرور بود، یا چاقی و خستگی سفر.

حدس می‌زنم که فرماندار را این شب میان بازوان دو متعه‌ی خود به استراحت گذراند، و روز بعد با شور و شوق خاص خود مشغول کار شد. گزارش کامل و جزئیات وضع مستعمره و شهر را از رودریگو دریافت کرد. به بررسی حساب‌های خزانه‌داری پرداخت، اخبار شورای شهر را شنید، همسایه‌ها را که با عرض‌حال یا تقاضای اجرای عدالت می‌آمدند یک‌به‌یک به حضور پذیرفت. به یک مرد موقر، ناشکیبا، مغرور و ظالم تبدیل شده بود، کوچکترین ضد و نقیض‌گویی را بدون تهدید تحمل نمی‌کرد. دیگر نه مشاوره‌ای می‌پذیرفت و نه از تصمیماتش سخن می‌گفت، مثل یک نماینده‌ی تام الاختیار عمل می‌کرد. به دلیل مدت زیاد در نبرد بودن، عادت کرده بود که لشکر، بی‌چون چرا از او اطاعت کند، به نظر می‌رسید که از فرماندهان و دوستانش هم همین توقع را داشت. اما با رودریگو دِ کیروگا رفتاری مهربانانه داشت به طور حتم فهمیده بود که بی‌احترامی از جانب میهمان جایز نیست. به گفته‌ی سسیلیا — که هیچ چیز از چشم‌اش پنهان نمی‌ماند — متعه‌ها و خدمه از او می‌ترسیدند، چون والدیویا تلافی ناکامی‌های خود را سر آن‌ها درمی‌آورد، از درد استخوان‌هایش تا سکوت سرسختانه‌ی پادشاه، که نامه‌های او را بی‌پاسخ گذاشته بود.

ضیافت به افتخار فرماندار یکی از تماشایی‌ترین ضیافت‌هایی بود که در عمر طولانی خود ترتیب داده بودم. فهرست کردن میهمانان وقت زیادی می‌گرفت، چون نمی‌توانستیم یا نصد نفر از همسایگان پایتخت و خانواده‌ی

آنان را در فهرست بگنجانیم. بسیاری از اشخاص مهم در انتظار دعوت نامه ماندند. شایعات در سانتیاگو موج می زد، همه می خواستند در جشن حاضر باشند، از طرف اشخاصی که تا روز قبل به من نگاه هم نمی کردند هدایای غیرمنتظره و پیغام های دوستانه ی زیادی می رسید، اما باید فهرست مدعوین را به فرماندهان قدیمی که در سال ۱۵۴۰ با ما به شیلی آمدند، کارکنان دریار و شورای شهر محدود می کردیم. سرخپوستان را از مزارع آوردیم و لباس متحدالشکل پوشانیدیم، اما نتوانستیم کفش پای شان کنیم، چون آن را تحمل نمی کردند. با صدها شمع، فانوس، پیه سوز و مشعل آغشته به صمغ کاج که خوشبوکننده ی هوا نیز بود، فضای خانه را روشن کردیم. خانه پوشیده از گل، سینی های بزرگ میوه های فصل و قفس پرندگان در نور می درخشید. شرابی پرویی از تاکستانی خوب و شرابی شیلیایی که من و رودریگو تولید آن را آغاز کرده بودیم، در جام ها می گشت. سی نفر میهمان را بر سر میز اصلی و صد نفر بیشتر را در دیگر تالارها و حیاط نشانیدیم. تصمیم گرفتم که آن شب زنان با مردان بر سر یک میز بنشینند، همان طور که شنیده بودم در فرانسه چنین می کنند، بجای این که مثل اسپانیا آن ها را بر تشکچه روی زمین بنشانند. برای تهیه ی غذاهای متنوع چندین خوک و بره کشتیم، به اضافه ی پرندگان شکم پر و ماهیان ساحلی، زنده در آب دریا آوردیم. یک میز را فقط برای انواع دسر ها، نان ها، شیرینی با خمیر هزارلا، مَرنگه^۱، مارمالاد، شیر و میوه اختصاص دادیم. نسیم بوی غذاهای ضیافت را در شهر می پراکند، سیر، گوشت کباب شده، کارامل. میهمانان با همسران خوش پوش خود می آمدند، به ندرت در برخی موقعیت های خاص از دستمال های زیبا و پُر زرق و برق ته صندوق من استفاده می شد. البته زن بسیار زیبای جشن

۱. Meremgue: شیرینی با سفیده ی تخم مرغ و شکر - م.

سسلیا بود، با لباس آبی کمر تنگ با کمر بند طلا و مزین به جواهرات شاهزاده‌ی اینکا. او با خود یک سیاهپوست را آورده بود که پشت صندلی اش جای گرفت و با بادبزی از پروی را باد می‌زد، جزئیات بسیار نازک خیالانه‌ای که بقیه — مردمی خشن — را به تعجب واداشت. والدیویا با ماریا دِ اِنسیو آمد، که باید اعتراف کنم ظاهرش بد نبود، اما دیگری را نیاورد برای این که ظاهر شدن با دو متعه، توهین بزرگی به جامعه‌ی مفتخر ما محسوب می‌شد. دستم را بوسید و با همان چرب‌زبانی خاص خود تملّق مرا گفت. به نظرم آمد که در نگاهش غم و اندوه توأم با حسادت موج می‌زد، اما این می‌توانست فقط نظر من باشد. وقتی بر سر میز نشستیم، جامش را به سلامتی من و رودریگو، میزبانانش، بلند کرد، سخنانی در خصوص دوران قحطی و گرسنگی در سانتیاگو، تنها در ده سال پیش، و مقایسه‌ی آن با زمان حاضر و وفور نعمت ایراد کرد.

جام در دست و چشمان نمناک، به سخنانش پایان داد:

— در این ضیافت شاهانه، دنیا اینس زیبا، فقط یک چیز کم است...

— به من بیش مگویید، عالی جناب.

در این لحظه تو، ایزابل، وارد شدی، در لباسی از پارچه‌ی اورگاندی و با تاجی از گل و رویان بر سر، و ظرفی از نقره با دستمال کتانی سفید در دست که حاوی یک پیراشکی برای فرماندار بود. با یک دست زدن کوتاه از این حسن سلیقه تجلیل شد، چون همه دوران گاوهای لاغر را به یاد داشتند، وقتی از هر چه داشتیم، از جمله بچه مارمولک، پیراشکی می‌پختیم.

پس از شام، رقص آغاز شد، اما والدیویا، که رقااص ماهری هم بود، با خویشنداری، به بهانه‌ی درد استخوانش از شرکت در آن امتناع کرد. پس از این که میهمانان رفتند و مستخدمان باقی مانده‌ی شام ضیافت را بین

فقرایی تقسیم کردند که با شنیدن برگزاری جشن از میدان آرماس آمده بودند، درها را بستند و شمع‌ها را خاموش کردند، من و رودریگو به اتاق خود رفتیم. مثل همیشه سر را بر سینه‌ی او گذاشتم، و بدون هیچ خواب و رویایی شش ساعت تمام خوابیدم، که برای من با آن بیخوابی همیشگی، بی‌نهایت بود.

فرماندار سه ماه در سانتیاگو ماند. در این مدت تصمیمی گرفت که به طور حتم درباره‌ی آن بسیار اندیشیده بود: خرونیمو دِ آلدرتِه را به اسپانیا فرستاد تا ششصد هزار پزو طلا را به شاه، پنجمین تاجگذار سلسله‌ی پادشاهی تقدیم کند، مبلغی ناچیز در مقابل کشتی‌های بادبانی که با این فلز از پرو می‌آمدند. او حامل نامه‌ها و برخی تقاضاها از پادشاه بود، از جمله اعطای لقب مارکز و پیرو فرقه‌ی سانتیاگو در شیلی، به همین خاطر نیز والدیویا تغییر کرده بود، چون مردی نبود که عنوان و جاه و مقام را تحقیر کند. به علاوه، او، که پیشتر مخالف برده‌داری بود، تقاضای مجوز برای انتقال دو هزار برده‌ی سیاه، آن هم بدون پرداخت عوارض و مالیات کرده بود. بخش دوم مأموریت آلدرتِه شامل ملاقات با ماریتا اورتیس دِ گائتا می‌شد، که هنوز در خانه‌ی محقر کاستوئرا زندگی می‌کرد، تا پولی در اختیارش بگذارد و او را به شیلی دعوت کند تا مقام خانم فرماندار کل را در کنار همسری داشته باشد که هفده سال او را ندیده بود. بسیار خوشحال می‌شوم اگر واکنش ماریا و خوانا را پس از اطلاع از این موضوع بدانم. متأسفم که خرونیمو دِ آلدرتِه نتوانست پاسخ مثبتی از شاه با خود بیاورد. آن‌گونه که به یاد دارم، غیبت او تقریباً سه سال طول کشید، به خاطر تأخیر کشتی در اقیانوس و چون امپراتور مردی نبود که کاری را با عجله انجام دهد.

وقتی فرمانده در راه بازگشت، از تنگهی پاناما می‌گذشت، به طاعون خاره‌ای مبتلا شد که او را کشت و روانه‌ی زندگی در دنیای بهتری کرد. این آلدتره سرباز خیلی خوب و دوستی وفادار بود، امیدوارم که تاریخ جایگاه شایسته‌ی او را محفوظ بدارد. در عین حال، پدر و والدیویا مُرد بی آن‌که بداند سرانجام با عنوان و مقرری درخواستی او موافقت شده بود.

مارینا اورتیس دِ گائنه با دریافت دعوتنامه‌ی همسرش برای سفر به این پادشاهی — که آن را همچون ونیز تصور می‌کرد و چرای آن را نیز کسی نمی‌دانست — و هفت هزار و پانصد پزوی طلا برای مخارجش، یک تابلوی تثلیث طلایی و جهیزیه‌ای مجلل خرید و به همراه گروهی قابل توجه از جمله تعدادی از اعضای خانواده‌اش راهی سفر شد. زن بیچاره وقتی به شیلی رسید که بیوه شده بود؛ اینجا کشف کرد که پدر و او را ورشکسته باقی گذاشته است و از بد حادثه پس از شش ماه اقامت در آنجا همه‌ی خواهرزاده‌هایش — که او آن همه تحسین‌شان می‌کرد — در نبرد با سرخیوستان مُردند. به جز دلسوزی و همدردی با او کاری نمی‌توانم بکنم. طی مدت حضور پدر و والدیویا در سانتیاگو، همدیگر را کم و فقط در حضور جمع می‌دیدیم، در میان اشخاصی که ما را با سؤزن می‌نگریستند و با رفتار صمیمانه‌ی خود منتظر غافلگیر کردن ما بودند یا سعی می‌کردند احساسات ما و نفر را پیش بینی کنند. در این شهر نمی‌شد دور از چشم همسایگان کنجکاو پشت پنجره که از همه ایراد می‌گرفتند، قدمی برداشت. چرا از گذشته این گونه حرف می‌زنم؟ در سال ۱۵۸۰ هستیم و مردم همچنان حرف مفت زن هستند. پس از زندگی مشترک با پدر و در بخش بزرگی از سال‌های جوانی خود، در حضور او نوعی بی‌اعتنایی و لاقیدی را احساس می‌کردم، به نظرم می‌رسید مردی که من نومیدانه به او عشق ورزیده بودم، مرد دیگری بود. کمی پیش از این‌که او بازگشت خود را از

جنوب اطلاع دهد، که چرا فکر دیدن شهرهای جدید و جستجو برای یافتن تنگه‌ی گمشده‌ی ماژلان را در سر داشت، گونسالس در مارمولخو به دیدنم آمد.

— می‌خواستم چیزی برای تو تعریف کنم، دختر، فرماندار از پادشاه تقاضا کرده که مرا اسقف اعظم شیلی کند.

— این را همه‌ی اهالی سانتیاگو می‌دانند، پدر، به من بگوئید به واقع برای چه آمده‌اید؟

کشیش با خنده گفت:

— چه گستاخی، اینس!

— زود باش، روکن، پدر!

— فرماندار می‌خواهد با تو به طور خصوصی حرف بزند، دختر و به‌طور منطقی این ملاقات نه می‌تواند در منزل تو باشد، نه در خانه‌ی او و نه در مکانی عمومی، باید ظاهر را حفظ کنید. برای همین من منزل خود را برای این ملاقات پیشنهاد کردم...

— رودریگو از این موضوع خبر دارد؟

— فرماندار فکر می‌کند که لزومی ندارد همسر تو را با این چیزهای کم اهمیت آزار دهد، اینس.

به نظرم پیغام‌رسان، پیغام و محرمانه بودن آن مشکوک آمد، به همین خاطر برای جلوگیری از مشکلات بعدی، در همان روز موضوع را با رودریگو در میان گذاشتم و متوجه شدم که او می‌دانست چون والدیویا برای ملاقات تنها با من از او اجازه گرفته بود. پس چرا خواسته می‌شد که من آن را از همسر مخفی کنم؟ و چرا رودریگو به من چیزی نگفت؟ حدس می‌زنم که اول می‌خواسته مرا امتحان کند، اما فکر نمی‌کنم که هدف دومی هم وجود داشته باشد؛ رودریگو قادر به چنین کاری نبود. از همسر خود پرسیدم:

— می‌دانی پدرو برای چه می‌خواهد با من صحبت کند؟
 — می‌خواهد توضیح دهد که چرا آن کار را با تو کرد، اینس.
 — بیش از سه سال از آن قضیه گذشته! و حالا با توضیحات آمده؟ به
 نظرم خیلی عجیب است.

— اگر نمی‌خواهی با او حرف بزنی، با صراحت به وی خواهم گفت.
 — اذیت نمی‌شوی که من تنها با او ملاقات کنم؟
 — به تو اطمینان کامل دارم، اینس. هرگز از روی حسادت به تو اهانت
 نمی‌کنم.

— تو به نظر اسپانیایی نمی‌رسی، رودریگو. باید خون هلندی در
 رگ‌های خود داشته باشی!

روز بعد به خانه‌ی گونسالس دِ مارمولخو رفتم، بزرگترین و مجلل‌ترین
 خانه در شیلی، پس از خانه‌ی من. ثروت کشیش بی شک منشاء معجزه
 آسایی داشت. بانوی خانه‌دار کچوا در را گشود، زنی بسیار دانا، آگاه از
 خواص گیاهان دارویی و دوست بسیار خوب من که لازم نبود زندگی
 زناشویی خود را با اسقف آینده طی سالیان سال پنهان کند. از چند تالار
 گذشتیم با درهای دولنگه‌ای ساخت یک صنعتگر که کشیش آن‌ها را از پرو
 آورده بود. بعد به یک اتاق کوچک رسیدیم که در آن میز تحریری قرار
 داشت و بیشتر کتاب‌های کتابخانه‌اش. فرماندار، در لباس رسمی با
 بالاتنه‌ی قرمز تیره و آستین‌های چاک دار، کفش‌هایی مایل به رنگ سبز و
 کلاه ابریشمی سیاه با پری زیبا، پیش آمد تا به من سلام کند. بانوی مذکور
 آهسته بیرون رفت و در را بست. با دیدن پدرو، ضربان شقیقه‌هایم را حس
 می‌کردم و قلبم داشت از دهانم خارج می‌شد، فکر کردم که قادر نیستم
 نگاهم را از آن چشمان آبی برگیرم که اغلب وقتی خوابیده بود، پلک‌هایش

را بوسیده بودم. هر اندازه هم که پدرو تقصیر کرده باشد، زمانی دلداری بود که آخر دنیا را می‌جست. پدرو دستانش را بر شاندهام گذاشت و مرا به سمت پنجره چرخاند، برای این‌که در روشنایی ببینم.

هیجان زده، آهی کشید:

— چه زیبایی، اینس! چه طور سالیان بر تو نمی‌گذرد؟

گامی به عقب برداشتم تا از دستانش خلاص شوم:

— برای دیدن احتیاج به شیشه داری؟

— بگو که خوشبختی، برای من خیلی مهم است که باشی.

— چرا؟ مبادا وجدانت ناراحت است؟

خندیدم، او هم خندید و هر دو نفس راحتی کشیدیم، بین ما یخ‌های کدورت شکسته بود. برای من به طور مشروح جزئیات محاکمه‌اش در پرو و محکومیت لاگاسکا را تعریف کرد و این‌که چه طور نظریه‌ی ازدواج من با دیگری، به عنوان تنها راه نجات از فقر و تبعید، به ذهنش خطور کرد.

— با طرح این پیشنهاد به لاگاسکا، من خنجری بر سینه‌ی خود زدم، اینس و هنوز زخم دروتم خون‌ریز است. همیشه به تو عشق ورزیده‌ام، تو تنها زن زندگی من هستی، بقیه هیچ‌اند. دانستن این‌که تو با مرد دیگری ازدواج کرده‌ای، دردانگیز است.

— همیشه حسود بودی.

— مسخره نکن، اینس. از این‌که تو در کنار خود من نیستی خیلی رنج می‌برم، اما خوشحالم که ثروتمند هستی و با بهترین نجیب‌زاده‌ی این سرزمین ازدواج کرده‌ای.

— در آن موقعیت، وقتی گونسالس دِ مارمولخو را فرستادی تا خبر را به من بدهد، او تلویحاً گفت که تو مردی را هم برای من انتخاب کرده بودی. رودریگو بود؟

از پاسخ دادن طفره رفت:

— تو را بیش از آن حدی می‌شناسم که چیزی را به تو تحمیل کنم، اینس، چه رسد به یک همسر.

— پس، برای آرامش تو هم که شده، باید بگویم که راه حل فوق‌العاده‌ای بود. خوشحالم و رودریگو را خیلی دوست دارم.

— بیشتر از من؟

— تو را دیگر دوست ندارم با این عشقی که داری، پدرو.

— مطمئنی، اینس، روح من؟

باز شانه‌های مرا گرفت و به طرف خود کشاند، لب‌های مرا می‌جست. خارش ریش زردش را بر پوست خود و گرمای نفس‌اش را حس کردم، روی برگرداندم و او را آهسته عقب راندم.

— پدرو، آنچه بیش از هر چیز برای تو ارزش داشت، وفاداری من بود. هنوز هم دارم، اما حالا برای رودریگوست. این جمله‌ها را با اندوه گفتم، چون در این دقایق فهمیدم که برای همیشه با هم وداع می‌کنیم.



پدرود والدیویا بار دیگر عزیمت کرد تا به فتوحات خود ادامه دهد و شش شهر و قلعه‌ی نظامی تازه تأسیس آن را تقویت کند. چند معدن با رگه‌های غنی کشف شد که مهاجرنشین‌های جدید را به خود جلب کرد، از جمله برخی مهاجرنشین‌های همسایگان شهر سانتیاگو ترجیح دادند مزارع حاصلخیز خود را در درّه‌ی ماپوچو رها کنند، با خانواده‌ی خود راهی جنگل‌های اسرارآمیز جنوب شوند و فانوس در دست طلا و نقره‌ی احتمالی را بجویند. آن‌ها بیست هزار سرخیوست در اختیار داشتند که در معادن کار می‌کردند و تولید آن‌ها تقریباً به اندازه‌ی پرو خوب بود. از جمله

افرادی که رفتند سرگروه‌بان خوان گومس بود، اما یسسیلیا و فرزندانش همراه او نرفتند. "من در سانتیاگو می‌مانم. اگر می‌خواهی بروی و در باتلاق‌ها فرو شوی، خودت می‌دانی"، یسسیلیا این حرف‌ها را به او گفت، بی آن‌که تصور کند حرف‌هایش در آینده چقدر مشمئزکننده خواهد بود. هنگام خداحافظی والدیویا، رودریگو و کیروگا به او نصیحت کرد که تا حدی پیشروی کند که توان مراقبت و کنترل اوضاع را داشته باشد. سربازان موجود در برخی از قلعه‌های نظامی به سختی به یک مشت سرباز می‌رسید، و برخی شهرها بی دفاع بود.

— خطری نیست، رودریگو، سرخپوستان کمی ما را آزوده‌اند. اما خطه‌ی جنوب مطیع و فرمانبردار است.

— به نظر من عجیب است که مایوچه‌ها که شهرت تسخیرناپذیری آنان پیش از ما به پرو رسیده بود، قبل از شروع فتح شیلی، با ما آن‌طور که انتظارش را داشتیم، نجنگیدند.

— فهمیده‌اند که ما دشمنانی بسیار قدرتمندتر از آنان هستیم و پراکنده شده‌اند.

— اگر این‌طور است، جای تبریک دارد. اما غفلت نکن.

با هیجان بسیار بازو در بازوی هم‌انداختند و والدیویا بی هیچ نگرانی از بابت هشدار کیروگا راهی شد. طی چند ماه از او خبر نداشتیم، اما شایعاتی درباره‌ی زندگی شاهانه‌ی وی، تکیه زده بر مخدّه‌ها، می‌رسید و این‌که در خانه‌اش در کونسپسیون، که خود "کاخ زمستانی" اش می‌نامید، رفته‌رفته چاق می‌شد. می‌گفتند که خوانا خیمینس طلای معادن را که در دیس‌های بزرگ می‌رسید، پنهان می‌کرد، برای این‌که لازم نباشد مقداری از

آن را تقسیم کند و یا با افسران پادشاه سهیم شود. حسودان اضافه می‌کردند که میزان طلای جمع‌آوری شده و هنوز موجود در معدن کیلاکویا^۱ به اندازه‌ای بوده که با آن والدیویا حتی از کارلوس پنجم ثروتمندتر می‌شد. این گونه مردم قدرشناس زود دربارهی اشخاص قضاوت می‌کنند. به یادت می‌آورم ایزابیل، که با مرگ والدیویا یک سکه هم به دست نیامد. مگر این که خوانا خیمینس، آنگونه که تصور می‌شد، به جای این که گروگان سرخیوستان باشد، همه‌ی ثروت او را برداشته و به سویی فرار کرده بود. در غیر این صورت، گنج والدیویا هرگز وجود نداشت.



یکی از قلعه‌های نظامی سوخته شده به منظور بازداشتن سرخیوستان و دفاع از معادن طلا و تفره توکاپیل^۲ نام داشت، هر چند فقط یک دوجین سرباز در آنجا بود، که روزهای کسالت‌بار خود را به نگرانی از جنگل و درختزار می‌گذراندند. فرماندهی مسئول قلعه‌ی نظامی به مایوچه‌ها به دیده‌ی شک و تردید نگاه می‌کرد و حدس می‌زد که نقشه‌ای در دست اجرا دارند، هر چند روابط صلح‌آمیزی با آن‌ها داشت. سرخیوستان یکی دو بار در هفته مایحتاج را به قلعه می‌آوردند؛ همیشه همان چیزهای معمول و سربازان، که دیگر آن‌ها را می‌شناختند، با آن‌ها روابط دوستانه‌ای داشتند. با این وجود، فرمانده در رفتار سرخیوستان چیزی مشاهده کرده بود که وی را به دستگیری تعدادی از آن‌ها واداشت و از طریق شکنجه، پی برد که قبیله‌ها قیام بزرگی را تدارک می‌بینند. اما من حاضر بودم سوگند بخورم که سرخیوستان فقط آنچه را گفته‌اند که لائوتارو می‌خواست نوبنکاها بدانند؛ چون مایوچه‌ها هرگز با شکنجه به حرف نیامده بودند. فرمانده تقاضای نیروی کمکی کرد، اما پدر و والدیویا چنان این خبر را کم‌اهمیت دانست، که همه‌ی کمک ارسالی او به قلعه‌ی توکاپیل پنج سواره نظام بود.

بهار سال ۱۵۵۳ در جنگل‌های عطرناک آرائوکانیا فرا رسید. نسیم ملایمی می‌وزید و با گذر پنج سرباز ابری از حشرات شفاف و پُرسرو صدا برخاست. ناگهان فریادی جهنمی به گوش رسید و منظره‌ی خیال‌انگیز را بر هم زد و بلافاصله اسپانیایی‌ها خود را در محاصره‌ی انبوهی مهاجم یافتند. سه نفر به ضرب نیزه از پای درآمدند، اما دو نفر توانستند عقب‌گرد کرده، به تاخت سوی نزدیکترین قلعه‌ی نظامی بروند و تقاضای کمک کنند.

در عین حال، در توکاپیل همان سرخپوستانی که همیشه آذوقه می‌آوردند، ظاهر شدند، متواضعانه سلام کردند، گویی رفیقان‌شان زیر شکنجه نمرده و در خاک مدفون نشده بودند. سربازان دروازه‌ی قلعه‌ی نظامی را گشودند و اجازه دادند آن‌ها محموله‌های خود را تخلیه کنند. در حیاط، سرخپوستان یکباره کیسه‌ها را گشودند و سلاح‌هایی را که پنهان کرده بودند، بیرون کشیدند و سوی سربازان پرتاب کردند. سربازان توانستند بر حیرت خود چیره شوند و با شتاب شمشیرها و زره‌های خود را برای دفاع جستجو کنند. ظرف چند دقیقه کشتار مایوچه‌ها به پایان رسید و بسیاری دستگیر شدند، اما نقشه‌ی نظامی مؤثر افتاد، چون در حالی که اسپانیایی‌ها مشغول مبارزه با آن‌ها در داخل قلعه بودند، هزاران سرخپوست دیگر قلعه‌ی نظامی را از خارج محاصره کردند. فرمانده با هشت تن از سربازان سواره‌نظام برای مقابله با آن‌ها خارج شد، تصمیمی بسیار شجاعانه اما بی‌فایده، چون تعداد نفرات دشمن بسیار زیاد بود. با پایان نبرد قهرمانانه، سربازانی که هنوز زنده مانده بودند به سمت قلعه‌ی نظامی عقب‌نشینی کردند، جایی که نبرد نابرابر در باقی روز ادامه داشت، تا این‌که سرانجام با تاریک شدن هوا، مهاجمان عقب‌نشینی کردند. در قلعه‌ی نظامی توکاپیل شش سرباز، تنها اسپانیایی‌های زنده، تعدادی یاناکونا و سرخپوست اسیر باقی ماند. فرمانده برای ترساندن مایوچه‌هایی که صبح

سحر را برای حمله‌ی دوباره انتخاب می‌کردند. دست به اقدامی غیرمنتظره زد. او افسانه‌ای درباره‌ی این‌که من شهر سانتیاگو را با پرتاب سر رؤسای قبایل به طرف انبوه سرخپوستان نجات دادم، شنیده بود و تصمیم گرفت از آن تقلید کند. دستور داد تا اسیران را گردن بزنند و بعد سرها را از بالای حصار پرتاب کرد. غریو فریادی، مثل موج مهیب دریای توفانزا در فضا پیچید. طی ساعات بعد، دایره‌ی محاصره‌ی مایوچه‌ها پیرامون قلعه‌ی نظامی تنگ‌تر شد، تا این‌که شش اسپانیایی فهمیدند که تنها امکان نجات آن‌ها گذشتن از صف دشمنان با استفاده از اسب و تاریکی شب است تا خود را به نزدیک‌ترین قلعه‌ی نظامی در یورن^۱ برسانند. این به معنای رها کردن یاناکوناها^۲ بود که اسب نداشتند. نمی‌دانم چگونه اسپانیایی‌ها توانستند چنین شهامتی به خرج دهند، چون جنگل مملو از سرخپوستانی بود که با فراخوان لائوتارو برای قیام بزرگ از نواحی دور دست آمده بودند. شاید به عمد گذاشتند آن‌ها بگذرند. در هر صورت، با نخستین پرتوهای خورشید سحرگاه، سرخپوستان، که تمام شب را در آن نزدیکی‌ها انتظار می‌کشیدند، به قلعه‌ی نظامی رها شده‌ی توکاپل حمله آوردند. آن‌ها با جسدهای خون‌آلود یاران خود در حیات مواجه شدند. یاناکوناها^۳ پیچاره‌ی مستقر در قلعه‌ی نظامی، به قتل رسیده بودند.

خبر اولین حمله‌ی پیروزمندانه خیلی سریع به گوش لائوتارو رسید، به لطف همان نظام ارتباطاتی که او خود برقرار کرده بود. نیدولتوکی جوان پس از پرداخت مبلغ لازم، پیوند زناشویی با گواکلدا بست. در مراسم میگساری شرکت نکرد، چون الکل را دوست نداشت و مشغله‌ی بسیار داشت و برای اجرای بخش دوم نقشه آماده می‌شد. هدف او پدر و والدیو یا بود.



خوان گومس، که یک هفته قبل به جنوب آمده بود، هرگز فرصت نکرد به معادن طلایی فکر کند که سبب جدایی از خانواده‌اش شد. هنوز از راه نرسیده، پیام کمک‌خواهی را از قلعه‌ی نظامی پورن شنید، جایی که شش سرباز زنده‌ی قلعه‌ی توکاپل به یازده نفری پیوستند که در آنجا بودند. مثل همه‌ی نظامیان، او نیز موظف بود که به یاری نیازمندان بشتابد. وقتی پیام را شنید، در حرکت تردید نکرد. گومس به تاخت سوی پورن رفت و در رأس گروه کوچک خود قرار گرفت. پس از شنیدن جزئیات واقعه‌ی توکاپل، اطمینان یافت که این یک جنگ و گریز، — مثل آنچه در گذشته اتفاق می‌افتاد — بلکه حکایت از قیام گسترده‌ی قبیله‌های جنوب داشت. او به بهترین شکل ممکن برای مقاومت آماده شد، اما آنچه می‌توانست در پورن انجام دهد، با اندک امکانات موجود آنجا زیاد نبود.

چند روز بعد، در سحرگاه، غریو گوش‌خراشی را شنیدند و نگهبانان بر پای قلعه‌ی نظامی یک گروهان از مایوچه‌ها را دیدند که تهدید می‌کردند، اما بر سر جای خود بی‌حرکت ایستاده بودند. خوان گومس تخمین زد که در ازای هر سربازش پانصد دشمن وجود دارد، اما او مزیت‌هایی چون سلاح، اسب و نظم داشت، که آن همه اسپانیایی‌را شهره‌ی آفاق کرده بود. او تجربه‌ی زیادی در جنگ علیه سرخپوستان داشت و می‌دانست که بهتر است با آن‌ها در میدان باز و نامحدود جنگید. آنجا سواره‌نظام قدرت مانور داشت و شمشال‌ها می‌توانست به‌خوبی مورد استفاده قرار گیرد. تصمیم گرفت از آنجا خارج شود و به هر طریق ممکن به مقابله با دشمن بپردازد: هفده سرباز سواره، چهار شمشال و یک دوجین یاناکونا.

دروازه‌ی قلعه‌ی نظامی را گشودند و گروه با خوان گومس در رأس آن خارج شد. افراد با یک علامت او به سوی تپه تاختند، شمشیرهای خود را در هوا تکان می‌دادند، اما حیرت کردند که این دفعه جنگی نامنظم با یک

گروه پراکنده‌ی سرخپوستان رُخ نداد، بلکه آن‌ها سازمان‌دهی شده منتظر بودند. دیگر برهنه نبودند، نیم‌تنه و زره‌ای بر تن کرده و کلاه‌خودی چرمی از پوست شیر دریایی، چنان محکم همانند زره اسپانیایی‌ها، به‌سر داشتند. نیزه‌های بلندی به‌دست گرفته بودند که با آن سینه‌ی حیوانات را نشانه می‌گرفتند و گرزهای سنگین دسته کوتاهی داشتند، قابل استفاده‌تر از چماق‌های بلند قبلی. از جای خویش حرکت نکردند و در برابر حمله‌ی سوارنظام ایستادند، نیزه‌ها را هم‌زمان یرتاب کردند. برخی از اسپان به حال احتضار افتادند، اما سربازان یلافاصله جایگزین شدند. با وجود هراس مرگباری که آهن‌های اسپانیایی ایجاد می‌کرد، مایوچه‌ها از پای ننشستند.

یک ساعت بعد صدای تام-تام-کولترونها به گوش رسید و انبوه سرخپوستان باز ایستاده، با عقب‌نشینی در جنگل ناپدید شدند و میدان نبرد پُر از کشته و مجروح ماند. آسودگی خاطر اسپانیایی‌ها چند دقیقه بیش نبود، چون گروه بی‌شماری از دیگر جنگجویان ذخیره جایگزین آن گروهی شد که عقب‌نشینی کرده بود. سربازان راهی جز ادامه‌ی نبرد نداشتند. مایوچه‌ها هر ساعت همان استراتژی را تکرار کردند: طبل‌ها به‌صدا در می‌آمد، انبوه مخاصمان خسته ناپدید می‌شدند و گروهی تازه‌نفس پا به میدان می‌گذاشتند، در حالی که خستگی رفته رفته اسپانیایی‌ها را از پا در می‌آورد. خوان گومس فهمید که غیرممکن است در برابر این مانور قدرتمندانه پا سربازانی اندک ایستادگی کند. مایوچه‌ها به چهار لشکر تقسیم شده بودند، و هر بار شکستند، به گونه‌ای که وقتی لشکر مبارزه می‌کرد، افراد سه لشکر دیگر به استراحت می‌پرداختند و نوبت خود را انتظار می‌کشیدند. باید فرمان تجمع در قلعه‌ی نظامی داده می‌شد، چون نظامیان، تقریباً همه مجروح بودند و نیاز به استراحت و نوشیدن آب داشتند.

در ساعت‌های بعد، مجروحان به بهترین نحو ممکن درمان شدند و غذا خوردند. وقتی غروب فرارسید، خوان گومس اطلاع داد که باید بار دیگر دست به حمله زد، برای این که دشمن در طول شب فرصت تجدید قوا نداشته باشد. برخی از مجروحان اعلام کردند که ترجیح می‌دهند در نبرد بمیرند چون می‌دانستند اگر سرخپوستان وارد قلعه‌ی نظامی شوند، مرگ‌شان اجتناب‌ناپذیر و بدون غرور آفرینی خواهد بود. این بار گومس فقط چند سواره‌نظام و نیمی از توپخانه را داشت اما او نهراسید. افراد خود را گرد آورد و بعد از ایراد نطق آتشینی برای آن‌ها، به درگاه پروردگار و حواریون، دعا کرد و بلافاصله دستور حمله داد.

برخورد آهن‌ها و چماق‌ها دست‌کم نیم ساعتی طول کشید، مایوچه‌ها به نظر دل‌سرد شده بودند، از صبح با بیرحمی و شقاوت می‌جنگیدند و پیش از وقت با صدای کولترونهاى خود عقب‌نشینی می‌کردند. گومس منتظر ماند تا همانند صبح، دومین گروه بیایند، اما چنین نشد، پس شگفت‌زده دستور داد افراد به قلعه‌ی نظامی بازگردند. هیچ‌یک از سربازانش را از دست نداده بود. طی این شب و روز بعد، اسپانیایی‌ها حمله‌ی دشمن را بی‌چشم برهم زدنی دفع کردند، زره بر تن و سلاح در دست بی‌آن که نشانه‌ای از حیات در آن‌ها دیده شود، آماده‌ی نبرد بودند تا این که سرانجام متقاعد شدند که آن‌ها باز نخواهند گشت، پس در حیاط زانو زدند و به خاطر چنان پیروزی عجیبی به درگاه حواری، سانتیاگو، شکرگزاری کردند. آن‌ها را شکست داده بودند، بی‌آن که خود بدانند چگونه. خوان گومس حساب کرد که نمی‌تواند بی‌هیچ ارتباطی با اضطراب درون قلعه‌ی نظامی در انتظار نعره‌ی موحشی‌اند که از بازگشت مایوچه‌ها خبر می‌دهد. پس بهترین راه‌حل استفاده از تاریکی شب، چون سرخپوستان در آن موقع، از ترس ارواح خبیثه، به‌ندرت دست به حمله

می‌زدند، برای پدر و والدیویا پیک‌هایی فرستاد و پیروزی غیرقابل توجیه خود را اعلام کرد، اما هشدار داد که در برابر یک شورش همگانی قبایل قرار دارند و اگر فوراً سرکوب نشود، ممکن است همه‌ی سرزمین جنوب را تا رودخانه‌ی پیو-پیو از دست بدهند. پیک‌ها با سرعتی بیش از آنچه که تاریکی و درختزار انبوه، و ترس از این‌که سرخپوستان از هر گوشه‌ای بر سر آن‌ها فرود آیند، اجازه می‌داد، به تاخت رفتند، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد؛ آن‌ها توانستند بدون مشکل سفر کنند و سحرگاه به مقصد خود برسند. البته به نظرشان رسیده بود که در طول مسافت مایوچه‌ها، پنهان در بین سرخس‌ها، آن‌ها را زیر نظر داشتند، اما چون به آن‌ها حمله نکرده بودند، آن‌ها ناشی از هیجان عصبی خود دانستند. نمی‌توانستند تصور کنند که لاتوتارو می‌خواسته پیغام به والدیویا برسد و برای همین اجازه داد که پیک‌ها به راه خود ادامه دهند. با پیک‌هایی که نامه‌ی حاوی پاسخ فرماندار را می‌بردند نیز همین کار را کرده بود، نامه‌ای که در آن به گومس خبر می‌داد که روز کریسمس در ویرانه‌های قلعه‌ی نظامی توکاپل به وی ملحق خواهد شد. پس، نیدولتوکی از طریق جاسوسانی که در هر بخش داشت از محتوای نامه باخبر شد و خرسندانه لبخند زد؛ چون دیگر والدیویا را هرکجا می‌خواست می‌برد. به یک لشکر دستور داد که در قلعه‌ی نظامی پورن مستقر شوند، تا خوان گومس را دستگیر کنند و او را به اجرای دستورات وادارند، در حالی که تائیتا (= رئیس) را خود در قلعه توکاپل غافلگیر کند.

والدیویا کاهلی ماه‌های زمستان را در کونسپکسیون پشت سر گذاشته بود، بارش باران را می‌دید و خود را با ورق‌بازی سرگرم می‌کرد. خوانا خیمینس خوب از او مراقبت می‌کرد. پنجاه و سه سال داشت، اما

به خاطر لنگی پا و وزن زیاد پیرتر به نظر می‌رسید. در ورق‌بازی مهارت داشت و شانس هم می‌آورد، همیشه می‌برد. افراد حسود اطمینان داشتند که طلای معادن با اموالی که از دیگران در قمار به جیب می‌زند جمع شده و کل آن به صندوق‌های اسرارآمیز خوانا سرازیر می‌شود که تا به امروز نیز پیدا نشده‌است. بهار، دیگر پراز شکوفه و پرنده بود، وقتی اخبار حیرت‌آور قیام سرخپوستان رسید، که به نظر او اغراق‌آمیز آمد، صرفاً به خاطر انجام وظیفه، نه باور موضوع، پنجاه سرباز را جمع کرد و بایی میلی عازم شد تا به خوان گومس در توکاپل بپیوندد، آماده‌ی سرکوب مایوچه‌های گستاخ بود، همان‌طور که پیشتر این کار را کرده بود.

پانزده فرسنگ را با پنجاه سوار و هزار و پانصد یاناکونا، با گام‌های آهسته‌شان طی کرد، چون باید خود را با حرکت بارکش‌ها تطبیق می‌داد. با کمی پیشروی و حرکت آهسته‌ای که سفر را آغاز کرده بودند، ترسید، چون غریزه‌ی سربازی در خصوص وقوع خطر به او هشدار می‌داد. حس کرد چشمانی پنهان در درختزار انبوه مراقب آن‌هاست. یک سالی بود که به مرگ خود می‌اندیشید و به قریب الوقوع بودن آن فکر می‌کرد. اما نخواست مردانش را با شک و تردید نسبت به جاسوسان نگران کند. برای پیشگیری دستور پیشروی یک گروه مرکب از پنج سرباز را داد، تا مسیر را بازرسی کنند، در حالی که سعی می‌کرد با وزش نسیم ملایم و انبوه رایحه‌ی کاج‌ها تمدد اعصاب کند. اما چون پس از یکی دو ساعت پنج فرستاده بازنگشتند، به شدت نگران شد. یک فرسنگ جلوتر یک سوار وحشتزده چیزی را نشان داد که بر شاخه‌ای آویزان بود. یک بازو و هنوز درون آستین نیم‌تنه. والدیو با دستور داد تا با سلاح آماده راه را ادامه دهند. در فاصله‌ی دورتر یک پا در چکمه دیدند، همان‌طور آویخته بر شاخه‌ی یک درخت و دورتر پاها، بازوها و سرها، خونریز به میوه‌های جنگلی می‌مانستند. سربازان

عصبانی فریاد زدند "انتقام!" و آماده بودند به تاخت قاتلین را پیدا کنند، اما والدیویا آنان را به آرامش دعوت کرد. بدترین کار پراکنده شدن بود، باید تا توکاپل با هم می ماندند، و این چنین تصمیم گرفت.

قلعه‌ی نظامی بر بالای تپه‌ای عریان قرار داشت، چون اسپانیایی‌ها درختان را برای ساخت و ساز بریده بودند، اما دامنه‌ی کوه از گیاهان پوشیده بود. از آن بالا می شد یک رود زلال را دید. سواره نظام از تپه بالا رفت و به ویرانه‌های دودآلود رسید، صف آهسته‌ی یاناکوناها با ساز و برگ نظامی از پی آنان حرکت می کرد. طبق فرمان لائوتارو، مایوچه‌ها صبر کردند تا آخرین نفر به بالای تپه برسد آنگاه به عنوان علامت صدای فلوت‌های ساخته از استخوان آدمیان را که تن لرزه ایجاد می کرد، به صدا درآوردند.

فرماندار، که مجال پیاده شدن از اسب را یافته بود، با نگاهی به گنده‌های سوخته‌ی حصار، جنگجویان سرخپوست را در لشکرهای کوچک پشت سپرها و نیزه‌های کوبیده بر زمین دید. رؤسای قبایل در صف جلو، تحت حفاظت بهترین نگهبانان بودند. والدیویا متعجب، فکر کرد که وحشیان به طور غریزی شیوه‌ی جنگیدن لشکریان روم باستان را کشف کرده‌اند، همان شیوه‌ای که یک سوم اسپانیایی‌ها نیز به کار می گرفتند. فرمانده‌ی این لشکر کسی نمی توانست باشد جز مردی که نامش را در طول زمستان شنیده بود: لائوتارو. حس کرد که خشم او را تکان می دهد و متوجه شد که تنش خیس عرق است. فریاد زد: "این لعنتی را به فجیع ترین شکل می کشم!"

یک مرگ فجیع. این نوع مرگ به اندازه‌ای در امپراتوری ما زیاد است که دیگر هرگز بر وجدانی سنگینی نخواهد کرد. برای توضیح این که والدیویا نمی توانست تهدید خود را علیه لائوتارو عملی کند، باید کمی

تأمل کرد. او در کنار گواکلدا جنگید و چند سال بعد مُرد در کوتاه مدت این نابغه‌ی نظامی به وحشت در شهرهای اسپانیایی نشین جنوب دامن زد. به گونه‌ای که مجبور شدند آنجا را تخلیه کنند و توانست با گروه بزرگ خود تا نزدیکی‌های شهر سانتیاگو پیش رود. آن زمان قوم مایوچه به خاطر قحطی، گرسنگی و طاعون متحمل تلفات زیادی شده بود، اما لائوتارو همچنان با گروه کوچک اما بسیار خوب سازماندهی شده‌ی خود می‌جنگید که شامل زنان و کودکان هم می‌شد. جنگ را مدت کمی با مهارت و شهامت بسیار رهبری کرد اما همین برای برانگیختن قیام مایوچه‌ها کافی بود که تا به امروز ادامه دارد. براساس آنچه رودریگو دِ کیروگا به من می‌گفت، در تاریخ جهان تعداد بسیار کمی از فرماندهان را می‌توان با این جوان مقایسه کرد که انبوه جمعیت قبیله‌های عریان را به خوفناک‌ترین ارتش قاره‌ی آمریکا بدل کرد. پس از مرگ وی، کائوپلیکان، دلاور مثل او اما با زیرکی کمتر، جانشین‌اش شد که زمانی اسیر و محکوم به مرگ بر چوبه‌ی دار شده بود. بسیاری با اطمینان می‌گویند که وقتی همسرش فرسیا، او را اسیر و در زنجیر دید، کودک چند ماهه‌اش را بر پای وی انداخت و گفت که نمی‌خواهد به فرزند یک شکست خورده شیر دهد. اما این داستان بیشتر به یک افسانه درباره‌ی جنگ شباهت دارد، مثل حضرت باکری مقدس که طی یک نبرد ظاهر شد. آن طور که شاعر جوان —سوریتا، یا سونینگا بود؟— شرح می‌دهد، کائوپلیکان تیزی چوب‌هایی را که آرام آرام از امعاء و احشای او می‌گذشت، تحمل کرد. خدای من اسم‌ها را فراموش می‌کنم، کسی چه می‌داند چند اشتباه در این وقایع‌نگاری وجود دارد. همان بهتر که وقتی کائوپلیکان را شکنجه می‌دادند، من حضور نداشتم، همان گونه که در اعمال مجازات معمول "فرمانداری" هم حاضر نبودم که به ضرب دشنه نیمی از پای راست سرخیوستان شورشی را قطع

می کردند. این سبب دلسردی آنها نشد؛ افراد لنگ، همچنان می جنگیدند. و وقتی دو دست رئیس قبیله‌ی دیگری البته یعنی گالوارینو^۱ را بریدند، او سلاح بر بازو بست تا به میدان جنگ باز گردد. پس از چنین اعمال وحشتناکی، نمی توانستیم منتظر رحم و شفقت سرخیوستان باشیم. خشونت، در یک دور باطل، خشونت می آفریند.

والدیویا افراد خود را به گروه‌هایی تقسیم کرد، در صدر گروه سواره نظام و پشت سر آن یاناکوناها بودند، و به آنها دستور داد تا از تپه پایین بروند. او نتوانست سواره نظام را به همان شیوه‌ی معمول به تاخت به بالا فرستد، چون این گروه در تیررس نیزه‌ی مایوچه‌ها قرار داشت که ظاهراً تاکتیک‌های نظامی اروپایی را فرا گرفته بودند. قبل از هر چیز باید نیزه داران را خلع سلاح می کردند. در اولین درگیری پرتری از آن اسپانیایی‌ها و یاناکوناها شد و یک لحظه بعد در نیردی شدید و خشونت‌بار اما کوتاه مدت، مایوچه‌ها در مسیر رود عقب نشینی کردند. فریاد پیروزی با عقب‌نشینی همراه شد و والدیویا فرمان بازگشت به قلعه‌ی نظامی را داد. سربازانش به پیروزی خود اطمینان داشتند اما او بسیار بیقرار بود، چون مایوچه‌ها به طور کاملاً متسجم عمل کرده بودند. از بالای تپه آنها را در حال نوشیدن آب و شستن زخم‌ها در رود دیده بود، آسایشی که سربازان او از آن بی بهره بودند. در این لحظه، نعره‌ای به گوش رسید و لشکرهای تازه نفس و منظم دیگری از سرخیوستان — همان طور که در پورن علیه نفرات خوان گومس رُخ داد و والدیویا از آن بی اطلاع بود — از جنگل سر بر آوردند. برای اولین بار فرماندهی کل موقعیت را سنجید؛ از این لحظه به بعد توانایی رئیس جنگ آراکوانیا را باور کرد.

بقیه‌ی روز نبرد به همان شکل ادامه یافت. اسپانیایی‌ها، زخمی،

تشنه و از پای افتاده، در هر بخش از نبرد با گروه کثیری از مایوچه‌های تازه‌نفس و خوب تغذیه شده به مقابله می‌پرداختند، جنگجویانی که به هنگام عقب‌نشینی تن به آب رود می‌سپردند و خنک می‌شدند. ساعت‌ها از بی هم می‌گذشت، اسپانیایی‌ها و یاناکوناها بر خاک می‌افتادند، و نیروی کمکی خوان گومس نمی‌رسید.

هیچ کس در شیلی از وقایع دردناک کریسمس سال ۱۵۵۳ اطلاع ندارد. اما چند روایت موجود است و من آن را به همان گونه تعریف می‌کنم که از زبان سسیلیا شنیده‌ام. در حالی که والدیویا و لشکر کوچک او با دشواری بسیار در توکاپیل به دفاع می‌پرداخت، خوان گومس در پورن متوقف شده بود، مایوچه‌ها آنجا را تا روز سوم در محاصره داشتند و خود را به هیچ وجه نشان نمی‌دادند. تمام روز و بخشی از عصر مشتاقانه در انتظار گذشت تا این که سرانجام گومس بیشتر تاب نیاورد و با گروهی برای بازرسی مسیر از جنگل خارج شد. هیچ نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد، حتی یک سرخپوست. پس شک کرد که محاصره‌ی قلمبی نظامی تنها یک تاکتیک برای منحرف ساختن توجه‌شان بوده تا در پیوستن به لشکر پدر و والدیویا تعلل کنند، همان طور که دستور رسیده بود. بدین ترتیب، در حالی که آن‌ها با خیال راحت در پورن بودند، فرماندار در توکاپیل انتظارشان را می‌کشید و اگر در این مدت به او حمله می‌شد — همان طور که بیم آن می‌رفت — وضع بسیار ناامیدکننده می‌شد. خوان گومس، بی آن که تردیدی به خود راه دهد، دستور داد تا چهارده نفر از سربازان سالمی که باقی مانده بودند، بهترین اسبان را سوار شوند و فوراً راه توکاپیل را در پیش گیرند.

آن‌ها تمام شب را اسب راندند و صبح روز بعد به نزدیکی قلعه‌ی نظامی رسیدند. توانستند تپه را ببینند. دود ناشی از آتش‌سوزی و گروه‌های پراکنده‌ی مایوچه‌ی پیروز، مست از مودای، سرها و اعضای بدن انسان‌های کشته شده را در هوا تکان می‌دادند؛ بقایای اسپانیایی‌ها و باناکونا‌های شکست خورده‌ی روز قبل. چهارده سرباز، وحشتزده، به این نتیجه رسیدند که در محاصره‌اند و به همان سرنوشت مردان والدیویا دچار خواهند شد اما سرخپوستان مست، پیروزی خود را جشن گرفته بودند و با اسپانیایی‌ها مقابله نمی‌کردند. اسپانیایی‌های عصبانی از تپه بالا رفتند و با دو دست راه را از بین محدود مردان مستی که در برابر آنان ظاهر می‌شدند، باز کردند. قلعه‌ی نظامی به تلی از خاکستر بدل شده بود. پدر و والدیویا را بین جنازه‌ها و تن‌های پاره پاره جستجو کردند اما او را نیافتند. یک کوزه آب کثیف تشنگی آن‌ها و اسبان‌شان را برطرف کرد اما دیگر وقتی باقی نمانده بود، چون در این لحظه صعود هزاران هزار سرخپوست از دامنه‌ی تپه آغاز شد. آن‌ها همان مردان مستی نبودند که پیشتر دیدند، این‌ها هوشیار و منظم از میان درختان بیرون آمدند.

اسپانیایی‌ها که نمی‌توانستند بر ویرانه‌های قلعه‌ی نظامی، جایی که غافلگیر شده بودند، دست به دفاع زنند، بر اسب‌های زخمی نشستند و به پایین تپه سرازیر شدند و آماده‌ی گشودن راه از بین صفوف دشمن بودند. یک لحظه بعد خود را در محاصره‌ی مایوچه‌ها دیدند و نیردی بی‌امان درگرفت که باقی روز هم ادامه یافت. باورکردنی نبود که مردان و اسبانی که تمام شب را از یورین تاخته بودند، در این روز نحس ساعت‌های بی‌دری بی‌جنگند و چنین مقاومت کنند. اما من که جنگیدن اسپانیایی‌ها را دیده و با آن‌ها در جنگ‌ها شرکت کرده بودم، می‌دانستم که ما چه توانایی‌هایی داریم. بالاخره، سربازان گومس توانستند دسته جمعی بگریزند، در حالی

که گروه لاوتارو در پی آنها می‌آمد. اسبان دیگر سریع‌تر از آن نمی‌رفتند و جنگل مملو از گنده‌های افتاده و دیگر موانعی بود که از تاخت و تاز اسبان جلوگیری می‌کرد اما سرخپوستانی که از بین درختان بیرون می‌آمدند، چنین مشکلی نداشتند و جلوی پیشروی سواران را گرفتند.

پس، این چهارده مرد، شجاع‌ترین شجاعان، تصمیم گرفتند برای توقف دشمن یک‌به‌یک قربانی شوند تا همراهان‌شان تلاش برای پیشروی را ادامه دهند. هیچ‌کس بحثی نکرد، بخت با آنها یار نبود، هیچ‌کس به آنان فرمان نداده بود. اولین نفر فریاد زد خدا حافظِ همگی، افسار را کشید و برگشت و به مقابله با تعقیب‌کنندگان پرداخت. او با شمشیر آذرخش‌ها پراکند و حمله‌ور شد، مصمم بود تا آخرین نفس بجنگد چرا که اسارت هزار بار بدتر از مرگ بود. طی چند لحظه صدها دست او را از اسب به زیر کشیدند و با همان شمشیرها و دشنه‌هایی که از اسپانیایی‌های شکست خورده‌ی والدیو با گرفته بودند به وی حمله‌ور شدند.

دقایق اندکی که این قهرمان به دوستانش هدیه کرد، اجازه داد تا آنها مسافتی را پیشروی کنند، اما به‌زودی مایوچه‌ها به آنها رسیدند. دومین سرباز تصمیم گرفت تا جان خود را فدا کند، او نیز آخرین خداحافظی را فریاد کرد و روی در روی انبوه سرخپوستان تشنه‌ی خون ایستاد. باقی هشت نفر، برخی به‌شدت زخمی، نومیدانه مسیر را تا رسیدن به یک راه باریک دنبال کردند، جایی که نفر بعدی باید جان خود را فدا می‌کرد تا بقیه بگذرند. ظرف چند دقیقه کار او را نیز ساختند. در این بین، اسب خُوان گومس، خوتریز از چند تیر در پهلو و بی‌رمق، بر شکم به زمین افتاد. آن موقع دیگر شب بی پایان جنگل فرا رسیده و پیشروی تقریباً غیرممکن بود.

یکی از سربازان اسبش را نزدیک آورد:

— بر ترک اسب من سوار شوید، فرمانده.

— نه! پیشروی کنید و به خاطر من عقب نمانید!

گومس مجروح به آن‌ها دستور داد، چون می‌دانست که اسب وزن دو مرد را تحمل نخواهد کرد.

سربازان باید اطاعت می‌کردند و همچنان راه گم کرده کورمال کورمال در تاریکی، به پیشروی ادامه می‌دادند در حالی که او خود هر چه بیشتر وارد درختزار انبوه می‌شد. بالاخره، پس از ساعت‌های طولانی و هراسناک، شش بازمانده توانستند خود را به قلعه‌ی نظامی پورن برسانند و پیش از غلبه‌ی خستگی بر آن‌ها، رفقای خود را خبر کنند. در آنجا وسایل مورد نیاز برای قطع خونریزی زخمیان و مسکنی برای رفع کوفتگی بر اثر سوارکاری ممتد وجود نداشت، یاناکوناها پیش از حرکت به سوی شهر لایمپریال که در آن زمان فقط یک دهکده بود، تخت مجروحان را به امید بهبودشان همراه می‌بردند اما کار مختضران را به گونه‌ای محترمانه و سریع تمام می‌کردند تا زنده به دست مایوچه‌ها نیفتند.

در عین حال پاهای خوان گومس در زمین فرو می‌رفت چون باران‌های زودهنگام زمستان منطقه را به لجنزار تبدیل کرده بود. ولی او با وجود چند زخم خونریز تیر، ضعف، تشنگی و گرسنگی، تسلیم مرگ نشد. تقریباً میدان دیدی وجود نداشت، باید کورمال کورمال و به سختی بین درختان و بیشه‌زارها پیش می‌رفت. نمی‌توانست سپیده را از دمیدن بازدارد، شب تنها متحد او بود. به وضوح هیاهوی پیروزی مایوچه‌ها را شنید، بخصوص وقتی اسب افتاده بر زمین او را یافتند. دعا کرد که اسب نجیبی که او را در چندین نبرد همراهی کرده بود، مرده باشد. سرخیوستان معمولاً حیوانات زخمی را زجرکش می‌کردند تا از صاحبان شان انتقام بگیرند. بوی دود حکایت از آن داشت که سرخیوستان مشعل‌ها را افروخته و در بین پوشش

گیاهی در پی او می‌گردند، مطمئن از این که سوار نمی‌توانسته زیاد دور شده باشد. زره و پیراهن خود را در آورد و در گِل پنهان کرد و برهنه، به لجنزار وارد شد. مایوچه‌ها دیگر خیلی نزدیک بودند، می‌توانست صدای آن‌ها را بشنود و نور مشعل‌های‌شان را تشخیص دهد.

و در این بخش از روایت بسیلیا، که شوخ‌طبعی وحشتناک او به اسپانیایی‌ها مانده است با توصیف آن شب خوفناک از خنده غش کرده بود. شاهزاده خانم گفت: "شوهر من داشت در یک باتلاق فرومی‌رفت، گرچه من به او گوشزد کرده بودم که برایش چنین اتفاقی خواهد افتاد." خُوان گومس با شمشیر خود ساقه‌ی نیشکری را برید و بلافاصله به‌طور کامل در لجنزار متعفن فرو رفت. نمی‌دانست چند ساعت را در گِل سپری خواهد کرد، برهنه و با زخم‌های دهان‌گشوده، روحش را به پروردگار تسلیم کرد و در اندیشه‌ی فرزندان خود و بسیلیا بود؛ همسری زیبا که از قصری خارج شده بود تا وی را تا آخر دنیا همراهی کند. مایوچه‌ها چند بار از کنارش گذشتند، خراش‌هایی بر تن او وارد کردند، بی‌آن‌که تصور کنند مردی که در جستجویش هستند، زیر خروارها لجن مدفون مانده و شمشیر به‌بغل، به‌سختی از طریق یک نی نفس می‌کشد.

در اواسط روز بعد، مردانی که به سمت شهر لایمپریال می‌رفتند، موجودی شبیح وار دیدند، پوشیده از خون و گِل، که در میان انبوه گیاهان می‌خزید. به خاطر شمشیری که بیرون نکشیده بود، خوان گومس را شناختند، فرماندهی مشهور چهارده سرباز.



برای اولین بار پس از مرگ رودریگو، شب توانستم چند ساعتی استراحت کنم. در تاریک روشنای سحر بر سینه‌ام احساس سنگینی کردم.

چیزی قلب مرا می فشرد و نفس کشیدن را برایم مشکل می کرد، نه اندوه، که شادی و آرامش یزرگی حس کردم چون دریافتم که رودریگو را در آغوش دارم که مثل بهترین ایام، در کنارم آرمیده است. بی حرکت، با چشمان بسته. سپاسگزار از این وزن دلپذیر در جای خود ماندم. می خواستم از همسرم سؤال کنم که آیا بالاخره در پی من آمده و به او بگویم که مرا در طول سی سالی که با هم بودیم، خوشبخت کرد و این که تنها از غیبت طولانی او به عنوان جنگجو تأسف می خوردم. اما ترسیدم که با حرف زدن ناپدید شود، در این ماه های تنهایی به من ثابت شده که ارواح تا چه حد ترسو هستند. با اولین پرتو نور بامدادی تاییده بر شکاف دریچه ها، رودریگو کنار مرا ترک کرد، جای بازوانش بر تن من نقش بسته بود و بوی او را بر بالمش حس می کردم. وقتی خدمتکاران رسیدند دیگر اثری از او در اتاق نبود. با وجود شادی که این شب عشق غیرمنتظره به من بخشید، با ظاهر بدی بیدار شدم، چون زنان آمدند تا تو را خبر کنند، ایزابل، بیمار نیستم دختر، هیچ دردی هم ندارم. حس می کنم هیچ وقت بهتر از این نبوده ام، پس این طور با این قیافه ی اسفناک به من نگاه نکن؛ اما لحظه ای بیشتر در تخت خواب دراز می کشم، چون سرد است. اگر فرصت داری، دوست دارم با استفاده از موقعیت به دست آمده همه چیز را برای تو تعریف کنم.

همان طور که می دانی، خوان گومس زنده و پیروز از این نبرد بیرون آمد، هرچند ماه ها طول کشید تا زخم های عفونی اش بهبود یابد. علاقه به طلا را ترک کرد، به سانتیاگو بازگشت و هنوز با زن محبوب خود زندگی می کند که دیگر هفتاد و چند ساله است، اما مثل همان سی سالگی اش به نظر می رسد، بدون چین و چروک و موی سفید، نمی دانم به خاطر معجزه است یا طلسم. این ماه دسامبر نحس آغاز فراخوان برای مایوچدها بود، جنگی نامنظم، بی اردو و قرارگاه، که بی وقفه در طول چهل سال ادامه داشته و

معلوم نیست چه وقت تمام می‌شود؛ لابد تا زمانی که تنها یک سرخپوست و یک اسپانیایی زنده باشد. باید از آن‌ها متنفر باشم، ایزابل، اما نمی‌توانم. دشمن هستند، اما من تحسین شان می‌کنم؛ اگر هم به جای آنان بودم، تا دم مرگ برای سرزمین خویش می‌جنگیدم، همان طور که آن‌ها می‌میرند.

چند روزی از روایت عاقبت کار پدر و والدیویا پرهیز کردم. طی بیست و شش سال سعی کرده‌ام به این موضوع فکر نکنم، اما گمان می‌کنم که زمان شرح آن فرا رسیده باشد. نمی‌خواستم تفسیر کمتر بیرحمانه را باور کنم، که پدر و جنگید تا با یک ضرب چماق بر سرش به زمین افتاد، اما سسیلیا به من کمک کرد تا واقعیت را کشف کنم. تنها یک یاناکونا توانست از فاجعه‌ی توکاپل جان سالم به‌در ببرد تا بعد از خداد آن روز کریسمس را بازگو کند اما او هیچ چیز از عاقبت فرماندار نمی‌دانست. دو ماه بعد، سسیلیا به دیدار من آمد و گفت که یک دختر مایوچه را که به تازگی از آراکوانیا آمده، به عنوان مستخدم در خانه‌ی خود پذیرفته است. سسیلیا فهمید که دختر سرخپوست که یک کلمه هم اسپانیایی حرف نمی‌زد، در نزدیکی توکاپل بوده است. یک بار دیگر، زبان مایادونگو که از قلیپ سابق — و لانتارو کنونی — یاد گرفتم، مفید واقع شد. سسیلیا او را نزد من آورد و توانستم با وی صحبت کنم. دختر نوزده ساله‌ای بود، کوتاه قد، با چهره‌ای ظریف و پستی قوی. چون زبان ما را نمی‌فهمید، به نظر کردن می‌رسید، اما وقتی با او به زبان مایادونگو سخن گفتم، فهمیدم که بسیار پُر حرف است. این چیزی است که دختر یاناکونایی که از توکاپل جان سالم به‌در برده بود و به هنگام اعدام پدر و والدیویا حضور داشت، برای من تعریف کرد.

فرماندار در ویرانه‌های قلعه‌ی نظامی بود و با گروهی سرباز شجاع

نومیدانه علیه هزاران مایوچه می‌جنگید، که لشکرهای تازه‌نفس آن مرتب جایگزین می‌شدند، در حالی که آن‌ها نتوانستند به دستان شمشیر به‌دست خود استراحت دهند. روزها به تمامی به جنگ و ستیز سپری می‌شد. به هنگام غروب، والدیویا از آمدن خوان‌گومس با نیروی کمکی قطع امید کرد. افرادش ناتوان و اسبان مثل مردان مجروح و خون‌آلود بودند و لشکریان تازه‌نفس دشمن از تپه‌ها بالا می‌رفتند.

والدیویا از نه سربازی که سر پا بودند، پرسید:

— آقایان، چه کنیم؟

— جناب فرمانده، جز جنگیدن و مُردن، چه کاری می‌خواهد که ما انجام دهیم؟

— پس، آن را با افتخار انجام دهیم، آقایان!

وده دلاور اسپانیایی، به همراه یاناکونا‌هایی که سر پا بودند، روی در روی جنگیدند و مُردند با شمشیرهای عریان و ذکر حضرت سانتیاگوی حواری بر لب. ظرف چند دقیقه، هشت سرباز با قلاب‌سنگ و کمند از روی زین به زیر فروغلتیدند و بر زمین کشیده شدند و صدها مایوچه آن‌ها را به هلاکت رساندند. تنها پدرود والدیویا، یک کشیش و یک یاناکونای وفادار توانستند حصار را بشکنند و از تنها راهی که بر روی آن‌ها باز بود، بگریزند، دشمن بقیه‌ی راه‌ها را بسته بود. یاناکونای دیگری هم پنهان در قلعه‌ی نظامی، دود غلیظ ناشی از آتش‌سوزی را زیر انبوه زیاله و آوار تحمل کرد و دو روز بعد وقتی مایوچه‌ها دیگر عقب‌نشینی کرده بودند، راه گشوده در برابر والدیویا را لائوتارو ماهرانه آماده کرده بود، توانست زنده بگریزد. البته آن راه راهی بن‌بست بود که از جنگل تاریک به لجنزار منتهی می‌شد، جایی که طبق نقشه‌ی لائوتارو، پای اسبان در آن فرو می‌رفت. فراریان

نتوانستند باز گردند چون دشمن از پشت سر می آمد. در نور عصر صدها سرخپوست را دیدند که از درختزار انبوه خارج شدند در حالی که آن‌ها در لجنزار متعفن، جایی که بخاری از گوگرد جهنمی می پراکند، فرو می رفتند. پیش از آن که باتلاق آنان را به کام خود بکشد، مایوچه‌ها ایشان را بیرون کشیدند، چون جزو نقشه نبود که این گونه به زندگی آن‌ها خاتمه دهند.

والدیویا ساده لوحانه خواست تا در ازای آزادی خود با دشمن دست به معامله بزند، قول داد که شهرهای بنا شده در جنوب را رها کند، اسپانیایی‌ها برای همیشه از آراکوانیا بروند، به علاوه به آن‌ها گوسفند و دیگر اموال خود را بدهد. زبان یاناکونایی باید ترجمه می شد اما پیش از آن که بتواند وعده و وعیدهای خود را تمام کند، سرخپوستان بر سرش ریختند و او را کشتند. آموخته بودند که قول و قرارهای ثوینکاها را تحقیر کنند. جمجمه‌ی کشیش را که با تَرکه چوبی که خود به شکل صلیب ساخته بود و وانمود می کرد که یاناکوناها را تقدیس می کند همان گونه که در گذشته فرماندار می کرد، به ضرب چماق خرد کردند. پس شکنجه‌ی منقررتین دشمن یعنی پدرود والدیویا، آغاز شد که تجسم همه سوء استفاده‌ها و بیرحمی‌های روا شده بر مردم مایوچه بود. مردم هزاران مرده‌ی خویش را فراموش نکرده بودند، مردان سوخته در آتش، زنان تجاوز شده، کودکان بیمار از سوء تغذیه، صدها دستی که رود با خود برد، پاها و بینی‌های قطع شده، ضربات شلاق، زنجیرها و سگ‌ها.

اسیر را به حضور در شکنجه‌ی یاناکوناها زنده مانده در توکایل و توهین به جنازه‌ی اسپانیایی‌ها واداشتند. او را از اسب پایین کشیدند و دستگیر کردند، برهنه، به سوی مزرعه‌ای بردند که لائوتارو آنجا در انتظارش بود. در مسیر، سنگ‌ها و شاخه‌ها پوست‌اش را می خراشید، و وقتی او را بر پای نیدولتوکی انداختند یک آشغال پوشیده از گل و لجن و خون بود. لائوتارو دستور داد چیزی برای نوشیدن به او بدهند تا به هوش

بیاید، و سپس او را به ستون بستند. لائوتارو، برای تمسخر نمادین، شمشیر تولدویی جدا نشدنی از پدر و والدیو را شکست و بر زمین انداخت. بالاخره، وقتی وضع جسمانی او به گونه‌ای شد که بتواند چشمانش را باز نگاه دارد و بداند کجاست، با نوکر سابق خود رویه رو شد.

با شگفتی گفت:

— فلیپ!

امیدوار شد، چون دست‌کم چهره‌ای آشنا را می‌دید و می‌توانست با او به اسپانیایی کاستیانا حرف بزند.

لائوتارو با نهایت حقارت به او چشم دوخت.

— مرا نمی‌شناسی، فلیپ؟ من تائیتا هستم.

لائوتارو بر صورت او تف‌انداخت. طی بیست و دو سال در انتظار این لحظه بود.

به فرمان نیدولتوکی، مایوچه‌های سوخته با نخی از صدف‌های خرد شده به دست از برابر پدر و والدیو رژه رفتند و گوشت درون صدف‌ها را بیرون می‌کشیدند. پس آتشی روشن کردند و با کمک همان پوسته‌ی شکسته‌ی صدف‌ها این نرم‌تنان را بیرون کشید، کباب می‌کردند و جلوی چشم او خوردند. این رقص مرگ موحش سه شب و دو روز طول کشید، بی آن‌که مادر مرگ به کمک اسیر بخت برگشته بیاید. سرانجام لائوتارو با دیدن حالت احتضار در والدیو، طلای مذاب را به حلق او سرازیر کرد تا درون او از فلزی اشباع شود که آن همه دوست می‌داشت و به خاطر آن در معادن رنج‌های بسیار بر سرخپوستان روا داشته بود.

آی، چه دردی، چه دردی! این خاطره‌ها تیری است به اینجا، در وسط سینه. چه ساعتی است، دختر؟ چرا روشنایی رفت؟ ساعت‌ها به عقب بازگشته و باید سحر دیگری دمیده باشد. فکر می‌کنم همیشه سپیده‌دم است...

هرگز بقایای پیکر پدر و والدیویا پیدا نشد. می‌گویند که مایوچه‌ها پیکر او را در آیینی فی البداهه بلعیدند تا از استخوان‌هایش نی و فلوت بسازند، تا به امروز از کاسه‌ی سرش به عنوان پیاله برای مودای رؤسای قبایل استفاده می‌کنند. دختر، از من می‌پرسی چرا من روایت مستخدم سیسیلیا را رها نمی‌کنم، به جای روایتی مهربان‌تر، که می‌گوید والدیویا را با کوبیدن چماق بر سرش به قتل رساندند، همان‌طور که شاعر نوشت و همان‌گونه که بین سرخپوستان جنوب مرسوم بود. به تو خواهم گفت. طی سه روز نحس ماه دسامبر ۱۵۵۳ خیلی بیمار بودم. مثل این بود که روح چیزی را بداند که مغز از آن بی‌اطلاع است. تصویرهای وحشتناکی از برابر چشمانم می‌گذشت، مثل کابوسی که نتوان از آن بیدار شد. به نظر رسید که در خانه‌ام سبدهای پُر از دست و بینی بریده است، در حیاط خانه‌ام سرخپوستان زنجیرها بر دوش می‌کشیدند و عده‌ای به چوبه‌ی دار آویخته شده بودند. هوا بوی گوشت سوخته‌ی انسان را می‌داد و نسیم شبانه با خود صدای تازیانه را می‌آورد. بهای این فتح مصیبت‌های بی‌شمار بود... هیچ کس نمی‌تواند چنان بیرحمی را ببخشد، دست‌کم مایوچه‌ها، که هرگز این اهانت را فراموش نمی‌کنند، همان‌گونه که لطف‌ها را فراموش نخواهند کرد. خاطرات مرا آزار می‌دهند، گویی با شیطان همدست‌اند، حال می‌دانی، ابزابل، که جز برخی از تپش‌های نامنظم قلب، به لطف پروردگار، همیشه سالم بوده‌ام، به همین خاطر توضیحی برای بیماری‌یی که در این روزها از آن شکایت می‌کنم، ندارم. در حالی که پدر و عاقبت وحشتناک خود را تحمل می‌کرد، از فاصله‌ای دور روح من او را همراهی می‌کند و به خاطر او و همه‌ی قربانیان این سال‌ها می‌گریست. بر زمین افتادم، با تپی سوزان و تهوعی شدید که دیگران را ترساند و نگران کرد. در هذیان خود به وضوح نعره‌های پدر و والدیویا را می‌شنیدم و صدایش را که برای آخرین بار از من جداحافظی می‌کرد: "خداحافظ، اینس، روح من..."

سیاس

دوستانم خوسه‌قینا روسیتی^۱، ویکتوریو سنتولسی^۲، رونالدو هامیلتون^۳ و دیانا ئویدویرو^۴ که به من در پژوهش دوره‌ی فتح شیلی، به‌ویژه اینس سوارس، کمک کردند.

مالو سیرا^۵ مطالب مربوط به قوم مایوچه را مرور کرد. خوان آئنده^۶، خورخه مانسانیا^۷ و گلوریا گوتی یرس^۸ دستنویس‌ها را تصحیح کردند. ویلیام گوردون^۹ طی ماه‌ها سکوت نگارش از من حمایت مالی کرد. سپاسگزارم از تاریخ‌نگاران اندکی که اهمیت نقش اینس سوارس را متذکر می‌شوند؛ آثار آن‌ها به من مجال نگارش این رمان را داد.

پایان

1. Josefina Rosetti

3. Ronaldo Hamilton

5. Mahú Sierra

7. Jorge Manzanilla

9. William Gordon

2. Victorio Cintolessi

4. Diana Huidobro

6. Juan Allende

8. Gloria Gutiérrez



مؤسسة انتشارات نگاه

۵۵۰۰ تومان

ISBN 964-351-387-4



9 789643 513870